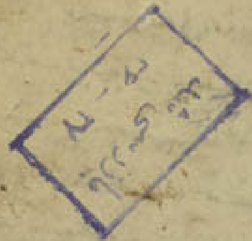
روضه المجاهدین





بسم [illegible]

الحمد لله رب العالمین و الصلوات و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد حمد [illegible] سپاس قادر مختار و پس از تشهید شهادت سید ابرار و تقریر منقبت شاه دلدل سوار و تحریر معدلت و مدحت پادشاه عدالت شعار چنین گوید اضعف عباد الله الملک الحافظ عطاء الله بن الحسام الواعظ که چون خلاصه حیات [illegible] ت و زندگانی این منزوی زاویه ناتوانی از عنفوان جوانی تا حینی که سنین عمر از خمسین تجاوز نموده مشرف بحمد و ستین گردید بیان مناقب ائمه اطهار و تبیان مدایح عترت اسرار و سید مختار معروف شده و بگلستان مدحت حضرت رسالت و شکرستان منقبت شاه ولایت بلبل صفت دستان سرا و طوطی صفت شکرخا بود و این عطیه را از عطایای لم یزلیت ازلی و سنایای ابدی دانسته طریق مواظبت این امر عظیم بقلم دار سری بیمود کما قال الله در قائله **نظم** این عطیه

بهر کسی ندهند جز این عطای لم یزلیت بتخصیص

هر ساله در بلده هرات حمیت بالله عن الآفات در عشر اول ماه محرم که موسم حزن و اندوه افراد بنی آدم را الم و اندوه بلکه موعد غم و هم ذرات عالم است بلوازم تعزیت داری شاه شهیدان و سایر منقبت داری و گریه سایر شهدای کربلا قیام و اقدام می نمود بموجب صحیح حضرت رسالت علیه التحیات و التنایات انه قال من بکا علی الحسین او ابکا او تباکا وجبت له الجنة

با چشم گریان



با چشم گریان و دل بریان باعث سیلان بکای از گیا و ممد جریان دموع انقیا میگشت و بعد از انقضای آن ایام محنت انجام چون خاطر خواص و عوام را که جلیس این مجلس مستهام بودند و این استماع آن واقعه جانسوز قرین الایام الالام و اسقام شده [illegible] غمی الیم بود خواستند بعضی از احکام حکایت عمر داد را دانستن برخی از روایات معتبره بکردار اشقیا و خبر از گفتار اشقیا [illegible] گرفتار و نگونساری قتله شاه شهدا مایل و راغب میبودند ایضا این منقبت را که از ایشان میشنیدند مکرر میشنید بخاطر چنان رسید که سخنان کتاب مختارنامه را که میخواست بر جلادت و مردانگی آل سید شهید مختار و منقبت از شجاعت و فرزانگی جان سپاران از ابرار اولاد حیدر کرار جمیع مختار ابی عبیده ثقفی و ابراهیم بن مالک اشتر نخعی و عبد الله لعفیف الازدی و سلیمان بن صرد خزاعی و سعید ابن مخنف و جمع دیگر از اکابر سلف که کمر بندگی شاه نجف بر میان بسته و آسوده گی بر یکطرف نهاده در دفع قتله کربلا در رفع ظلمه بی حیا جان کوشیده اند و تا یکشی از آن لعینان بودند لباس آسایش نپوشیدند **نظم**

خوشا حال قومیکه از روی صدق | کمر بسته در حب شاه نجف
قرین گشته با هم بمردانگی | بقتل اعادی کشیدند صف
گی آید این کار از هر یکی | بسلک شان نبود بجز عز و شرف

در چند مجلس بعرض ایشان رسانیده بودند که این مرهمی باشد بر جراحت ایشان و چون این معنی بازوق بفعل آورده بعضی از حکایات آن کتاب را در مجلس در هر باب بمسامع علیه احباب رسانیده از اهل الباب چاشنی چشیده جمعی از دوستان که اجابت مسئلت این جماعت

این جماعت بر زمرهٔ این ناتوان دین بود که بلکه اطاعت خدمت ان ن
فرض عین میبود والناس فرمعه اند و استدعا نموده اند که چون کتاب
مذکور بواسطه اشتغال بر کلمات غیر مشهور و احتوی بر ابیات
عربیه والفاظ غرس قدیمه که استعمال ان در این زمان مهجور و درک
ان از وسع انباهی اران بغایت ار است اغلاق تمام دیده
و تاکیدی لا کلام دارد و فهم ان خواص زمان را متعسر و عوام را ازان
متعذر است که چنانچه ازان پردهٔ اغلاق و تعقید برا از چهره
شاهدان والفاظ آن بگشای و جمال عروس معانی فی نقاب
باحجاب نماید و خلاصه ان سخنها موافق زبان اهل زمان بر لوح بیان
تحریر فرمای بطریقی که فهم ان سخنان بر عوام زمان آسان هم مطا
بق بطبع خورده شناس هم بفهم موافق عوام الناس خالی از حشو
و عاری از تطویل فارغ از سهو و ایمن از تسویل هم عبارات او
مصون بخلل تخیل هم اشارات او بری ز علل تشبیه شک نیست
که مبادرت بر این امر جلیل و مباشرت بر این فعل جمیل نزد اهل
بصیرت اجر جزیل … است اگرچه این داعی بواسطهٔ انهدام اساس
جوانی و انعدام لباس شادمانی قوت تخیل و تفکر نمانده بود
و بر بیدا اندیشه جز طایق لنسیان میبود و از کج رفتار علایق و
انقلاب سنه … قوت فکر مانده و … خیال حاصل هم فهم
علیل گشته و هم ناطقه لال اما چون از الحاح احوال ایشان
گریز و از اجابت و محل سؤال ایشان گریز نداشت و قا
عد المامور معذور را منظور داشت و سمند اندیشه تیز گام
رویه تازیانه توفیق مرکب علام بر جهانیده و از عقب این شکار قدم او
دوانیده

دوانیده و بتایید حضرت حق بر حصول این مطلب موفق گشته اکثر حکایات
و تمامی روایات آن کتاب که بجز قصص دو ارتباط باحکایات دیگر … از هر
باب که مطابق اولوا الالباب می نمود … از تواریخ معتبره گزیده بود
التیام و انتظام داده بترتیب پسندیده و تالیف سنجیده خالی از
شایبهٔ تکلف و عاری از ازالهٔ تعسف فهم الافهام را لایق خواص
و عوام را موافق بر لوح بیان ایراد نموده و در تاریخ شهر جمادی الاول
سنه احدی و ثمانین و تسعمائة الهجرة النبوی ص این تالیف متبین و
این تصنیف مبین که مسمی است بروضة المجاهدین صورت اتمام
ازین قطعه را بر لوح زمان تحریر نمودند **نظم** چه دید این روضهٔ نامی
تمام بتوفیق عطای فر مختار همی جستم ز هر کس سال اتمام
که تا گردم ز تاریخش خبردار بشاطعه بیر خردمند ازین روضه گلی
بی برگ بردار در کتاب تاریخ اتمام این روضه که ازنجا مدین یافت
نظام مطبوع بطبایع خواص و عام است **نظم** از هجرت خیر
البشر فخر انام در نهصد و هشتاد و یکم گشت تمام امید وار انکه بحقیقت
حسن … ناید در نظر قبول امیر کبیر سعید … اولاد جهان …
عالی همت والا نهمت سیادت تربیت اولاالقاب منقبت نقابت
ستطلعت فلک شوکت مهر … سپهر سعادت مهر نجابت
کافی المهام با الخلق حامی الانام فی السر والعلن معدن الجود
والعطا یا منبع الاحسان والکرم که صفاتش همه بر وجه حسن آمده است
نظم بهره ور گشته ز انعام عمیمش همه حال هر که بر در گهش ان
دشت همین آمده است و ستوده … انورت عین اعیان الا
… حسن خلق و خلق حسن آمده است و حسن نام حسن

نسبت نیکو سرانجام بعالم حسن خلق او را مسلم **نظم** ز حسن خلق شد
دستور عالم بمعمور عالم اوست دستوری چه دستوری که عالم زو ست
سالم اما المختص بالطاف الله الملک الحبیب اعلی الله تعالی معارج
السیادت والبقایت بعزه وجوده وارتعاج معارج العز والسعادت
و بحسن التفات وجهان چشم اشفاق واذعان مطالع فرماید
نظم گر التفات کند حضرتش بدین روضه شود چه روضه رضوان
بچشم خلق حسن امیدوار چنانم که این رباط را ذرها بدان سبب که
حکایت ازوست مستحسن اما مقدمه در بیان فضایل و مناقب مختار
رحمة الله علیه والغفران اینست که چون دلهای معتقدان بجراحت
مقتل شهیدان مجروح است مرهم الجراحت و تریاق این زهر انست
که آن شیر مرد یگانه و آن دلیر مرد زمانه یعنی مختار ابو سفیان باب
از روی زمین پاک کرده سرهای آن منافقان را از تیغ بیدریغ از تن
جدا کرده و تقرب در آن حرکت بر خدای تعالی یافته و توسل بحضرت
مصطفی و مرتضی علیهم السلام کرده اما آنکه مختار ابو عبیده ثقفی
از جمله محبان اهلبیت طاهرین و شیعه امیر المؤمنین [illegible] بود شیخ ابو
جعفر بابویه در کتاب خود این اخبار را روایت کرده که روزی
حضرت سید اوصیا جناب علی مرتضی در کوچهای مدینه میگذشت
جمعی از کودکان با هم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و بر میان
سر کیسه روا داشت امیر المؤمنین ع فرمود که [illegible] البرکت عرض کردند
بر ابو عبیده حضرت او را بخواند و بر زانوی خود نشانید و دست
مرحمت بر روی او مالید [illegible] که [illegible] ازاد
ما با خواهی [illegible] این کلمات دلالت میکند بر فضل و بزرگی مختار [illegible]

بعد و ثنای

بعد و ثنای این بر مقدمه و بیست باب و خاتمه نهاده شد والله یدعو الی السبیل
الرشاد و فهرست آن این است **باب اول** در آمدن مسلم ابن عقیل
بکوفه آگاه شدن یزید از این قضیه و فرستادن عبید زیاد را بایالت
کوفه و ذکر شهادت مسلم بن عقیل و بعضی از حوادث ان حضرت امام حسین ع
باب دوم در بیان رفتن عبد الرحمن بن سعید به نجف اشرف و آمدن
قبایل بمدد کاری از هر طرف **باب سیم** در بیان محاربات عبد الرحمن
بن سعید با ابن زیاد و قتل جمعی کثیر از اهل بغی و عناد **باب چهارم**
در بیان محاربه و مبارزت عبد الرحمن با سپاه بصره و غیر آن و ذکر
شهادت آن [illegible] بدرجات جنان **باب پنجم** در بیان [illegible] کثیره
معلم و باعث نجات مختار شدن و از قید اشرار خلاص جستن
باب ششم در بیان هلاک شدن یزید بن معاویه و [illegible] او
باب هفتم در بیان آمدن ابن زیاد بدمشق و مروان [illegible]
نشانیدن و با چهل هزار کس بحرب سلیمان ابن صرد خزاعی آمدن
باب هشتم در بیان آمدن مختار بکوفه و [illegible] نوشتن سید محمد حنفیه
خروج با شراف [illegible] که [illegible] بر [illegible] مختار
فرماید **باب نهم** در بیان محاربه مختار با ابن مطیع و [illegible]
الملعون و آزاد شدن او **باب دهم** در بیان محاربه رفتن ابن مطیع
و آوردن مصعب زبیر با سی هزار کس بحرب مختار و قتل [illegible]
دست ابراهیم [illegible] مصعب **باب یازدهم** در [illegible] عامر
بن ربیعه بر دست ابراهیم [illegible] و هلاک شدن [illegible] از
لشکران کفر [illegible] **باب دوازدهم** در بیان آنکه یزید بن انس ع
بعد از قتل عامر با رایت موصل [illegible]

حق رسیدن باب سیزدهم در بیان قتل قتلهٔ حضرت امام حسین
باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با هشتصد
هزار کس بحرب مختار و فرستادن ابراهیم او را در کنار آب خازر
بمحاربهٔ اشرار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و گریختن ابن زیاد
باب پانزدهم در بیان شمه از احوال سید میر محمد حنفیه باب شانزدهم
در بیان نقض عهد عبدالله زبیر و رفتن سید از مکه بجبل عقیق
و غایب شدن آنحضرت باب هفدهم در بیان آمدن ابن زیاد
هشتاد و سه هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم بن مالک اشتر با شیعیان
امیرالمؤمنین حیدر بحرب آن ملاعین بد اختر بد سیر باب هیجدهم
در بیان قتل حصین بن نمیر سکونی کشته شدن ابن زیاد و نگون
ساری اهل شر و فساد باب نوزدهم در بیان نامه نوشتن
مختار بمصعب بن زبیر و طلب نمودن ابن اشعث و عمر ابن حجاج
که از قتلهٔ حضرت امام حسین ع بودند و انحراف ورزیدن آن
نابکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان قتل عمر
ابن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنة والعذاب و محاربات
مختار با لشکر کفار و متوجه شدن بریاض جنات تجری من تحتها
الانهار خاتمه در بیان شمه از احوال ابراهیم بعد از شهادت
مختار روزگر [illegible] بعضی از حالات او
و محاربات او با عبدالملک مروان و رسیدن بیال شهادت بدرجات
جنان امید بعنایت ربانی و کرامت سبحانی آنست که ثواب
خوانندگان این حکایات بروزگار فرخنده آثار میمنت وقار
آنحضرت واصل گرداند و [illegible] از مکارم اخلاق اولو الالباب
انکه مرتب

انکه مرتب این کلمات و محرر این ورقات را بدعای خیر یاد آورند و اگر عیبی
باشد بذیل مکرمت بپوشند **نظم** ستار توی بپوش عیبم بکرم
کز خلق جهان از همه محتاج ترم آخر عیب نه بینم چه بخود در نگرم

المقدمه بدانکه مختار ابو عبیدهٔ ثقفی از جمله محبان مخلص
اهلبیت طاهرین و شیعیان حضرت امیرالمؤمنین ع بود چنانکه در
احادیث آورده اند که پسر مختار بخدمت امام محمد باقر ع آمد
و سلام کرد آنحضرت پس از جواب سلام او را پیش خود جای داد و دلداری
فرمودند که تو از اهلبیت مائی هر گاه ایمن باشیم تو ایمن باشی و چنانچه
ما خایف باشیم تو خایف باشی و از این اخبار در فضایل مختار بسیار است
و جمعی که در باب مختار بغلط افتاده اند و میگویند که مختار سید محمد
حنفیه را امام میدانسته نه امام زین العابدین ع را و در این باب
درباره او بهتان است زیرا که او مردم را به بیعت امام زین العابدین ع
دعوت میفرمود چنانکه جناب شیخ جعفر طوسی که از کبار مجتهدین است
از فضایل مختار بسیار در مؤلفات خود آورده و شیخ مفید در کتاب خود
دعاهای بسیار از برای زیارت مختار برد جمعی که کمال رتبت و اقتدار
از آن معلوم می شود که ذکر کرده اند چون که [illegible] پسر حضرت امیر ع است
با آن حضرت ارادت تمام داشت [illegible]
بیان گفت که [illegible]
ع مردم جمعی در پیش آنحضرت بودند نام مختار مذکور شد هر یک
سخنی گفتند امام ع فرمود رحمت خدا بر مختار باد که [illegible]
[illegible] مرد چون مختار بودی که حق ما غصب نکردی [illegible]
خدا رحمت کند مختار را که [illegible] ما را اشتفا داد در روزگار ما

خوش کرد که دختران آل پیغمبر و ابوطالب و زنان بنی هاشم دستها
خضاب نکرده بودند و شانه بر فرق نیاوردند و زینت نکردند تا مختار سر
عبید زیاد حرامزاده را نزد امام زین العابدین ع فرستاد و همچنین روایت
کرده اند از زینب ع و از پدرش امام زین العابدین ع که گفت مختار خون
ما را از بنی امیه و بنی سفیان و بنی مروان و بنی زیاد باز خواست
کرد و بدان شفاعت ما برسد در روز قیامت و روایت است از
علی بن اسباط که روایت کرد از جمع معتمدین که پسر مختار بخدمت
امام محمد باقر ع آمد و گفت یا ابن رسول الله چه گوئی در حق پدرم امام محمد باقر
ع فرمود مختار را رحمت و از دوستان مخلص ما این قدر در حق مختار
فضل و بزرگی او فرمود چنانکه شیخ ابوجعفر آورده بود بیان کرده شد تا خلق
کمان را اعلال نگردد در قصه مختار **باب اول** در اخبار روایت کند ابومخنف
لوطی یحیی الازدی از پیران گذشته که عمر خطاب ابوعبیده را سپه سالار
کرد بر سپاه عراق و بحرب [illegible] فرستاد و ابوعبیده را در آن جنگ
بکشتند و در آنوقت مختار خورد بود بکوفه آمد و چند مدت این را [illegible]
امیر مداین را بمختار دادند مختار چون طفل بود با عم خود بمداین شد
والی بماند تا آن هنگام که مردمان با امام حسن ع بیعت کردند و اول
کسی که بیعت کرد قیس بن سعد بود گفت بیعت کنم با تو بدان شرط که جهاد
کنی فرمود نه بیعت کن که جهاد [illegible] رید در آنجا مردم را معلوم شد
که او را اراده حرب کردن نیست پس اهل عراق جمع شدند و گفتند
که امام حسن را لشکر باید بیرون برد حضرت [illegible] نیافت از کوفه
بیرون آمد با چهار هزار کس بمداین آمد و قیس بن سعد را
با دوازده هزار کس بر مقدمه بفرستاد و [illegible] رفت تا سر حد
شام والی بماند

شام و آنجا بماند امام ع سه روز بمداین در کوشک کسرا شش ماه بماند مغیره
شیعه امیر مکه بود از قتل امیرالمؤمنین ع چون حضرت امیرالمؤمنین بدار
بقا رحلت نمودند معاویه ملعون منشور مکه فرستاده برادر عبدالله عباس
بمکه بود در آنوقت امیرالمؤمنین ع را شهید کردند و چون مردمان دانستند
که امام حسن ع حرب نخواهد کرد هر کس حیله میکردند و میگریختند و نزد معاویه
لعین میشدند و برادر عبدالله عباس [illegible] بمعاویه نامه او شود
بدان شرط که از وی شمار بیره نطلبند اجابت کرد برادر عبدالله عباس
نزد او رفت و از آنجا بمکه رفت [illegible] از آن سپاه نیز حضرت لشکر بریدند
دخترش را بسرا پرده او در افکندند [illegible] و پهلوی او را
خسته کردند و معاویه لعین با لشکر شام بسرحد عراق آمد و بنشست
در جای که او را مسکن گویند و کار رود از امام ع سعید بن مسعود
ثقفی بود عم مختار بعد اصحاب محافه بیاوردند و امام حسن ع را
در همان شب بدر خانه سعید بردند و او از داد [illegible] امام ع بدین
جایگاه آورد [illegible] سیر دیدم مختار فی الحال از بام فرود آمد و عم و
گفت [illegible] باید ترا بدین خانه فراوان عمش گفت که آن چیست
بدر سرای
گفت این خارجیان امام حسن را در محفه نهاده اند آورده اند او را
بند بر نه نزد معاویه [illegible] فراوان [illegible] عمش گفت
~~کران نیست گفت این خارجیان~~ بجز این سخن بشنید بانگ بر
او زد و گفت [illegible] یا مختار ندانی که امام
حسن ع [illegible] او ست نور چشم [illegible]
میوه دل زهرا [illegible] این چه حرفست [illegible] دیگر مگو
توبه کن مختار گفت یا عم توبه کردم آنگاه در باز کردند و امام حسن ع را

درخانه بردند و بجایگاهی پنهان کردند و خدمت میکردند و زخم آنحضرت ع
مرهم می نهادند تا آن جراحت خوب شد و سعید بن مختار گفت که من چند
بار از مختار شنیدم که میگفت که من اول حال دشمن اهلبیت بودم
چنانکه اگر کسی نام علی را در نزد من می بردی همه موهای بدن من راست
ایستادی پس خواب دیدم که آن دشمنی بدوستی مبدل شد و توبه کردم
مختار را گفتند در خواب چه دیدی گفت دیدم خویشتن را در بهشت در
بوستانی و حضرت رسول صلعم را دیدم بر تختی از یاقوت سرخ و اهلبیت
برگرد او بر کرسیها نشسته فرا رفتم بر حضرت پیغمبر سلام کردم
جواب نداد روی از من بگردانید من بسیار غمگین شدم چون زمانی
برآمد در من نگریست و فرمود یا مختار بر خیز از دشمنی اهلبیت
من که در این جهان زیانکاری یا مختار هر که مرا دوست دارد در بهشت
چون من شنیدم هر که اهلبیت مرا دوست ندارد مکافات وی دوزخ باشد
پس ناگاه از خواب بیدار شدم لرزان و گریان و همه اعضای من پر از محبت
و دوستی ایشان است پس چون امام حسن ع را زهر دادند مردمان
کوفه و شیعیان نوشتند بجناب امام حسین ع گفتند یا ابن رسول الله
باید که بکوفه در آئی تا جمله اهل کوفه بر تو بیعت کنند و ولایت از یزید بر
معاویه بستانیم بتو سپاریم امام حسین ع مسلم ابن عقیل ع بخواند
و فرمود ترا باید رفتن تا از ایشان بیعت مرا گرفتن و مرا خبر دادن
مسلم گفت فرمان بردارم و فی الحال از مکه بیرون آمد تا شهر کوفه رسید
و شیعیان را به بیعت جناب امام ع ع میخواند مردم بیعت میکردند
اول کسی که بیعت کرد مختار بود گفت یا مسلم والله بحق تربت
رسول صلعم که اگر امام حسین ع را در یابم تا جان در بدن باشد شمشیر زنم
تا کشته شوم

یا کشته شوم یا مراد حاصل کنم چون مردم بسیار بیعت کردند یزید پلید
نامه نوشت بعبید زیاد ملعون و او در آنوقت والی بصره بود گفت
باید بکوفه روی که مسلم آنجا است و از برای امام حسین ع بیعت میگیرد
او را گرفته به پیش من فرستی عبید زیاد ملعون نامه را بخواند با لشکر
متوجه کوفه شد مسلم آگاه شد بخانه هانی پنهان شد و هانی مردی بود
از بزرگان کوفه و دوستدار اهلبیت بود کسی فرستاد هانی را حاضر کردند
گفت مسلم در خانه تو پنهان شده و از بهر حسین بیعت میگیرد هانی گفت حق
آنست خبر ندارم عبید زیاد در خشم شد و دواتی در پیش داشت
بر پیشانی زد هانی نگاه کرد دید مردی ایستاده هانی دست زد تیغ
از او گرفت و روی به پسر زیاد کرد عبید زیاد از بیم تیغ از تخت فرو
جست و در خانه گریخت و بانگ بر اعوان خود زد که وی را بگیرید
هانی گفت ای ناپاک حرامزاده کسی مثل تو نتواند که در من نگاه کند
عبید زیاد در غضب شد گفت حالا سزای تو بدهم پس مردم بی حیا او را
بگرفتند و خبر در شهر افتاد که هانی را در بند کردند چون پسر عم هانی از او
خبر شد سلاح پوشیدند و مسلم نیز سلاح پوشید چون خبر بمختار رسید
که مسلم با عبید زیاد حرب میکنند گفت اکنون مرا واجب است که بیاری
او روم و جان فدا کنم و آنروز مختار در شهر نبود ده غلامان خود را
طلب کرد همه سلاح بر خود راست کردند و از ده بیرون آمدند و رو
بسوی کوفه نهادند و در راه مردی را دیدند حیران بر کنار راه
نشسته بود مختار پیش رفت و خبر مسلم پرسید هیچ جواب
نگفت مختار بگذشت مرد دیگر را دیدند ترش روی و پیک
خشم ناپیدا مختار را اگر اهانت آمد و بفال بد دانست و از او

در گذشت و دیگر هیچ کس ندید و پشیمان شد که چرا از وی نپرسیدم
باز گردید و نزد وی رفت و گفت ایها الرجل از کدام قبیله گفت مولای
پسر زیادم مختار گفت طلایه پسر زیاد کجا دیدی گفت هیچ کس
ندیدم غرض مختار آن بود که هر چه گوید بفال گیرد و دیگر مردی دید
بچشم کور و پای لنگ مختار را تعجب آمد مختار گفت از کجا می آیی
گفت از رقه مختار گفت از کدام قبیله و از کدام محله و از مسلم چه خبر
داری گفت من خبر ندارم میگویند که میان او و [illegible] گشت
و مسلم در خانه [illegible] است مختار گفت شما ببینید [illegible]
این بگفتند و تعجیل کردند تا بر اصحاب رسیدند همراهان مردی
غریب مختار را نشناخت گفت ای جوان با این لشکر عزم کجا داری
و از کیستی که جنگ میکنند بعد کدام یک میروی گفت بعد مسلم
امیدوارم که جهانی از دشمن مسلم پاک کنم آنگاه بایکدیگر برآویختند
مختار اسب بر همراهان تاخت و یک ضربت بر سرش زد که تا سینه اش
بشکافت و بیک ساعت آن قوم را قتل کرد و از آنجا متوجه کوفه شدند
غلام مختار نگاه کرد پنج مرده دید که بر سر راه نشسته اند چون بدیشان
رسیدند شعر میخواندند خاموش شدند چون [illegible] آمد گفت این شعر
که گفته است گفتند عبدالله صالح گفت معنی این شعر چیست گفتند
اینست که بکشتند کسی که صالح بود با وی غدر کردند مختار بگریست
و گفت اگر می ترسم مسلم را کشته باشند مختار از آنجا بگذشت چون پاره
راه رفتند مردی را دیدند می آید از پیش اسد مختار را بشناخت گفت
یا سیدی کجا میروی گفت بکوفه میروم بیاری مسلم گفت خدا مزدت

و هند تو

و هند تو را بمصیبت مسلم که وی را بکشتند و سرش بدمشق فرستادند و
تنش را در بازار قصابان بردار کردند مختار چون این سخن بشنید
خود را از اسب در انداخت و گریبان چاک زد و نعره و آه و زاری
در گرفتند مختار بیهوش شد چون بهوش آمد در خاک میغلطید و
میگفت **نظم** در خسوف دل خاک آن رخ چون ماه دریغ آفتابی
بغروب آمد و آنگاه دریغ آمد گفت یا سیدی از این حرام زاده حذر
کن و [illegible] ملاکت میفکن آنگاه مختار لشکر و غلامان را رخصت
داد و گفت [illegible] را مژده داد که همراهی کردید اکنون مصلحت است
[illegible] های خود باز گردید تا شما را نه بینند آنگاه مختار سلاح بیرون
کرد و هیچ کس با خود نبرد چون مختار بکوفه رسید در آمد در میان بازار
علم دید سیاه که برافروخته اند و خیمه زده ابن الحارث بر در خیمه نشسته
و منادی میکردند که هر که در زیر علم حاضر شود او را زینهار است
و جان و مال او ایمن است مختار چون این بشنید روی بخیمه نهاد و درا
خبر دادند که از بنی ثقیف مختار آمد عمر بن الحارث نگاه کرد مختار را
بشناخت بعد از آن که غبار ریش بگرفت زیرا که مختار مردی بزرگ
بود گفت یا ابا حفص بدانکه دمشقی از دیاشت مومنان را مصیبت
است از کشتن مسلم و لیکن شکر میکنیم که بزیارت شما مداوم [illegible] بدیگر زبان
بد گویان از من کوتاه شود عمر گفت نیکو اندیشیدی که همراهان آمدی
نظم زهی زآمدنت بخت مرحبا کرده ز شوق روی تو گل پیرهن
قبا کرده نیکو اندیشیدی که بیاری او نیامدی و در زینهار من آمدی مجلس
راز همه آن نباشد که سخنی درشت در روی تو گوید و الحق غایت یاری
باشد بجا آوردیم پس عمر گفت [illegible] بدیدار خواهم رفت تو بخیمه

تو بخیمه قرار گیر تا من باز آیم که در واز را بسته الله که مختار کی کشته است
پس مختار بخیمه در آمد و بر کرسی قرار گرفت عمر پیش پسر زیاد رفت سلام
کرد و گفت شنیدی که اهیت که از مختار ظاهر میگردید امروز اول کسی که در زیر
علم آمد مختار بود پسر زیاد مختار را طلبید چون بدر کوشک رسید
نعمان حاجب بیرون آمد و چشمش بر مختار افتاد و به تعجیل باز گشت و سر
بر دوش عبید زیاد نهاد آهسته چیزی گفت مضمون آنکه از مختار
غافل مباش پس عمر و مختار از در در آمدند سلام کردند عبید زیاد
جواب نداد مختار را از خجالت بنشست عبید زیاد لعین زبان بجفا
حت گشاد گفت ای مختار پنداری که من از مکر تو غافلم دیروز تو بود
که بر مسلم بیعت کردی و حالا در زیر علم ما آمدی و در پیش من تکبر
میکنی و چندین مهتران بر ایستاده اند و ثواب اجازت می نشینی
و جاه میطلبی نعمان گفت او پیش از همه کسی در زیر علم آمد و مرا معلوم
است که این مرد هواخواه تو است بروی ظن بد مبر پس عبید زیاد
خوش دل شد خلعت طلبید مختار را بجای نیکو نشانید و نوازش کرد
در این سخن بودند که ناگاه از در کوشک آواز بر آمد عبید زیاد
گفت بنگرید چیست گفتند زن و فرزند تو قلقند و میگویند که
قد آمدها با بیعت تو گرفته است عبید زیاد نعمان را طلبید گفت کار
دنیا قلیل یافته که هر کس دشمنی ما جانب حمایت میکنند اینش سر
باشد پس گفت ای مختار هیچ از جوادران مرا گفته و دعوی ستار
میکنی مختار گفت گناه او بود که مرا از آمدن منع کرد و بر من جفا
کرد و اگر نه مرا این انر نبود عبید زیاد گفت ای ملعون هیچ
بست تو دیگر چرا گفتی مختار گفت ای ملعون سگ مرا ملعون
چرا میگوئی

چرا میگوئی عبید زیاد در غضب شد دواتی در پیش داشت بر مختار
زد که مجروح شد مختار بر جست تبر دار ایستاده بود تیغ او را گرفت و بروی
ابن زیاد گرد الملعون از تیغ خویشتن بگریخت عامر بن طفیل بر جست و با غلامان
بگرد مختار در آمدند و او را بگرفتند و خون از جراحتش میرفت نعمان بر جست
و دست پارچه بگرفت سر و روی مختار را پاک میکرد ابن زیاد حکم کرد
تا مختار را مقید بحبس کنند بعد از این واقعه آن بود که پسران مسلم را
بکشتند چنانکه استماع نمودی و امام حسین عم در آن محل از مکه بیرون آمده
بود و از این واقعه خبر نداشت و آنحضرت روی بکوفه نهاد و در آن محل
مختار در بند بود و میگفت که باشد که امام در کوفه آید و ابن زیاد ملعون
را بکشد تا من بیرون آیم و داد از یزید و متابعانش بستانم ابن زیاد چون
از آمدن امام حسین عم خبر یافت عمر سعد ملعون را با لشکر گران فرستاد و
مختار را از این واقعه خبر نبود پس چون خبر یافت بر خود بپیچید و میگفت
ای دریغا که بدست دشمنان اسیرم و گاه میگریست و گاه دعا میکرد بر امام
حسین عم و بر عبید لعنت میکرد زاید بن قدامه روایت کند که من چند بار از
حجره رسیده بودم که میگفت اگر کسی بود که خبر من بحضرت امام عم ببرد
و از احوال حضرت خبر من بیاورد هر مالی که مرا بود بوی دادمی پس چون
عمر سعد لعین با امام حرب کرد و آنحضرت را شهید کرد و سرهای ایشان را
بر نیزه کرده بکوفه فرستاد و پیش عبید زیاد سرها را آوردند پس عبید زیاد
حرام زاده گفت تا مختار را آوردند با غل گفت ای مختار نگاه کن سر
پسر ابوتراب را ببین تا غمت بیفزاید مختار گفت ای حرام زاده اگر چه
کردی از جفا خود دیدی و دیگر هیچ نگفت اما از اعراض بر خود می پیچید

ومیگفت در عمر خود از این روز بدتر مرا نباشد که این حال را مشاهده
کنم و هزار بار مرا مرگ آسان تر [illegible] اهل و عوارات و اجداد ما
حسینا میگفتند و جامه نوحه میکردند پس پسر زیاد گفت تا بند مختار را سخت
تر کردند و بزندانش فرستادند و مدت هفت سال در زندان بود تا آنزمان
که معلم کثیر را باز داشتند و هم دران زندان که مختار بود و کیفیت بیرون
آوردن ایشان از زندان در مجلس چهارم یاد کنیم ان شاء الله تعالی

باب سوم در خروج کردن عبد الله عفیف و عبد الرحمن سعید رحمه الله

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی محمد بن اسحق المسلطی از
احمد بن مسلم کوفه که در انروز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان انس
و خولی که در جنگ حضرت امام حسین ع رفتند و لشکر ایشان عظمت
شاه شهید را بقتل رسانیدند چون فرزندان و عوارات او را بکوفه آوردند
پسر زیاد حرام زاده بمنبر رفت و گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس مر
خدای را که حق را ظاهر کرد و باطل را پنهان و یزید را ابر پسر ابو طالب
نصرت داد و او و یاران او را از روی زمین پاک گردد از این نوع
سخن بسیار گفت و خواست که از منبر بزیر آید که ناگاه مردی برخاست
نابینا نام او عبد الله عفیف و مردی بود بسیار زاهد چنانکه در
آن ایام نظیر نداشت و صایم الدهر و قائم اللیل بود و امیر
المؤمنین و فرزندان او را بغایت دوست میداشت و از عمر وی
صد سال گذشته بود و نعره بزد و هایهای بگریست چنانکه از گریه او اکثر
مردم بگریه در آمدند و گفت یا ابن مرجانه بکشتی امام عصر را و سید
معصوم را بفرمان حرامزاده شقی یزید پلید علیه اللعنة و العذاب
الشدید و شرم نداری از خصم محمد و علی و فاطمه که اگر ایشان نبودی
حد ادم را بنیاد نهند

[illegible]

[illegible] د ادم را بنیاد [illegible] ری که مانند آنکه لا ینفع
مال و لا بنون اهل کوفه گریه آغاز کردند عبید زیاد بترسید و گفتند بپای خود شود
و بانگ بر سپاه دکان زد که بگیرید این قوم را که بر یزید عاصی شده اند آن
سپاه آهنگ عبد الله کردند تا ویرا بگیرند و بقتل رسانند و عبد الله
هر جا که میرفت هفت صد مرد مبارز با نیزه و شمشیر همراه میبرد ناگاه عبد الله
نعره بزد که مرا نگهدارید که مهتر شما نیم مبادا که مرا بگیرند که ناگاه از گوشه
مسجد یکی گروهی بیک دیگر و دست بر قبضه شمشیر کردند و نعره بر آوردند
و درهای مسجد را بگرفتند و بر هر دری صد مرد ایستاده بود و میگفتند
ابن زیاد بانگ بر سپاه زد گرفتید این جماعت را که بر یزید یاغی شده اند لشکر
نیز تیغها بر کشیدند و کمانها آراسته کردند خواستند که از مسجد بیرون
آیند راه نبود دیدند بر در مسجد ایستاده اند و جنگ جو میباشند
بر یک دیگر حمله کردند میزدند و میکشتند و بانگ و غلغله در کوفه افتاده
بود و مردم میگفتند که آخر حال چه خواهد شد چون الملعون دید
که کار زار از حد گذشت و از جانبین مدد میرسد سلاح بر خود
راست کرد و کمری از زر و سرخ بر میان بست و چون روز آدینه بود
جامه سیاه پوشیده تیغ بر کشید و صد مرد دیگر از بنی امیه تیغها
بر کشیدند و سپر بر سر کشیدند و لشکر از عقب یکدیگر می آمدند
تا لشکر بسیار شد میزدند و میکشتند تا جوی خون از مسجد روان شد
و بر هر دری بدین منوال حرب بود و هر کس که بیرون میرفت
میکشتند تا خلق بسیار کشته شده اند و چندان کار زاری شد که چه
دره ها و خسته شدند پس بنوازد دید از در مسجد مدد میرسد خود را

باسپاه از مسجد بیرون انداخت و حرب در پیوستند چنانکه در مسجد
جایگاه جنگ نبود از بسیاری طعن و ضرب غلغله در کوفه افتاد
چون تمام کوفه از این مقدمه خبر شدند کار زار عظیم گشت که کسی کسی را
نمی‌شناخت و مردمان بنوازد میکوشیدند و بانگ میزدند و این
ندا گوش یکدیگر میرسانیدند نظم روز جنگ است و جنگ باید کرد
کوشش جنگ تمام باید کرد * جنگ با این سگان روبه باز * تا بجو
شیر و پلنگ باید کرد * این میکوشیدند و کار زار میکردند و خون از ایشان
میان روان گردید حمید بن مسلم گوید من آنروز نزدیک عبد الله بودم
عبید زیاد میگفت عبد الله را نگاه دارید چون نگاه کردم عبد الله را
نزدیک قبیلهٔ بنوازد دیدم و لشکر را دیدم طلب او مینمودند و عبد الرحمن
سعید را میخواستند ناگاه عبید زیاد را خشم بروی افتاد صد غلام
را بفرستاد تا او را در میان گرفتند و آهنگ کوشک کردند چون عبد الله
الحال را مشاهده کرد و گفت القوم اینک پسر زیاد که ایستاده و عبد الله
عفیف را میبردند بنوازد دیگر باره بر آشفتند و آهنگ عبید زیاد کردند
چون عبید زیاد ایشان را دید پانصد مرد را بفرستاد و گفت آن کور را
میان گیرید و نوعی کنید که او را بکوشک برید عبید زیاد یکساعت با این
حرب کرد بعد از آن اراده کوشک کرد و در کوشک [illegible] بستند پس
بنوازد با عبید زیاد تا شام حرب کردند پس هر قوم بجای خود رفتند
حمید ابن مسلم گوید که آنروز بر در مسجد چهار هزار کس از لشکر ابن زیاد
کشته شده بودند و از بنوازد سیصد مرد شهید شده بودند چون عبید زیاد
در کوشک رفت بزرگان کوفه مهتران بنی امیه را طلبید و گفت بدانید
که دیروز چهار هزار از لشکر اوستان را بجهنم فرستاده اند و این کار
ناگاه افتاد

ناگاه افتاده غافل بودیم من این از شما میدانم زانکه بیار یمن نیاوردید اکنون
منتظر باشید که از یزید چه بشما میرسد گفتند ای امیر این کار نه بخواسته بود
از هیچ گونه خبر نداریم این آنجماعتند که در جنگ جمل و صفین با وی بودند
و بیشتر قبیلهٔ او بینید چرا که بنوازد تمام با او وابسته است و عبد الله عفیف از
بزرگان بنوازد است و پانصد غلام زر خرید دارد اگر او را خشم بودی
تو هرگز با او دست نمییافتی الحال چون این سخن بشنید بر خود لرزید و
سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بلی چنین است و شما
این نصیحت را از دل گفتید و میدانم که شما از شیعهٔ ابوتراب نیستید اکنون
چه ثواب بینید که با این مرد بکنم گفتند او را بند کن اگر بنوازد در تو بیرون
آیند بکشتن عبد الله تهدید کن که از این سبب با تو محاربه نکنند چون
این سخن بشنید دل خوش شد و گفت این کور را قفص بیاورید عبد الله را
بیاوردند پیرمرد صوفی پوشیده و عمامهٔ خز سفید بر سر نهاده و محاسن سفید تا ناف
کشیده و مصحف حمایل کرده و عصای از چوب خرما در دست گرفته و بسیار در آن
نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و مهر [illegible] نورانی
بود عبید زیاد چون او را بدید گفت * خذوه * فغلوه * یعنی بگیرید بند
کنید پیاده گان [illegible] بند و او را افکندند بر پای نهادند عبد الله گفت ای سگ
حرام حرام بوده مرا از بند مترسانی بعد قتل جناب امام حسین ع زندگی بر من
حرام است ولیکن من با تو مهر کنم که تو و امیر تو بدان در مانید و روزگارها
گویند که مرد را بیست [illegible] محمد و علی با دشمنان او چه کرد تعجیل مکن که ساعت
با ساعت بدید آید عبید زیاد چون دشنام شنید خواست تیغ بکشد و بر
گردنش زند نیافت عصائی که او در دست داشت بالعنف باز ستانید

و پریشانی آورد که خوف از مجالستش فرو ریخت عبد الله گفت ای سگ ملعون
تو فرزندان رسول صلعم را کشتی چه باک اگر مرا بکشی پس سر بالا کرد و گفت خدایا
درین وقت صد هزار درود و سلام بر مولای محبان حسین بن علی و زار
زار بگریست از بهر مصیبت امام مظلوم و میگفت کاشکی مرا چشم بودی تا با
این حرام نموده کار کرده می که بشرح رسالت نیامدی خداوندا تو میدانی که مرا
نابینای مانع است بزرگان که حاضر بودند گفتند سبحان الله مردی چنین
در دست چنین کسی اسیر است و یک ذره چشم ندارد و سخنهای از او
تحمل نمیکنند آنگاه بگفت تا بزندانش بردند روز دیگر کس فرستاد و بزرگان
کوفه بخواند و ندا کرد که گفت بگردید و هر که را از بنوازد به بینید بکشید چون این
سخن شنیدند زیاده از بیست هزار مرد سلاح پوشیدند و در شهر کوفه افتا
دند و هر که را بنوازد میدیدند میکشتند بنوازد که این حال مشاهده کردند همه
جمع شدند و سلاح در پوشیدند و با یکدیگر تدبیر میکردند که چون عبد الله را از
دست این ظالم خلاص کنند گفتند حرب باید کرد تا او را از بند خلاص
کنیم پس عبد الرحمن سعید گفت تدبیر آنست که چون نصفی از شب بگذرد کمند
برگیریم و بدر کوشک رویم و سعی کنیم با جان در بازیم تا عبد الله را از دست این
حرام نموده خلاص کنیم چون نصفی از شب بگذشت عبد الرحمن سعید
[illegible] در رب بود و برادر کنار گرفت و کاغذی بخواست و نامه نوشت به پدرش
سعید ثقفی و عبد الرحمن سلاح در پوشید و زره داودی در بر کرد و تیغ حما
[illegible] یل کرد و سپر در پس پشت افکند و از خانه بدر آمد و طارق اعمش
و عبد الرحمن نیز آهنگ در کوشک عبید زیاد کردند و شبی بود بغایت
سیاه و باران می بارید و چنان تاریک بود که کسی کسی را نمیدید عبد الرحمن گفت
ای برادران کمندها بکشید و بر بالای کوشک افکنید پس کمندها بکشیدند و بر
بالای کوشک استوار کردند عبد الرحمن سعید دست در کمند زد و بالا رفت
و کمند بجنبانید هر سه بالا رفتند و پاسبانان در بام کوشک خفته بودند عبد الرحمن

گفت ما چهار کسیم و پاسبانان چهار اند هر یک یکی را بکشیم پس هر یک بنزدیک رفتند
و گلوی ایشان بفشردند و جان شوم پلیدشان از تن بیرون رفت سرهای ایشان را
از تن جدا کردند و بر کنار کوشک نهادند آنگاه بزیر رفتند و در کوشک نگاه کردند
نوبت داران و خادمان همه خفته بودند و آگاه نبودند ایشان از جیب راست
میگذشتند و طلب عبد الله میکردند نمی یافتند چون قدری راه برفتند در برابر کوشک
ایوانی بود بغایت بزرگ و پرده های دیبا فرو هشته و مردی بر اطراف آن خفته
و برگرد پرده نوبت داران دستها در زیر سر گذارده و در خواب رفته عبد الرحمن
فرا رفته و سلاح عبید زیاد برگرفت و بگذشت طارق اعمش و یاران ایستاده
بودند که اگر امری واقع شود عبید زیاد را پاره پاره کنند و عبد الرحمن در کوشک
میگردید تا جای رسید که عبد الله را دید در عذاب آورده قرآن میخواند عبد الرحمن
شاد شد و سر بسجده نهاد و خواست که تیغ بر سر آن موکل زند گفت مبادا
که فریاد کنند و کار را تباه کنند گلویش بگرفت چنانکه جانش بعشرت خانه
رخ رفت پس سرش ببرید و بخانه رفت عبد الله خواست که بگوید کیست عبد الرحمن
گفت ای عبد الله دل خوش دار که من عبد الرحمن سعیدم عبد الله چون نام او شنید
خوش دل شد و او را دعای خیر کرد پس گفت ای برادر آهسته باش که این مرد
که موکل من بود دشمن آل رسول است مبادا که آگاه شود عبید زیاد بر ایوان
خفته است که کار شما ضایع شود چون این سخن عبد الرحمن شنید سر آن
مردود بر نزدیک او نهاد و برسید که این چیست گفت سر موکل شماست عبد الله
بسیار خوش حال شد و گفت ای فرزند جای سخن نیست که هر چند مرا زودتر
از این جا ببری بهتر است تا قصه این حرام نموده بشنی باز گوییم پس عبد الرحمن
دست عبد الله گرفت بمیان کوشک آمد و صفیر زد عبد الرحمن ظاهر و طارق اعمش

چون او صفر شنید آمدند عبدالله را بر پشت بستند و بند و غل از گردن عبدالله
برداشتند و او را بخانه او بردند و بقوم او سپردند گفتند او را سه روز پنهان
کنید تا چه حال پیدا آید فرزندان و متعلقان او خوش حال شدند در وقت
رهای ایشان اتفاقا دیدند ایشان بازگشتند و متوجه خانه عبدالرحمن سعید که
در آن نزدیکی بود شدند قضا را امیر عسس با صد پنجاه نفر آنجا بودند
و سلاح تمام داشتند و از شب هنوز نصف باقی بوده اما که در شهر میگردیدند
پانصد مرد بودند دویست سوار و سیصد پیاده و از بیرون دروازه
سیصد مرد میگردیدند و عبید زیاد ملعون گفته بود که هر که را از شیعه
ابوتراب بیابند بکشید و این صد و پنجاه کس بودند که سواره و بعضی
فرود آمده در خواب رفته بعضی سر خود در قربوس زین نهاده که نا
گاه سه تن آمدند با سپاهیان گفتند شما چه کسانید و از کجا آیید
عبدالرحمن سعید در جلو بود گفت منم حارث بن عمر موصلی گفتند
ای امیر چه کار داری و فرمان چیست و این امیر عسس [illegible] مرد دانا
بود که در حرب با پانصد مرد برابری میکرد گفت در موضع کفش
گران بودم تو تنگ رفتم شما نیز چنین کنید که اگر فتنه روی دهد من تنها
نباشم سه مرد از آن جماعت همراه بودند گفتند ایها الامیر با تو بیا
ییم و دیگران را گفت شما اینجا باشید و از جای خود مروید تا باز گردیم
پس عبدالرحمن آن سه مرد را پیش انداخت و بیاورد تا محله گندم فروشان
گفت ای مردمان تیغها باز کنید در دکان بنشینید و گوش فرا دارید
اگر او از برای آید آنجا رویم و ایشان از مکر عبدالرحمن غافل بودند و ندیدند
شنیده که حارث ابن عمر است و این حارث بکربلا رفته بود با عبید زیاد
نگذاشته بود که بدمشق رود و او را الحکم بود که نزد ما باشی این ملعون
شب میگردید چون چون پیادگان ازجایگاه تیغ و سپر نهادند و همه از
[illegible] واقف

از زدی فراقت تکیه کردند عبدالرحمن با طارق اعمی گفت تیغ بکشم و این
جماعت را بقتل رسانم شما سر راه را نگهدارید که هیچ از این ملعونان بدر
نروند آنگاه عبدالرحمن بانگ بر ایشان زد و تیغ برکشید پیادگان از
از جای جستند و ندانستند که چکنند و طارق اعمی از پیش در آمد و ایشان را
گرد عبدالرحمن ظهیر از عقب و یک ساعت آن سه نفر را بقتل رسانیدند
و در پیرامن انجا یکجا گره به بود آن سلاحها را در آن جا پنهان کردند
پس عبدالرحمن ظهیر گفت ای عبدالرحمن سعید که امشب دو کار کردیم
که روان حضرت سید شهدا شاد شد یکی آنکه عبدالله را از بند رها کردیم
و دیگر آنکه سه تا کس را بقتل رسانیدیم عبدالرحمن خندید و گفت ای برادر
تدبیر این ملعونان با منست شما با من بیایید چون قدری راه برفتند جما
عتی از عسس دیگر بدیدند عبدالرحمن بانگ بر ایشان زد و گفت ای جوانمرد
ان شتابید که بدو جایگاه حرب میباشد بدر کوشک امیر و بگندم فروشان
ایشان شتافتند و رفتند و دیگر صد و بیست مرد در رسیدند پس همه
تیغها کشیده بگذارند [illegible] شنیدند و میگفتند که الامان حارث موصلی
در دست شیعیان افتاده و جنگ میکنند شما بیایید تا خود را بدو رسانید
و [illegible] و پیاده میگردیدند و آهنگ کوشک کردند و هر چه پیاده بودند روی جانب
گندم فروشان نهادند چون بدانجا رسیدند آن سه مرد را دیدند کشته و بعضی
پیاده بعبدالرحمن گفتند میرسید که حال چگونه است صفت نتوانم
کرد که بنوازید چه میکنند من خسته شده ام و بطلب حارث شده ام
پیادگان در گذشتند آنگاه یاران نزدیک او آمدند و گفتند که
رحمت خدا بر تو باد عجب کاری کردی تا از این ملعونان خلاصی یافتیم بعجل

کن که صبح نزدیک است بخانه رویم عبدالرحمن گفت دریغا حارث عمر بجنگ
بناحق ما ارزوی داد خود را بستانیم اما تمام طره دیگر خواهم کرد شما با من بیائید بسوق
الدواب که عسسان بیشتر میدند بیرکنیم که آن ملعون بدست ما کشته شود پس هر
سه نفر بیامدند تا بنزدیک سوق الدواب رسیدند بر سر بازار چند نفر را
دیدند خفته و قضا چنان افتاد که عبدالرحمن و یاران او چون رسیدند
آن مردم بگندم فروشان رسیدا بودند و ان سه مرد را دیدند کشته شده
دانستند که ایشان دشمنی بودند و بانگ و غلغله در ایشان افتاد و عبدالرحمن
سعید و یاران بدانجا رسیدند گفت ای برادران کار ما تباه شد و شما با من بیائید
و هر چه من میگویم شما بشنوید پس بانگ زد ای حارث الحال السلام معه باز دو قسمت
سوار و پیاده برخواست و گوش فرا داشت که چه میشنود بانگ و غلغله شنید
یاران را گفت زود تر باشید که شیعه ابوتراب آمده اند و جنگ در گرفتند ایشان
درین سخن بودند که ناگه سه تن را دیدند با سلاح تمام و شمشیر کشیده بانگ میکر
دند که در یابید یاران ما را مردمان چون این بشنیدند همه سوار شدند عبدالرحمن
سعید فرا رفت و حارث را در بغل گرفت و گفت ای حارث یاران بفرستی
که بسوار زد بیرون آمده اند و سه جا جنگ میباشد بگندم فروشان و بدرکو
تنگ و بکناره یاران حارث امر کرد که باید رفت و حارث خواست
که بر اسب نشیند عبدالرحمن گفت ای برادر توقف کن تا حدیث تمام
که مجروح شده ام حارث فرا رفت عبدالرحمن چه میگوید که طارق
اعمش پیش دستی کرد و ضربتی بر گردنش زد که سرش سه ده گام
دور انداخت پس گفت ای عبدالرحمن مراد تیز یافتی بر
خیز تا بخانه رویم که صبح نزدیک است و ان چهل مرد که نزدیک آن
دکان بودند که حارث بود اسبها در دست و منتظر که چه بدید
آید که ناگاه دیدند سر حارث از تن جدا شد دانستند که آن
مگر بود

مگر بود فریاد بر آوردند که الحذر الحذر راه دهید اینها را که دشمنند یاران
خواستند که سوار شوند شش مرد را بقتل رسانیدند و چند تن دیگر
را مجروح کردند عبدالرحمن گفت بزنید این فاسقان را پس هر سه ایستادند
و شمشیر میزدند و قدم باز پس مینهادند تا بسر کوچه رسیدند تنی چند
از دوستان اهل بیت پیغمبر در آن کوچه بودند چون سلیمان خزاعی
و انس بن مالک مانند ایشان چون شنیدند که ابوطالبیان خون
حضرت امام حسین عم باز میخواهند سلاح در پوشیدند و نیزها در ربودند
و از بام فرود آمدند و فریاد بر آوردند که یا محمد یا علی و نعره کشیدند چون از بام
فرود آمدند سه تن را بدیدند که با سیصد تن حرب میکنند ایشان را
نیز متفق شدند در یک ساعت همه را پاره پاره کردند و دانستند که ایشان
کیستند خوش حال شدند و بعد از آن بخانه عبدالرحمن سعید کردند
و آنچه در شب گذشته بود باز میگفت و بانگ و غلغله در شهر افتاد و ایشان
شادی میکردند و سعید مختف در آن زمان بیمار بود در آن وقت آمده بود
گفت ای پدر از الم زمان چه خبر داری گفت ای پدر خدات مزد دهاد
بمصیبت امام حسین عم نزدیک کوفه که آنرا کربلا گویند پسر عبید زیاد
عمر سعد حرام زاده با بیست هزار سوار و پیاده بحرب او فرستاد و با امام
و اقربا هفتاد و دو تن بودند همه را شهید کردند و سرهای ایشان جدا
بکوفه در آوردند بعد عرض کردند عبید زیاد گفت تا شهر همه آیتی بستانید
و مختار را از زندان بیرون آوردند عبید زیاد گفت این سرهای خداوند
تو میباشد که میگفتی چون بعراق آیند تیغ بکشم و دمار از ابوسفیان
و مروان بر آورم الحمدلله که او نرسیدی مختار چون این سخن شنید بر

را او دشنام داد پس بگفت تا مختار را بزندان بردند و از همه احوالها
پدر را آگاه کرد چون سعید از پسر این قصه شنید خود را از اسب بر انداخت
و بیهوش شد و چون بهوش آمد خاک بر سر میکرد و میگفت دریغا که برو
نرسیدیم و میگریست و همه لشکر بگریه افتادند چون اهل کوفه خبر شدند
که سعید مخنف از آذربایجان آمده است حمله تعزیت جناب امام
حسین ع را بدو داشتند و سه روز بماتم نشسته اند و این قصه در مجلس
باب سیم یاد کنیم انشاء الله تعالی باب سیم در بعضی روایتها روایت
کند ابو مخنف که چون سعید مخنف از آذربایجان آمده است و شنید که
که حضرت امام بکوفه آمده است و عبید زیاد بجرب او آمده است و اینهم سعید میخواست
که تن و جان فدای او کند چون امام پیش از آمدن او شهید کردند از این تأسف بسیار
میخورد و این سعید سه هزار مرد جنگی و سه برادر همه از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام نام یکی علی و یکی
عمر و یکی ابابکر و مبارز جهان بودند و عبد الرحمن بمرگ خانه بردند و هر چه در اشکر ده بود همه را
با پدر گفت و سعید مخنف خروار سلاح و سه هزار دینار آورده بود خداوند اخبار چنین
روایت کنند که حارث عمر در آن شب کشته شد چند نفر بکر گشتند و به بازار گندم فروشان
رسیدند کسی مرده و دیدند کشته همه از بیابان آمده اند بجوشیدند بدانستند که مگر لشکر و بانگ و غلغله
در شهر و در خوانها افتاد یکی میگفت خاه و دیگر میگفت چه روز رسید همه فریاد
کنان بدر کوشک رسیدند و آن مرد دیگر می آمدند زاری کنان عبید زیاد از آن شوب
و غوغا بیدار شد و از آن غوغا پرسید گفتند ما نمیدانیم دیر کامیت که غوغا و آشوب میباشند
در حال نزدیک شده رنگ عبید زیاد متغیر شد و لرزه بر اعضایش افتاد و در حال
جامه در پوشید و خواست که سلاح در پوشد نه گردید و نه سپر و نه شمشیر و هزار دینار قیمت
سلاح که معاویه بسک داده بود در آن وقت که او را بولایت عراق می فرستاد آواز بر داشت

که ویلکم

که ویلکم سلاح من کجا ست بر بالین من بود ایشان گفتند ما نمی دانیم و هر که
در کوشک بود همه از خواب بیدار شدند عبید زیاد فرمود تا شمعهای روشن کردند
و در خانه گشتند تا بدان خانه رسیدند که عبد الله بن عفیف کرده بود پسر زیاد در رسید
و گفت ویلکم شما همه مرده بودید که شب دشمن آمده اگر با من نیز همین میکردند چه
میشد اگر من شما را در کوشک نیاوردم پسر زیاد نباشم اعتماد بشما کردم برهنه در
جامه خواب خوابیدم چون بر بام بر آمدند هر چهار پاسبان را دیدند سر بریده و بر
کنگره کوشک نهاده اند عبید زیاد را لرزه بر اعضایش افتاد و سلاح دیگر خواست
و ملازمان را گفت تا مسلح شدند و بر بام کوشک بر آمدند و فرو نگریستند که قبها را
دیدند که فریاد میکنند عبید زیاد گفت حارث که امیر بعد کجا ست گفتند زنده است
امیر با که ما را امشب کار عظیم افتاده و هر چه رفته بود بگفتند عبید زیاد گفت که
و نفیر بزدند چون لشکر آواز نفیر شنیدند همه در کوشک حاضر شدند و خبر در شهر
افتاد که چنین حالی رفته و اسپ عبد الله را برده اند و یراق عبید زیاد که چندین
هزار قیمت داشت برده اند همه متعجب شدند و همه لشکر میگفتند که ما را خاموش
شدن نفعی ندارد شمشیر باید کشید و از دوستان ابو تراب هر که را بیابیم باید کشت
تا ازین غصه خلاص شویم چون روز دیگر قبیله بنوا بید آگاه شدند که سعید مخنف
از آذربایجان آمده است با سپاه عراق و مال بسیار آورده جمعی جوقی می آمدند
و او را امید بود و سعید جامه بر تن تا ناف دریده بود در مصیبت حضرت امام حسین
ع و هر که او را امید بود تعزیت میداد و می نشست تا همه موالیان جمع شدند
آنگاه سعید فرمود که ای یاران ما را تدبیری باید کرد تا این خون را باز خواهیم
و هر کس تدبیر میکرد که ناگاه عبد الله عفیف بود دیدند که می آید با خویشان
و موالیان همه سلاح بسته و او در غایت جمال و کمال بود صوف پوشیده

بود شنید او وقتی مدتی بر سر بسته و عصائی از چوب خرما بر دست گرفته و برا
باساس تمام نشانید پس عبدالرحمن گفت ای پدر دیده شما روشن چنین کار
کرده‌ام و سلاح عبید زیاد را برداشته‌ام و عبدالله را از بند خلاص کرده‌ام و کل و چهار
پاسبان را سر بریدیم عبدالله گفت بدانکه این ملعون که موکل من بود دشمن
آل اهلبیت ع بود چون مرا بگرفتند و در کوشک بردند و او را بر سر من بازداشتند
این کافر بیامد و در پیش من نشست گفت ای عبدالله مرا میشناسی که کیستم
گفتم نه گفت مرا حمید بن حمزه میگویند و مسلم عقیل و عبدالله یقطان را
من کشته‌ام و هرگز بر شیعه ابوتراب رحم نکنم ای عبدالله مکن کشتن شما
فریضه میدانم و عبدالله یقطان خواهرزاده امام حسین ع بود الغاه
گفت شما چه بد بینید و قتل شما را واجبست چرا که بر امام زمان یزید بن
معاویه علیه اللعنه و العذاب بیرون آمدید و حق از باطل فرق نمیکنید
و دست از طاعت او برداشته‌اید و انواع این سخن میگفت و دشنا
ی میکرد و در آرزو منزل بود که خدا ترا بدان ملعون گماشت تا سرش
بریدی و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی تو را و ما را نصرت دهد تا سر آن
ملعون یعنی عبید زیاد از تن جدا کنیم عبدالله چون این سخن بیان
کرد عبدالرحمن برخواست و سر آن ملعون حمید بن حمزه و یک حارث عمر وصیع
در پیش ایشان نهاد این هر دو ملعون در کربلا بودند چون قوم بنوارد
بدر سرای سعید مختف شدند سرای او کوچه پر از مردم شد تا بیاید برخی
روی بسر زیاد و برخی رو بجانب سعید نهادند و چون عبید زیاد از جنگ
کربلا بازگشت لشکر ارخلا پراکنده کرد و بعضها با سر امام بدمشق فرستاد
مثل عمر سعد و شمر لعین و سنان انس با بعض لشکر و جمعی به بصره فرستاده

و بعضی

بعضی در سواد کوفه بود عبدالرحمن چون آن مردم را ببلاغ تمام دید جهار الشان
امیرالمؤمنین ع و شیران جهان بغایت خوشحال شدند و از جنگ کردن دلیر شدند
و از چند جانب طبل و دف کوفتند و نفیر میزدند **نظم** بغرید کوس بنالید نای
تو گفتی زمانه بر آمد ز جای سعید مختف برخواست و خطبه بلیغ ادا فرمود
مشتمل بر حمد خدا و صلواه بر پیغمبر و آل او فرستاد و لعنت بسیار بر یزید کرد و
گفت ای اهل کوفه میدانید که من در آذربایجان پادشاهی میکردم
و از کوفه و بصره و عراق نامها بمن فرستادند که تعجیل کن در آمدن که حضرت امام حسین ع
از مکه متوجه کوفه شده شاید که او بود دریابی و اگر او نشناخته آهنگ او کنند او را یاری
کنی چون شنیدم از اموال آنچه بود برداشتم و آمدم و جان فدا قلم کنم چون بر اینجا رسیدم
این قضیه واقع شده است و از این سبب جهان بر چشم من تاریک شده است و هر
گاه نام جناب امام حسین ع یاد میکنم زندگانی فراموش میکنم اکنون زندگانی
بر من و بر همه مسلمانان حرام است اگر خاموش کردم و این خون باز نخواهم چگونه
زندگانی کنم اکنون که لشکر این حرامزاده پراکنده شده اند بخدا بدخدای تعالی
ما را نصرت دهد بدانید که با من سه هزار مرد ندیم مبارزان عرب و شیعیان حضرت
امیرالمؤمنین ع شما نیز با ایشان یار شوید تا این خون باز خواهیم این بگفت
و زار زار گریست چنانکه از گریه او تمام مجلس بگریه در آمدند چون آن کلمات
بگفت همه یکبار آواز برآوردند که جان و مال و فرزندان فدا کنیم هر چه فرمائی
و امر کنی مطیع فرمانیم تا جان باشد بکوشیم تا خدای تعالی ما را نصرت دهد و این ملعون
بدست ما مخذول گردد آنگاه از پس ایشان برویم و آن سرها باز ستانیم و حضرت
امام زین العابدین ع بیاوریم و با او بیعت کنیم چون سعید مختف شنید این سخنان
بغایت شاد شد گفت خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد در دنیا و آخرت

اکنون بیایید و بگوئید که ما به بیعت کنیم که اولی تر باشد بزرگان قوم همه
گفتند بیائید تا بر عبدالله عفیف بیعت کنیم اگرچه نابینا است اما در بزرگی
او شک نمی باشد و مرد پارسا است و مدتی با امیرالمؤمنین صحبت داشته و با آنحضرت
بچند کارزار رفته بود مثل جمل و صفین و نهروان و مرد نیک است سعید
گفت ثواب گفتند و من هم رضا ییم و در ساعت بنزدیک او رفتند و دستش
بگرفته بروی بیعت کردند القوم چهار هزار مرد بودند بروی بیعت کردند
و ارشادگی و نعره ها برداشتند و این خبر در شهر افتاد و مردم درهای دکان
بربستند و بعضی بهواداری و یاری طلب خون رفتند و بعضی بمتابعت عبید زیاد در و
بدر کوشک نهادند و غلغله در شهر افتاد و زیاده از ده هزار نفر با عبید زیاد
بنو دپس پسر زیاد بفرمود که در بیت المال بگشادند و سلاح و مال میدادند
و خلق بسیار بدر کوشک عبید زیاد جمع شدند و پسر زیاد را میستودند و
و هر کس سخن میگفت و جاسوسان می آمدند و میشنیدند و صاحب خروج
را خبر میدادند و ساعت بساعت مردم جمع بلشکر میشدند ناگاه مردی آمد نام
او کثیر بن شهاب و گفت ای امیر چه ایستاده که کار از حد گذشت
خبر آنکه سعید مختف از آذربایجان آمده و مال بسیار آورده امروز هم با
عبدالله بیعت کردند و زیاده از ده هزار سواره و پیاده بر او
گرد آمده اند باید که همین ساعت برنشینی و بفرمای تا رافضیان را
بگیرند و سرهای ایشان را از تن جدا کنند و از عقب سر امام حسین ع
بنزدیک یزید بفرستی تا او را شادی باشد چون این کار بکنی جهان
بیار آمد و این دولت بر تو قرار گیرد عبید زیاد چون این سخن بشنید
بفرمود تا طبل جنگ بزدند و از کوشک بیرون آمد و مهتران بنی امیه
و ستاران

نعره ها
و بعضی
بسیار آمد

دوستداران یزید علیه اللعنه و العذاب بخواند و گفت خدای تعالی
بره فضل و کرم و بر این رافضیان و بر پسر ابوتراب و ایشان را اینقدر توفیق
نداد زیرا بر کردیم و همچنین زهره آن نباشد که دعوی دوستی ابوتراب
کنند و دیدید که این کور با ما چه کرد و چه خواند و چه انگیختند مرا گمان نبود
که اینقدر شیعه ابوتراب در این شهر هستند مرا هنوز گمان نبود که عبدالرحمن
با تنی چند بیاید و آن کور را از دست من رها کنند و امیر گرفتار ایشان
و سعید مختف که امیر ماضیه معاویه بود در دست او توبه کرد که از دین ابوتراب
برگشتم و او را در ولایت آذربایجان فرستادم مال و خواسته بسیار جمع کرده و
آمده پنداشت که بیاید و جهان را بگیرد و خدا نگذاشت که ایشان بمراد رسند
و خلافت نسبت بدیشان ندارد الحمدلله که کار بمدعا راستان شد
صد هزار لعنت بر یزید و ابن زیاد و متابعان او باد اکنون شما جمع شوید
تا رافضیان را خون بریزم و هر که سر سعید مختف با سر پسرش با طارق عثمی
بنزد من آورد هر شهری و ولایت که خواهد ارزانی دارم و ده اسب
و ده غلام و ده کنیز بوی دهم و هر روز سه حاجت وی روا کنم این صله
من باشد و صله یزید بانصاف باشد و ثواب آخرت حاجت گفتش نیست
چون شامیان این حرف ها شنیدند گفتند ای امیر دلخوش دار که ما باک
نداشتیم که حضرت امام حسین ع را بکشتیم از این گونه باک نداریم عبید زیاد
گفت که طبل جنگ بزدند فی الحال از کوشک بیرون آمد و آهنگ حرب کرد
در جنبش گویند که چون سعید آواز طبل شنید بیرون آمد و گفت ای مسلمانان
اهلبیت رحم مکنید برین قوم که ایشان بحضرت امام حسین علیه السلام رحم نکردند
و لشکر سعید شادی میکردند و ده هزار سوار پیاده با سلاح تمام در بنی
آمدند و سر چهار راهی بود پانصد مرد بایستادند و پیاده گان بر بامهای ایستادند

برسر علامتی نوشته بودند

ایستادند با سپر و شمشیر و علامتی سفید برافراشته
نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و سعید مخنف در آن روز بر اسب
گرانمایه تازی نژاد نشسته و زره داودی پوشیده و خودی زرانود بر سر نهاده
و سپری در پس پشت انداخته و تیغ هندی حمایل کرده و نیزه خطی در دست
گرفته و کمر از سرخ بر میان بسته و کمند شصت خم ابریشم بر فتراک بسته خرامان
خرامان می‌آمد و ده هزار سواره و پیاده از مبارزان عرب با وی بودند
پانصد مرد با برادر خود بکر بن مخنف داد و بر سر کوچه فرستاد و گفت رحم مکنید بر
این قوم و بر سر این کوچه بیدار و هوشیار باشید و جلدی مردانگی کنید و سعید
خود در کوچه بیستاد و عبدالرحمن با ... کره آهن در پس پشت خود بداشت
و پنج رایت بر پا کردند و نفیر مود که طبل بزدند و هزار مرد رعیت با وی بودند
و همه روی بهار بستند تا کسی ایشان را نشناسد و هر یک چوبی در دست
گرفته پا برهنه کرده و دامن بر میان بسته و چنان پیدا است که دنیا را
زیر و زبر خواهند کرد و در تعزیت شاه کربلا گریبان دریدند آنگاه سعید مخنف
بر ایشان می‌آمد نزدیک حرامزاده رسید آتش در خانه عمر سعد
زدند و خانه شمر ذی الجوشن را غارت کردند و هر که از ایشان میدید بند میکشتند
بیک لحظه زلزله در کوفه افتاد و پیدا است که قیامت قیام کرد چون عبید
زیاد بد از آن آگاهی یافت بگفت تا طبل بزدند و سپاه را بیاراست و نوا
دی کوفه فرستاد و یاری خواست افزون از ده هزار کس بیاری او آمدند
پس عمر ابن الحجاج الازدی را بخواند و آن ملعون بکربلا رفته بود و عبدالله
را و ابوبکر عقیل را شهید کرده بود و قاسم بن حسن را ضربتی زده بود
آنگاه عبید زیاد گفت ای عمر جهد کن و با ایشان حرب مشغول شو

تا منی برسم

تا منی برسم و هر کرا از شیعه ابوتراب بینی بقتل برسان گفت ای امیر دلخوش دار
که رحم در دل من نیست بر من واجب است کشتن شیعه ابوتراب آن حرام
زاده روان شد و از عقب محمد اشعث را با هفت هزار سوار بفرستاد
بدر کوشک و گفت کوشک را نگه دار و از پس عبید زیاد کشندگان امام حسین
را چون کعب بن کعب و زجران بن قیس و حصین بن نمیر و اسحق
بن المدحفر و اسحق اشعث و مانند ایشان نزدیک سعید بن مخنف
ایستادند ناگاه سعید روی بعمر ابن الحجاج نهاد و محمد اشعث روی بعبید الرحمن
و عبید زیاد روی با بکر بن مخنف نهاد و هر مردی که بلشکر پسر زیاد میرسیدند
همه آراسته بودند افزون از صد هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ سنگ فرو
میریختند و مرقبت ابوسفیان و بنی امیه میکردند و از هر جانب طبل
فرو کوفتند و روی بیکدیگر نهادند تو گفتی که قیامت بر پا شد پس عبدالرحمن
چون چنان دید اسب در میدان تاخت و اشعار چند در مدح اهلبیت
ادا میکرد و حمد و ثنا بخدا را گفت و محمد و آل او را صلواة فرستاد و بر یزید و
متابعانش لعنت کرد پس در برابر عبید زیاد ایستاد و گفت یک ساعت
طبل مزنید تا من سخن چند بگویم ایشان خاموش شدند پس گفت ای
پسر زیاد حرامزاده کافر دعوی میکنی که من مسلمانم و از اهل ایمانم و
محمد ص را رسول میدانی و میگوئی کتاب من قرآن است و شفاعت
خواه من رسول است ای بدبخت در بن صد و چهارده سوره قرآن
در کدام آیه وارد است که جگر گوشه رسول را بکشند و شهر بشهر عورات
او را بگردانند و سر او را بنیزه کنند ای بدبخت برانداختی که با فرزند پیغمبر
خدا که این ظلم و ستم کرده است و به بینید که این جفا بر کدام قوم کرده‌اند

لعنت

ای سگ حرامزاده چون درین شب دهل زنان تو آمدم و چهار معبر را
بکشتم اگر خواستمی تو را نیز سر از تن جدا کردمی که بر تخت خفته بودی
از مردان نبود که کسی را خفته بکشند از ملامت اندیشیدم و غرض من
عبدالله بود که از جنگ تو برهانم و امید میدارم که بر دست من کشته شوی
و امروز اینک در برابر تو ایستاده ام پدرم و رش از افریقیه با سه
هزار کس آمده است اینک در برابر تو ایستاده امید میدارم که سرت
چون گوی درین میدان بگردد و بعد از آن برگشت و نعره برکشید و لشکر مدد
تا طبل بزدند و از مردان نعرهٔ شادی برآمد و از لشکر ابن زیاد ناله و زاری
برخواست اما چون پسر زیاد این سخنان از عبدالرحمن شنید در خشم شد
و خواست که اسب در میدان راند و با او حرب کند مهتران شام و بنی
امیه گفتند ای امیر تا ما زنده باشیم نگذاریم که بجنگ بیرون روی عبید زیاد
گفت دیدید که عبدالرحمن با من چه کرد و مراد از عبدالرحمن ادا ضرور است
ولیکن شما آگاه دارید اگر نخود ابا الله کار دگرگون شود شما چپ
و راست حمله کنید چون عبید زیاد این وصیت کرد بگفت تا سلاح بیاورد
و بند و از اسب بزیر آمد و جامهٔ حریر در پوشید و زره داودی در بر افگند و
کمری از زر سرخ در میان بست و شمشیر علی در پس پشت افگند تیغ حمائل
کرد و نیزهٔ خطی در دست گرفت و بگفت تا اسب ادهم عقیع او را [illegible]
و کستوان بر وا فگندند جامهٔ چشمانش پیدا نبود و همه تن او را در آهن
غرق کردند و شعری در مدح معاویه و یزید ادا کرد و گفت طاعت ایشان
با طاعت مصطفی پیوسته و هر که بر بنی امیه عاصی شده باشد هاشمی حلال است
و خون ریختن او واجبست بدین صفت شعری میخواند اگاه و دامی

زره از روی

زره از روی برداشت گفت ای پسر حنفیه آنکس که دعوی کرد که بهترین
خلقانیم یعنی امام حسین علیه السلام آل بنی امیه برنتافت و کشته شد و شما او را
نامه نوشتید و او را خواندید چون بیامد او را بگذاشتید و از بیم یزید بگر
یختید و در منزلها پنهان شدید و او را در دست ما دادید تا خواری
تمام او را بکشتیم و خون او در گردن شماست چون ما این کار کردیم
شما را حمیت بجنبید برخواستید [illegible] و پنداریدکه کار بسر توانید
برد و این آل از آل حنفیان توانید کرد اینک امروز کشته
گردید و سرهای شما را بدمشق فرستم تا بر باروهای شهر بنهند تا همه جهانیان
عبرت گیرند و این بگفت بانگ بر عبدالرحمن زد و با یکدیگر بر آویختند
و سه طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد بار چهارم عبید زیاد
پیش دستی کرد و یک ضرب بر عبدالرحمن زد که از سپر بگذشت
عبدالرحمن چون چنان دید تیغ بکشید و گفت یا امیرالمؤمنین مددی که
خون جگر گوشهٔ ترا ازین ظالمان میخواهم هنوز تیغ در هوا بود
که غلامان از چپ و راست درآمدند عبدالرحمن نعره برکشید که آن
حرامزاده را از پیش بردند غلامان عبدالرحمن را فرو گرفتند و طعن
و ضرب میان ایشان رد و بدل شد عبدالرحمن تیغ برکشیده مانند
شیر گرسنه که در رمه گوسفند افتد میزد و میکشت تا آن که لشکر اعلام
را هزیمت بجا فرستاد و بار خود به عبید زیاد رسانید بار دیگر [illegible]
سوار کرد عبدالرحمن را فرو گرفتند و جنگ در پیوسته گیرا گیر [illegible]
نیست و شمشیر برکشیدند میزدند و میکشتند و آن روز چون روز قیامت
گردید و اهل کوفه نعره میزدند و غلغله و آشوب به سما رسید چنانکه

چنانکه از خون مبارزان زمین گلگون شد و سوار بر سواره و پیاده بر پیاده
افتادند و جهان تاریک شد از گرد و غبار و صهیل اسبان و نعره مبارزان
و بیرون تیر از کمان و دود انیدن چهار پایان جهان را زلزله گرفت و بچهار جا حرب [بیگاه] بود
و عبد الرحمن و سعید طارق در میان لشکرگاه میگشتند و طلب عبید زیاد میکر
دند که ناگاه عبد الرحمن خود را بقلب لشکر زد آنجا که علامات او را بداشتند
او را ابیره غلامان او بگرد او در آمدند و عبد الرحمن با ایشان بر آویخت و عبید
زیاد از انجا بگریخت اگر آن غلامان انجا نبودندی آن حرامزاده جان در
نبردی عبد الرحمن را خشم آمد و با غلامان بر آویخت مانند شیری که در رمه
افتد میزد و میکشت تا دیگر بار خود را بعبید زیاد در سانید و تیغ بر آورد و ضربتی
محرف بر وی زد چنانکه از زره و جوشن بگذشت و از هفت تا پیرو در گذشت و در
بازو روی جا گرفت پسر زیاد چون آن زخم خورد روی بهزیمت نهاد انگاه
از اسب بزیر آمد و بیهوش شد سپاه شام چون چنان دیدند بیران ان حمله
کردند و سعید مختف چون چنان بدید با ایشان در آویخت و مردم روی بهزیمت
~~نهادند عبد الرحمن و سعید مختف چون چنان دیدند با ایشان در آویختند و مردم~~
روی بهزیمت نهادند عبد الرحمن سعید و سعید بن مختف و ابابکر مختف و عبد الله
عفیف و سپاه و غلامان خود سر راهها را گرفته میگفتند ای نامردان بزنید و
یک ساعت دیگر صبر کنید که اگر بهزیمت روید همه را از خانه ها بیرون کشند و بر دار
نوا رکشند زینهار مروید تا کار صعب نشود و آن مردم چون چنان دیدند
بایستادند و بعضی پیاده گشتند و دیگر باره حرب پیوست و نبرد چهارم حربی
عظیم واقع شد چنانکه از آواز طبل و ضرب سنگ و آواز مردمان و صهیل
اسبان بیم آن بود که قیامت قیام کرده و هر دم که بر پا میها بودند تنگ میزدند
ونعره میکشیدند

ونعره میکشیدند و آشوب و فتنه عظیم برخواست عبد الله عفیف اگرچه نابینا
بود اما شجاع و دلیر بود روی بیاران کرد و گفت این نزدیک من آورید که غلا
مان من کجا ایند و دویست غلام زنگی داشت همه را پدرم خریده بود هر یکی را
بر زن بحلی گفتندی ایها السید بخانه عمر سعد رفته اند و غارت میکنند فرمود آن نیز
نزدیک من آرید سواران بتاختند و آنها دویست غلام را بیاوردند با سلاح
تمام این را فرمود صد نفر در نزد هو من باشید و صد نفر دیگر نفر بستاد
تا بر بامها و قاروره ها نفط بر لشکر عبید زیاد میزدند بر هر که امد هیچ الحال بسوخت
عبید زیاد روی بهزیمت نهاد و بسیار رسته خسته و کشته شدند و هول و وحشت
در سواران شام افتاد و زنگیان همچنان نفط می انداختند و نیز از حرب می
نمودند و آتش لعینان را میکشتند و عبد الله عفیف بانگ میکرد و میگفت
بجان اهل بیت بکوشید و عبد الرحمن و سعید همچنان حمله میکرد و هر جا روی
می آورد سپاه را از جای بر میداشت و بر هم افکندی و سوار بر سوار زدی و پیاده
گاهی بر پیاده افکندی و سعید مختف با هزار سوار حمله میکرد و عبد الرحمن جهد میکرد
تا مگر عبید زیاد را در یابد و بهیچگونه بدو نمیرسید و از انجهت که علامت از
پس پشت افکنده بودند و هر لشکر بدان علامت مینگریستند پس عبد الله
کس فرستاد و بدان نفط اندازان گفت جهد کنید قاروره ها بر علمدار زنید
شاید که کار بر آید و کو بیند زنگیان بر بودند جهد کردند خود را بپیش رسانیدند
اما هیچ گونه بر علمدار نرسیدند و عبد الرحمن سعید را غلامی بود و بیکان
نگین نام و بغایت تیر انداز بود چنانکه موی را از هم بشکافتی پس او را
بنزد خود خواند گفت ای غلام اگر علمدار را بتیر زنی و این علمدار از اسب افکنی سعادت
کنی تو را از مال خود آزاد کنم و خلعت دهم غلام از اسب بزیر آمد و بر بالای بلند

برآمد و کمان بزه راست کرد و بکشید قضا را بر سینهٔ علمدار آمد و علمدار از اسب
در افتاد و علم کفر سرنگون گردید و لشکر روی بهزیمت نهادند و لشکر عبدالرحمن
وطعن و ضرب بر ایشان راست کردند و بیک ساعت چندان از ملعونان
را بکشتند که از شمار بیرون بود و بعد ازین احوال در مجلس چهارم یاد کنیم ان شاء الله تعالی

باب چهارم راویان اخبار روایت کنند که چون بیگانگی غلام

عبدالرحمن آن تیر را بینداخت و علمدار را بکشت بنواز در اقوت زیاده
شد و میکشتند و می افکندند و عبدالرحمن بن شریح بینداخت سعید بن عبدالرحمن
زده بودند و عبید زیاد روی بهزیمت نهاد تا در کوشک خود بعد از آن هر دو لشکر
باز گشتند و در کوچه و بازار کشته بر کشته افتاده بود عبید زیاد با لشکر خود در
کوشک فرود آمد تا زخمهای او را بستند و بر سر زخم عظیمی داشت و اشارت
کرد که سر راهها را بگرفتند و بعضی بر پا بها کردند که پاس بدارند پس گفت ای مهتران
شام و کوفه و بزرگان بنی امیه دیدید که بنوا زد امروز چه کرد خصوص عبدالرحمن
سعید که برخی از این لشکر را از پای در آوردند مرا کی بود که چندین مبارزت
کنید اکنون تدبیری باید کرد که پیش ساعت لشکرها از سبات باز خواهم
تا بیایند و ایشان را فرو گیرند که ایشان بدین لشکر دلیر شدند الله گفت ملاحظه کنید
تا چه مقدار کشته شده اند و لشکر عرض دادند و کشتگان را شمار کردند پنج
هزار مرد از آن مردم کشته شده بودند پسر زیاد را ترس در دل افتاد
آنگاه از هر جانب طلایه بیرون کردند و هم عبید زیاد در آن شب نامها نوشت
[illegible] مدد خواست عمر بن الحجاج و محمد بن اشعث و عمر سعد ملعون در
حبس نشسته بود و صفت [illegible] دانکی عبدالرحمن همی کردند تا از شب
نصفی گذشت و مردمان طلایه آمدند و مردی را آوردند عمر سعد [illegible] را نشناختند
بدو گفتند

بدو گفتند چه کسی و از کجای آمده گفت از نزدیک عبید زیاد در محله جام
القیس فرود آمده است میگوید بیدار و هوشیار باشید و آراسته باشید که
شبخون بریم و همه را نیست و نابود کنیم که ایشان همه کوفته و مجروحند
چون آواز طبل من بگوش شما رسد شما نیز حمله کنید تا من موافقت
کنم و بیک ساعت همه را از میان برداریم پس در ساعت عمر ابن حجاج
سپاه را آراسته کرد و منتظر میبود و روایت کرده اند که لشکر بنواز دکانه
صیام الدین فرود آمدند عبدالله عفیف و سعید مخنف و عبدالرحمن و طارق
اعمش و عبدالله [illegible] و جمیع مهتران گرد آمدند و گفتند کار ما عبدالله درست
کرد و اگر نه از جمله خصمان بودیم آنگاه عبدالله و عبدالرحمن گفتند ای
طالبان خون حضرت امام حسین علیه السلام نیتها با خدا راست کنید و بکشید
و بکوشید اگر ما شهید گشته ثواب برده باشیم و بهتر از امام حسین نیستیم
که بدان خاک شهید گردند و هفت شبانه روز آبش ندادند و تدبیر
آن است که لشکر [illegible] تمام دل شکسته و مرده اند و صلاح آنست که شبخون بریم
و باشد که خدای تعالی ما را نصرت دهد و این کار را [illegible] بدید آید و قومی
دیگر را بکنیم و حقیقت میدانیم که آخر ما را بکشند چون این سخن
شنیدند گفتند ثواب گفتید عبدالرحمن گفت ای بدرا این شبخون را
نمی بکند ارید با امشب از جان بکوشیم و اگر دست یابیم کاری بکنیم که جهانیان
باز گویند و اگر کشته شویم حشر ما با سید شهدا باشد بدرش و مهتران که حاضر
بودند گفتند امشب این شبخون را بتو گذاشتیم و دانیم که این کار
از دست تو بر آید تا هیچ یک [illegible] شمعها [illegible] با سلاح تمام
و عبدالرحمن پیش آمد و گفت شما اینجا باشید تا من بروم شمعها و مشعلها

برافروزید تا اگر ما را حالی باشد بیاری حق می توانیم [illegible] و [illegible] باز کنیم که
با محمد مصطفی یا علی شو از چپ و راست درآئید و تیغ بر این دشمنان خدا و رسول
برکشید پس اتفاق افتاد که چون عبدالرحمن برفت عبدالله عفیف آن
مردم را بخواند و گفت اکنون سلاح در پوشید و قاروره‌ها راست کنید که
شاید توانید عبید زیاد را بسوزانید و اگر نه آتش در کوشک زنیم گفتند
بالرأس والعین پس لشکر تمام زره و جوشن بر خود راست کردند و تیغها
برکشیدند و سپر در پس پشت افکندند و قاروره‌ها برداشتند پس عبدالرحمن
سعید برفتند و طارق و امیر ابن هر دو بر ساق لشکر بایستادند چون نگاه کردند
دویست مرد سوار دیدند چون کوه آهن می آمدند لشکر از آمدن ایشان شاد
شدند و صد مرد که ایشان نفط انداز بودند بر بامها رفتند و صد مرد در پیش
لشکر جا بستادند و عبدالرحمن میرفت تا نزدیک طلایه شام رسیدند و با شامیان
حربها میزدند و تکبیر میگفتند که بهترین خلقان بعد از رسول خدا آل ابو
سفیان یزید و اولاد ابوسفیان و مروانیند و عمر ابن الحجاج با پانصد مرد
بر طلایه ایستاده بود و عمر سعد از پس او با شمع و مشعل و نشاط بازی میکر
دند و مذمت حضرت امیرالمؤمنین ع و مدحت بر یزید علیه اللعنه میکردند
ناگاه عبدالرحمن کمین بگشاد و مانند شیری که در رمه افتد میزد و میگفت
بقعه گندم فروشان بود و مخورید عمرو بن الحجاج نزدیک حمله آورد و اینها گفت
و یک حمله بر عمر سعد کرد و هر دو لشکر با هم درآویختند و جنگ [illegible]
[illegible] اسبان و طراق طراق شمشیر و نیزه بر فلک میرسید و بانگ بلند
گرئید و طبل و نفیر بزدند نظم [illegible]
برآمد زجای و صدای کبیر اکبر برخاست و آن [illegible] هزار مرد را عبدالرحمن
در پیش گرفت

در پیش گرفت میزد و میگفت تا نزدیک عبید زیاد حرامزاده چون چنان دید
گفت آنچه میخواستم بکنم این کردند بانگ بر سپاه زد و [illegible] هزار مرد بودند
غیر از آنکه بر بام کوشک بودند پس پسر زیاد سر بقربوس زین نهاد و بانگ
بر لشکر زد و نام خود و یزید حرامزاده یاد کرد و بانگ بر لشکر عبدالرحمن زد
و [illegible] کرد طارق و امیر طارق از چپ و راست درآمدند حمله
کردند و حرب بر یزید یکبار راست کردند ایشان در این بودند که از صد غلام
از حرب کردن پسر زیاد آگاه شدند بر بامها رفتند [illegible] و دشمن [illegible]
برآوردند و کبیر اکبر برخاست و شبی تاریک بود که عبدالرحمن و یاران
کشته شده بودند و تکبیرهای بسیار میکردند تا در کوشک آن بدبخت رفته
بودند و ایشان هفت هزار مرد بودند و دیگر بدیشان میرسید و آن شب
تاریک بود و فروغ نیزه و شمشیر مانند ستاره میدرخشید میزدند و میگفتند
و عبدالرحمن با آن سیصد مرد در میان گرفتند و جنگ عظیم شد و کار
بر محبان علی تنگ شده بود که ناگاه زنگیان درآمدند و قاروره‌ها می انداختند
بر سپاه پسر زیاد که مرد و مرکب همه سوختند و سپاه شام دل شکسته شدند و خبر
رسید و از کار زنگیان عاجز شدند و میگفتند که اگر [illegible] دیگر این
زنگیان نمی آمدند این [illegible] سه هزار سوار منهزم میکردیم ولیکن
با آتش سوزان انکار نتوان کرد پس غلامان را گفت که نیزه
راست کنید [illegible] از غلام ترک بیکبار پیاده شدند و این برابر یاران
کردند و سه غلام زنگی از پای درآوردند عبدالرحمن چون دید امیر طارق
گفت ای برادر را چنان کنید که پدرم و عبدالله عفیف از [illegible]

من آگاه کنید امیر را که برا سب از مرو متوجه شد در راه چند چندان تن
که می آمد کشته در کشته افتاده بود چون او برفت عبید الرحمن دید که
زنگیان میگریختند گفت ای برادران یکبار حمله کنید تا من این سگان را
زیر و زبر کنم گفتند فرمان بجا آریم عبد الرحمن خود از خود بر داشت و ترک
سر کرده سر بر قربوس زین نهاد و با طارق اعمش در آمد با هزار مرد و حمله
بر ایشان آورد [illegible] از بیرون بر گردانید تا بدان ترکان رسیدند
چند کوشید که ترکان را بر کنند [illegible] و [illegible] انداخته بود
عبد الرحمن با طارق و هزار مرد در میان ایشان [illegible]
روی رفتن داشتند و بر طاقت ایستادن دل بر کشته نهادند عبد
الرحمن روی بطارق کرد و گفت ای برادران کجا وان جمعه را
خواهند بهشت و سر را بجا مشتری خواهند فرستاد بدبیر حبیب طارق
گفت جان قوی دار و توکل بر خدا کن که ساعت به ساعت فرج آن
اکنون زنگیان را بیاید حق الله جهد کردن و قاروره چند در میان
ترکان انداختند تا ما نیز حمله کنیم و این ترکان را از جا بر کنیم که اگر
این ترکان نبودندی تیر زنگیان را زیر و زبر میکردیم این بگفت
و [illegible] میکنند خانه با توی مضمون آنکه ای جوان مردان بکوشید
ما لشکریان حضرت امیر المؤمنین و شما بنمائیم که آل ابو سفیان
[illegible] به طاقت مقاومت ایشان ندارند [illegible] در چنین شب
[illegible] ایشان کشته کردیم الغاه حمله کردند [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنیم و جهد

کنیم و جهد و زیر و زبر کنیم شما یکبار حمله کنید و قاروره چند در میان ترکان
اندازید تا شاید که ایشان را از جای بر کنیم [illegible] چنین عبد
الرحمن حمله کرد ایشان هم یکبار حمله کردند تا قاروره می انداختند و آتش
در ایشان زدند ترکان فغان در گرفتند [illegible] الرحمن و [illegible] تیغ بر
کشیدند و بعضی را بر البلاء کردند و صد [illegible] ترک [illegible] کشتند
چون صد و سعید عبید زیاد [illegible] و علامت بد اشتند و لشکر شکستند [illegible]
القصه [illegible] امیر نزدیک سعید [illegible] بار گفت
سعید بن [illegible] در حال با حمله سپاه بیامد [illegible] در همراه عبد الله
بودند بگذاشت تا وی را [illegible] لشکر [illegible] نعره میزدند
سعید محنف خبر ابو عبید زیاد حرام [illegible] لشکر از چپ و راست [illegible]
در آمدند [illegible] گرفتند [illegible] قیامت بر خاست [illegible]
روز روشن شد افزون از صد هزار مرد و زن از خرد و بزرگ [illegible]
چندان خلق کشته بودند که راه عبور نبود الغاه عبد الرحمن [illegible] فرستاد
بزنگیان که جهد کنید و قاروره بر عماری [illegible] کنید در حال قاروره ها
بینداختند بر عماری [illegible] لشکر [illegible]
روباز [illegible] نهادند [illegible] شهر از بامها [illegible] محنف عبید زیاد چون
چنان دید [illegible] طلبید گفت [illegible] استوار کنید و هیچ
باک مدارید که چندان لشکر جمع کنیم که [illegible] اندازه نباشد [illegible]
کار کنیم که تا قیامت [illegible] بسه هزار مرد از کوفه [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
محنف [illegible]

آداره کردند آنگاه یک دروازه را الطارق اعمی داد و پانصد سوار آنجا قرار گرفت
وعبد الرحمن دروازه قادسیه ... محمد حنفیه نگاه میداشتند .. هزار مرد و سعید بود
برگشت و بشهر آمد چند انکه ... میکرد کشته بروی کشته افتاده بود ... شیعه ... کردند
دار لشکر پسر زیاد در آن شب روز ... بشهر ... پانصد و نود کس کشته شده بوده و از
لشکر مختار ... صد مرد شهید شده بودند آنگاه بفرمود که ... شیعه بود ... هر
جای دفن کردند و هر چه از آنهای که بکربلا رفته بودند و خانه ایشان را غارت کردند
و در زندان الملعون باز کردند محبوسان را رها کردند طلب مختار کردند ...
آنکه ... در زندان ... محبوس کرده بودند و تدبیر کردند که چگونه ...
و آن شب کس فرستادند که آن سرها و مالها که بدمشق فرستاده بودند باز
ستانند پس فرمود تا منادی کردند که هر کسی که ... که در کربلا بجنگ
حضرت امام حسین علیه السلام ... باشد بگیرد و بیاورد ده هزار دینار با وی بدهند مردم در
حوالی کوفه میگشتند و طلب کشتن کشندگان امام علیه السلام میکردند ... و روایت
مردی ... از آنجماعت هر که ... بقتل رسانیدند و روایت کرده اند که ابن
عبید الرحمن لشکر ... عرض کرده و تدبیر میکرد که چگونه ... بگیرد
... ابن محمد حنفیه ... کرده بودند و پل باز کرده بودند و غلامان
و ... پسر زیاد ... کوس ... و علامت ...
طبل ... و طبل ایشان بغایت پر صدا بود و ... روز حرب ...
... پسر زیاد ...
... روانه کرد لشکر طلب میکرد پس ... شهر ...
... دروازه ها فرو بستند و ... که کسی ...
روز ... مشغول بگذشت و ایشان حرب میکردند و با مردم کوفه
کار ... کرد عبید زیاد هیچ املی نداشت صعب تر از کوفه

وی اندیشید

وی اندیشید که ... او کوفه ... بگیرند و خزینه ها از یابند و مختار را ببرند
پس گفت ... ودان بیاوردند و رقعه نوشت بنزدیک پسر ... رقعه
... بازکرد که بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه ایست از عبید زیاد بسر عم
بزید بنزدیک ... و ... ساله بود ... اهل بیت
... قرآن خوان ... لیکن ... ظاهر نتوانست ...
و ... که سر مبارک جناب سید الشهدا را در نزد ... آن ...
میکرد ... عبید زیاد گفت ای فرزند تو را چه رسید گفت امید میدارم
که آنجماعت که امام حسین علیه السلام را شهید کردند ... ایشان ...
... که خلاف قرآن بود و او را بظلم و جفا شهید کردند ...
فاطمه زهرا و پدرش علی مرتضی ... خصمی کنند ... خادمی فرستاد
... را و سر را بردند و در کنار گرفت و ... میگوی حقیقت ...
این ... ها ... که ... بشنو ...
... ازان دل شکسته شوی پس عبید زیاد در نامه یاد کرده بود
که رقعه ... خوانی ... انکاه ... و ...
... ارم ... میدارم که بیایم
و ... کوفه را بگیرم و ... و سیل ... و ... کوفه کار
کنم ... باشد که کوفه را بگیرند کار زار
... و محمد ... ابو عبیده ... ابن قدامه
صالح ... اززندان بیرون آرد و در ایوان خانه ...
که تخت ... حلقه ... پیدا شود سر حلقه ... و ...
... پیدا شود ... سر ... که ... فرود

بود چون درانجا روی صندوق انداده است همه بزنجیر بسته است و قفلها
روی همین بروی نهاده که کسی نداند که دران آهنیه [illegible] جهت اما ابدالله
درین صندوقها چیزی نهان [illegible] است که هر یکی ازان آخراج عراقست و دیگر چیزها
[illegible] که هیچ چشم ندیده و هیچ گوش نشنیده ازان روی نگاه داشته ام که دور
شود و کار عظیم روی [illegible] ان که زحرف کنم ای پسر [illegible] دان [illegible] گفت
ازانجا بیرون آورده بود و غلامان ترکی بعد ازان تخت بر جای خود [illegible]
کوشک [illegible] بان جایگه نیفتد که اگر آن جمله هر دو بیرون [illegible] کار
[illegible] شود و طاقت نمی‌آرند ایشان [illegible] داشت و [illegible] شد
و طاقت [illegible] طاقت شود و دیگر علاج ندارم مگر آنکه [illegible] و اگر چنانچه [illegible]
شود دیگر کوشک بگیرند [illegible] تا ایشان را گردن [illegible] اینها همه [illegible] است
[illegible] پیچیده [illegible] خط [illegible] کوشک آمد [illegible]
[illegible] کوشک ایستاده بود [illegible] گفت [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] بردند [illegible] بگشودند [illegible] حال [illegible] شد
و با خود گفت که این [illegible] کار شب باید کرد [illegible] آگاه شود [illegible]
اندیشه بود طبل شنید گفت [illegible] مردم کوفه [illegible]
[illegible] را [illegible] طبل جنگ [illegible] ازان سلاح [illegible]
[illegible] حرب کردند غلامان تیر انداختند [illegible]
[illegible] از بیرون محافظ میکردند [illegible] علامت در بالای کوشک [illegible]
[illegible] حرب میکنند [illegible] در پیش [illegible]
[illegible] حرب [illegible] برخواست عبدالله عفیف و سعید
محنف [illegible] کوشک نهادند عبدالرحمن سعید و طارق [illegible]
و عبدالرحمن [illegible] باده هزار سوار و پیاده روی بکوشک نهادند و جمعی
بدروازها

[illegible] عبدالرحمن [illegible]
بود [illegible] جهت حرب [illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible] سوار [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] سعید بن محنف [illegible] کوشک
[illegible] رفتند و حرب میکردند [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] جمع از [illegible]
چیزی [illegible] نیست [illegible] آموخته [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آوردید [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] آزاد کنم [illegible] کوشک [illegible] چندان [illegible]
[illegible] کردید [illegible] دشمنان خدا [illegible]
[illegible] شوید [illegible] بذل کنید [illegible]
[illegible] آغاز [illegible] در حال [illegible]
[illegible] دیگر باره حرب کردند عبدالرحمن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] صندوق رسانیدند [illegible] کوشک [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] آموخته [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] روی [illegible] کوشک [illegible]
[illegible] کوشک انداختند [illegible]
[illegible] کنگره کوشک [illegible]
[illegible] المستغفر [illegible]
[illegible] کوشک [illegible]

وزیر بخار خواستند زیاد بن عبید زیاد چون جنازه در سر نیزه که پدرش [illegible] باید
بفرمود تا آن پنج نفر از زندان بیرون آوردند و پایهای تخت بر دوش ایشان
در جای خود گذاشتند و سر پنج نفر به سر دار کردند و تخت [illegible] خود
گذاشتند آتش [illegible] گرفته گوشت [illegible] در بند بود همه آتش زده بودند
و بعد تخت زیاد رقعه بعبدالله عفیف نوشته و دران آورده یاد کرد که
بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه از زیاد ابن عبید الله زیاد [illegible]
و [illegible] که شما را آگاه کنم که خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که
یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی چون حق تعالی
[illegible] که از مرده زنده بیرون می آورم و از کافر مسلمان و از [illegible]
کافر و مرا [illegible] گناهی نیست [illegible] آنچه پدرم کرده من راضی نبوده ام و [illegible]
[illegible] نشده ام بلکه در مصیبت حضرت امام حسین علیه السلام مرثیه گفته ام و من
کودک نارسیده ام و خدا و رسول و وصی ویرا شفیع آورده ام و مادرم نیز
به جان و دل دوستدار اهلبیت است و خواهرم نیز [illegible] و مهلت
دهید مرا و باقی مردم را اختیار [illegible] آنچه بود در دست شما را باشند
و دیگر عاقبت اندیشی نیکوست امروز فردائی [illegible] اسیر [illegible]
و رقعه را در هم پیچید و غلام ترک را طلبید و گفت این رقعه را [illegible] عبدالله عفیف
[illegible] که کسی نداند [illegible] رقعه را برگرفت [illegible] تیری [illegible]
همان تیر را بینداخت چون عبدالله [illegible] بخواند [illegible]
اطلاع شد عبدالله عفیف گفت هر چه زیاد [illegible]
عبدالله [illegible] الله [illegible]
او کودک نارسیده است [illegible] عبدالله [illegible]

الحمد زیاد را بدا [illegible]

الحمد زیاد او میگوید راست میگوید [illegible] که سر مبارک حضرت امام
حسین را [illegible] عبید الله زیاد آوردند در آن ایام بود که من در کودکی بودم و پدر
زیاد [illegible] جنازه را از زندان آوردند [illegible] نوشت [illegible] ای
محمد [illegible] خداوندان [illegible] و سکینه که چون
امام حسین [illegible] رسید [illegible] گفتم [illegible] خدا [illegible] که برادر
[illegible] نسبت کرده [illegible] عبید الله زیاد
بود [illegible] چنانکه [illegible] بعد از آن او
[illegible] بود [illegible] دست [illegible] گرفت و گفت
[illegible] که [illegible] خدا [illegible] در قرآن مجید میفرماید قل
لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی عبدالله عفیف
این بگفت [illegible] که حاضر بودند گفتند که این [illegible] خوش شد و جواب
[illegible] نوشت [illegible] الحمد لله [illegible] که او [illegible] نظیر بود
عبدالله [illegible] نوشت بدین نوع که بسم الله الرحمن الرحیم این
نامه ایست که از عبدالله عفیف بجانب پسر عبید بن زیاد [illegible] گناه [illegible]
[illegible] پاکی [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible] خدا و رسول [illegible] والسلام رقعه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] کنند چرا

زیرا که همراهان ما بزرگان‌اند و هرچه این زنگیان می‌کنند به تقویت ایشان می‌کنند
هیچ جواب منویس و خوشحال باش که ترا از بسیار دادند و اینک زنهار خود بر سعید
داد که [illegible] باشند تو عهد به مختار مکن که ترا از یزید و پدرت ملامت
رسد زیرا که کودک بود سخن [illegible] در گوش کرد و فراموش شد امّا چون زنگیان رفت
در بند بسوختند و در میان کوشک ایستاده بودند سپرها بر سر کشیده عبدالله
عفیف [illegible] پانصد مرد بدان جانب رفتند
[illegible] می‌کشیدند [illegible] می‌کشتند [illegible] زنهار دادم بیرون
آمدند ایشان رسول را جفا کردند و دشنام دادند و گفتند که ما جان [illegible]
[illegible] چون سعید این خبر بشنید [illegible] تیغها برکشیدند [illegible]
[illegible] بیکدیگر [illegible] یک ساعت جوی خون در کوشک روان
کردند [illegible] دشوار کردند [illegible] و دانستند که طاقت
مقاومت ندارند همه سلاح بینداختند و از [illegible] امان خواستند
امان دادند زیاد ابن عبید زیاد پیش عبدالله عفیف رفت و سلام کرد سعید
او را بنواخت و گفت ایها الامیر چرا [illegible] راضی [illegible] ازین کافران
و این ظالم [illegible] اکنون کوشک با هرچه در او است از آن ماست [illegible]
[illegible] امید کنم که طلب خون حضرت امام حسین [illegible] در زندان
[illegible] بیرون [illegible] عبید زیاد پیش رفت سلام
کرد و گفت ای امیر [illegible] این فرزند [illegible]
[illegible] گفته [illegible] اکنون زندان
پیش شماست هرکه خواهید بیرون آرید چون ایشان [illegible]
و دیگران را [illegible] باب پنجم در خروج

کردن عبدالله عفیف خداوندان اخبار چنین روایت کنند که چون سعید

مختار [illegible] بگرفتند [illegible] رفتند
و سی [illegible] از سروران عرب و بزرگان عراق [illegible]
[illegible] بسیار دیدند
همه سوگند خوردند

[illegible] و سلاح [illegible] مختار کجاست گفت
[illegible] پس سعید گفت ای امیر سه روز است که مختار را با چهار کس
دیگر بیرون بردند ندانم که با ایشان چه کار کردند رنگ سعید متغیر شد و
گفت [illegible] کشته باشند عبدالله چون این سخن شنید گفت ما
در کوشک بر بالا در کوشک بردند آن کژدم را چون [illegible] دست
[illegible] عبدالله [illegible] مختار [illegible] گفت ای سید [illegible] ایشان
[illegible] عبدالله [illegible] گفت ای دریغا [illegible] وقت [illegible] و این قدر
[illegible] از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و حضرت امیر [illegible]
دوست [illegible] حضرت [illegible] قدامه [illegible] جواب
آوردی و [illegible] مسلم عقیل کشته بود و امام
حسین علیه السلام متوجه کوفه [illegible] امام نامه نوشته بود که او را
[illegible] عبید زیاد در حوالی کوفه او را گرفته [illegible]
[illegible] آن وقت او را [illegible]
[illegible] عبید زیاد او را در خواست [illegible]
[illegible] عبدالله عفیف [illegible] گفت [illegible]
حال ایشان [illegible] سعید [illegible] زیاد گفتند
خزینه سلاح [illegible] زیاد گفت فرمان امیر است [illegible]
که [illegible] دشوار آمد [illegible] ولیکن چیزی نتوانست
گفت [illegible] سعید [illegible] خزینه [illegible]
سلاح چند دید که هرگز [illegible] بود هزار [illegible] زره [illegible]
[illegible] چون [illegible] قسمت کردند [illegible] سلاح بیرون [illegible]

و از سرای عمر سعد نیز سلاح برداشتند و روایتست که زن عبیدالله زیاد چون چنان
دید آنگاه پسر را گفت مصلحت آنست که نیز دیگر بدرت رقعه بنویسی والحجه
کرنیست اورا آماده کنم پس زیاد رقعه بنوشت و بغلام زنگی داد و گفت رقعه را
بدروازه بسنگ ببند و در لشکرگاه پدرم انداز زنگی نامه را بستد و روان شد
تا بدروازه قادسیه که عبدالرحمن سعید حرب میکرد و زنگی بر شوق بدروازه آمد و
سنگ چند بر دخود جمع کرد و بعد از آن بر سنگ ببست و بمیان لشکرگاه پسر زیاد
انداخت یکی از غلامان عبیدالله زیاد آن سنگ را برداشت و رقعه را نزد عبیدالله زیاد
برد آن بدبخت چون نامه را برخواند از غم ندانست که چه کند روی بجانب عطیه
ابنداد کرد و گفت یا عطیه فرار رو و سالم را باز گردان تا بعضی از پس
آیند و بگو من سالم ابن عطیه ام پسر زیاد مرا بر سعلی نزد سعید پسر مخنف
فرستاده پس وی را بگو که پسر زیاد میگوید از خدا بترس در رخانه توفیق را با
این مردمان یکسان مباش که این گناه که کردن من خود کردم و الحمد که رفتی
بتو بخشیدم و آن کسانرا که از زندان بیرون آورده نیز بخشیدم اکنون از شهر
رویم و با یکدیگر سوگند خوریم و من بعد بد نکنیم و صلح [illegible] باشیم را اگر نه
بیرون آمد و فریاد برآورد و گفت ای عبدالرحمن مرا عبیدالله زیاد بسوی تو فرستاده
و نصیحتها کرده عبدالرحمن گفت بگو تا بشنویم پس سالم بن عطیه [illegible] از پسر زیاد
شنیده بود باز گفت بعد از آن گفت ای عبدالرحمن کدام ترا خوشتر آید جواب
باز ده و با خود اندیشه کن که پسر زیاد از تو در غضب شود که زیاد که از آنجا
هزار مرد سوار گرد آمده اند و هر ساعت مردم بمدد وی می آیند سیلاب این خبر
بیرون رسد بعد [illegible] لشکر بفرستد آنگه جان تو در کرکوی [illegible]
مردم مصالحه [illegible] و اگر [illegible] نام حسین [illegible] آنجا [illegible]
کرچون رسد [illegible] عبدالرحمن چون این سخنان شنید
گفت ای سالم

گفت ای سالم باز گرد و پسر زیاد را بگوی که با حرب کردن و کشته شدن باک نداریم
و در ره اندیشه مرگ نداریم از بهر آنکه این راه را اختیار کردیم که جان را فدای آل
رسول صلعم کنیم و طلب خون امام حسین علیه السلام کنیم اکنون بقدر حال دل خوش شدیم
بدین ظفر که یافتیم و آنچه گفته است که با من چندین لشکر است و تهدید میکند
که با شما چنین کنم که حیران باشید با خدائی که جان جمله عالمیان در قبضه قدرت
اوست که از لشکر روی زمین باک ندارم و حقتعالی در کلام مجید میفرماید که
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع
الصابرین یعنی بسا لشکر بسیار که اندک لشکر که ایشان را شکست داده
و خدا ایشان یار صابرانست و دیگر اگر شما را ظفر باشد ما بصواب و درجه شهادت
هستیم تا جهان باشد بر ما دعا کنند و بر شما لعنت اما آنچه گفتی بیرون ای ابله بیرون
آییم و صلح کنیم این سخن ایست که جواب ندارد و ما بدین کار آمده ایم و من
و هم از این جهت باک نداریم اما امروز و امشب امانست فردا در وز بیک و طالع
بیرون آییم تا نصرت کنیم و بینیم که ظفر کرا باشد سالم باز گشت و الحمد لله
بازگفت پسر زیاد گفت روا باشد اگر کاری نکنیم با ایشان که جهانیان عبرت گیرند
از عقب ایشان بر نگردم تا یک یک را بقتل نرسانم و کس فرستم تا شهر و غلامان
و کارداران یزید را طلب نمائیم هر کجا که یکتن از محبان ابوتراب به بینند سر
بردارند آنگاه لشکر را عرض داد شصت هزار مرد بودند ایشان را بنواخت
و خلعت داد همه گفتند ای تنگ لب تو و یزید را کنیم که سالها بازگویند
امیر الله که حضرت عبدالرحمن آن سخنان از سالم شنید و جواب داد
و نیز دیگر پدر و عبدالله عفیف آمد و عبدالرحمن با پنج برادر بهم

بخواند وطارق وامیر طارق را حاضر کرد وگفت بیایید که این کار افتاده است
ما جان خود بر کف نهاده ایم اگر کشته شویم باک نداریم حرب کنیم ولیکن درها
دروازه باز نباید کرد و هر هزار مرد را دویست مرد ببایستی نگاه دارند و ما روی
بجنگ کردن آوریم و امید داریم خدا ما را نصرت دهد چون لشکر تدبیر کردند
طبل جنگ بزدند بفرمود تا سپاه آراسته شدند بعد از آن عرض لشکر کردند [illegible]
هزار مرد بودند سواره و پیاده و سواران در پیش ایستاده و پیادها از عقب
میمنه و میسره و قلب جناح راست کردند بسیاست [illegible] تمام [illegible] کرد
و علامت و لایت بر بالای سر خود برداشت و در شهر کوفه آشوب برخاست
بیست هزار مرد بودند خواه دوست و خواه دشمن و همه بانگ و نعره میزدند [illegible]
عبدالله وطارق وامیر طارق را بخواندند و هر یکی را دویست مرد بداد [illegible]
شتند و گفت [illegible] نگاه کنید که در برابر حرب آیند و سعید مختنف [illegible]
الرحمن [illegible] سپاه [illegible] هزار [illegible] مرد [illegible] از شهر
بیرون و هر یک کوه آهن و سلاح تمام [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] تعبیه کرد [illegible] عبدالرحمن داد
و میسره بعبدالرحمن داد و جناح راست بابوبکر مختنف [illegible] سپاه
[illegible] رایت [illegible] علامت [illegible] از حریر سفید و چهار شاخ
داشت و بر شاخ اول نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible] علی
و آل [illegible] و بر چهارم سلام علی آل طه و یس و لعنة الله علی
قوم [illegible] بروی [illegible] او [illegible] نگاه میکردند تا کدام
[illegible] آید که ناگاه عبدالرحمن سعید از میمنه لشکر اسب بیرون
[illegible] تازی نشسته [illegible]
در [illegible] بالای آن [illegible]
و سپر ملکی در پس

سپر ملکی در پس پشت افکنده و خودی عالی بر سر نهاده و از بالای آن علامت
خودی کبود در سر [illegible] نیزه خطی و [illegible] دمشقی بر سر [illegible] تعبیه کرده و بر
دوش نهاده [illegible] بمیدان آمد و [illegible] جولان کرد و مبارز خواست و گفت
ای مردم هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم عبدالرحمن پسر سعید مختنف
کیست از شما که با من مبارزت کند چون سپاه پسر زیاد این شنیدند غلغله
در ایشان افتاد از آنکه در شجاعت قرینه نداشت تا آنکه پسر زیاد پیش آمد
و گفت ای قوم هر که پیش رود یا زنده یا کشته او را نزد من آرد دو ولایت
[illegible] و موصل بدو دهم و انواع خلعتها دهم و در نزد امیر الکافرین
یزید علیه اللعنه هر حاجت که خواهد روا گردد هر که سر او نزدیک من آورد
مقرب ترین مقربین باشد چون پسر زیاد این بگفت غلامی بود ترک
[illegible] در بغایت [illegible] چنانکه از سنگ و سندان
[illegible] و سواران [illegible] تمام [illegible] در میدان
[illegible] راست کرد [illegible] بازو افکنده [illegible] اسبی تازی
نشسته نزدیک عبید زیاد رفت و [illegible] خواست که بمیدان رود [illegible]
یافت [illegible] بمیدان رفت در برابر عبدالرحمن بایستاد و بانگ بروی زد
و تیر در کمان نهاد عبدالرحمن چون دید که [illegible] ترک [illegible] و میخواهد
او را تیر زند پای از رکاب [illegible] تیر از او بدر رفت [illegible]
[illegible] الملعون تیر دیگر از ترکش بیرون آورده بجانب
عبدالرحمن انداخت از قضا تیر بر قربوس زین آمد و از [illegible]
گذاره شد عبدالرحمن در همان [illegible] خود را [illegible]
نیزه [illegible] راست کرد آن ملعون سپر در سر کشید از سپر گذاره شد [illegible]

وازخفتان وسینه او گذاره شد وازپشت او بیرون [illegible] او بدولت [illegible]
بدولت امیر المؤمنین اورا از اسب در کشید واسب اورا با رفت
وسوارش جولان کرد وباز مبارز طلبید آخر عبید زیاد [illegible] جوانی
دید جهان [illegible] مثل تاریک [illegible] وگفت کیست که بیرون [illegible]
وجنگ با تو [illegible] افتاد [illegible] بیرون آمد و [illegible]
نامه [illegible] با سلاح تمام [illegible] در بازو افگنده [illegible]
وگرز [illegible] در دست [illegible] در میدان میگشت [illegible]
خواست که بعبد الرحمن زند هنوز گمان نکشیده بود که عبد الرحمن خود
بدو رسانید ویک طعن نیزه بر دهانش زد که از قفا اش بیرون [illegible]
واز اسب در گردانید و خاک [illegible] زمین [illegible] بیرون
رفت [illegible] اسب او را گرفت [illegible]
مبارز [illegible] آمد [illegible] بر خاک [illegible] انداخت تا یازده
مبارز نامدار بر خاک هلاکت انداخت دیگر باره [illegible]
کشش [illegible] آمد [illegible]
وگفت ای پسر زیاد [illegible] بیرون [illegible]
کان [illegible] ازجانب [illegible] میفرستی [illegible]
شوی [illegible] اگر [illegible] کشته شویم [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
نکفند سلاح [illegible] کرد و دربر پوشید [illegible] در میدان [illegible] وتیغ
هندی [illegible] کرد و نیزه [illegible] بر روی [illegible]
وگفت [illegible] صف [illegible] حمله کنید [illegible]
بگفت وبر اسبی [illegible] سوار شد و [illegible] او افگنده و در میدان آمد
و در برابر عبد الرحمن

و در برابر عبد الرحمن ایستاد [illegible] چه میخواهید [illegible]
امیر [illegible] میکردی عبد الرحمن گفت ای پسر زیاد شرم نداری [illegible]
خدا [illegible] پیغمبر [illegible] رسول [illegible] گویی [illegible]
وحق نعمت میگوید که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
ودیگر سوره هل اتی در شان ایشان [illegible] اولی الامر منکم
اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم یعنی اطاعت کنید
خدا و رسول [illegible] بجا آورید [illegible] و معصوم [illegible]
بر تو که دعوی میکنی که مسلمانم و سر فرزند رسول از تن جدا میکنی و [illegible]
میکردانی [illegible] حجت خدا و رسول [illegible] جواب مرتضی و فاطمه چه
ای گفت عبید زیاد گفت ای [illegible] حضرت پروردگار [illegible]
برگزید [illegible] جهان [illegible] خواند پس شریعت [illegible] او
بخلافت بنشست [illegible] انتظام داد و این کار [illegible]
و بعمر خطاب داد [illegible]
واین [illegible] فرزند خود [illegible] عثمان داد [illegible]
خواهد [illegible] محمد [illegible] سعد [illegible]
[illegible]
معاویه [illegible] رفت و چون کار [illegible] عثمان
تیغ [illegible] و گفت [illegible] فرزندان [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
جو [illegible] امام حسن [illegible]
دنیا و آخرت [illegible] معاویه [illegible] آهنگ حرب کرد [illegible]

وهواداران او مخالفت کردند و بمعاونت معاویه آمدند و دولت اسلام یافتند
بعد از آن دست از جهان برداشت و بتقوی قانع شد و بعد از آن امام حسین علیه السلام
از روی خلافت عراق و خراسان کرد نامها فرستاد و وجه خوب را خواند تا دانسته جهانیان
آن زمان را در غلغله و آشوب آوردند و ایشان نامه فرستادند که بر خیز و بیا که این
دولت از بنی امیه بستانیم و بفعل و گفتار کوفیان چنانکه دید با وی بیعت
گرفتیم و نصیحت کردیم و بر صلح قرار دادیم و گفتیم بر گرد و بمدینه آغاز حرب کرد
[illegible] او نشود مگر کشتن و شما هیچ گونه در شما نبود و بد
و [illegible] میدانم که شما این [illegible] مگر از جان طمع بریده اید
کنیم و شما شنیدید با خود نیک اندیشه کن و بپرس تا چه صواب ترا است
و درین کار بر خود رحمت کن و اگر کردی عفو کردم هر ولایت که خواهی میدهم
و [illegible] و اسپی [illegible] و هم چنین روایت کنند که عبید زیاد در این سخن بود
که عبد الرحمن از خشم عبید الله است که چه کند و لرزه بر اعضایش افتاده بود
بانگ زد که صد هزار لعنت خدای بر تو و امیر تو و سخنان کنایت انگیز باد
و در ساعت بروی حمله کرد چون آتش خود را بدو رسانید و نگذاشت دیگر سخن
گوید بیک طعن نیزه برد [illegible] زد آن ملعون سپر در سر کشید نیزه از سر گذاره کرد و بر
بازوی چپ آن حرامزاده جا گرفت خواست که بیرون کشد ابن زیاد تیغ بلا
برد و نیزه را قلم کرد و هنوز حمله نکرده بود که بیکبار پانصد مرد چنانکه گفته
[illegible] و بروی حمله کردند و گرد اگرد عبد الرحمن فرو گرفتند و عبد الرحمن [illegible]
بنیزه و شمشیر بعضی و ضرب [illegible] بر ایشان حمله کرد و چندان کارزار کرد دران
جماعت [illegible] آخر [illegible] بدرس [illegible] باهم آورده
نظم و [illegible] گفت [illegible] نیست [illegible] از [illegible]
[illegible] کار [illegible] دل [illegible] مشکل است [illegible] دل مقام
حسب خواهان خداست

حسب خواهان خداست ** منزل [illegible] شهادت کربلاست ** دل بود گران مهر منزلش **
اندرین گردون [illegible] ** پس بفرمود تا پانصد سوار عبید او بیرون آمدند جمله
از شیران [illegible] ازدها بر ایشان حمله کردند و با [illegible] دیگر درآویختند سهیل اسبان
و نعره شجاعان و طراق طراق عمود گران چنانکه پنداشتی قیامت برخاست
و چون مبارزان زمین گلگون شد [illegible] بیست مرد پسر زیاد کشته شدند و [illegible]
خسته و مجروح و [illegible] روی و گریز نهادند اما پسر زیاد خسته و مجروح آمد سلاح
از تن بیرون کرد و جراح طلب کرد و زخم بستند دیگر باره سوار شد و رو
بمیدان آورد و دید که از کشته پشته ساخته اند کس بعمر فرستاد که جمله حمله کنید القصه
بیکبار مرتبه چهل هزار مرد حمله کردند سعید مخنف و عبد الرحمن [illegible] هزار
[illegible] سر داشته میمنه و میسره و قلب [illegible] صیاح زدند و آواز [illegible] خاست گرد
و غبار روی زمین فرو گرفته نظم ز سم ستوران دران پهن دشت ** زمین
شد شش و آسمان گشت هشت ** پسر زیاد با هزار مرد ایستاده در قلب [illegible]
دید که حمله ایشان بکجا خواهد رسید و بیست هزار مرد دیگر را بحاجب داده
بجانب میسره فرستاد و گفت ما با ایشان حمله کنیم و ایشان را مشغول سازیم
شما از دست چپ در آئید و ایشان را پاره پاره کنید الغرض [illegible] و رو بعبید
الله عفیف و یاران [illegible] پاره پاره نمایند و جهد کنند که یکتن از ایشان زنده
نگذارید و حاجب دیگر [illegible] نام او سعد بن داود و آن ملعون [illegible] بود
[illegible] از دست راست با پنجهزار مرد بفرستاد و او را
[illegible] وصیت کرد و خود را با ده هزار سوار با هیبت [illegible] تمام [illegible] خود [illegible]
بیست هزار لشکر [illegible] در آویختند و لشکر [illegible] از [illegible] و عراق
[illegible] بیعت [illegible] عبد الرحمن [illegible] در پیش آمدند [illegible]
داشتند [illegible] از [illegible] حضرت امام حسین را یاری کردند

و فتنه با دلداری دادند و دیگر باره برگشتند و حرب گاه آمدند ناگاه از جانب ولایت
بانگ برخاست و ده هزار مرد دیگر آمدند و روی بشهر نهادند و ابابکر مخنف
هزار سواره و پیاده بر در شهر بودند و عبدالرحمن با ایشان برگرفتند و بدروازه
گرفتند و بیک ساعت چهار هزار زبر کردند و بشهر در شدند و عبدالله عفیف
با هزار سعید غلام زنگی ایستاده بودند پنهان گفتند که هزیمت آمدگی اند و
مردان که با عبدالله بودند روی بهزیمت نهادند و عبدالله فریاد برآورد
که ای دوستان اهل بیت پیغمبر شرم ندارید که لشکر این زیاد [illegible] آمده اند
در آیند و چه [illegible] از [illegible] بیرون کشیدند و بزار [illegible] تمام [illegible] ایشان
چون این سخن شنیدند [illegible] بازگشتند [illegible] بار شدند با ده هزار
مرد در او گفتند [illegible] نیز [illegible] مردم از [illegible] شهر [illegible] و عبدالله [illegible] غلغله
و آن شب [illegible] ایشان [illegible] به سعید [illegible] گفتند که
بر [illegible] رجز [illegible] صفین [illegible] ضربت حرب واقع شد روایتست
که اسب سعید مخنف [illegible] از [illegible] یار علی
و سعد یافت یک ضرب بر سعید انداخت و دست راستش قطع کرد
سعید [illegible] برخاست و بروی حمله کرد ناگاه [illegible] برکشید آن و
بیفتاد و سعید زیاد دست چپش نیز بینداخت خواست که برخیزد
قوت [illegible] سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا از حلال من آ
[illegible] که این کار نکردم مگر از برای رضا و خشنودی تو و خواستم
خون حضرت امام حسین علیه السلام دیگر باره قوت کرد که برخیزد [illegible] پای
جراحت زده است [illegible] بر پشت [illegible] اعضا [illegible] در [illegible] گشت
نظم چرا [illegible] باد [illegible] زاد [illegible] خرد [illegible] افتاد
چه مالید رخ بر رخسار خاک شد آن خاک خورشید [illegible] تابناک

ازین غم

ازین غم شد از روشنی ماه مهر و فلک [illegible] خون فلک سرخ چهر [illegible] فلک خواست
بر داور حق از زمین [illegible] قصد [illegible] با ضربت از روی کین [illegible] پی برفرق تیر بر [illegible] پاک
بخون [illegible] بر روی خاک [illegible] یل [illegible] بجنت [illegible] سعید [illegible] امام
شهید [illegible] چو نور امکان در دل خاک شد [illegible] همان خاک بهتر ز افلاک شد
ز غم لرزه افتاد بر آسمان [illegible] چو در خاک [illegible] بهترش شد طپان [illegible] با قتل [illegible] افتاد
کوی [illegible] مرغوان [illegible] شد از رود نیل [illegible] با فلاک [illegible] نوحه گر روح شد
دل [illegible] ملولاک [illegible] شد [illegible] ان چون خبر بعبدالرحمن سعید [illegible]
[illegible] برآورد و عمامه از سر برداشت و جهد کرد تا خود را بقبیله
رسانید و [illegible] ضربت بر [illegible] انداخت [illegible] آمد و تیغ بروی [illegible] چند
کوشید [illegible] تیغ [illegible] بیرون کشد نتوانست آن تیغ بگذاشت تیغ دیگر از زیر
رکاب [illegible] که بانصد سوار گرد
گرد او فرو گرفتند و عبدالرحمن ظهیر حمله کرد و برابر [illegible] و گفت ای برادر لشکرها
هزیمت کرده [illegible] تا [illegible] ان [illegible] عبدالرحمن سعید [illegible] هزار سوار
برگشت ناگاه بانگ برآمد عبدالله عفیف کشته اند یاران عبدالرحمن طاقت
طاق شد و بشهر در آمدند و آن مرد نابینا افتاده و او را گرفته اند و او
مدح حضرت امیر علیه السلام میکرد و آن زنگیان که گرد او ایستاده بودند تا زود می
انداختند چون عبدالرحمن سعید [illegible] ساخت سوار
چند از لشکر خود بخواند و گفت [illegible] شهر [illegible] برآورید [illegible] شهر
گرفتیم ای امیر برگرد دیگر باره خلق گرد آمدند که عبدالرحمن [illegible] سعید زیاد
چون [illegible] بشنید با ده هزار [illegible] عبدالله عفیف رد
و [illegible] را [illegible] نوحه

هزار مرد بر گشتند

بخت طارق [illegible] این خبر بشنید [illegible] ده هزار سوار ترتیب کرد

چون عبید زیاد وی دیدند با علامت سیاه و آن بد عهد [illegible] از کوفه آشکار

کردند بلشکر میرفتند و زینهار میگرفتند و آن روز زیاد از بهر انتقام شیعه

کشته شده بود و عبد الرحمن ظهیر پاره پاره کردند طارق و امیر هر چه خواستند

بر آن لشکر ظفر کرده اند شو استند **نظم** ای وای زان کسی که بقتل امام

روی سیاه دین ۞ دست جفا کشود و سیاه ستم کشید ۞ دانی که کیست آن سگ

روسیاه ۞ باشد عبید کافر و از جانب یزید ۞ آنکه زیاد عبد الله

پیش گرفته می آمدند تا بسر کوچه او خانه عظیم دیدند ایستاده و آواز

داد که ای پدر تو در خانه رو که ماندن تو در اینجا سودی ندارد عبد الرحمن

گفت مرا در خانه بردند و او را در سرای بردند او را از ده زخم

پس اتم عامر با سیصد زنگی حرب میکرد چون شب شد خبر شنید که عبید زیاد

ملعون [illegible] و هر چه حرب بودند عبد الرحمن گذاشتند زینهار عبید

رفتند عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از تیغ اعوان خود و زخم بسیار

از کوفه بیخبر رفتند و آن دو هزار از کنار کوفه چون صباح شد

آن [illegible] هزار مرد را بر قصد شاه طلایه جدا کشتند و زیاد و در کوفه رفت

و خراب دید جهان در چشم شوم شد ترک شدن فرزند انتقام پیش آمدند

از آنچه گوید بود گفتند غضب بر آن ملعون مستولی شد

[illegible] میگرید اما چاره نداشت چون دانست که خزینه و خواسته تو [illegible]

[illegible] جوشن حاضر کردید و در آن شب مهتران کوفه حاضر کرده اند

و [illegible] انتقام او دید و حق نعمت [illegible] بشنید [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible] بعد از خبر بود مردم کوفه جمع کنید و بگویید

اگر حاجتی خواهند

اگر حاجتی خواهند زر را نیم مردم کوفه بعهد [illegible] از غمت

خلاص [illegible] روایتست که آن روز در شهر کوفه غلغله و آشوب بود

کشتگان [illegible] میکردند و از هزار کوچه کوچه در آن روز و آن مردم که شیعه بودند

همه مجروح شده بودند همه پنهان گشتند و از باقی لشکر هزار مرد ماندند

چون روز دیگر نگاه کردند ده هزار مرد کشته دیدند روی بدان هزار مرد نهادند

تا روز شب [illegible] بر زار کردند وقتی که همه کشته شدند و بسیاری بسیار

مردم عوام بقتل رسیدند طارق اعمش و امیر طارق بگریختند و پنهان

شدند و عبد الله عفیف شهر میخواند که معنی آن این بود که ای دختر

کار زار کن [illegible] نام نیک مردان و شهید شدن اولی تر که بخواری زندگانی

کردن **نظم** کاش میبودم ز انصار حسین ۞ میشدم در کربلا

یار حسین ۞ کاش میکردم نثار آن جناب ۞ جان خود چون قوم دلدار حسین

باب احوالات [illegible] در مجلس ششم یاد کنیم ان شاء الله **العون و الیه**

المستعان روایت کند ابو مخنف لوط که چون سعید مخنف

کشته شد و طارق اعمش و امیر طارق پنهان شدند و عبد الله در خانه رفت

و از زنگی [illegible] ده غلام بود و بر سر کوچه ایستاد و صلاح [illegible] شدند

و علم حضرت امیر المؤمنین ع را میخواند [illegible] مردم بسیار از راه بسیار

ولایت می آمدند که او را بشناختند در غایت عشق و کمان بودند و آن روز

تا شب در شهر کوفه غلغله و آشوب بود کشتگان را دفن میکردند و مردم

شیعه هر چه مجروح بودند پنهان شدند و آن بقیه لشکر [illegible]

[illegible] بسر کوچه عبد الله [illegible] حرب کردند

[illegible] هر چه [illegible]

[illegible] زنگی [illegible] کشته شده بودند [illegible]

مبارزت با خلق بسیار کشته شدند عبدالله بن سعید که داماد ام عامر کشته شد و گفت
ای دختر بر گرد بنزد پدر ای که عبدالله مرا میکشند دختر را سوگند داد که باز گردد دختر
باز گردید و اول کسی که در خانهٔ عبدالله عفیف رفت عمر سعد بود با صد نامرد
و عبدالله با آن مردم حرب میکرد و دختر میگفت ای پدر دست راست نگهدار و با دست
چپ بزن بدین گونه میزد تا آن مردم را یکی یکی میکشند و میگفت اگر من چشم بودی و شوار (?)
بودی هلاکت من پیش سپاه بگرد او در آمدند و او را بگرفتند و دو دستش را بر بستند
و دختر نیز بگرفتند و سلاح از وی بگرفتند و خواستند دست او را باز پس ببندند
چون عمر سعد آن حال بدید نگذاشت که چیزی از سرای او ببرد و با خود گفت
با این دختر و پدرش نیکوئی کنم شاید که زن من شود پنجاه مرد را از معتمد
ان خود فرمود تا هیچکس دست درازی نکنند و خانه را مهر کرد و بدیشان سپرد
و برقع بر روی او فرو گذاشت و پدر و دختر را در پیش کرد و میبرد تا محله ابن عقیل
رسید چنان دید که جندب بن عبدالله الازدی بر بام رفته بود که چون شب
آید بنزدیک عبدالرحمن سعید رود و در آن محله افزون از پانصد مرد بودند
چون ایشان بدانجا رسیدند زنان نگاه کردند و دیدند که عبدالله عفیف را
با دخترش دست بسته میبرند جندب را خبر کردند دلش بسوخت و تیره در ربود
و از بام فرو جست برایشان حمله کرد و غوغا و آشوب در محله افتاد و مرد دیگر
نام او یوسف بن مغفل (?) مردی بود ضعیف و حرب نتوانست کرد ... عبدالله
[illegible] این حال دید بانگ زد که ای آل ابوتراب (?) [illegible] برفت [illegible]
ننگ از خود باز دارید تا شما نیز شهید شوید با امام حسین ع برسید چون این
بگفت زنان بیرون آمدند و با ایشان یار شدند و این جندب مردی [illegible] بسیار
[illegible]

بمردان و [illegible] ازان او انداز [illegible] و هر پرستار [illegible] اعلام داده [illegible]
شریعت و دوستدار حضرت امیرالمؤمنین ع بود و سال بسیار داشت و با آن حضرت
صحبت بسیار داشته بود پس گرد اگرد او را گرفتند و از پیش و پس تیغها در نهادند
و میگشتند چون خبر به پسر زیاد رسید که [illegible] و جندب ع میان [illegible]
[illegible] اول [illegible] از آن فکر کار خود کنیم عبدالله ع با دخترش
پاره پاره کنید ایشان کارزار میکردند و روز زیاده از پانصد سرا غارت کردند و
عبدالله ع با دخترش نزد پسر زیاد فرستادند و غوغا و فتنه در کوفه افتاد
و مردمان چهل روز رستخیز در پس پشت ایشان به نظاره ایستاده بودند و
افزون از صد هزار مرد تیغها بر کشیده بودند و ایشان را [illegible] تا بدر کوشک پسر زیاد
کار کنان ع گفت که [illegible] در آورید [illegible] محله صاحب شرط
در آمد گفت ای امیر چهار هزار هفتصد مرد از شیعه ابوتراب سر بریده ایم
و سرهای ایشان در جوال کرده بدار الاماره نهاده ایم و یکصد مرد را موکل کرده ایم
تا چه فرمائی گفت برو و بر شتران بار کن و با پانصد مرد بشهر دمشق بنزد یزید
بفرست تا [illegible] پسران ابوتراب بر بار نهند و روی بقتال [illegible] کرد
و این قتال مردی بود که کشتن و بستن دست او بود گفت میخواهم که صد زر
برداری و طلب طارق و امیر طارق کنی و روی بعبدالله عفیف کرد و گفت ای
عبدالله ترسیدی که تو [illegible] دولت یزید ع بر طرف کنی اما [illegible] حقیقت
کور است و لعنت بر تو راست مگر ندیدی که با پسران ابوتراب چه کردیم
ایشان نیز همین طلب میکردند که تو کردی هر چند نصیحت و پند دادم
سود نکرد تا خدا را از ایشان [illegible] نصرت و ظفر داد و سرهای ایشان ع [illegible]
فرستادم و اینک سر تو و یاران تو از عقب ایشان میفرستم چون عبدالله الخ

عبدالله این سخنان را بشنید یکاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت
نظم هیچکس این قبضه قابل نبود ** این چنین فضیلت کرشتان [illegible]
این سلطان بود در بازار بازار ** مشتری ها داشته هر یک با هزار ** نوح و ابراهیم
و هم یعنی و مسیح ** یوسف و یعقوب و ایوب و ذبیح ** و دیگر زان که انبیوی این
عیار ** آمدند بازار و برگشتند زار ** پادشاهی چو محمد زاین زر راست **
کو نژاد اطهر پیغمبر است ** حسن خطات راست در رویش ظهور عشق
حق باشد تجلی اوست طور ** و گفت ای مسئول میدان که مرا چه نیست
و الا این حکایت [illegible] نعمت النسق کردا [illegible] بکمال [illegible] بجای آورم
و اینک کینه باز خواستم و امید میدارم که بر درد مرا از کینه قدم بر هاند و شر
تو را از سر من دور کند پسر زیاد گفت این پسر زیاد گفت ای پسر عقبه بدانم
که این سخن از بهر چه میگویی و بی چه جگویی که عبدالرحمن سعید و طارق
اعمی و امیر طارق زنده اند و تو از دست من خلاص کنند هیهات هیهات
هیهات این کار عظیم در کار [illegible] او پسر زیاد بفرمود تا هر که [illegible]
بند بر نهادند و بر زندانی که مختار بود باز داشت و بفرمود تا سرای عبدالله
غارت کردند و صاحب [illegible] در شهر بطلب طارق اعمی و امیر طارق میگشت
و منادی میکرد که هر که ایشان را بیاورد ده هزار دینار او را و ده اسب و ده جامه
و ده خلعت ببخشاند و امیر الکافرین او را از ندیمان خاص کرداند مردم در
طلب ایشان افتادند و مردم شیعه در هر جای باختند میگشتند بعد از
آن پسر زیاد گفت که آن سرها را بر شتران بار کردند و با آن مال و خواسته که از
سرای عبدالله بر داشته بودند از فرش و متاع خانه [illegible] و چند [illegible] خروار
بود همه بر شتران بار کردند با هزار مرد کار زین دمشق فرستاد و گفت چون
عبدالرحمن

چون عبدالرحمن سعید [illegible] بکشتم کیفیت احوال خواهم نوشت و حاجبی بود
[illegible] سپرد و بان [illegible] و گفت [illegible] از عبدالرحمن نگاه
دارید و لشکر را روانه لشکر کرد و عبدالرحمن از شاکریه بخفیه پسر کیسی فرستاد
و از شهر قبیله [illegible] خواست [illegible] پاره [illegible] آن [illegible] شاکریه فرود آمده بود
و آن بکوفه پیوسته است [illegible] نیت [illegible] فرود آمده بود تا دیگر روز برود چنین
روایت کنند که طارق اعمی و امیر طارق در آن وقت که آن حال افتاد در کوفه
بودند چون بدانستند که مردم کوفه بیش [illegible] ایشان گرفته اند بهر [illegible] از
اسب فرود آمدند سلاح [illegible] اختند از میان غوغا برخاستند و در کوچه ترسایان
رفتند و این هر دو شجاع بودند و بغایت [illegible] بر سرای رسیدند پرده دیدند
فرو هشته پیری و مردی بر در سرای بر کرسی نشسته و زنار بر میان بسته اند
کتاب انجیل میخوانند طارق [illegible] گفت ای برادر این خانه ترسا
یان است [illegible] این سرای [illegible] رفتیم که اگر در این [illegible] مسلمان
رویم ما را درست خواهند داد [illegible] گفت [illegible] این سرای کیست گفتند سرای [illegible] طبیب
عیسی [illegible] گفتند [illegible] درون خانه رو و بگو که دو مرد غریب بر سر آمده اند
و میخواهند که با تو حدیث کنند پیر رفت و [illegible] گفت و این [illegible] مردی بود پاکیزه
همیشه کتاب انجیل خواندی و گریستی و بسیار [illegible] دوست بود [illegible] از در [illegible]
سخن بشنید [illegible] گفت [illegible] در آن [illegible] برفت و هر دو را در سرای برد
ایشان سلام کردند و تحیت [illegible] برآوردند [illegible] و [illegible] پرسیدم
[illegible] چه خبر دارید پس [illegible] گذشته بود باز گفتند [illegible] غم [illegible] شد
[illegible] گفت [illegible] لا اله [illegible] و در [illegible] مسیح ابن مریم [illegible] شما را [illegible] و راز [illegible]

خوشحال شدند ایشان از این نصرت خرم شدند و بر وی دعا کردند و در شهر گرد ایشان برا
طلب میکردند پس بر صاحب این زاد رضا نه بخشیدند و در ساعت طالع [illegible] صاحب فرس تخت
دیگر را در خدمت ایشان باز داشت و طارق مردی بود که او را با پانصد سوار
برابر میکردند و امیر المؤمنین علی ع دیده بود و روزگار حضرت امیر المؤمنین ع با امام
حسین ع بجنگ اسبابات رفته بود و امیر شجاعت مردانگی و هنرها از جمله بزرگان
عرب بود و ابن عم یکدیگر و صاحب حال بودند و یافته بودند که عبیدالله زیاد را
با هزار سواره روانه کرده سر مار ابن کربه نزد او آورده اند از انجا بجنگ رفته بود در
[illegible] دی شکسته افسوس میخوردند که اگر کی بودی که بعبدالرحمن خبر رسانید
و او را ازین مقدمه خبر کردی تا بیخبر از رفتی و او را بگفتی و آن [illegible] و خواهر
و سرهای مؤمنان باز رسانیدی و دفن کردی با خود اندیشه میکردند که ناگاه
غلامی دیدند بر ایشان گفتند ترا انعام دهیم و بجای فرستیم برای آن گفت
بارأس والعین طارق در حال انگشتر از دست بیرون کرد و نام محمد ص
علی را در و نقش بود و بان حرم نموده داد و گفت در محله بنی معقل در
بازار بزازان پنج دکان میشماری در دکان ششم اگر مردی تنها هست این
انگشتری بوی ده بگرفت و ببازار آمد و سهیل را پیدا کرد و نزدیک او رفت و حال
کرده بود که طارق در جنگ کشته شده است و طارق ابن عم او بود و خواهر
هرش در خانه سهیل بود پسر زنان او را خوانده بود و پرسیده بود که [illegible] بجا
او میر کند خورد [illegible] که خبر ندارم نه بر زنده که و نه بمرده که عجب [illegible]
[illegible] الله [illegible] از جهت آنکه دینار [illegible] سهیل [illegible]
[illegible] ده دینار بوی داد و انگشتر بغلام خود داد [illegible]
[illegible] و سعاد و گفت [illegible] برادرت زنده است غلام [illegible]

بخواهر طارق

[illegible] غلام [illegible] انگشتری [illegible]

بخواهر طارق داد خواهرش خوشنود شد و ده دینار مژدگانه بدین [illegible] داد و چادر
بر سر کرده بدر دکان شوهرش رفت چون چشم شوهرش بروی افتاد از جای
برخواست از بهر آنکه با غلام همراه ایشان برود سهیل گفت ای زن باز گرد
که شهر بیت برفته و معلوم نیست که کار بکجا خواهد رسید زن گفت چاره
نیست که میخواهم یکبار دیگر برادرم را ببینم پس برفتند بدر سرای طبیب شدند
و امیر طارق و مرد مجروح بودند چون طارق خواهر را بدید شاد شد و هر دو یکدیگر
را در بر گرفتند آنگاه طارق دوات و [illegible] گفت میخواهم رقعه بعبدالرحمن سعید بنویسم
بزمین [illegible] سهیل گفت نیک [illegible] شد و سهیل غلام را گفت برو و غلام مرا بگو تا
در دکان مرا ببندد و بخانه رود و غلام روان شد چون ببازار رسید صاحب
شرط را دید که با سیصد مرد ایستاده و منادی میکنند که هر کس که طارق را
امیر طارق برساند هزار دینار و کنیزک خوبروی و ده جامه و اسب تازی بدو دهیم
و هر روز سه حاجت او را نزد امیر روا باشد و هر که داند و نگوید ما بدانیم خونش
بریزیم و خانه اش غارت کنیم غلام احمق ملعون از ترس و طمع مال پیش دوید
گفت درم و دینار بیاورید تا شما را امیر او رسانم و چند روز است که او را
طلب میکنی و من ترا از این درد برهانم خلایق بروی جمع آمدند صاحب شرط
ملعون گفت انگشتری بتو دهم خدا و رسول را بر تو گواه گیرم که هرگاه او را
بمن نمائی [illegible] وعده کرده ام بتو رسانم گفت تا [illegible] چیزی نستانم [illegible]
پنجاه دینار بغلام داد الغلام چون [illegible] را جماعت بدکردار را برداشت برد
تا بسرای طبیب صاحب شرط طلبان جماعت در [illegible] و گرفتند سهیل
و زنش و طارق حکایت میکردند و [illegible] بیمار بود که یکبار غلغله و آشوب

دور ۳ درسرای طبیب

در آنوقت بیرون خواهیت طبیب آگاه شد و گفت خداوندا بار رسید صاحب شرط با قوم
خود آمدند طارق و امیر از جای برخواستند و گفتند باری شعار که هر را تیغ بکنیم
و همه را از ایشان برابریم بوضاه گفت تن خیزند زاری [illegible] اگر بر اغرا القریه مارا
بگیرید [illegible] آنکس که هر را چادر برخود کشیده در میان زنان و کنیزان
روید این امر خوش آمد و این دو جوان مرد با چادر [illegible] در میان کنیزان
رفتند و صاحب شرط [illegible] در مطبخ از جام بر بر آمدند و بوضاه را گفتند شاد باش
اگر تو مرد طبیب باشی و [illegible] در سرای مرد گذاری چه [illegible] گفت این عرض
خلافت که گفتند این را طلب کنیم اگر [illegible] خود دانیم که چه باید کرد و بس در خانه
رفتند و طلب سهیل کردند و ندیدند صاحب شرط گفت [illegible] از این در [illegible]
نشد [illegible] چرا [illegible] گفت بواسطه [illegible] آمد [illegible]
[illegible] در دست صاحب شرط گرفتار شد [illegible] در میان زنان هر
جهت در دست [illegible] این ان از [illegible] صاحب شرط
[illegible] سرای زنان [illegible] و گفت [illegible] سهیل [illegible]
[illegible] گفت که در سرای زنان [illegible] طبیب [illegible] اتفاق
[illegible]
[illegible] در دل [illegible] صاحب شرط [illegible]
[illegible] چادر [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible] و گفت یا امیر [illegible]
من در این سرای رفتم و زنی دیدم با چادر [illegible] روی بدیدم
چهار کنیزک و

بیرون آمدن

با هزادن شرط

[illegible] و گفت ای
امیر من [illegible] طلب
[illegible]
[illegible]

آمدن

چهار کنیزک و سرای [illegible] صاحب [illegible] داشته برخواست
سهیل و زنش [illegible] و غلام [illegible] در پیش کرد و خلایق [illegible] در عقب ایشان
رفتند [illegible] سهیل و زنش [illegible] غلام [illegible] رحم می
آمد [illegible] و [illegible] گفت تو را [illegible] خود [illegible]
نیست که از تو [illegible] گفت ای امیر [illegible] مرا اگر ظفر [illegible]
[illegible] کنیم [illegible] این مرد [illegible] طلب [illegible]
[illegible] و [illegible] و زنان [illegible]
[illegible] خاطر تو [illegible] در سرای خود و سرا [illegible]
تو [illegible] سهیل [illegible] گفت
[illegible] و مرا [illegible] در باب [illegible]
تراب و مرا [illegible] است [illegible] تو میدانم بگو تو [illegible] در
[illegible] گفت یا امیر [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] که [illegible] این قوم [illegible] بعد از آن
[illegible] غلام کرد [illegible] و امیر [illegible]
[illegible] راست [illegible] ساعت [illegible] غلام [illegible]
گفت ای امیر آن روز که [illegible] در سرای ما آمدند [illegible] چادر [illegible]
[illegible] بر خواستند [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] گفت راست [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] غلام [illegible] گفت [illegible] با چادر [illegible]

بجای دیگر روید که عبید زیاد از عقب شما خواهد فرستاد تا شما را طلب و ایشان خود
پیش از فرستادن حمید با چادر و موزه بدر سرای عبید زیاد میکردید ندیم پسر زیاد
گفت والله که غلام راست میگوید چه شما دروغ میگوئید [illegible] ساعت شما
را در زیر تازیانه بکشم بوضاح گفت سوگند میخورم ابن زیاد گفت کتاب انجیل
بیاورید بوضاح دست بر کتاب نهاد که ایشان در خانه من نیستند و خبر از ایشان
ندارم و [illegible] دروغ میگوید من غلام را از طارق خریده ام و گناه کرده بود
چوب بسیار زدم و [illegible] از خانه بدر آنیدم و اندک طعام بوی داده ام
اکنون از راه کینه میخواهد که مرا بی حرمت کند آنگاه سهیل نیز سوگند خورد
و غلام گفت اگر دروغ میگویم زن خود حلال کردم که اگر دروغ گویم
ابن زیاد گفت جهد کنید و دیگر بار در خانه بوضاح باید رفت تا ایشان را پیدا کنید
و گفت که جهد کنید که ایشان را با زنان یا کشته نزد من آورید صاحب شرط برفت
هر چند تردد کردند نیافتند آخر باز آمدند و گفت ای امیر احتیاط تمام کردم
و خانه ایشان را باز کشتم و کسی را نیافتم پس غلام گفت که حق والله من راست
میگویم مگر این زنان رفته باشند بوضاح گفت ای حرام [illegible] زنان [illegible]
صاحب شرط [illegible] خانه و فرزندان مرا ویرانه [illegible] آنجا بود چرا نیافتند
ابن زیاد گفت [illegible] را ببرید [illegible] برید بر عقابین کشید [illegible] اول مرتبه سهیل
[illegible] بانگ برداشت ناگاه طارق گفت ای برادر این موافق
از برای ما در زیر چوب خواهد گشت [illegible] که از زیر [illegible] بیرون
آئیم و [illegible] با بوضاح از دست این ظالمان برهانیم دیگر آنچه نصیب باشد
[illegible] در حال چادر و موزه بیفکندند و [illegible] خود در [illegible] شدند
چون [illegible] در آمدند و بانگ بر پیاده زدند بر صاحب شرط [illegible]
کرده طارق بجست [illegible] ریش و گریبان او بگرفت و از پایش در افکند
و سرش باز برید و سلاح او باز گرفت و تیغ بر آن [illegible] نهادند
واول آن گو

واول آن ملعون را که تازیانه میزدند و بکشتند آنگه دیگران را بکشتند تا
بسیاری از آن بدکاران را بکشتند طبیب و سهیل را بر گردن زدند و دیگر
باره میزدند و میکشتند تا از میان بیرون جستند پسر زیاد جمع احوال شنید
سلاح در پوشید با غلامان و خادمان بیرون آمد در آن محل طارق و امیر
طارق بکنا سر رسیده بودند و آنجای بود که کوشک ها شرین ساخته بود بفرمود
خطاب گفته بود که آنرا خراب کنید و مردم از عقب ایشان آمدند پس نعره
میزدند آنگاه طارق باز پس مینگریست و حمله میکرد و مردم برهم میریختند آنگاه
طبیب و سهیل را بزندان بردند زن سهیل خود را از آشوب بیرون انداخته بخانه
رفت و پنهان شده و اینست که چون طارق اعمش و امیر طارق بدان خرابه
رسیدند و کارزار میکردند تا شب در آمد در آنخانه شدند و نشستند و تدبیر میکردند
که امشب ما را نوعی باید کرد که خود را از کوفه بیرون افکنیم و بنزدیک
عبدالرحمن سعید رویم و پسر جعفر ارویم سرها و مالها را باز ستانیم امیر گفت
نیکو میگوئی اما عبدالله امام عامر را چه میگوئی که از زندان خلاص کنیم طارق گفت
که ای برادر کوفه پر آشوب است و دروازها گرفته اند ما را اندیشه باید کرد
که از اینجا خلاصی یابیم چون نظر کردند شمعها و مشعلها دیدند که با عبید زیاد
میبردند و لشکری گرداگرد کوشک ها فرو گرفتند گفتند و هر که در این کوشک ها بود
و این گروه خارجی را بگیرد و بیاورد ده هزار دینار از امیر بستاند مردم چند از شامی پیاده
شدند و ایشان بیکدیگر حدیث میکردند و ما میان بنداشتند که در آنجا مردم
بسیار اند بیرون آمدند و گفتند درین جایگاه هر دو مرد اند و تدبیر بیرون آمدن
دارند عبید زیاد پنداشت که راست میگویند با لشکری که با وی بودند و نزدیک
ده هزار کس بیرون رفتند و بایستادند و شبی بس تاریک بود و طارق

طارق و امیر طارق بیرون آمدند برایشان با بستادند و نه ده میکردند طارق گفت
بیرون [illegible] تا کار خود به بیرون افکنیم آنگاه مسکری از جای
برجستند و جدال از [illegible] و فریاد و شمشیر [illegible] از میان [illegible]
زخم زدند و [illegible] نیز برایشان افتاد و در میان آشوب
افتادند و [illegible] بیرون افکندند لشکر [illegible] که [illegible] و ایشان
[illegible] بیرون آمدند هر که [illegible] جدا کردند جهد کنید
که امروز امیر [illegible] حرب میکنند و ایشان می آمدند تا در کوشک [illegible]
طارق [illegible] امیر [illegible] جهاد میکند
جنگ میکنند و شما را [illegible] سخن [illegible] در کوشک
[illegible] بیرون جستند طارق و امیر طارق [illegible] در کوشک [illegible]
تا [illegible] رسیدند که عبدالله عفیف [illegible] مختار [illegible]
کرده [illegible] چون بدان [illegible] رسیدند که صد مرد بدان منزل
[illegible] طارق بانگ برایشان زد که ای دشمنان خدا و رسول سر خود
[illegible] سعید [illegible] گرفت [illegible]
پاره پاره [illegible] هر که در کوشک بود همه [illegible]
طارق و امیر طارق بانگ برایشان زدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمدند و هر کس [illegible] تا [illegible]
[illegible] سر [illegible] پیش آمدند طارق گفت
بانگ برایشان [illegible] جای [illegible]
[illegible] ازین جایگاه [illegible]

لشکر بسی [illegible]

لشکر بسی [illegible] بر آمدند و بر [illegible] و نشستند جوق جوق
سواره و پیاده می آمدند تا پیش زیاد در رسیدند بر اسب [illegible] سوار و پیاده
[illegible] تیغ [illegible] در پیش [illegible] شمعها و مشعلها در دست گرفته
چون لشکر در آمد طارق [illegible] خواست که ضربتی بر سینه [illegible] زند
فروغ تیغ بر چشم اسب افتاد و رم کرد و تیغ از [illegible] کردن اسب
و سر [illegible] را انداخت [illegible] اسب افتاد طارق خواست
که ضربتی دیگر [illegible] بیرون آمد
[illegible] جنگ [illegible] بسیار [illegible] گفتند ای
امیر [illegible] از اندازه بیرون [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]

نظم میان کبر یهودی همیشه باد نزاع ز هر طرف که [illegible]

پس امیر طارق [illegible] تا از میان [illegible]
آمدند و [illegible] نشستند [illegible] تا بدروازه رسیدند [illegible]
کردند افزون از [illegible] مرد بدروازه نشسته بودند طارق گفت ای جوان
مردان [illegible] و کوشک [illegible] اند و خلق بسیار
[illegible] ضربت زدند [illegible]
در [illegible] افتاده سلاح پوشیدند و روی بکوشک نهادند [illegible]
[illegible] پس طارق [illegible] و در باز کنید [illegible]
[illegible] طارق گفت ای جوان مردان این [illegible]
[illegible] طارق [illegible]
انداخت آن جماعت دیگر که در [illegible] بودند متفرق شدند طارق [illegible]

بیرون رفتند چنانکه بامداد در نجف بودند و از آنجا بزمین کربلا رفتند گریه بر ایشان
افتاد تا وقت زوال آنجا بودند و خبر عبدالرحمن پرسیدند گفتند که او براست
و ایشان نیز برفتند تا بطلایه اش رسیدند گفتند شکر که رسیدید ایشان را هم
خبر گفتند لشکر عبدالرحمن چون دانستند که ایشان [illegible] خوشحال
شدند عبدالرحمن را مژده دادند و شادی کنان با لشکر خود بازگشتند
در پیش رباط لشکرگاه ایشان بود طارق و امیر همراهان بنشستند و احوال ایشان
گذشته بود طارق تقریر میکردند چون از احوال پرداختند بدمشق و آنچه آنجا
خواسته [illegible] سخن میگفتند ایشان تاسف میخوردند عبدالرحمن گفت ای طارق
تو اینجا باش تا من جمعی بردارم و سرها را باز گیرم طارق گفت فرمان تو راست
اما بودن تو با لشکر در اینجا صواب نیست از رفتن من بعقب سرها عبدالرحمن
گفت نیکو گفتی پس طارق پانصد مرد را اسب برداشت و از عقب ایشان
روان شد و به تعجیل تمام میرفت روز دوم چون صبح بدمید سواری
چهار پیاده دید که شتاب می آمدند طارق پیش آمد و گفت شما چه کسانید و از کجا می آیید
گفتند از [illegible] عجایب [illegible] آمده ایم و در یک منزلی نزدیک [illegible]
[illegible] رفتن عبدالرحمن [illegible] سرها [illegible]
میرویم [illegible] کرده روز است [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سرها [illegible]
[illegible] طارق [illegible]
ایشان [illegible] برآوردند [illegible] النبی و الوصی علی [illegible]
والله اعلم

و الظفر الله که شمر و دیگران نهاده بودند و میزدند و میگفتند تا بیک ساعت هفت
صد تن را بکشتند و دویست کس را اسیر کردند و امیر همراهان را از پس پشت بربستند
و حاجی با خلق بسیار ظفر کرده و لشکر را باز گردانیدند و [illegible]
پسر زیاد لعین و عبدالله عفیف و ام عامر و جندب باز دهد الله که سرها را بهمراهان
باز کردند با فتح و ظفر خوشحال بلشکرگاه باز رفتند چون عبدالرحمن احوال معلوم کرد
بسیار شاد شد و سرها از آنجا فرو ریختند در زمین کربلا شب دفن کردند چنانکه
کسی مطلع نشد این خبر در قبایل عرب افتاد که عبیدالله زیاد با سعید مختف حرب میکنند
و عبدالرحمن و سعید از بهر طلب خون امام حسین علیه السلام با سه هزار کس بزمین نجف فرود
آمده اند اعراب برآشفتند گفتند ما را حجت تمام است در این کار باید رفتن
و او را یاری نمودن و تاخت بردن بدمشق تا باشد که این سرها باز ستانیم و اول
کسی که بیامد ورقا ابن عازب بود مردی [illegible] و قوت [illegible] با حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام محبت داشته بود [illegible] بود و با هزار مرد مردانه بود
نزد عبدالرحمن و سعید آمد چون ملاقات واقع شد بسیار شاد شدند در ساعت
نامه نوشت بسلیمان خزاعی و محمد [illegible] و احوال اعلام نمود گفت ای [illegible]
و همراهان از برای خدا و رسول را یاری دهید که این خون باز خواهیم [illegible]
[illegible] از پسر زیاد برآوریم چون بمضمون مطلع شدند
شاد گشته متوجه شدند و محمد [illegible] رفته بود [illegible] پانصد مرد از عرب خزاعی
همراه او بودند و [illegible] گفت خدا [illegible]
از من [illegible] شیر بخورم تا خون امام حسین علیه السلام باز نخواهم [illegible]
و [illegible] محمد نام [illegible] که آن ایام [illegible]

ویرا بخواندند و احوال تمام بگفت که ورقا ابن عازب بیاری عبدالرحمن قد
برخاسته و جست که انجا رویم و یاری او کنیم و من بدانکه حال کری بینی زنده تر
برخیزد برود ایشانرا ملاقات کن مدد خدای تعالی روح پاک رسول را شاد
کنید این عبارت باز خواهیم و محمد بن سلیمان چون این سخن بشنید از شادی
برخاست و بشکفت و گفت ای پدر بدین امر شادمان گشتیم و مفتخر شدیم
روز شد که این خبر شنیدم و ترا نگفتم که مبادا اهل اخذ نه چون بگو
که ترا فرود سمیع و مطیع هستیم امید که روح سید ولد آدم شاد کنید
از بنی امیه و بنی سفیان جوی خون روان سازیم سلیمان چون این سخن
شنید از پسر راضی شد و گفت ای فرزند اگر بغیر از این جوابی میدادی حلالم
ارزانده میشد بیچ حلالزاده پانصد مرد از قبیله و خویشان طلب کرد و
درم و دینار بخشید و اسب و سلاح و رایت علامت ... راست کرد صد
هزار جامه و سلاح و درم و دینار بدو داد و بیست اسب تازی و درهای
روز ... روانه کرد انکه لشکر ... متوجه شد منزل بمنزل ...
خبر بردند ... سلیمان رسید با لشکر و عبدالرحمن و ورقا و ...
... با جمله سپاه و با سقفای بیرون شدند و او را با عزاز تمام بلشکر
گاه آوردند و هر روز و هر شب و هر ساعت فوج فوج می آمدند چه از
... عرب ... بیست و چهار هزار سواره و پیاده بر عبدالرحمن
گرد آمدند روایت ... خبر بعبید زیاد رسید که چنین حال
است حاجب ... با چندین مهتران ...
... با هزار سواره ...
... هزار درم ...

در ساعت

در ساعت ... که در کشتن آمد پسر زیاد چون این خبر شنید غلغلی شد در ساعت
کس فرستاد تا سپاه باز آمدند و نامه نوشت بموصل و تکریت و سامره و عرب
و سایر ... باب ... جانب مدد خواست و لشکر جمع میکرد چنانکه در اندک
مدتی بیست هزار مرد جمع آمدند عبید زیاد علیه اللعنه از کوفه ... کرد تا هرجا
که میگفتند که مردیست از شیعه ابوتراب میگرفتند و میکشتند و خانه
ایشان را غارت میکردند دیگر باره در شهر آشوب افتاد و عبید زیاد
بزرگان را ... که چندین مال و خواسته و غلام و کنیز
... باید کشید تا ... برده
اند ... اگاه ... از ... شکسته شوند و خبر
نگاه داریم و کس فرستیم بعبدالرحمن که اگر حمیت داری و دعوی شجاعت میکنی
ترا آن بکار آخر عقبت ... باز خواهیم که آن اسیران و مال و خواسته باز فرستی
والا بجان یزید که صد زن را بفرستیم تا با دختر عقبت فساد کنند تا مرا این سخن
بشنود ... مال و خواسته باز دهد انگاه کس فرستاد و عبدالله و چند مردم
عالم ... بیاوردند عبید زیاد گفت ای پسر عفیف نامه رسیده است از یزید
که صد هزار دینار زر سرخ و صد خروار سلاح و هزار اسب تازی و هزار اشتر
بختی از شما طلب کنم و هر چه توانید زودتر تعجیل کنید ... تا خیر مکنید
... گفت ای ملعون والله که اگر همه دنیا را از من ... بکشی ... تو نمیدهم
ای پسر زیاد ای دشمن خدا و رسول مرا از کشتن میترسانی تا از من مال و ...
بستانی من از حضرت امام حسین علیه السلام بهتر نمیباشم چون تو حرامزاده ویرا
کشت باک ندارم از کشتن من ... پسر زیاد ...
سخن بشنید جهان بر چشم ... تاریک شد و بخشم آمد ... تا او را بر او
... بکشید سیافان گفت این مرد را گردن بزنید

ان بنده گردن بازند که ام عامر [illegible] امد عبد الله روی بدو کرد و گفت ای
وخترجرا [illegible] بدانستی [illegible] حسین [illegible]
[illegible] دیدی و ما [illegible] حسین بن حرام
[illegible] کار [illegible] کرده که شرح راست [illegible] که این [illegible]
[illegible] ای بد [illegible] جنگ [illegible] راست [illegible]
[illegible] رحمت کند [illegible] رحمت الله
[illegible] عبد الله گفت [illegible]
[illegible] الله که چون باشد [illegible]
[illegible] ملعون [illegible] گند
[illegible] چون [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] اگر [illegible] باشد
[illegible] بکنم [illegible]
گرفت [illegible] بکند [illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الله را شهید کرد [illegible]
[illegible] شهید [illegible]
[illegible]
[illegible] الرحمن سعید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز فرستیم

باز فرستیم رسول ما [illegible] پیغام بداد عبد الرحمن سعید بسیار گریست
پس از آن [illegible] با حاجب [illegible] کردن
گردن زدند [illegible] گفت باز گرد [illegible]
[illegible] الخ [illegible] سیف [illegible] القلب [illegible]
الم [illegible] من [illegible] عبد الله [illegible]
الملعون [illegible] ومن [illegible]
[illegible] حرام [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible] بگفتی کشته باشی رسول [illegible]
[illegible] بازگفت [illegible] است که ام عامر
[illegible] حاجبی داشت موصلی نام او [illegible] رافع [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] بخشش [illegible]
نگاه دارم [illegible] عبد الرحمن سعید فارغ شوی [illegible]
[illegible] را [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اسیران را [illegible] ام عامر [illegible]
[illegible] خود [illegible] میکرد [illegible]
[illegible] کرده بود که دست [illegible]
[illegible] اوقات [illegible]
[illegible] میکرد [illegible] شد [illegible]
[illegible] دل [illegible] بشی [illegible] گفتند
[illegible] عبد الرحمن سعید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] هزار دینار [illegible]

بنده هم راضی گشتم مراعات کنم و تدبیر رفتن کرد و اموال خود پنهان کرد و
[illegible] و فرزندان [illegible] گفت اگر کسی بپرسد که بگوئید بفلان ده میرود و گفت
چون من نزد پسر زیاد باشم کنیزان با شما کاری [illegible] باشند و چند روزی [illegible]
من از عقب شما بیایم آنگاه ام عامر برخاست و سلاح بر خود راست کرد
[illegible] از [illegible] بیرون [illegible] خود را برکشید [illegible] و نیزه را در روی کشیدند [illegible]
[illegible] گفت تا نصف شب خواب بر ایشان غالب شد رافع ام عامر [illegible]
که تو یک ساعت [illegible] بیدار تا من چشم گرم کنم ام عامر گفت نیک باشد [illegible]
[illegible] قرار گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت [illegible]
[illegible] من نیزه بر زمین زدم [illegible] زین نهادم [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] که [illegible] با تو [illegible] نکنم [illegible] شدم [illegible]
[illegible] در رباطی در درخت [illegible] بود [illegible]
[illegible] نیزه را گرفته [illegible] رباط [illegible]
[illegible] در پیش او بغایت جمال و گیسوهای [illegible] در [illegible]
[illegible] نزد من پیاده شدم [illegible] بر درخت بستم [illegible] تیغ بر کشیدم و در رباط
رفتم [illegible] مرد [illegible] میگفت [illegible] من حاصل کن [illegible]
[illegible] زن میگفت هر چه خواهی بکن [illegible]
[illegible] ام عامر [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] که آن [illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] ام عامر [illegible]
[illegible] زدم که سر [illegible]
بر سرش نشست

بر سرش نشست الملعون بر من او آنچه زن [illegible] گفتم بر خیز در دم ضربتی دیگر
بزدم خواست که ضربتی بر من زند پایش بسنگ آمد بروی در افتاد من
دستهایش [illegible] ببستم و احوال او از زن پرسیدم که کیستی گفت [illegible]
[illegible] که پسر زیاد برادر کوفه [illegible] داشته و برادرم [illegible]
[illegible] من در کوفه نمی توانستم [illegible] گفتم [illegible] برادرم
[illegible] این حرام [illegible] از عقب من آمد [illegible] در بار [illegible]
[illegible] داشت فرزندان مرا بکشت و بدین حال که دیدی بود ام عامر چون
[illegible] خرم شد و او نیز احوال باز گفت [illegible]
خدا را [illegible] کردند [illegible] شخصی [illegible] دیدند [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] نام [illegible] گفت نام من عمر [illegible]
[illegible] ام [illegible] و پدر [illegible] در زیر جامه [illegible] کشتیم [illegible]
ام عامر گفت صد هزار شکر خدا که [illegible] کرد [illegible]
تیغ او را پاره پاره کردند و سرش از تن جدا کردند و بر دیوار نهادند
و تن [illegible] بدرخت [illegible] و کودکان [illegible] طریق که بود [illegible]
[illegible] شد که مبادا این مرد باشند و در [illegible] ام [illegible]
[illegible] و [illegible] خرم [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] پرسید این زن [illegible] از کجا آورده ام عامر احوال باز گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بستند [illegible]
[illegible] راه برفتند از [illegible] دید [illegible]
شدند [illegible] که آن [illegible] عبد الرحمن [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] شدند [illegible]
سه هزار کس [illegible] این [illegible]

انگاه

در برگشت نزد ام عامر رسیدند و تعزیت بداشتند و سوگند خوردند که عوض
یک هزار مرد را بکشیم و طارق احوال خود را معلوم کرده شنیده [illegible]
[illegible] گذشته بود با برادر بگفت طارق بتعجب نزد ام عامر [illegible]
گفت و گفت [illegible] در بهشت [illegible] شفیع تو باشند
آنگاه [illegible] عبد الرحمن [illegible] پانزده هزار مرد جمع [illegible]
[illegible] که [illegible] بفرستاد و [illegible] وقت ام [illegible]
با مهتران [illegible] کوفه که شیعه [illegible] حرب کنند و [illegible]
[illegible] فرستاد و از چهار جانب [illegible] پیدا شدند و هر روز از قبایل عرب [illegible] آمد
[illegible] روایت که چون [illegible] از رفتن [illegible] بیرون شدن ام [illegible] واقف شد
[illegible] و [illegible] خورد که طعام و [illegible] آب نخورم [illegible] کینه [illegible] ام
آنگاه [illegible] شش هزار مرد بودند و [illegible] پنج امیر داشت
[illegible] هزار مرد [illegible] سلیمان کرد [illegible] قبول
کرد پس متوجه حرب عبد الرحمن شد و [illegible] یاد کرده [illegible]
[illegible] سرداران [illegible] و هر مملکت که اراده کنیم [illegible]
دهیم تمام شد مجلس ششم و باقی احوال در مجلس هفتم یاد کنیم ان شاء الله
تعالی در [illegible] ام عامر روایت کنند که چون عبید زیاد لعین [illegible]
[illegible] آمد [illegible] عرض داد و [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] در جنگ [illegible] با امیر المؤمنین [illegible] بسیار کرده [illegible]
[illegible] و [illegible] کشته [illegible]
[illegible] اهل بیت رسول [illegible] در کربلا [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] هفتاد [illegible] شهید [illegible]
[illegible] آن ملعون [illegible]
بدید گفت که فرمود

بدید گفت که فرمود که اینها را دفن کنند گفتند از قبیله [illegible] خزاعه [illegible]
کس فرستاد و مهتران ایشان را بخواند و گفت که فرمود که این مردم [illegible] دفن کنید [illegible]
[illegible] دشمنان شما بودند گفتند از برای آنکه [illegible] از برای آنکه [illegible]
امیر المؤمنین [illegible] داده بود و چون [illegible] و اقوام ایشان [illegible]
برایشان رحم آمد دیگر [illegible] دعوی مسلمانی میکنید [illegible]
[illegible] امید شفاعت دارید با ایشان این معامله کردید [illegible]
که شما را از اسلام [illegible] موافق نیست [illegible]
[illegible] طمع داریم [illegible] گفت [illegible] موافق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و آن جماعت [illegible]
بودند [illegible] کردند و [illegible] چون این خبر [illegible]
رسید قریب [illegible] هزار مرد مسلح شدند و [illegible] غارت کردند [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] صد نفر را [illegible] کرد و با پنج هزار مرد [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] آن جماعت [illegible] شدند و مال [illegible] کردند
[illegible] لشکر حرام [illegible] لشکرگاه ایشان را غارت کردند و زنان [illegible] رسول
دفن کرده و ایشان را اسیر کردند و [illegible] ایشان [illegible] گرفتار کردند
این [illegible] برای آن کردند که چرا فرزندان رسول را دفن کردند [illegible]
[illegible] روایتست که چون [illegible] سلیمان [illegible] فارغ شد
[illegible] عبد الرحمن کرده [illegible] از [illegible]
احوال عبد الرحمن [illegible] و کیفیت [illegible] گفت و گفت [illegible]
[illegible] این [illegible]
و [illegible] سلیمان [illegible] گفتند [illegible]

کنیم بیاری خدا و دولت محمد مصطفی و علی مرتضی چهار هزار مرد برداشته و از منزل ایشان
تا نجف دوازده میل راه بود و جاسوسی را فرستادند و خود از عقب میآمدند و چون جاسوس
بدیشان رسید نگاه کرد هر یکی می دید خونها ریخته پرسید که اینجا چه واقع شده گفتند چنین و چنین
افتاده و همه احوال پرسید و از نزد ایشان بنزد رفقا رفت و از هر چه دیده و شنیده بود
ایشانرا خبر داد و نزدیک مقبره شهدا خون بسیاری ریخته بود با مردان و لشکر این همه سوار
شدند کسی را پیش فرستادند و بتعجیل تمام روان شدند چون چهار فرسخ راه برفتند جمعی را که
دیدند ایستاده و بعضی در خون آغشته شده و زنان و فرزندان بغارت برده ایشان
باستقبال پیش آمدند و فغان برسر میکردند و میگفتند [illegible] اگر شهدا را دفن کردیم ما را بدین
حال گردند و رفقا گفتند غم مدارید که امشب [illegible] شما را باز خواهیم و [illegible] چهار فرسخ بود فرستاده ایشان
باز آمدند و خبر آوردند که غارت برده [illegible] میفروشند و از مکافات هر دو عالم غافلند و بر آن
عزمند که فردا صبح بکوفه روند و رفقاء قارب جمهور را گفت ای مردمان همراه من بیایید و بر
سر راه کوفه بایستید و چون بر ایشان حمله کنیم بطعن و ضرب مشغول شویم امید است که خدا تعالی
ما را یاری دهد و لشکر تاب نیاورند و در این [illegible] که هریر بن سلیمان نزد یاران خود آمد و گفت
ما را امشب دو منزل باید کرد ببینند که لشکر ایشان چه قدر است و کجا فرود آمدند چون خبر یابیم
تدبیر کار خود کنیم پس همه بایستادند چون چهار فرسخ بیامدند لشکر را بدیدند و محمد سلیمان بر مقدمه
لشکر بود و چون ایشان را بدید گفت که بگوئید از کجا می آئید و بکجا میروید گفتند از کوفه بموصل
خواهیم رفت محمد گفت که بموصل میروید در این جا چه کار میکنید در این سخن بودند و رفقا قارب
با لشکر گرد ایشان بگرفتند ایشان [illegible] سر ایشان دادند گفتند ما جاسوسیم تا از حال شما آگاه شویم
تا بر شما تاخت آورند و رفقا خوشحال شدند و رفتند چون یک فرسخ راه برفتند محمد بن سلیمان مهر [illegible]
بخواند و گفت چنان پندارید که حضرت امام حسین علیه السلام با فرزندان و برادران اینجا

ایستاده اند

ایستاده اند ما را باید آمدن و جان فدا کردن اینک قبرهای ایشان و این هم ملعون از
کشندگان امام مینماید آنگاه رفقا محمد بن سلیمان را گفت شما از دست راست برابر چون
آواز تکبیر ما بشنوید حمله کنید و بگوئید النبی محمد و وصیه علی و [illegible] رحم
مکنید که ایشان بر فرزندان رسول رحم نکردند پس محمد بن سلیمان با دو هزار سوار از دست
راست رفته شد و رفقا هزار مرد با [illegible] داد و گفت چون [illegible] بر آویزیم تو از پس پشت
در آئی و بر ایشان حمله کن پس دستوری خواست و براست چپ برفت چون نیم فرسخ راه
رفت اتفاق افتاد که طلایه ایشان بیرون نیامده بود و لشکر همه غافل و بی سلاح
ناگاه رفقا و قارب در آمد و تکبیر گفت و خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد ص فرستاد
و بر یزیدیان لعنت کرد و چون شیر گرسنه که در رمه افتد خود را بر آن هشت هزار مرد زد و گاه
بطعن و گاهی بضرب بر ایشان حمله کرد و غلغله در ایشان افتاد و [illegible] و آهنگ
سلاح میکردند پانصد مرد طلایه را در یک ساعت پاره پاره کردند و در یک ساعت در کربلا
سیل خون روان شد و جنگ عظیم برخاست روایت است که هریر بن سلیمان که سالار لشکر ایشان
بود در آن شب با بعضی از بزرگان لشکر بشراب خوردن مشغول بودند و کسی را بکوفه فرستاده
بودند و مطربان چند آورده بودند و شادی و خرمی میکردند از جای بر جستند و بر پشت
[illegible] بود و بانک بر لشکر زد و محمد سلیمان را دید چون شیر غران میآمد و نام خود
بگفت و بر هریر بن سلیمان حمله کرد و سپر بگرفت از سر [illegible] و از جوشن نیز درگذشت
و [illegible] بگرفت محمد جهد بسیار کرد که سنان را بیرون کشد نتوانست ناگاه خزیمه بن
ثابت خزاعی در آمد و یک ضربت محکم بروی زد و [illegible] در شکمش قرار گرفت آن
حرامزاده با چنین زخمی که خورده بود شمشیر از دست چپ بر کشید و آهنگ خزیمه کرد و
محمد ابن سلیمان نیزه بر شکمش زد که دو وجب از پشتش بیرون آمد و چون از اسب

[illegible]

در او نهاده و روی به زخم رفته الکاه شبا بیکباره حمله کردند و میزدند و میکشتند تا زمین از خون
[illegible] از لشکر کوفه شد و چندان کشته افتاده بود که راه تنگ شده بود و جمعی [illegible]
کشته شد [illegible] ایشان را [illegible] لشکر کفار [illegible] بستند [illegible]
رو بهزیمت نهادند و شیران اسلام از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و اسیر میکردند [illegible]
دم صبح شد ورقا و عازب و محمد بن سلیمان چون نگاه کردند دیدند که یک فرسنگ [illegible]
افتاده مؤمنان بر سر تربت حضرت امام حسین ع رفتند و عمامها از سر برداشتند و می
گریستند و میگفتند ای دریغا که این حرامزادگان در قتل [illegible] جفا کردند [illegible]
زده بودند بعد از ساعتی لشکریان برخواستند و آهنگ رفتن کردند و بیست
که آن شب از آن بیست هزار مرد دو هزار خسته و مجروح نزد عبید زیاد شدند
تا [illegible] و اسیر کرده چون با ملعونان حال مشاهده کرد
[illegible] رفت و از غم [illegible] که چه کنند سوگند خورد که [illegible]
[illegible] بر خواهم [illegible] انشاء الله و [illegible] حال [illegible] گفت
[illegible] رب العالمین [illegible] تو را باید برخواست
[illegible] حرب ایشان رفت [illegible] ایشان [illegible] شدند و پنج
هزار مرد [illegible] بکوفه [illegible] است [illegible] حرب باید بیرون [illegible] این بطالت
باز خواهی [illegible] گفت [illegible] باشد [illegible] محمد اشعث [illegible] خواند [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible] چهل هزار
[illegible] ورقا و عازب و محمد سلیمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و در لشکرگاه

در لشکرگاه [illegible] حاصل شد و کوفیان عیالان [illegible] آوردند و [illegible]
خود ایستاده بودند الکاه عبد الرحمن طلایه لشکر بود ورقا [illegible]
[illegible] محمد بن سلیمان داد که ناگاه شخصی آمد و گفت ای امیر [illegible]
چهل هزار لشکر کوفه بیرون آمده و در کربلا فرود آمده اند عبد الرحمن این سخن
بشنید گفت ای یاران بهتر آنست که نزدیک او فرود آییم که الحایر امام
حسین است [illegible] چون تربت امام [illegible] نگذارد که روی بکربلا آوریم
و از روی [illegible] جنگ کنیم و [illegible] شمشیر بر آن ملعونان زنیم
همه لشکر گفتند صواب گفتی که بکنار فرات منزل کنیم پس لشکرگاه برکندند و
آمدند تا بزمین کربلا چنانکه میان ایشان و عبید زیاد نیم فرسنگ بود طلایه [illegible]
کردند و [illegible] شبانه روز میان ایشان رسول و پیغام بود [illegible] کردند قرار دادند
ورقا و محمد سلیمان بعبد الرحمن گفتند صواب آنست که بکنار فرات [illegible]
تا که چهار پایان [illegible] باشند گفتند صواب است [illegible]
دیگر عبید زیاد [illegible] گفت تعجیل کنید که فرات [illegible]
[illegible] که روی بحرب آورند [illegible] فرات در تصرف ما باشد [illegible]
ایشان [illegible] هلاک کنیم و [illegible] امام ایشان [illegible]
سلاح [illegible] عبد الرحمن و ورقا گفت ای برادران
هزار مرد [illegible] فرات [illegible]
[illegible] بر کنار فرات ایستاده [illegible] لشکر آن حرامزادگان [illegible]
[illegible] ورقا [illegible] ایشان چون [illegible]
[illegible] سوی دیگر [illegible] عبد الرحمن [illegible]

بنزدیک درقها رفت وآن بدست راست کذاشتند قلب وجناح بیار استند
فاروی بدو آورد ونمر پسر زیاد ملعون از عقب سپاه بیرون آمد ومیان لشکرگاه آمد
و ولولۀ آتش داد و بر جنگ حریص میکرد ومیگفت غم مخورید که هرکه مرگی چند
بیش من ضایع نخواهد شد وایشان شادی میکردند ومیگفتند تا امروز
تن وجان فدا میکنیم که تا جهان باشد ازما یادگار بماند که ناگاه از لشکر سواری بیرون
آمد در میان هردو لشکر با سلاح تمام و حمد وثنای خدا میگفت و صلوات بر محمد و آل
او فرستاد و بر یزید و آل او لعنت میکرد ومبارز میطلبید و هرکه او را میدید حیران شدند
هریک گمان میبردند که محمد بن سلیمان است که ناگاه از لشکر ابن زیاد شمر بن
[illegible] بیرون آمد با سلاح تمام و بسیار مبارزان کشته بود و از دشمنان اهلبیت
بود در حرب صفین امام حسین ع را زخمی زده بود که او سال برادر او در [illegible]
بعد از انکار خدمت حضرت امیر ع را یک و شصت سال برداشت و میخواست
که برو زخم زده بود [illegible] عبید زیاد و یزید پلید میگفت آن سوار [illegible]
[illegible] که مدح و ثنا شنید میگوید بانگ بر وی زد که ای سگ ملعون [illegible]
که خدمت حیدر امیر ع میکنی وستایش یزید حرامزاده میکنی که جناب اقدس الهی
دنیا و آخرت را برای محمد ص خلق کرده این بگفت و بر او حمله کرد و با یکدیگر
بر آویختند و سعی تن میان ایشان رد و بدل شد پس شمر ملعون پیش دستی
کرده نیزه بر کوفه زد کوفه سپر بگرفت و از سپر فولاد گذر نشد خواست نیزه
بیرون کشد نتوانست سوار کوفه نیزه بر بغلش زد که از اسب در گردید
نتوانست دیگر باره سوار شود سوار کوفه تیغ برکشید و نیزه قلم کرد [illegible]
بر وی زد الملعون تیغ برکشید بر او دست اسب کوفه [illegible] کوفه تیغ زد
الملعون را قلم کرد از آن آهنگ آه کشید و از [illegible] کوفه [illegible]
رد کرده نیزه بر شکمش زد که پشتش بیرون آمد و جان به مالک دوزخ سپرد و
عبید زیاد گمان برد که محمد سلیمان است و محمد [illegible] که [illegible]

اسپی ار اسم

اسپی ار اسم پیش آورد تا او بر سید چه کسی و چه نام داری بگفت وهب بن عبد الله
عقیق میباشم فرستاده گفت محمد حسین بدار الوداع کرده اند بر گردید و گفت
[illegible] نام من است عبد الرحمن باز فرستاده که واو بر دید ادای بر کرد مبادا کشته شود
گفت سوگند خورده ام و از جناب اقدس الهی در حق اسم ام بالیست مرد از
مبارزان نامی بر زمین نزنم باز نگردم فرستاده باز آمد و پیغام آورد که تحت
[illegible] آنست که تو باز گردی تا من بعوض تو سعید مرد به توفیق خدا تعالی پندارم
ام عامر گفت صواب آنست که توقف کنی که از بهر بدر مرم و دلم بر درد هست
اگر من سختی واقع شود و قتل [illegible] محمد سلیمان باز گشت و بر او دعا کرد و
و عبد الرحمن واقف کرد و سپاه از چهار طرف نظاره میکردند ام عامر
دعا میکردند و کسی بمبارزت او بیرون نمی آمد و گمان میبردند که محمد سلیمان
پسر زیاد بانگ بر لشکر زد که چندین سخن باید گفت [illegible] او
چه نام دارد و کسی بر ود و سر او را بردارد پیش من آورد تا معلوم شود که کیست
هرکه این کار بکند ولایت سابات و نزدیک بوی دهم و هزار درم و اسب
[illegible] داشت نام او عدار با قوت و مردی قوی هیکل تیر اندازی
[illegible] بیری بود داشت که تیر پیش بر سندان فولاد گذر کردی و چندان سلاح
[illegible] که حد و اندازه نداشت و خود را مانند غرق بیاراسته
[illegible] گران مایه برداشت در میان آمد در میان میدان آمد و یک
[illegible] بر کمان نهاد و بر سینه آن عنتر راست کرد ام عامر مانند باز از پشت
اسب جدا شد تیر بر قربوس زین آمد و گذاره شد خواست که تیر دیگر زند ام
[illegible] کرد نیزه بر سینه وی زد که خفتان و زره و جوشن از هم در بید

ویکی زخم از پشت او پهلوی آمد آن حرامزاده از اسب در افتاد و بمرد زخم
شکاف پسر زیاد را چشم تاریک شد ام عامر تکبیر گفت و عبد الرحمن اسعد
جلال داد مردی بیرون آمد نام او سیحان غارب و سپهبد زیاد بود
وکند افکن به نظر بود با سلاح تمام و کمند بر فتراک بسته بیاست تمام
بمیدان آمد و ... مشغول شد ام عامر خشم آمد و بانگ بر وی
زد و بانگ بر آویختند سیحان طاقت طعن و ضرب نداشت دست
بکمند دراز کرد و بانگ بر اسب زد و کمند در گردن ام عامر انداخت و سر
در زیر ران کشید و اسب بر گردانید ام عامر نیزه بینداخت و تیغ بر کشید
و خود را به سیحان رسانید و یک ضربت بروی زد که زره و جوشن پاره کرد .
و از سینه او گذاره شد و بعد و نیمه شد و از اسب بزیر افتاد و پسر زیاد چون
چنان دید جهان بر چشم و روشن تاریک شد ام عامر کمند از گردن بینداخت
و خدای را شکر کرد و بر محمد صلواة فرستاد و بر معاویه و یزید لعنت کرد و آنگاه
غلام محمد سلیمان را طلب کرد و سلاح سیحان را بدو داد و محمد سلیمان
بمیدان آمد و گفت ای ام عامر خدا چشم بد از تو دور دارد که چندین
مخاطره عظیم از تو بگذشت و این خطر از همه عظیم تر بود یک ساعت بر اسای
که اگر تو را ببینند مرا عیب کنند و گویند که ایشان زنی را در پیش خود
بداشته اند گفت نمیخواهم که هر چه اند و اگر بد اند فرشتها باشم نه عیب شما است
ایشان اینقدر طاقت حرب ندارند که بحرب زنی روند محمد سلیمان
و عبد الرحمن و همه لشکر خرم شدند از شجاعت و دلاوری آن زن
عجب بماندند و دیگر مردم رفتند و مبالغه کردند با ساعتی بر آسای الله
بمیدان رود

بمیدان رو گفت سوگند خورده ام که طعام و شراب نخورم تا ولایت نفر
ما را نیاید و شمشیر قلم نکشم محمد سلیمان گفت از خدای بزرگ بترس که تهلیق رعیت
حق کنم و هر قوتی که خدای تعالی مرا داده است بجای آورم و تو پیشی رو تا بینیت
مرد را بکشم و صواب آن است تا باشد تا سوگند تو راست باشد ام عامر گفت
جزاک الله خیرا پس هر دو باهم حمله کردند و میخواستند که خود را بر قلب سپاه
زنند عبید زیاد چون نظر کرد گفت میخواهم که حمله کنید چون پسر زیاد این بگفت
پنج هزار مرد حمله کردند و آن دو مبارز بر انگیختند و خود را آن پنجهزار سوار زدند
و بطعن و ضرب بر ایشان حمله کردند عبد الرحمن ورقا او را گفت که ایشان را
مدد کن ورقا با ده هزار سوار حمله کردند و خود را بر قلب سپاه پسر زیاد زدند
و حرب عظیم واقع شد و آواز کبرا بر خواست میزدند و میکشتند میمنه و میسره
بر هم زدند ورقا عمیه گفت ای برادر حرمتان را بگیرید که از طرف
کربلا بیرون رویم تا بر گردیم پس لشکر انجمن حمله کردند و خود را بر ایشان زدند
کارزار عظیم شد چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شدند و همچنان حرب میکردند
تا شب در آمد هر قومی بر لشکرگاه خود رفتند پسر زیاد بی دست و پا شد
بسیار غمناک گردید عبد الرحمن لشکر را جمع نمود و طلایه از هر طرف بیرون کرد
و تمام شد مجلس هفتم و باقی حالات در مجلس هشتم بیان کنیم باب
ششم خروج کردن عبد الرحمن سعید و طارق المتنی و امیر طارق و ام عامر
و محمد بن سلیمان روایت کند ابو مخنف لوط که چون شب در آمد هر دو
سپاه بجای خود فرود آمدند از لشکر عبد الرحمن سیصد مرد کشته شده بودند .
از لشکر پسر زیاد هزار و پانصد مرد بجهنم رفته بودند پسر زیاد سه هزار مرد

یک هزار مرد و طلایه فرستاد و رقعه [illegible] تدبیر کرد و یاران را گفت ما را کسی باید فرستاد
و از قبایل مردم خواسته و چون کار بدانجا رسید تمام باید کرد و در این سخن بودند که جاسوس
عبدالرحمن در رسید نام او عریف بن عفیف که در شبانه روزی و بیست فرسنگ
راه برفتی بچند زبان سخن گفتی و در این محل خبر آورد که عبید زیاد [illegible]
واسط و خوزستان کس فرستاده بود و لشکر میخواست عبدالرحمن جاسوس
گفت که اگر این لشکر آن آهنگ مومنان داشته باشند زودتر خبر رسان
و عریف با سیم طایفه فرستاده بود خبر آورد و گفت بدانید و واقف باشید و
تیغها بکشید که چهار امیر با بیست هزار مرد از اطراف بیامدند و امیران
یکی شاه [illegible] نام داغست و یکی سهیل نعمان بر بجی و امیر آهو ملعون
بیست و دشمن خدا و رسول و دیگر مقاتل بن غالب و از میان ایشان او امیر
بر مقدمه لشکر می آمدند و عجمیان بر ساقه لشکر و امیران [illegible] جماعت [illegible] مردم برکنار
[illegible] آمدند [illegible] کار خود کنید [illegible] آشوب در میان لشکر افتاد و
با انواع مختلف سخن میگفتند در باب [illegible] با این ملعونان [illegible] تقصیر ننماید
کردن عبدالرحمن سعید شاد شد گفت ای ورقا [illegible] ثابت [illegible] آن
لشکر روم و خود را بران ملاعینان زنیم و [illegible] بر کنم [illegible] رسول
و دعای [illegible] ورقاء گفت [illegible] صلاح شما باشد فرمان [illegible] عبدالرحمن
سعید بر خواست و سپاه [illegible] بسیار است [illegible] قصد [illegible]
مرد از [illegible] هزار [illegible] امیر طارق نامزد کرد [illegible]
خود و سلاح بدو داد و گفت [illegible] در قلب سپاه بایست و [illegible]
[illegible] گفت و شتران بار کردند چون پاسی از شب بگذشت [illegible]
[illegible] بر خفتند نزدیک صبح لشکر [illegible] رسید [illegible] جانب [illegible]
علامت سپاه

علامت سپاه را نیز دیدند [illegible] که از کجا می آید و کجا میروند عریف [illegible] لشکر
زیاد فرستاد و گفت خبر زود بیاور که من [illegible] الشام [illegible] خواهم بود و عبدالرحمن طارق
[illegible] بیست [illegible] فرستاده بود و در سه جا کمین کردند و این عریف
گفته بود که از آن لشکر خبر زود بیاور در الحال باز آمد و گفت لشکر نزدیک است و در فلان
جا فرود خواهد آمد عبدالرحمن شاد شد و مقرر کرد که لشکر تعجیل نکنند و صبر کنند تا فرود
آیند و چون من حمله کنم و گوییم النبی محمد و الوصی علی شما بیکبار
حمله کنید و جمله شمشیر بر کشید چون لشکر در رسیدند با سه هزار شتر [illegible] هزار
اسب و خیمه و خرگاه بار داشتند و فرود آمدند و سلاحها باز کشودند ناگاه عبدالرحمن تکبیر بگفت
[illegible] نزدیک شود و ایشان مردم [illegible] اندک ببینند دلیر شوند ناگاه کمین [illegible]
و خود با یاران ملعونان زدند و میکشتند و چندان امانشان ندادند که سلاح در
پوشند بیشتر سر و پای برهنه بر اسبان می نشستند و نیزه [illegible] بر بودند و حرب
میکردند در الحال امیران [illegible] بیفکندند و آشوب در میان ایشان افتاد و
[illegible] و میکشتند تا قریب ده هزار کس کشتند و سه هزار کس اسیر کردند
و [illegible] هزار کس دیگر نیم جان گریختند و آن مال خواسته و شتران [illegible] تصرف نمودند
و مظفر و منصور باز گشتند و [illegible] و ورقاء فرستادند و محمد سلیمان [illegible]
[illegible] در قلب سپاه بایستاد و حرب میکردند و پسر زیاد از عبدالرحمن خبر نداشت
که رفته است [illegible] والله اعلم آن روز [illegible] محمد سلیمان
[illegible] خلایق بسیار کشته شدند [illegible] لشکر پسر زیاد [illegible]
چند [illegible] گرفتند و پیش پسر زیاد بردند و احوال عبدالرحمن پرسید گفتند عبد
الرحمن چند روز است که با [illegible] هزار مرد رفته است شنیده ایم [illegible] عبید زیاد
[illegible] شد [illegible] سعد و ابو الحتوف [illegible] با سعید حازم با ده هزار سوار [illegible]

که بسر راه آمد و بر دید و معاونت لشکر او که از بصره و کوفه [illegible] آمده بودند
دید که این لشکر به یکدیگر [illegible] نکند ... و [illegible] ... و الا [illegible]
بتو دهم که من [illegible] و [illegible] ... دوام و لشکر [illegible] کرد [illegible]
تا نیم شب [illegible] دیدند شکسته بلدیگر شناختند و گریه و [illegible] در [illegible] رفتند [illegible]
میرفتند چون روز شد با خود اندیشه کرد که مبادا خبر به پسر زیاد رسد و کس به طلب
فرستد من براه دیگر روم فرات را گذاشت بجای رسید که آنرا [illegible] گویند عمر را
مزاده [illegible] دو شبانه روز [illegible] تا بجانب رسید خبر به سعد گفتند عبد الرحمن
بطاروضه است عمر چهار شبانه روز بتاخت و بگفت تا [illegible] ۲
که از ره تعب و خسته بماند سر بر بستر نهاده و خواب شد [illegible]
لرزه بر اندام وی افتاد و گفت این چه تواند بود و هنوز در این [illegible]
که عمر با لشکر بطلایه رفتند و لشکر عبد الرحمن [illegible] افتاده بودند جنگ عبد الرحمن
[illegible] صلاح کرده هزار مرد در آمدند عبد الرحمن تیغ برکشید و حمله کرد و [illegible] خود
[illegible] بر سپاه دشمن زد از آن هزار سوار که بقیه لشکر مانده بود [illegible]
[illegible] ده هزار مرد حمله کردند میزدند و میکشتند تا صبح بر آمد کمان هزار مرد
[illegible] کشته شد [illegible] و از لشکر عمر سعد هزار و هفتصد مرد کشته شده بود
عبد الرحمن [illegible] ملعون [illegible] اسب [illegible] افکندند و دست [illegible]
[illegible] بروی در افتاده است که [illegible] در افتاد و پیاده
ماند [illegible] کشید [illegible] او را [illegible]
گرفته [illegible] و ضربه بروی حمله کردند و خلق بسیار از وی کشته شد [illegible]
او مجروح [illegible] خون بسیار از او رفته [illegible] الا مر جسد [illegible] مجروح [illegible]
[illegible] تا دشمن در آمدند و او را شهید کردند در دم آخر میگفت
الهی تو گواهی

الهی تو گواهی که من این کار نکردم مگر از برای رضای تو و رسول تو و مرا بدین [illegible]
[illegible] و جان بجهان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون
[illegible] چنان دیدند خسته و مجروح [illegible] کشتند لشکر آمد و شادی عظیم
کردند [illegible] رسید پس ورقا [illegible] گفت ای دوستان آل محمد
[illegible] است که بر شما غالب شد حضرت امیر المؤمنین که [illegible]
[illegible] دشمنی [illegible] روی زمین [illegible] شهید کردند [illegible] عالمیان [illegible]
[illegible] عبد الرحمن کار را برای آخرت کرد [illegible]
[illegible] قرار گرفت [illegible] روزی [illegible]
[illegible] حریص میکرد پس محمد سلیمان و ورقا را گفت که امشب با استقبال
عمر سعد خواهم رفت شاید که این بطالت باز خواهم و دست بروی تا یم [illegible]
[illegible] باید ورقا گفت این کار خطر عظیم است عمر سعد [illegible]
[illegible] دیگر گون شود [illegible] من بماند [illegible] سر زنش کند
گفت [illegible] تا [illegible] شصت سال زندگانی باشد بسیار [illegible]
دست من بر آید [illegible] بیست و هفت سال شد ورقا گفت ای [illegible]
تو [illegible] من [illegible] که تو را [illegible] دست [illegible]
[illegible] و قلم حاضر کردند [illegible] برداشت و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible] فلان روز و فلان وقت در زمین کربلا [illegible]
چنین واقع شد ورقا [illegible] از راه شفقت بسیار نصیحت کرد که [illegible]
[illegible] که [illegible] سخن بطالت عبد الرحمن
[illegible] هزار مرد [illegible] عمر سعد [illegible]
[illegible] شود [illegible] بخواند



از هر من ملامت نگذرد و اگر توانند بطالت خون امام حسین ع باز خواهند و اگر نتوانند
بدعا مرا یاری آورد و جهد کنید ای عزیزان تا شهید از این دنیا بیرون روید والسلام [illegible]
رسید عمان و ربیع و عمران برگزیده مردان با قوت و شجاعان دلیر تا نماز دیگر [illegible]
شدند چون چاشتگاه شد نزدیک عانه رسیدند که [illegible] فردا آنجا بود و چون لشکر
[illegible] کردند لشکر شام پراکنده و بیرون جوقه جوقه می آمدند همه اسب و سلاح تمام
و تاختند چون آگاه شدند غلغله در ایشان افتاد و محمد با پانصد مرد بامر عامر
داده بود و هزار و پانصد مرد با خود برده بود و بطعن و ضرب ایشان حمله
کردند میزدند و میکشتند و می افکندند تا وقت نماز جمع ام عامر در طلب عمر سعد
حرامزاده [illegible] بود در رسیدند چه بود زیر و زبر کردند چون صباح شد
پنج هزار مرد کشته بودند ام عامر [illegible] تا آتش در لشکرگاه زدند ده هزار اسب
و سه هزار شتر در پیش کردند تا آفتاب بر آمد همچنان حرب میکردند تا نماز شام و از آن
لشکر ملاعین [illegible] هزار و پانصد بزخمی آمدند پس چنین شب شد محمد سلیمان
در لشکرگاه آمد و چون روز روشن شد سر عبدالرحمن ع بر سر نیزه کردند و در میان
مصاف بداشتند و مردم شیعه چون بدیدند گریه کردند بر عمر لعنت کردند
هزار مرد بران سرها موکل بودند ام عامر و محمد سلیمان آن ملعونان را بسیار
بدوزخ فرستادند سر عبدالرحمن ع با سرهای دیگر بگرفتند بلشکرگاه خود روانه
نمودند و آورده اند که در آنجا [illegible] عبید زیاد را مرتب نامه نوشته بود که در
الحادثه الوقت که کوفه [illegible] بیعت [illegible] که بر در [illegible] بوده بود و
چون پیدا آن نامها بر خواندند ده هزار سوار مقرر کرد بمحمد بن ابو هریره داد که
میخواهیم بروی در باز از کوفه داری [illegible] امر را فیصل که بینی بران
از کینه همچنین و از [illegible] ابوتراب نگذاری طاهر بن مغیره را
بخواندند هزار سوار دیگر بدو داد و همچنین وصیت کرد چون لشکر رفتند

بساباط و نکرسب

بساباط و نکرسب رسیدند کس فرستادند [illegible] را آگاه کردند و نیز بر اطراف
فرستادند تا بیست هزار مرد دیگر جمع کنند بکوفه روند ده هزار مرد دیگر از سواد کوفه
بعد و پسر زیاد علیه اللعنه فرستاد چون ابن [illegible] رسید که پنج هزار سوار
بعد پسر زیاد مرا آید با محمد سلیمان بنشستند و در این معنی تدبیر میکردند بدین
[illegible] هزار مرد بود از آن جمله هزار مرد پیاده بودند گفتند تدبیر چیست محمد
ابن سلیمان گفت تدبیر آنست که بقبیله خود باز رویم شاید نفعی بهتر باشد او کس
فرستد و از ایشان قبیله لشکر مدد کند اگر او قبول کنند لشکر معظم جمع شوند و او تدبیر کند و خاک
جهان را از روی زمین پاک کنیم و کار بر حضرت امیرالمومنین ع قرار گیرد و طلب
انتقام [illegible] امیر طارق ع گفتند صواب گفتی ولیکن چندان صبر نکنیم که این
لشکر برسند از جان بگذریم و بیازمائیم و اگر ره دیگر گون شود بقبیله خود رویم
و اگر [illegible] بقبیله ما نفرستیم تا مردم بمعاونت ما خواهند اجابت کنند و کسی نزد سلیمان
صرد خزاعی باید فرستاد تا او مدد نیز کند و رفاعه غالب و محمد سلیمان چون شنیدند صواب
داشتند گفتند چنین کنیم بر این آیه که خدا تعالی در قرآن مجید فرموده که کم من
فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرین یعنی
بسا لشکر بسیار که اندک لشکر او را شکسته چه دل بر حرب نهادند ان شاء الله رفاعه
غالب نامه نوشت [illegible] و بنی عمان خود و کیفیت لشکر آمدن گفت
و گفت التماس [illegible] ساعت متوجه شوید بهیچ چیز مشغول نشوید مگر با آمدن
و نامه بشخصی داد و [illegible] فرستاد و محمد سلیمان نیز نامه نوشت و مدد خواست و امیر طارق
با چند نفر از [illegible] و مردم جمع میکرد چون نامها فرستادند [illegible] روز
دیگر کارزار کردند با پانصد مرد و رفاعه کشته شد و پنج هزار و نه صد از لشکر [illegible]

ازده روز لشکر دمشق در رسیدند و مردم خوزستان عراق و کوهستان و صفاهان
دران لشکر بودند چون لشکر با بن زیاد ملحق شد جوشمار کردید و ابن زیاد این
لشکرها عرض داد هشتاد هزار مرد بودند و غلغله در لشکر ورقا افتاد که ناگاه
امیر طارق با ده هزار سواره و پیاده در رسید همه مبارزان و نامداران و شجاعان
عمان عالیمقدار سه هزار نفر از بنی خزاعه از قوم محمد سلیمان همه نامداران و بکار نظر
و هر مردی با پانصد مرد مقابل بود همه غرق سلاح دیگر روز لشکرها عرض داد
بیست هزار مرد بودند با ده هزار مرد همه دیدند جا یکدیگر سوگند خوردند که اگر لشکر
زرق و برق جمع شوند باک نداریم و روی نگردانیم از ایشان تا کوزه بسته تا این
ظلالت بازخواهم پس اتفاق کردند ورقا را بجای عبدالرحمن بداشتند و
قرار دادند که از فرمان وی بدر نروند تا امروز در بند و عهد بودند روز سیم لشکرگاه
صفها بر کشیدند و مهتران سپاهها دلداری میدادند و مبالغه در جنگ مینمودند و ابن
زیاد حرامزاده میگفت هر که این رافضیان را بقتل رساند مراد او حاصل
میکنم ورقا میمنه و میسره را بیارا است بعد از آن بحرب مشغول شدند و
رنگ دلاوران سرخ شد و رنگ بددلان زرد گردید روایتست که ناگاه از لشکر
ورقا سواری بیرون آمد بر اسب کرانمایه سوار و سلاح تمام داشت و مهر منقبت
حضرت رسول صلعم میخواند و اسب جولان داد تا نزدیک پسر زیاد رسید پای از
رکاب خالی کرده بر گردن اسب نهاد و گفت ای دشمن خدا و رسول و دشمنی
میکنی با کسی که خدا و رسول او را دوست میدارند صد هزار لعنت خدا بر شما باد
پس گفت ای قوم حرامزاده هر که داند داند و هر که نداند که منم طارق احمق به
نبیره حضرت رسول مریم جدتی و ابای من بزرگان و مهتران عرب اند
و گفت نمیخواهم کسی بحرب من آید عبید زیاد کردل برای ملعون پاک کنم و
آنچه با خداوند من کرده باز خواهم یا نیز شهید شوم و به شهدا ملحق شوم یا عبید
زیاد را برای جهنم بفرستم چون طارق این بگفت غلغله در میان لشکر
پسر زیاد افتاد

پسر زیاد افتاد
12 از بهر آنکه او مرد دلاوری بود در آنوقت امام حسین ع را شهید کردند او در بصره
به تجارت رفته بود چون ازین حال واقف شد گریه میکرد و زجر الخدمت آنحضرت
نبودم و جهل ورزیدم آن بزرگوار قیام نمود باقی احوال **در مجلس دهم**
یاد کنیم ان شاء الله تعالی **در خروج کردن ورقا و غارب و محمد بن سلیمان**
و ام عامر روایت کند ابو مخنف که چون طارق احمق بمبارزت بیرون آمد
و گفت خواهم که با پسر زیاد کارزار کنم و آن حرامزاده مبارز بود و هیبت میداشت
که بمبارزت بیرون نرود چون متوجه میدان شد امرا لشکر پیش آمدند که ایها الامیر
بسیار به هست که با این لشکر گران خود بحرب این مبارز شجاع بیرون
رفت نام او ساعر بن فضل در شام و عراق نام او بخندو و شصت سال داشت
و سیم و لشکر را بغایت دشمن داشت و کشتن مسلمانان را واجب دانست
پس الحکشی میدان آمد و شعر در مدح معاویه و یزید میخواند پس طعن و ضرب
با یکدیگر بر انگیختند و سه طعن در میان ایشان رد و بدل گردید ناگاه طارق
ضربتی بروی زد که از جوشن گذاره شد و در پهلوی او جا گرفت از اسب درگردید
دیو و رخ [illegible] گفت الحکشی را بغلام داد مبارز خواست جمعی بر کرد وی در آمدند
تیغ بر کشید میزد می کشت تا پانصد مرد بخاک هلاک انداخت پسر زیاد گریه و زاری آغاز نمود
بسیار کرد و خواست که بیرون رود که مردی در آمد از شهر الفلان نام او معلوف بن
[illegible] بود و او حرب بسیار کرده بود و همه نوع مشهور و معروف بود و عقل از اعظم خود
[illegible] و مومنان را بسیار کشته بود تا مشان نوشته بر بازو بسته بود نزد پسر زیاد
[illegible] بن ادب بوسید و دستوری طلبید و بمیدان رفت در عوض قتل
طارق شهر موصل را آرزوی کرد انگشتری نشانه بوی داد آن حرامزاده چون
کوه آهن برنشست و بمیدان رفت و ملازمت حضرت امیرالمؤمنین ع

میکرد برکرد طارق میکرد دید طارق آور امردی دلاور دانا و دید پرسید چه نام داری
گفت مغلوب چون نام تو بشنید گفت ای دریغ که گریه کنان چند است
که من سر را از روی آنم چه یک لحظه با تو در نبرد باشم و خدا را شکر گفت بر
محمد و آل او صلوات فرستاد و دعا و لعنت بر بدلعین میکرد و خواست که تیغ بر آن
ملعون زند که امیرزاده سر نیزه بر کنف در آورد و دور کرد طارق آن
بسیر گرفت صدای از بسر برآمد چه لشکریان بشنیدند از بسر گذاره شد
بر پهلوی طارق آمد و از آن سو گذاره شد طارق از اسب در افتاد و آن
ملعون فرار رفت تا سرش جدا کند که بسر امین امیر طارق الملعون برانگیخت
و بانگ بر او زد آن کافر پیاده و شجاع بود و انصاف بدو برآویخت پیاده [illegible]
طارق را [illegible] بودند بخیمه محمد سلیمان بردند چون بسیار از جراحت [illegible]
چند انکه جهد کردند باز نه ایستاد طارق گفت [illegible]
نوشته بر بازو دارم آن کاغذ باز کردند [illegible]
درم نقره بود گفت اگر خدا [illegible] این کار بر من سهل کرداند [illegible]
زاد آنچه دارم بحضرت امام زین العابدین [illegible]
هم این جا دفن کنید این بفرمود و جان بجهان آفرین تسلیم نمود
در رحمة الله [illegible] محمد سلیمان بگریست [illegible]
میدان با هم در آویختند [illegible] غلام [illegible]
[illegible] امیرزاده سوار شد و آهنگ امیر کرد آخر الامر [illegible]
الملعون زد که او و جیب جای گرفت امیر خواست که نیزه دیگر زند
آن نابکار حربه حواله امیر کرد امیر در رفتن [illegible] سلاح امیر [illegible]
[illegible] آمد از اسب در گردید الملعون خواست سر از تن جدا کند
عامر چون شاهبازی بر سر صید [illegible] بسر الملعون رسید [illegible]

طعن نیزه

طعن نیزه بود و زخمی فرستاد و امیر [illegible] بر اسب نشانید بلشکرگاه آورد و [illegible]
از [illegible] بسیار [illegible] عامر بمیدان آمد و مبارز خواست [illegible] حضرت امیر
المؤمنین ع را میخواندند لشکر عبید زیاد بیند اشتند که محمد سلیمان [illegible]
در لشکر پسر زیاد افتاد و هیچ کس در میدان او نمیرفت پسر زیاد گفت که اسب
با لجام زرین و [illegible] غلام و صد هزار درم و ولایت [illegible] نوشته بوی دهم
که سر این سوار را بیاورد و روایت کنند که مبارزان در میدان می آمدند
[illegible] میفرستاد تا بیست و هفت مبارز را
[illegible] هلاک [illegible] پسر زیاد در خشم شد خواست که خود بیرون رود
[illegible] عامر گفت ای پسر زیاد
[illegible] هلاک انداز [illegible] بیرون نیای
[illegible] ظاهر [illegible] پسر زیاد خواست که بیرون
[illegible] مردی [illegible] بیرون آمد نام او [illegible]
گفت ای امیر جان بر بید [illegible] این سوار [illegible] حواله کن [illegible]
[illegible] آورم و آن [illegible] انداز بود که نظیر نداشت اسب
[illegible] نیزه بر کف اسب راست کرد و [illegible] عامر
[illegible] طعن میان ایشان مختلف شد [illegible]
عامر [illegible] امیرزاده کمند بگشاد و [illegible] عامر [illegible]
که سوار [illegible] حرام [illegible]
[illegible] است گفت ای ستار میخواهم از تو
چیزی [illegible] گفت ای محمد سلیمان [illegible] عامر [illegible]

روی بدو [illegible] روش بدید دست باش از کار رشد زیرا که در آن ایام
اولاد علی [illegible] گفت ای شاه خراسان [illegible] از من [illegible]
یاری که [illegible] امام گفت [illegible] که [illegible] چهار ده [illegible]
[illegible] اهلبیت گفت امیر المؤمنین [illegible] اهلبیت
این [illegible] دست [illegible] شد [illegible] از اسب در افتاد و [illegible]
رفت ام عامر اسب [illegible] امام [illegible] داد و تکبیر گفت و صلواة [illegible]
[illegible] خواست [illegible] که [illegible] بر ان [illegible]
[illegible] تمام [illegible] تا [illegible] حرب میکردند [illegible] بر زمین زدند
و [illegible] شد [illegible] کس فرستاد و ام عامر [illegible] اند [illegible] خدا [illegible]
یک زخم [illegible] و [illegible] از [illegible] شد [illegible] از [illegible] طرف
بیرون کردند چنین گویند [illegible] عارب [illegible] و [illegible]
[illegible] عظمت [illegible] لشکر [illegible] در این [illegible] گرد [illegible] سلیمان
گفت صلاح [illegible] امر لشکر [illegible] و ام عامر [illegible]
و سی هزار [illegible] و اطراف [illegible] کمین کنیم [illegible] دانستند
[illegible] صواب گفتی [illegible] هزار مرد از [illegible]
از [illegible] سلاح بر گرفتند و بر نشستند و [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] آن را [illegible] جوار
[illegible] گفتند [illegible] از دو هزار
[illegible] سلاح [illegible] از دست [illegible]
[illegible] از دست [illegible] منتظر میبودند [illegible]
بر [illegible] سپاه [illegible] آمد [illegible]

گفت میداند

[illegible]

گفت میدانید که بسیار از شیعه ابو تراب کشته شدند الله [illegible] با [illegible]
این قوم [illegible] کنیم که عمر سعد حرام زاده گفت [illegible] امشب کار [illegible]
[illegible] بار گو بیند ابن زیاد هزار [illegible] عمر سعد [illegible]
با [illegible] گفت این لشکرها بر دارید و امشب بر ایشان [illegible]
و این قوم [illegible] هلاک اندازید [illegible] با پنج هزار مرد [illegible]
آورده اند [illegible] از [illegible] دست برفت و [illegible] سلیمان
از دست [illegible] کردند [illegible] عمر سعد با لشکر
در رسید [illegible] بانگ بر ایشان زدند و از [illegible] جانب در آمدند و بر
یکدیگر [illegible] لشکر [illegible] میداد و [illegible] میکرد
[illegible] و نعره بر داشتند قضا را [illegible]
[illegible] در رسید و میکشتند و در افکندند میگفتند
[illegible] روایت است که ابن
زیاد [illegible] هزار مرد دیگر فرستاد و گفت پنج هزار [illegible] شدند و ام عامر
[illegible] ابن زیاد لعین [illegible] بر ان
[illegible] مرد [illegible] در آن [illegible] حرب میکردند [illegible]
[illegible] کفار از عقب میرفتند و ام عامر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] گرفتند [illegible] رسید [illegible]
[illegible] است [illegible] شمشیر کشید [illegible] خلق [illegible]
[illegible] از دست [illegible] او [illegible] میکردند [illegible]
کردند و دست [illegible] بستند [illegible] کردند

وام عامر را با خود بلشکرگاه آوردند ورقا و محمد سلیمان [illegible] الخوف

[illegible] جنگ [illegible] عاقبت [illegible] بالشکر یزید غنیمت شد از احوال

[illegible] دانستند که بلشکرگاه آمدند [illegible] غنیمتها دیدند که مرد

با مرد افتاده که ورقا گفت [illegible] روح [illegible] پس قطعه

دنیا ابنی افی زیاد [illegible] گفت [illegible] و محمد سلیمان از [illegible]

دست برداشت [illegible] روی بر زمین [illegible]

[illegible] راه برفتند و در میان [illegible] فرود آمدند و گفتند

[illegible] ام عامر [illegible] بودند و محمد سلیمان

خاطر داشت که او را نکاح کند و [illegible] وی در دل نگاه

داشته [illegible] ورقا [illegible] که او را الحال میدارد [illegible]

جاسوسی بفرستاد تا حال او معلوم کند جاسوس [illegible] بتعجیل بکربلا آمد و بعد از آن [illegible] زاده

هنوز [illegible] است [illegible] که [illegible]

ام عامر [illegible] که او را [illegible] برداشته بود [illegible] خیمه پسر زیاد و [illegible] بر

[illegible] و موکلان بر روی [illegible] پسر زیاد آن مال و خواسته جمع کرد

چهل هزار درم و دینار [illegible] و جامه‌های [illegible] اسب و [illegible] استر

ده هزار مرد اسیر کرده و پسر زیاد نیت داشت که فتح نامه بدمشق فرستد

[illegible] از شب بگذشت عبید زیاد گفت [illegible]

آوردند [illegible] برقع از روی وی برداشت [illegible] گفت ای ام عامر [illegible]

خواست [illegible] ابوسفیان را [illegible] رسید [illegible]

اگر تو [illegible] یزید [illegible]

اگر خواهد [illegible] ام عامر گفت ای پسر زیاد [illegible]

مرتفع

و تفصیل [illegible] این منزل [illegible] بیست [illegible]

[illegible] با قیمت و [illegible]

دشمنان [illegible]

[illegible] خواست که وی را [illegible]

[illegible] شدند گفتند مناسب نباشد صلاح آنست که وی را بنزد یزید فرستیم تا او را

ببند [illegible] این سخن [illegible] قبول کرد و گفت [illegible] ساختند و او را

[illegible] و مقرر کرد که [illegible] مال و خواسته و اسیران با [illegible] هزار مرد بدمشق

فرستد [illegible] ایشان کرد راوی گوید که جاسوس محمد [illegible]

محمد سلیمان آمد و کیفیت احوال باز گفت [illegible] شدند و گفتند [illegible] تا قیامت

باز گویند پس پنج هزار مرد [illegible] سوار شدند و بتعجیل برفتند محمد سلیمان در پیش

می آمد و میگفت ای یاران جهد کنید تا ام عامر باز گیریم [illegible] مؤمنه است [illegible]

[illegible] و منافقان صاحب [illegible] فی الحال دو کس [illegible] فرستادند که بروند و به

بینند که آن ملعون بکجا فرود خواهد آمد ایشان برفتند و خبر باز آوردند که در فلان

موضع [illegible] شب در آمد [illegible]

[illegible] و دشمنان [illegible] غافل [illegible] لشکر [illegible] چهار قسم کردند چون پاسی

از شب بگذشت بر ایشان حمله کردند [illegible] ساعت [illegible] روز [illegible] القوم

غدار بر آمدند و اسیران [illegible] گرفته بودند [illegible] و اسب و سلاح دادند

[illegible] بجای [illegible] بخیمه رفتند [illegible] ام عامر برداشتند و پنج

هزار مرد [illegible] اسیر کردند [illegible] لشکریان گفتند صلاح آنست

که [illegible] های خود رویم و تدبیر کار کنیم و حضرت امام زین العابدین ع

در پایم در رکاب آنحضرت باشیم و دشمنان را از روی زمین پاک کنیم انشاء الله محمد
سلیمان بورقاء گفت که من میخواهم که اول بقبیله تا آئی و مردم [illegible] یعنی زن ام عامر
از برای من در خواهی و بسعادت بخانه روی بنهاد و هر آن قرار داد که ورقاء
بخانه محمد سلیمان رود و راه گرفتند چه سلیمان مرد غریبی آگاه [illegible]
و سپاه مؤمنان می آیند بزرگان قوم را باستقبال ایشان فرستاد چون سلیمان
ورقاء را بدید در بر گرفت و پرسش نمود ایشان کیفیت احوال تمام بگفت سلیمان شکر کرد
خدا و در سیر [illegible] این بطالت باز خواهم آنگاه بکوفه زن عمر و جوان [illegible] بفرستاد
و نامها نوشت کسی روانه کرد از هر قبیله. درخواست [illegible] احوال محمد ام عامر
باز گفت و گفت مصلحت آنست که ام عامر را بنکاح محمد در آوریم و هر دو در خود
بگذاریم سلیمان گفت بگو گفتی من بهتر از وی کجا یابم پس ورقاء [illegible] بسیار
ورقاء [illegible] باز گفت ام عامر از شرم هیچ نگفت و خاموش شد ورقاء
گفت مرا وکیل گردانیدی گفت ترا بجای پدر اختیار من با تو هست ورقاء
ام عامر را بنکاح شرعی در آورد بمحمد سلیمان داد و ورقاء [illegible] بقبیله
خود رفت بعد از آن سلیمان با پسر خود خروج کردند و کارهای عظیم کردند و محمد
سلیمان را چهار پسر و شش دختر خدا داد اتمام شد مجلس [illegible]

احوالات در مجلس دهم یاد کنیم ان شاء الله تعالی

باب هفتم در بیرون آمدن مختار از زندان و رفتن نزد عبد الله عمر

روی حرم سوی هر فرزانه است ❊ زانکه هر دیوانه بیگانه است
هر که آن فرزانه با مختار یار ❊ هر که با اعدای دین دیوانه است
بهتر از هر قوم میدانی که کیست ❊ آنکه یار نبوده مرجانه است
نبوده مرجانه میدانی کدام ❊ آنکه کوی کعبه بت خانه است
کعبه میدانی چه و بتخانه چیست ❊ هر دو ای فرزانه یک کاشانه است

هیچ دانی

هیچ دانی نام آن کاشانه [illegible] ❊ دل که شمع عشق و جان پروانه است
چون شود خاموش از آن شمع عشق ❊ کعبه که خوانیش این افسانه است
روایت میکند ابو مخنف لوط که چون پسر زیاد حرامزاده از جنگ عبد الرحمن
سعید باز گشت و سلیمان ورقاء و غارب بقبیله خود رفتند عبید زیاد بنیاد
بکوفه رفت و قدغن کرد که اگر کسی فضایل ابو تراب بیان کند جان و مال او حلال
است و اگر کسی این را نگاه دارد آن خانه بکوبند و محله [illegible] غارت کنند چون این ندا
بر آمد هر که دوستدار اهلبیت بود بگریخت و بعضی در شهرها پنهان شدند و در کوفه
بعضی از قبیله [illegible] نماز گذار و [illegible] دوستدار اهلبیت بود و بخدمت
حضرت امیر ع بسیار رسیده بود در آن ایام معلم بود و در مکتب او پسران
بنی امیه بودند این کوفه او را حرمت داشتندی روزی نماز ظهر بود و در گرمای
سخت در [illegible] خانه نشسته بود که سقائی بگذشت و سبوی عراقی در دست
داشت معلم آب طلبید پس از گرفتن آب میگفت **نظم** هر که [illegible] نظر بکوزه
آب کنم ❊ صد جگر روان زدیده پر آب کنم ❊ با یاد لب خشک حسین بن
علی ❊ از دیده بجای آب خوناب کنم ❊ زنشنه [illegible] کسیخت و آبرو [illegible]
ریخت چون دل از [illegible] دو لعن بسیار بقاتلان بزرگوار نمود **نظم**
بر آنکه [illegible] دین آب نداد ❊ سوسن [illegible] بدشنام [illegible] حضرت
آن وفادار [illegible] نیست ❊ چون ابر بهار [illegible] زار گریست ❊ [illegible]
لعینی حاضر بود گفت بر یزید من لعنت میکنی ای شیخ نمیدانی که چه میگوئی
اکنون بگوی که چرا لعنت کردی معلم چون این بشنید از گفتهٔ آن حرامزاده
اندیشه کرد [illegible] گفت نعوذ بالله که من این لعنت بکردم

غرض من ازین بنود دیگر خطائی بود که بزبان من گذشت الکنون مرا بتو
یک حاجتست که حق تعلیم و حرمت بو نگاه داری و این سخن باز نگوئی او را
گفت باز نگوئیم برجای خود قرار گرفت و بخود میگفت اگر ترا در بلای نیفکنم
پسر سنان انس نباشم بعد از ساعتی برخواست و اجازت خواست و از پیش معلم
آمد و در ویرانه رفت و سر خود به خونین ساخت و گریبان بدرید و گریه سر کرد
مادر و پدر چون ویرا بدیدند گفتند ترا چه روی داده آن پسر آب از دیده بریخت
و لعنت کردن معلم بر یزید گفت ... گفتند ترا چه رسید گفت او را از لعن
کردن منع کردم میخواست که مرا آزار کند من بیرون جستم پدرش چون
این بشنید در خشم شد معلم را دشنام داد و برخاست و دست او گرفته
سوی خانه رفت و چون بخانه ابن زیاد شد آغاز فریاد و غوغا کرد آن ملعون
پرسید چه حالست گفتند سنان انس است گفت بیاید آن حرام
زاده در آمد و دروغ چند بگفت پسر زیاد ملعون کس فرستاد و آن
بیچاره معلم را گرفتند حاضر ساختند پسر زیاد گفت سزای حرمت آنست
که من ترا امید داشتم بجا آوردی حالیا لعن بر ما میکنی گفت معاذ
الله من ازین سخنان خبر ندارم این پسر دروغ میگوید آن ملعون
گفت سخن کودک [illegible] راست است تو دروغ میگوئی پس از
سیاست چند بزد آنگاه فرستاد و بند بر پایش نهادند و معلم را
تا زندان بداشتند در حالی که مختار ابو عبیده ثقفی بود او را ناله
و صدای زنجیر بگوشش رسید از آن آواز زنجیر برفت تا بر او به زندان
رسید **نظم** گر چه در زندان غم دلگیر بود ** گوش او بر صوت آن زنجیر
بود ** هر صدای ناله اهل وفا ** صوت آن زنجیر بود تا شد بلا **

آن صدای

آن صدا از دمن و قلب [illegible] کبیر راست که یم بهتر از اکبر بود و پس آهسته در آنجا
رفت و آنجا پلاس پوشیده و غل بر پایش نهاده و تن گداخته و چشمها در مغاک
افتاده دم بدم تکبیر میکرد و میگفت یا محمد یا علی معلم گوید من پیش تر رفتم و سلام کردم مختار
سر برآورد و جواب باز داد از سر گذشتم ازوی پرسیدم که چگونه کرده که عقوبت تو
این طریقست گفت مرا از برای دوستی انبیاء و اولیاء باز داشته اند **نظم**
بعکس روزها من از آن بی سر و پا جرم ** که از آن جرم و لای علیست دل گیرم **
جز آن بدوستی اهلبیت مشهورم ** همین جنایت است بر آن اهل کفر تقصیرم **
معلم گوید چون این سخن شنیدم بگریستم و گفتم مرا از نام خود خبر ده گفت نام من
مختار است چون نام او بشنیدم بوسه بر سر و روی او دادم گفت تو نیستی معلم
احوال باز گفت مختار گفت غم مدار که بزودی نجات یابی که پدران آن کودک
ترا شفاعت کنند که رهایی دشوار است که مرا کسی نیست بجز خدای [illegible] که
بمیرم و خون حضرت امام حسین را باز نخواهم **نظم** گرچه یوسف وار در زندانیم **
مفردین را من عزیز ثانیم ** قاتل اعدای اولاد رسول ** در فنای عشق من
قربانیم ** معلم گفت ای مختار دل خوش دار که بدین مراد که داری برسی من در
اخبار خوانده ام که هلاک دشمنان اهلبیت بدست تو خواهد بود عراق و کوفه
را بگیری و علم فاطمه با [illegible] و معلم مرد پیری بود و از گرانی بند میگریست
مختار گفت ای شیخ صبر کن که این جهان فانیست بر کسی باقی نماند [illegible]
[illegible] هم صحبت میداشتند خداوند اخبار چنین روایت کنند که
معلم دختری داشت نام او [illegible] و دایه زن ابن زیاد بود چون این خبر شنید
[illegible] سر بزندان برد و اندر جامه بر تن بدرید و فریاد کنان بدر خانه ابن زیاد رفت
نزدیک [illegible] در پسر یافت که [illegible] داده بودند پسر زیاد گفت ترا چه رسیده گفت

باشید امن من چنان پنداشتم که دیگران اگر صد گناه کنند چون من ایشان را
شفاعت کنم از جهت حرمت من ایشان را عفو فرمائی و من در چه عالم پدرم
پیر که او را ابو حمزه مردم شهر [illegible] شد او را بیگناه بقتل کرد [illegible] پنهان [illegible] گفت
[illegible] که من پدر ترا از [illegible] خواهم زن شاد شد چون ساعتی بر آمد عبید زیاد
در خانه رفت زنش پیش رفت و گفت ای امیر بدانکه این معلم را که در زندان
باز داشته [illegible] که میخواهم که او را بمن بخشی پسر زیاد گفت حاجت تو
روا کنم اگر صد خون کرده باشد آنگاه حاجب را بخواند و گفت برو و معلم را که در زندان
است [illegible] حاجب بیامد و معلم را خلاص کرد مختار را
وداع کرد و گفت اگر حاجتی داری بگوی تا بدان قیام نمایم مختار گفت مرا
یک حاجت است اگر روا کنی بسیار نیکو باشد از خدا مزد یابی و تا باشم رهین منت
تو باشم معلم گفت احتیاج این شمارش نیست بگو که حاجت چیست گفت قدری
کاغذ و دوات نزد من فرست پس معلم [illegible] برفت و [illegible] عبید زیاد
و آن معلم را گفت ای شیخ ما را از تو [illegible] عفو کردیم دیگر چیزی [illegible]
آن گفت فرمان بردارم بر زبان [illegible] دعا کرد و بیرون آمد [illegible] رفت و گفت اگر
حاجت مختار را روا کنم شاید که ثواب یابم [illegible] پنجاه درم برگرفت و گوسفند
بریان کرد و بر سر خانچی نهاد و بدر زندان آورد زن زندانبان گفت کیست گفت
منم پیر معلم که جهت زندانیان طعام آورده ام آنگاه پنجاه درم برگرفته بدان
زن داد و از آن طعام قدری از برای مختار فرستاد و گفت [illegible] عذر خواهی
تا چون ساعتی برآمد زن طعام [illegible] آورد [illegible] گفت
که این از کیست گفت معلم آورده است و عذر تو خواست گفت او را حاجتی
خواهد بود از بهر مختار خاموش باشم تا عاقبت چه خواهد بود و این زندانبان

و استاد اهلبیت بود

و استاد اهلبیت بود معلم [illegible] و هر روز چنین هدیه ها بزندان فرستادی و عذر خواه
[illegible] زندانبان گفت ای معلم والله که این همه از بهر مختار هست لیکن
فردا معلوم کنم روز دیگر چون بیامد او را بنواخت و حرمت بسیار داشت
پس زندانبان گفت ای معلم سه روز است که چنین رفتارها مینمودی مرا از کار خود
آگاه کن [illegible] که من از دوستان اهلبیتم و دشمن یزید و عبید زیادم و سوگند
خورد که اگر کاری از دست من برآید [illegible] این کار شود غنیمت دانم
چون معلم سوگند بشنید شاد شد و دانست [illegible] گفت
[illegible] بدان و آگاه باش که [illegible] دوست داشت چون زندان
مختار را دیدم [illegible] در آن [illegible] گفت که مرا بیرون آورند [illegible] حاجتی [illegible]
که پارچه کاغذ و دوات و قلم با او رسانم اکنون این حاجت بجا آوردم [illegible] باقی
بتو زندانبان گفت این آسانست من این خدمت بجای آورم [illegible] بدان
و آگاه باش که عبید زیاد مرا معتمد خود کرده [illegible] و این کاری عظیم است
[illegible] هر که در زندان [illegible]
[illegible] من [illegible] کشته و [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] مختار [illegible] معلم گفت
[illegible] گفت طبق طعام مهیا کن [illegible] ترتیب کرده [illegible] کاغذ
قلم و [illegible] دوات [illegible] میان [illegible] بیاور تا بزندانیان قسمت کنم [illegible]
که مختار [illegible] کرده [illegible] گرده ام [illegible]
من [illegible]
[illegible] و الله [illegible]

که زندان بان را پسر بود بغایت حرام زاده که او را از برای ثواب از بازار برداشته

[illegible] برده بود [illegible] را آن روز که [illegible] این تدبیر میکرد آن حرامزاده خفته و بیدار بود

و در جمله گفت [illegible] جواب نپنداشت که او در خوابست معلم بیامد و هر چه زندان بان

کرده بود چنان کرد [illegible] بدر سرای عبید زاکانی شتافت از اول تا آخر باز گفت چون

[illegible] آشفته گردید و خود با پسر بدر زندان رفت **نظم** آن فرزند

زنان آن گرگ و این روباه بچه [illegible] آن یک کودک یکی پیران صغیره و این [illegible]

[illegible] در جهان پایدار [illegible] بر خلاف سروران عهد مختار [illegible]

و آواز داد [illegible] امیر است [illegible] بر زمین افتادند [illegible]

[illegible] گفت [illegible] او یزید بود دشمنی و پنداری که مرا از کار [illegible]

و [illegible] دشمن [illegible] از زندان رهائی تا خروج کند و فتنه برانگیزد زندان بان

گفت ای امیر از من هیچ گناهی دیدی که چنین میگوئی گفت خیانت کرده

[illegible] در میان نان نهاده بموافقت [illegible] معلم میخواهی که مختار را رهائی

تا [illegible] او را از زندان [illegible] در خواهد و هر چه در میان او و معلم گذشته بود

بیان کرد زندان بان حیران ماند و گفت سبحان الله این سخنان با من [illegible]

از کجا میگوید که ام حرامزاده [illegible] گفته است زندان بان گفت ای امیر

این سخن دشمن است و میخواهند که مرا بخشم تو خوار کنند از آنکه چندین سال است

که [illegible] مگر این معلم که نظر کرده است اگر از زندان رهائی [illegible]

[illegible] را اطلاع [illegible] و چند خدایتعالی [illegible] اخلاص [illegible] دعای [illegible]

[illegible] بینده [illegible] جوی بجوی اگر [illegible] من تو را

[illegible] سخن [illegible] رسید [illegible]

[illegible]

را پیش آوردند

را پیش آوردند و بدست خود صد پاره [illegible] برکرد معلم و زندان بان از دور ایستاده

و میگفت خداوندا عالم السر و الخفیات [illegible] من [illegible] الا رضای تو [illegible]

و آن بسعادت چند [illegible] نان [illegible] از [illegible] برکرده جناب اقدس الهی [illegible]

کور کرده [illegible] هیچ [illegible] آخر او را خشم گرفت و نان را بینداخت زندان بان [illegible]

دل قوی شد و گفت ای امیر مردم [illegible] دوست [illegible] بسیار است من تو را

از همه کس عزیزتر دارم و میخواهند بدگویان [illegible] نسبت [illegible] عبید زاکانی گفت

پسر تو این حکایت کرد گفت ای امیر این پسر من نیست [illegible] از مسجد

برداشته ام و پرورش داده ام حالیا دشمنی میکند و اجنبیست [illegible] او را

[illegible] کرده ام روز وقت نماز در خانه رفته این حرامزاده دیدم [illegible]

زن من زده و زن من وی را شیر داده و میخواست که با او عربده کند

که من در خانه شدم بی طاقت شدم وی را بزدم و از خانه بیرون کردم از این

سبب این دروغها بر هم راست کرده [illegible] تا آن حرامزاده را حاضر

کردند خواست که سخنی گوید [illegible] این بگفته بمقام خود

رفت زندان بان گفت با معلم طعام بمختار رسانید مختار [illegible]

نوشته [illegible] دیگر [illegible] و التماس کرد [illegible] نامه [illegible]

خلاص کنند [illegible] مبالغه کرد که یکی معتمد [illegible] گفت

[illegible] **نظم** از بهر خدا من خود این کار کنم [illegible] این کار برای خاطر یار کنم

تا [illegible] یار شود [illegible] دار کنم گفت [illegible]

و [illegible] از امروز عزیمت راه [illegible]

[illegible]

بر منتظر نشسته بود چون آواز شنید گفت کیست گفتند کنیز معلم است رخصت
چه میطلبد گفت بود از نزد من آید او را نزد ام الملعون آوردند گفت ای معلم چه
داری گفت ای امیر زر زندان ندارم کردم که اگر تو مرا به تختی طلا و خانه خدا کنم
و مرقد حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بپذیری گفت سیدت خداوند و اکنون موده [illegible]
دنیا قوی [illegible] گفت که هر کجا فرود آید او را خدمت کنند و به سفارش [illegible]
بیرون آمد متوجه راه شد و نگذارد که [illegible] آمد [illegible] بر سرای عبدالله آمد طعام
حاضر کرد [illegible] معلم در نزد [illegible] فرا آمد گفت کیست گفت مردی هستم
عراقی و از کوفه می آیم [illegible] برفت عبدالله را خبر کرد گفت در آید پس چون کنیز
در آمد برخاست [illegible] طعام پیش نهاد چون از طعام خوردن فارغ شد کنیز چیزه
[illegible] از [illegible] بیرون آورد و بدست عبدالله داد عبدالله
[illegible] گفت [illegible] اکنون برادرت
خواهرش و دستش [illegible] چادر در سر کرد [illegible] یا معلم [illegible] آخر
بار گفت خواهر [illegible] زندان شنید [illegible] نشست [illegible] روی خود
[illegible] برهنه کرد **نظم** در جهان کس خواهری دید و دنیا
زار تر ** غیر زینب آن اسیر دشمنی بیداد گر ** وانکه از بابلی جنگ برادر روز شب **
دامن او کلعذاری بود از آب چشم تر ** از غم مجر برادر خواهر یوسف مدام **
با پدر او ناله میکرد زینب بی پدر ** [illegible] بعزّ [illegible] الا عمر **
زینب مظلوم اندر شام زار و دربدر ** [illegible] زینب [illegible] مشکل است **
[illegible] گریه بر [illegible] ** [illegible] از خواهر مختار میسازم بیان
[illegible] عرض آن پسر ** [illegible] برادرم [illegible]
شادی از [illegible] عبدالله گفت یزید معاویه [illegible] خدا [illegible] منفق [illegible]
[illegible]

در نامه بوی [illegible] الله [illegible] معلم گفت [illegible] اگر [illegible] جواب
[illegible] نامه [illegible] یزید [illegible] نامه در حال نوشت بنام یزید [illegible]
احوال [illegible] صفت خواهرش و خلاصی مختار از بندگران مذکور ساخت
و [illegible] هر گاه قبول [illegible] از [illegible] و طلب [illegible] ایام [illegible]
[illegible] مهر کرد بدست معلم داد و گفت توقف نمای دختر در خانه رفت جامه از دنیا
[illegible] خواهرش [illegible] بود در میان جامه نهاد و گفت چه نامه یزید [illegible]
این جامه [illegible] معلم گفت سمعنا و اطعنا [illegible] از [illegible]
در پیش کنیز نهاد کنیز گفت این کار از برای [illegible] خدا [illegible] را حیدان
[illegible] که اگر [illegible] باشم [illegible] کفایت کند عبدالله برو دعا کرد و کنیز بیرون آمد
روی بدمشق نهاد [illegible] روز راه میرفت تا بدمشق رسید و [illegible] سرای فرود
آمد [illegible] سرا مسجد [illegible] مسجد [illegible] آن [illegible] معلم [illegible] نماز
کردی این معلم [illegible] که [illegible] این نامه یزید [illegible] روز نماز [illegible]
سرای یزید رفتی و [illegible] از بسیاری [illegible] و سرهنگان که بر در سرای
[illegible] کنیز [illegible] روز [illegible] میگشت [illegible] بر نیامد بعد از نماز التماس [illegible]
میکرد که حاجتش بر آید [illegible] کس [illegible] که چه حاجت داری و با خود میگفت
نظم ای خدا ما را [illegible] یاری ده ** دست احمد مختار ده ** [illegible] با ما دشمن است
ما ضعیف ** قوت [illegible] مختار ده ** [illegible] خون
[illegible] آتش [illegible] ** [illegible] چه [illegible] ** [illegible] گفتار ده **
تا وقتی که نماز [illegible] بیرون آمد [illegible] از عقب کنیز بیرون آمد
و گفت یا شیخ حاجت تو چیست که هر روز التماس [illegible] و گفت

دگفته بادا این مرد دشمن خدا باشد و من سقی کنند و آن بقال گفت ای عراقی
بحق شاه مردان و امیر مومنان که حاجت چیست بگو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] این مرد دشمن باشد برمن نیز احوال بگفت و شرح حال
مختار و کتابت عبد الله عمر باز نمود و آنچه از حضرت امیر المؤمنین ع در باب خروج کردن
مختار کردن و اهلبیت شنیده بود باز گفت بقال گفت که امیر المؤمنین ع بر حق است
و من نیز در حق او سخنان بسیار شنیده ام و مختار رها نشت که بر مسلم بیعت
کرد معلم گفت بلی راست گفتی بقال گفت که مرا دل گواهی میدهد بر صدق
مقال آنچه تو گفتی هر چه بکند آن ملعون بر دست وی کشته شود انشاء الله [illegible]
باید کردن فردا بامداد [illegible] پاکیزه در باید پوشید و بدر سرای یزید شد و [illegible]
[illegible] مکن و درون شو بر کسی سلام مکن تا خیال کنند که تو از [illegible]
[illegible] باید رفتن و بکس نگاهی نکردن تا از در بند ده هلیز پنجم بگذری وصفی
از مردان بینی و خادمان حریر سفید پوشیده و کمری از زر سرخ بر میان بسته
و عمامه خز عراقی بر سر بسته و از پس او غلامی ترک دیبای سیاه پوشیده و کمر
زرین و عمامه سیاه بر سر نهاده بدان که غلام [illegible] و دوستار اهلبیت
میباشد و از آن روز که حضرت امام حسین ع را شهید کردند میگرید
[illegible] عبد الله که او از جمله محبان است [illegible] لیکن چیزی به او نگوید [illegible]
[illegible] در خواست [illegible]
شهید [illegible] فرستاد تا [illegible] جناب ملحق نمایند و دفن کنند [illegible]
زهره آن نبود که با او [illegible] مضمون بگوید و پیوسته روزه میدارد و نماز شب
گذارد و کسب معاش کند و از اموال یزید هیچ تصرف نکند او را آگاه کن و چشم از
او بر مدار که [illegible] او گرفتار شود چون او را ببینی سلام کن و نامه
بوی ده که بیزید دهد و جواب بستاند که ولایت یزید در تصرف اوست

و هر چه رود بفرمان

و هر چه رود بفرمان او رود معلم چون این سخن بشنید گفت جزاک الله خیرا که تو مرا
[illegible] این نامه به یزید بفرستم [illegible] روز دیگر [illegible] برگرفت و گفت بسم الله
الرحمن الرحیم و بدر سرای یزید رفت و حاجبان و دربانان [illegible]
تا بجای که بقال گفته بود آمد و آن غلام را بدید و بشناخت نظم [illegible]
در چمن [illegible] ماتم زار زار بود و [illegible] یزید و بر حسین گریه میکرد چون ابر بهار [illegible]
[illegible] نرگس [illegible] بود [illegible] لاله زار [illegible] آن قطره‌ها در پای دل [illegible]
[illegible] کرده کار [illegible] قطره‌های اشک او ابر عذار
در لباس ماتم سلطان دین [illegible] در ظلمات [illegible] از پس معلم سلام
کرد آن غلام جواب سلام باز داد و گفت که ای شیخ چه مطلب داری معلم گفت نامه دارم
به یزید داد و در ساعت یزید ملعون [illegible] آن غلام آن نامه بوسید
و بیزید داد و گفت ای امیر [illegible] که هر روز [illegible] حاجت مرا روا کنی [illegible] که حاجتی
[illegible] ام یزید گفت اکنون چه حاجت داری گفت نامه بر خوان و جوابش بنویس
چون نامه بر خواند و گفت این نامه عبد الله عمر نوشته [illegible] مختار [illegible]
گفت بلی چنین [illegible] پس فرمود که [illegible] گفت مرد [illegible] عراقی [illegible]
یزید گفت [illegible] نزد من آر غلام بیامد و گفت بیا یزید ترا [illegible] معلم گوید
که مرا خوف غالب شد و جان [illegible] وداع کردم [illegible] گفتم که چون مرا ببیند قصد هلاک من
کند پس من رفتم و آن ملعون را دیدم [illegible] غضب [illegible]
غضب [illegible] غلامان [illegible] از پس و پیش او روان آن لعین
مردی بود سیاه چهره و بلند بالا و آبله رو و بد شکل [illegible]
نظم سیاه [illegible] شقاوت [illegible] احمق آن که [illegible]

وبیک عقل ضعیفش بحیله
زده چون او رام شده چون که و نفس او فربه
پس لاغر پس از من برسید این نامه تو آورده گفتم بلی گفت از تو سؤالی
دارم راست بگو گیر گفت بجشم برسید از کشتن حسین چگونه بدل تو آمد
گفتم کدام حسین گفت حسین پسر فاطمه گفتم کدام فاطمه گفت دختر رسول خدا
گفتم یا امیر آنچه میفرمای و مرا اسلام دلالت میکنی من چه دانم که ایشان کیستند
من عرب بدویم پسر یار ابن خطاب مرا امیر آوارگی گرفته و در نزد شما فرستاده جواب
نامه بیاورده بروم یزید بخندید و غلام یزید بسیار خوش آمد از این جوابها که گفته بود
براو آفرین خواند و گفت ای امیر این مرد خواه شیعه باشد خواه نباشد جواب
او را بنویس که ام حاجت من روا باشد هم خواهش عبد الله عمر پس یزید حرامزاده نامه
به پسر زیاد نوشت بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست
از یزید پلید به پسر زیاد خود عبید که چون نامه من بتو رسد باید که مختار را از بند زندان
رهائی کنی و در باره او اعزاز تمام کنی و او را مطلع بنزد من روان کنی عبد الله عمر بمن نامه
نوشته است که مختار برادر زن او است و منزلت بسیار است پس غلام گفت تمام
ولایت و پادشاهی از من میخواستی و بر من این قدر دشوار نبود اما خاطر تو بسیار
عزیز است آنگاه نامه بجانب معلم انداخت که زود شده نامه بر داشت پس غلام
دست گیر گرفته بیرون آمد و روی گیر بوسید و نوازش نمود باو خلعت و
هزار دینار داد پس گیر با خاطر شاد مرد گرفته و میگفت **نظم** یوسف من است
در زندان و من ٭ آن بر آزادیش جشم روان ٭ فرق با یوسف آن باشد که بوده
آن بدولت این محنت شادمان ٭ آن بزندان از رخط ازرضای او است شد
این رظلم ستمگران دشمنان ٭ یک حق براو که جبریل امین ٭ یا ور این پادشاه آن جهان
آمد و در درگاه او روح الامین ٭ مرد بودش که آید با سپاس ٭ غلام دعا کرد و بیرون
آمد مرد فرسوار شد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید و از همان راه بسرای ابن
زیاد آمد و بر رسم عرب روی خاک بسته بود تا کسی او را نشناسد بنزد حاجبان آمد
وگفت امیر گوید

وگفت امیر گوید که سواری دمشق آمد چون خبر به پسر زیاد رسید گفت که او را
در آورید معلم چون در سرای رفت روی به پسر زیاد کرد چون او را دید بدست
و دست بر و سست گفت آنچه توانستی بجا آوردی و رسم پسر زیاد چنان بود
که هرگاه نامه یزید بوی رسیدی بر پا خواستی و ایستاده نامه بوسه دادی و خواندی
آنگاه گفت در خون من و عمر سعد و شمر و باقی قاتلان جناب امام حسین
شریک معلم گفت سخن کوتاه مختار را بزودی رها کن عبید زیاد حاجبی
بخواند و مختار را گفت رها کن و بنزد من آور حاجب رفت مختار را حاضر داد
که یزید علیه اللعنه نامه نوشته است که مختار را از بند رها کنی مختار شاد شد و
سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد پس در زندان را بکشاد و بند از پای مختار
بر داشت و بنزد عبید زیاد لعین آورد **نظم** یوسف آمد از زندان بیرون
او هر بار دل لب ریز خون ٭ بود اندر کوه چو ارزش کنیز ٭ قدر او
خصم دون ٭ خصم ارزش هیچ میدانی که بود ٭ آن زبون تر از همه در عالم زبون
پس لقمه ای او را جامهای نیکو ٭ در پوشیدند و هزار دینار و سه جامه نیکو
بداد و بگفت تا او را در خانه بردند معلم گفت تنزول نکرد که ما هست که با هم
طعام نخورده ایم مختار معلم را گفت تقصیر نکردی بدانچه گفتی و تا باشم شکر تو
گویم گیر گفت ای امیر این کار بر من فرض بود و تا جان در تن باشد در خدمت
تو خواهم کرد الله **نظم** نزول کردند مختار گفت جواب [illegible]
خون حضرت سید شهدا باید بخواهم تا این ملعونان را از روی زمین پاک
تا این ملعونان را از روی زمین پاک کنم بتوفیق خدا تعالی آنچه گفتم خواهم
کرد و داد از روزگار این کفار بر آورم بیاری خدا تعالی **نظم**
این سخن نزد خود پیدا است ٭ کان لعین فرعون و این موسی است ٭

آل ابوسفیان ز تیغ ابن ذلیل ❊ همچو فرعون لعین در آب نیل ❊ آل ابوسفیان

از او یکسر بتابستان ❊ همچون فرعون و جنودش اندر آب ❊ تیغ آتش بار

این آزاده نیل ❊ کرد فرعون زمانش ذلیل ❊ بود فرعون زمان ابن زیاد

این جهان را فتنه گرد و عناد ❊ موسی ایام او مختار بود ❊ آب تیغش تیغ آتش بار بود

[illegible] مالک یا جنی ❊ در میان [illegible] ❊ [illegible] در برش [illegible] ز طور [illegible]

افتخار ❊ افتی را این زنور کردگار ❊ شد بطور آن تجلی ظهور ❊ زان

سبب [illegible] کوهیست طور ❊ آن تجلی نور روی یار بود ❊ آنکه

کوی او دل مختار بود ❊ فاش میگویم [illegible] آن یار کیست ❊ حبیب [illegible]

حسین ابن علیست ❊ آنکه او را کرد حق ظهور ❊ کربلا شد [illegible]

[illegible] بطور ❊ جلوه حسن خدای روی اوست ❊ قبله مختار

روی اوست ❊ و هر را بیرون آمدند و عبید [illegible] خلعت فاخر

فرستاد و یکدیگر را وداع کردند او آورده اند که معلم کثیر گفت که ای برادر از کوفه

بیرون رو که مبادا پسر زیاد غدری و مکر و بکر کند زیرا که آن ملعون معروف

غدر و خیانتست پس مختار پای در رکاب [illegible] از کوفه بیرون آمد [illegible]

مدینه شد و بدر سرای عبدالله عمر [illegible] در [illegible] داشت در

الباب کرد گفت [illegible]

[illegible] الفرج الفرج برداشت [illegible] در [illegible] باز کردند و یکدیگر را در بر

گرفتند روایتست که چون خواهر برادر را دریافت از شادی مرغ روح

اشتی با آشیانه جان [illegible] نمود و جان بجان آفرین تسلیم نمود چون آن

شکوه اشتیاق [illegible] وداع [illegible] نمودند [illegible] بیداری [illegible]

کعبه معظمه شد چون برسید بعبدالله زبیر ملاقات کرد [illegible] سپاه جمع

نمودند و با او [illegible] شورت نمود که [illegible] زبیر [illegible] اعدا [illegible]

و درین اثنا خبر

درین اثنا خبر باو رسید که سلیمان صرد خزاعی لشکر جمع نموده و متوجه حرب عبید الله است

مختار از شادی گفت نظم بدین مژده گر جان فشانم رواست ❊ که

این مژده آسایش جان ماست ❊ تمام شد مجلس دهم و باقی

حالات در مجلس یازدهم یاد کنیم ان شاء الله تعالی روایتست که ابو

مخنف لوط که مختار را [illegible] چون بفرمان خداوند اکبر [illegible] یزید [illegible]

سیر از بند گران آزاد شد و ابن زیاد او را [illegible] ساخت و گفت در [illegible]

اقامت منما مختار گفت چنان کنم و امروز بیرون روم پس معلم [illegible] وداع

کرده اسباب سفر مهیا کرده و مردم شیعه که در کوفه بودند نزد مختار آمدند

[illegible] سلیمان صرد خزاعی و مسیب [illegible] عبدالله و [illegible] ورقا [illegible] شد او [illegible] ان بزرگان

ما نشد ازیشان [illegible] مختار گفت ای برادران دل خوش دارید که چند [illegible]

از شما غایبم در خدا [illegible] خود [illegible] بینم [illegible] باز آییم [illegible] این [illegible]

ما کار کنیم تا قیامت باز گویند و سلیمان صرد را گفت ای برادر [illegible]

[illegible] و امید چنانست که [illegible] ما را نصرت دهد [illegible]

برو پیش محمد حنفیه میخواهم رفت و از او دستوری خواهم خواست [illegible] تدبیر

کنید در کار این حرامزاده پس وداع کرد و روانه مدینه شد و بعد از وفات

[illegible] بمکه رفت و خواست که در خفیه نزدیک محمد حنفیه [illegible] از بهر آنکه در آن ایام

عبدالله زبیر امیر مکه بود و لشکر انبوه داشت و هیچ کس اطاعت نکردی حتی

یزید روایتست که مختار بر [illegible] نشسته بود و میراند که عبدالله [illegible] بدو رسید

و گفت یا سیدی کسی که از قبیله بنی ثقیف باشد [illegible] میکرد گفت

اگر خدا مرا [illegible] دهد [illegible] و دل مؤمنان را شاد کنم گفتند [illegible]

اگر او را معزول کنند [illegible] گفت اگر در سوراخ موش باشد [illegible]

[illegible] او را بیرون آورم و پاره پاره کنم عبدالله گفت [illegible] ازین سخنان

[illegible] مختار [illegible] و تدبیر خروج کردن کرد و در آن ایام [illegible] قبیله [illegible]

خواهر از عقب یزید در آمد و از رنج ... او و اندیشه بیمار شد و بود و هر چند
او را دوا کردند سود نداشت و اطبای شام و عراق از علاج او عاجز بودند
و نشنید در زمان لبید و پای بیمار دو مرکز در حوالی او به دید جواب نیکو دیدن بکردند
طبیب ترسائی از شام آنجا بود و بسیار دانا بود او را نزدیک یزید بلید بحکم
طبیب نبض وی بگرفت و گفت یا امیر بیماری ندارد ترس و بیمی بر تو مستولی
شده باید که از شهر بیرون آمدی شکار بعیش و تماشا تا این زحمت از دل
تو بیرون آمد رود و تن درست گردی بسیار نیکو خوش آمد زیرا که صحت
داد و فرمود تا لشکر سوار شدند و از شهر بیرون آمد بعزم شکار اتفاق چنان شد
که یزید را خوش آمد و روز دیگر بصید گرفتن مشغول گشت چنین بر آمد که
در خیال او ... چنگ او میکند که من او را خواهم کشت و بانگ بر است
پرواز اسب بغایت نیک و بدی ... اسب از عقب او میرفت
تا از لشکر غایب شد اسب ... میدوید و بدو می ایستاد چنین گویند که چون از لشکر
جدا افتاد ... وهیچ کس ندید مسخ شد و بعضی گویند
وان آهو فرشته بود روایت دیگر آنست که چند ... در ...
عطشهای گوناگون بروی پدید آمد و هر چند آب بیشتر می‌خورد تشنه‌تر
شدی بیوسته کفتی العطش العطش و تشنگی او آتش گرداند را مخرس سینه
شده هر دم میگفت این یاران دعقرها در گردن ... اند کی که
روز ... این چه آتشست که در دل من افتاده و این چه حالتست که
داده و این چه مرضست که کسی علاج آن نمی‌داند و این چه دردیست
که اهلش ... اوند اند و هیچ جای آرام و قرار نمیگرفت ... درد
رنج و عذاب ... جان عالمیان از رنج سپرد **نظم** ای ستم پرور الرحم پرور
قاتل اولاد پیغمبر بوده چون ترسیدی از خدا و از رسول ... تشنه گردان کار ...
خوف از یاران محمد ... از یاران ...
... پادشاه کربلا ... حیدر صفدر ... مصطفی را
او نور چشم

او نور چشم نبی و او را امر ... روایت کند ... و بقیه ... از عقب آهو شتافت
بعد از ساعتی لشکر از هر جانبی ... آواز می شنیدند ... نیا ... بی ... چه
که خدای تبارک و تعالی یزید را ... و او ... ی دوزخ کرده است لشکر چون این حال شنیدند
پیاده شدند **نظم** از خداوند حرم روتافتی ... بر خلاف ... یافتی ... یافتی ...
کعبه را در مقابل ... از محمد گشته روان ... صنم ... چون ... بر دافتی ...
تصویر شکارگاه یزید ملعون و از دنبال آهو رفتن و مسخ شدن

خاک بر سر کنان بدمشق رفتند و کوشت او را بیاورند و قندیلها بیفکندند بعضی
ازآن رفقا ملامت شمار شدند و شکر میکردند و مردم شهر بر معاویه و یزید لعن میکردند
و پسر زیاد ملعون در زمستان ببصره میرفت و تابستان بکوفه می آمد و او را از مردم
از شیعه امیر المؤمنین ع و در زندان بازداشته بود ۱ بنده و غلام همه مردان معروف
و این از تابعین خواندند از آنکه متابعت حضرت امیر المؤمنین ع کرده بودند پس
در آنوقت مختار از زندان خلاصی یافت این زاد و داع نمود و گفت من بمکه
خواهم رفت و از محمد حنفیه دستوری خواهم خواست و بر آن حرامزاده خروج
کنم و هر روز زنان سگ ملعون دو نان و یک کوزه آب مقرر کرده بود و وی
گفت اگر خواهید که از بند خلاصی شوید از امیر المؤمنین ع بر گردید و بدین امر القا
نفس یزید لعین در آیند و بدین سبب مؤمنان را عذاب میکرد و این وقت
ابن زیاد در بصره بود که نامه مروان بدو رسید که از دمشق بدو رسید که
این نامه اینست از مروان بعبید زیاد علیه اللعنة که بدان و آگاه باش که یزید بدرک
رفت و دمشق برفته است چون نامه بتو رسد زود بدین جانب آی تا خلق
بیکدیگر تدبیر این کار بکنیم زنهار که بشتر توقف نکردانی که اگر مردم کوفه خبر دار شوند
یکتن از شما زنده نگذارند والسلام چون نامه بوی رسید بخواند و غمناک و متحیر
شد در ساعت نامه بنزدیک محمد بن الحجاج فرستاد و با نامه مروان و نامه ابن زیاد
کبوتری بسته سر داد و یک ساعت ببصره رفت پسر زیاد کبوتران داشت ..
بهر این کار که کبوتر بهتر که از بصره برده بودند پس نامه را از بال کبوتر باز کرده
که از بصره برده بودند پس نامه را از بال کبوتر کشوده بدست پسر عبید زیاد داد
چون برخواندند نقش رز دست شده و کاغذ از دستش بیفتاد ... و گفت در [illegible]
دولت بنی امیه زوال پذیرفت پس جواب نامه نوشت
[illegible] و نامه را

که از کوفه برده بود و او را گرد کبوتر بیک لحظه بکوفه رسید نام چون نامه را از بال کبوتر
کشوده بخواندند در شب مردم کوفه قرار گرفته بودند سپاه را بخواندند و گفت یزید مرده پس
بی او اسباب خود را جمع کردند و از برای زنان خود جهاز بستند اضطراب و غوغا
در میان ایشان افتاد که آیا چه حالست پس آوازی شنیدند که یزید پلید بدوزخ
رفت شیعیان این ندا شنیدند از خرد و بزرگ تکبیر گویان آواز برداشتند که
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله در ساعت بدر زندان
آمدند و آن مؤمنان را بیرون آوردند همه سلاح جنگ بر خود راست کردند و
آهنگ سرای پسر زیاد کردند در میان ایشان مردی بود بارها که جنگ جمل و
صفین و نهروان با حضرت شاه مردان بوده نام او سلیمان صرد خزاعی بود
و داشت تا او خالد و تا بیشی از بیم جبار خود را در گرد آمده بودند و سوگند بود
که تا جان در بدن داریم طلب خون حضرت امام حسین ع کنیم و این سلیمان
از مداین بود هر سال بزیارت شاه مردان آمدی در آن روز که این صورت واقع
شد آنجا نبود چون لشکر جمع شدند و او را ندیدند گفتند یا ابا اسحق از کجا می
آمدی گفت از مداین بزیارت شاه مردان گفتند از دشمنان چه خبر داری گفت
در الموضع فرود آمدند و هفت هزار مرد اند همه دل مرده عمر نحس و شمر و سنان الشقی
لعن الله فانتقاما بر آیند که لشکر چند گفتند سلیمان بخندید و گفت امید میدارم
که هیچکس از ایشان را نجات نباشد و همه بقتل رسانیم و بشکر گفت بعد از آنست
که زیارت سرور مردان بجای آوریم و رخصت طلبیم که خدای تعالی بر ما رحمت کند
و کار ما بر آید ما از بیش در آئیم و مردم و بیرازیس و یکی دیگر از ایشان را نکذاریم
همه تدبیر او صواب آمد پس در ساعت روی بزیارت آوردند و بعد از
گریه بسیار وفای زیارت کردند و وداع کرده باز گردیدند و لشکر را عرض کردند و از

وازنبوهی ایشان میترسیدند پس بفرمود تا طبل زدند و آهنگ ماتم کردند و با نهم
هشت هزار کس بود و ده هزار مرد بعمر سعد داده بود و او را گفت شما سوی کربلا
روید و بر سلیمان شبیخون برید و این را بتیغ پاره پاره کنید و تا من بکوفه روم خانه
مردمان را غارت کنم پس عمرو شمر با ده هزار مرد متوجه شدند و سلیمان بر گشت
و مصعب با هزار مرد بر گرفتند و آمدند و خود با سه هزار مرد متوجه شد بنوز
هنوز در کربلا بود که جاسوس بتعجیل بیامد و گفت ای سلیمان بیدار و هشیار
باش که با هزار مرد را بحرب شما فرستاد و خود متوجه کوفه شد و چون کوفیان
خبر را شنیده بودند در دارالامارة را ببستند و آهنگ حرب او کردند و شمر بر لب
آب فرات فرود آمد سلیمان گفت هم اینجا باید ایستاد و در حال کس فرستاد
و مصعب را با زخم اسلام و با هزار مرد بدو داد گفت ای برادر آگاه باش که عمرو
شمر با هزار نامرد روی بما نهاده اند تا شبیخون آورند باید که تو پیش دستی کنی
مگر این ظالمان را هلاک کنی که اگر این دو ملعون کشته شوند ماتم دلشاد شود
مصعب غازی با تدبیر بود صبر کرد تا پاره از شب بگذشت پس درخشش او دید
مردی را دید پاره علفی بار شتر کرده و تنها بود مصعب گفت ای مرد شام
بکجا میروی گفت ای سپاه شما ام هشت هزار مرد زره پوش و تیغ
امیر دارند و معتمدان شام است و قومی کینه ور اند عمرو شمر با ده هزار مرد
نزدیک آمد مصعب گفت میان ما و ایشان چه مقدار راه است گفت
یک فرسنگ در نزدیک جز ماست و من چون نزدیک ایشان رسیدم طعام
خورده بودند و اسبان را زین کرده بودند و تیغها برکشیده و نیزه ها در
دست گرفته نیت تاختن در این همین زمان بشما میرسند چون
مصعب این بشنید عنان برگردانید و لشکر را آگاه کرد که مهیای

حرب کردن

حرب کردن باشید و گفتار اعرابی باز گفت پس ایشان چهار گروه شدند و مقرر شد
که بچهار جانب رفته آگاه باشند چون آواز مصعب صدای حرب و ندای بزن بزن
را بشنوید چه کمین بگشایید تا بتوفیق الهی دمار از روزگار این قوم نابکار
برآریم و خود رفت و بر راه در راه برگرفت و هنوز یک ساعت از شب نگذشته بود
که آواز سم ستوران برآمد که ناگاه عمرو شمر لعین در رسیدند با ده هزار نامرد
و سیاه روی مصعب با پانصد مرد برآمد که راه بر ایشان گرفت و با یکدیگر
برآویختند و آغاز جنگ کردند و سپاه عمر سعد را علامت نبود و یکدیگر را
نمی شناختند مصعب فرمود تا طبل فرو کوفتند و بانگ و اللعنة و لرسوله
برآوردند و بر سپاه شام زدند و از چپ و راست فریاد برآوردند و عمرو شمر نهایت
تحمل میکردند که ناگاه کمین سیم برگشودند و حمله کردند و مانند آتشی که بر بیشه افتد
چون نزدیک در آمدند گفتند ای دوستان اهلبیت بکوشید که سلیمان صرد خزاعی
با دوازده هزار مرد میآید این لفظ را مکرر گفتند چون شامیان این شنیدند
و آن سپاه را دیدند که می آمدند روی بهزیمت نهادند و آن ملعونان حرامزاده
ناچار بگریختن کردند و گفتند از جهان از دست ما رفت و حال آنجهان معلوم
نیست مصعب تکبیر میگفت و طبل فیروزی میزدند و از پی ایشان میتاختند
تا پنج فرسنگ و چون هزیمتیان نزد ماتم رسیدند از آنچه گذشته بود او را آگاه کردند
و آن ملعون از بیم باز پس رفته بود و از دو فرسنگی شهر بر دیوار بستی خود آمد و صفها
برکشیده از برای حرب کردن و در راه میشکر پست فصل زمان می آمدند و ای اب آمدند
تا عمر سعد بر ضد و بعرف خون در رسیدند و شمر ملعون از عقب آن بدین طریق
و از آن ده هزار مرد هشتصد و ده تن مجروح باز آمدند تا چون سلیمان بحربگاه آمد
و کشته بسیار دید بتر سید و گفت مبادا که دشمنان ظفر یافته باشند و اگر مصعب ظفر یافتی

نزد ما آمدی نه مصیب رای بینم و نه یارانش چون نیک نگاه کرد علامت
دشمن را نگونسار دید شاد شد و لشکر را خبر داد که مصیب ظفر یافته که سوار
از کوفه پیدا شد و نزدیک او رفت که نه عم جنگ شما آمده است سلیمان
تکبیر گفت و با این چهار هزار مرد متوجه شام شد و خیل پس خیل روان کرد
و خود بر ساقه لشکر میرفت تا بشام رسید هر دو لشکر صف بر کشیدند خالد سلیمانی
خود را در میدان انداخت و او قوی هیکل بود و بر اسب ابلق سوار
و کمر زرین بر میان بسته و زره داودی پوشیده و نیزه خطی ارش و نه ارش
بزهر آب داده و در دست گرفته و تیغ هندی حمایل کرده و در حربگاه آمد
و شعر رجز ابتدا به حمد و ثنای خدای تعالی و نعت حضرت رسالت پناه و یاران
[illegible] پس مردی از لشکر شام بیرون آمد از قوم [illegible] در برابر خالد
آمد و با هم بمکتب رفته بودند و با یکدیگر در آویختند تا پنجاه نیزه میان
ایشان رد و بدل شد آخر الامر خالد نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد
از اسب در افتاد و با اهل نیران ملحق شد خالد اسب و سلاح او بر
داشت بلشکرگاه آورد و دیگر باره بمیدان آمد و مبارز خواست سواری بیرون
آمد بر اسب گران مایه سوار با سلاح تمام پا بمیدان کارزار نهاد و هیچ نگفت
بر خالد حمله کرد و با هم بر آویختند تا سی طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر
الامر نیزه بر دهانش زد که از قفایش بیرون آمد ناگاه جوانی
[illegible] بانگ بر سپاه زد که بیرون روید عبارت این رافضی و سرش
نزد من آرید تا که سواری چون کوه آهن در میدان آمد نامش ساقه [illegible]
[illegible] گفت آفرین بر تو باد بگو از چه قبیله و چه نام داری که من
ترا دوست میدارم گفت نام من مؤمن و لقب من خادم پس با

با حمله کرد

با او حمله کرد با هم آویختند چندان کارزار کردند که هر دو سپاه متحیر شدند خالد
میکوشید که زخمی بروی زند میسر نمیشد که سپر فولاد داشت و آینه حلبی در میان
سپر نهاده بود که چشم خیره میکرد ساقه طمع میداشت که او را بیفکند خالد
چون شیر غران بران ملعون حمله کرد و نیزه بر پهلویش زد که از اسب در افتاد
غلام خالد در آمد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سلاحش بلشکرگاه برد
و خالد دگر جولان کرد و مبارز خواست یک یک می آمدند تا پنجاه مبارز
نامدار بر خاک هلاک انداخت و دیگر کسی بمبارزت او بیرون نیامد [illegible]
باز پس آمد بر اسبی آسوده سوار شد و بر جانب میمنه تاخت چون آتش که در هیزم
افتد در ایشان افتاد و سوار و پیاده بر هم میریخت و جهد میکرد که خود را بعمر سعد
رساند و آن ملعون مانند روباه روی گریز براه نهاده بود خالد آهسته خود را
بعقب کشید و در میان بایستاد و یاران را گفت امید دارم که خود را بر قلب
سپاه دشمن زنم مرا دعا کنید که خدای تعالی مرا نصرت دهد بر [illegible] پس از اسب فرود آمد
و تنگ اسب محکم کرد و گفت اللهم صل على محمد و تیغ بر کشید و خود را بر قلب
سپاه زد و پیادگان را از جای بر کند و سواران را [illegible] ساخت چون شیر
غران میرفت و مرد بر مرد می افکند تا بعمر رسید بانگ بروی زد و هیبت در دل
آن ملعون افتاد که دست و پایش از کار رفت خواست که نیزه بر دارد خالد
پیش دوید و ضربتی در زیر بغلش زد که چون خیار تر برابر دو نیم کرد و آواز بر
داشت که یا آل ثارات الحسین بن علی و بانگ تکبیر از مؤمنان بر
خواست پس سلیمان حمله کرد و آن چهار هزار مرد یکبار حمله کردند و
میزدند و میکشتند و اطراف و اطراف عمود گران و گرز [illegible] و بر بدن

تیر از کمان بر فلک امیرفت اما چون عمر سعد آن بدید گفت ای یاران این عیب و فضیحت
بدانید این شمر و سنان روی از عزیمت نهادند علم کفر نگون کردید [illegible] و عراقیان
شمشیر کشیدند و یکشنبه روز بود از عقب ایشان میتاختند و میکشتند و از
مؤمنان بسی جراحت رسید و قریب ده هزار مرد از لشکر شام بقتل رسا
نیدند آنگاه باز آمدند و لشکر ایشان میان رسیدند درم و دینار و خواسته بسیار
تصرف کردند و سلیمان آنجا توقف نمود تا لشکر آسوده شدند بفرمود تا اسیران
را پیش آوردند و از محبت امیرالمؤمنین ع پرسید جمعی مدح میگفتند و قومی
دشنام آغاز کردند بفرمود تا این گروه را بعقوبت تمام بکشتند پس سلیمان
بر خالد دعا کرد و بر مردانگی او پس مردم خود را گفت ای یاران و برادران
آگاه باشید که پسر زیاد معدودی چند در بصره مانده است و لشکر ندارد جهد
کنید تا کار او را بسازیم و دل از اندیشه او فارغ کنیم گفتند دستور رسیده تا مال خواسته
را بکوفه رسانیم و بعد از آن به بصره رویم روایتست که چون نامه عمر سعد باین
زیاد رسید بر مضمون آن مطلع شد از غم فرزندان و مال و اسباب از
هوش برفت چون بهوش آمد غم و اندوه بر او مستولی شده گفت اگر مردم بصره
از مردن پسر [illegible] آگاه شوند مرا بکشند و در حال بمسجد رفت و خطبه آغاز کرد و آوازه
در افتاد که پسر زیاد بنیاد خطبه میخواند مردم جمع گردیدند بعد از فراغ از
خطبه گفت ای اهل بصره بدانید آگاه باشید که یزید نامه نوشته مرا بحضور
طلبیده و گفته است سپاه [illegible] از سر قدم ساخته و بجانب او شتافته
[illegible] افتاده [illegible] میتوانم [illegible] مرا دلیل باید که [illegible] خواسته را
[illegible] رساند که کسی [illegible] هزار دینار بدهم مردی برخاست
نام او عمر بن جابر

نام او عمر بن جابر و مردی بود بزرگ و کاردان و چند شتر کرایه دادی و ده پسر داشت که
یکی که با صد مرد برابر میکردند و در تمام ولایت عرب و عجم مشهور بود عبید زیاد را
گفت خاطر جمع دار که ترا از راه بدمشق برم که کسی ترا نه بیند و شتران که
در زیر بار تو کنم و با پسران بدرقه تو باشیم تا بدمشق و چون از منبر فرود آمد نزد خود
خواند و گفت یک بدره زر قبول داشتم حالا این بدره میدهم و چون بدمشق رسیم
حق تو بگذارم گفت ای امیر کی عزم داری گفت امشب بعد از نماز خفتن شتران
بیاور و باید پسران تو همراه باشند این بگفت و روانه شد و اندیشه رفتن میکرد
و چون شب درآمد عمر بن جابر آمد و صد خروار درم و دینار و انواع جامهای
نفیس و یازده پسر خود را سلاح در پوشید و از بصره بیرون آمد و راه بیابان
پیش گرفته بتعجیل میرفت کسی نمیدانست که بکجا میروند روز دیگر خبر در بصره
افتاد که پسر زیاد بگریخت و نزد یزید پلید بدوزخ رفت و مردمان کوفه در زندان که
شکسته مؤمنان که بیرون آوردند و مال و خواسته که از ایشان بغارت برده بودند
و مردم بصره تاسف میخوردند که چرا ما را خبر نبود که پسر زیاد که نگاه میداشتیم و
بکدام راه نمیدانیم رفته است اما چون این خبر بسلیمان صرد خزاعی رسید لشکر که
گفت سعی نمایید که خود را به او رسانیم و داد اهل بیت از او بستانیم در حال سوار
شدند و به تعجیل میرفتند و از آن پسران یکی تیزبین و او را بغایت سبک عبید
ناگاه گردی پدید آمد گفت پدر را که الحذر الحذر از آن گردی می آید [illegible] گویا
خبر دار شده اند و اموال پسر زیاد از ما بستانند اگر چنان باشند ما هلاک شویم
پدرش گفت شاید گردی باشد که باد از آن او [illegible] اهل کوفه [illegible] نمانده
که پسر زیاد را تعرض رسانند لیکن تا من از عبید زیاد بپرسیم [illegible] گویند
اسب را پیش راند و گفت ای امیر از تو خبری پرسیم راست بگوی تا تدبیر کار کنیم

خود کنیم مرا بگو که چرا [illegible] آمدی بدین طریق که تو [illegible] و این چه چیز
است ابن زیاد گفت چرا این معنی پرسی گفت از برای آنکه پریشان گردی
و غبار زمین بینی از راه کوفه چون بشنید لرزه بر اندامش افتاد و رنگش
زرد شد گفت بدانکه یزید نمانده است خبر مرگ او بکوفه رسیده است
و اهل و عیال مرا کشته و اموال مرا بغارت برده‌اند و در بیابان مردم خزاعی جمع
شده‌اند [illegible] از ترس بصره بر سر من و فرزندان من آمدند و الحال
شنیده‌ام که من آمده‌ام بگرفتن من می‌آیند عمر گفت این مضمون
چرا در بصره نگفتی اکنون در خون من و فرزندان شریک شدی اگر کار
زار کنیم طاقت نیاریم و اگر حرب نکنیم فی الحال ما را بکشند اکنون من
تدبیر نمیدانم مگر آنکه تو را بایشان سپارم از برای آنکه من حضرت امام
حسین ع خصومت کرده‌ام بگرایی گشته مشهور [illegible] کس شتر بکرار [illegible] تا
و [illegible] من از این کار میکنند اگر می‌رسند فردا هم گفت من بود
شتر ما نیم دیگر شما میدانید ابن زیاد ناپاک آهی دردناک برکشید و
بگریست و گفت زنهار که من پناه آورده‌ام و چنین باشد که مرا بدشمن
سپاری گفت الله الله دشمنان امین در رسند و مرا زنهار ندهند
تدبیری تا هر دو رستگار شویم اگر چنین کنی در برابر تو زر بشود هم عمر گفت
تدبیر نمیدانم مگر آنکه تو را بر شکم ناقه بندم بدین طریق که تو را در میان رابیه
نهم و رابیه را بر بالای تو بندم تا تو پنهان شوی ای [illegible] چون تو را نبینند
ما ایمن باشیم پسر زیاد گفت هر چه دانی بکن از آنکه سواران در رسیدند
عمر گفت ای غلام شتر با بیه بار دار بار داشت آن حرامزاده را بر شکم بست
و رابیه بر شتر گذاشت و از هر جانب [illegible] در میان
شتران سر داد

شتران سر داد و او آهسته نرم نرم میراند هنوز یک فرسنگ نرفته بود که سلیمان
در رسید با لشکر خود چون کوه آهن و گرد اگرد شتران عمر جادو و فرزندان او
را فرو گرفتند و همه تیغها برکشیدند عمر پیش آمد و گفت ای جوانان کرا می‌طلبید
گفتند شنیده‌ایم که پسر زیاد ملعون از بصره بدمشق میرود و در زینهار تو است
بدرم و دینار گفت این دروغ فلان و فلان بازرگان است شاید که
دشمنی دروغی بر من راست کرده که شاید مرا و فرزندان مرا هلاک گرداند
همه کس دوست و دشمن بسیار است الحمدلله که روز است و بیابان ما
ایستاده‌ایم و شکر آلهی که همه محبان و دوستان شاه مردان خدا و رسول
است میداریم سلیمان گفت راست میگوید سلیمان نیم و امروز نیستیم
اکنون در میان شتران طلب کنید اگر خواهید طلب میکنید بیا ببینید هر
حرامزاده جماعتی بگرد شتران گردیدند باز آمدند گفتند که ندیدیم [illegible]
مردی کریم و حلیم بود گفت عمر راست میگوید چرا که حرامزاده هنوز در بصره
است بر رفتن [illegible] ما را هم [illegible] تا
باور سیم و اگر از مردانیان کسی را ببینیم بکشیم همه گفتند صواب گفتی
دار از رفتن [illegible] امید [illegible] برگشتند پس آن حرامزاده عمر جادو پسر
زیاد ملعون را بکشان آن ملعون صد و بیست هزار درم و دینار بعمر جادو
داد و متوجه شدند و سلیمان از هر جانب هر کسی از بنی امیه میدید میکشت تا
صد هزار کس [illegible] از آن جماعت بکشتند و بکوفه مراجعت نمود و مختار
در آن ایام در مکه مقام داشت نزدیک محمد حنفیه چون سلیمان بکوفه
رسید نامه نوشته بمختار که [illegible] و متوجه [illegible] عراق کردم و
میخواهم که کوفه را از دشمنان آل محمد ص پاک کنم منتظر آمدن تو ام چون

چون نامه مختار رسید شاد شد در جواب نامه نوشت که من در تدبیرم که
خروج کنم اما صاحب خون امام ع و بعد محمد حنفیه است از دستوری
یافته عنقریب متوجه خواهم شد **تمام شدن مجلس یازدهم و باقی احوال**
در مجلس دوازدهم یاد کنیم ان شاء الله

باب هشتم در بیان رسیدن ابن زیاد بدمشق و مروان را بر سر ایالت و امارت آوردن

روایت کند ابو مخنف لوط که چون یزید پلید روانه دوزخ شد مردم شیعه بر
سلیمان صرد خزاعی جمع شدند دوستان حضرت امیر المؤمنین ع خروج
کردند و پسر عبید زیاد و لشکر شام را هلاک کردند ابن زیاد از بیم بگریخت
و سلیمان از عقب او برفت او را نیافت [illegible] مراجعت نمود اما چون ابن
زیاد به بنیاد بدمشق رفته و شامات برفته و یزید بدوزخ شتافته مروان
حکم مهیای پادشاهی گردید و مردم دمشق عزم آن داشتند که بر عبد الله
عمر بیعت کرده و او را پادشاه ساخته و عبد الله در آن ایام مدینه بوده
چون عبید زیاد مردمان را دید که در آشوب اند در ساعت بنزدیک مروان
رفته مروان را دید بر کنار ایوان زره میپوشید پسر زیاد سلام کرد مروان
جواب داد و او را بنواخت پس عبید زیاد گفت یا سیدی چه واقعه است
که چنین متفکر [illegible] ماندی امروز یزید بجهنم واصل شد و مردم در فتنه
افتاده اند و تو خاموشی مردم طلب آن میکنند که بر عبد الله عمر بیعت کنند
او را چه حقیقت و تو سزاوارتری معروف و فاضل تر مگر نه ابوبکر وصیت
کرد که بعد از من بروی بیعت [illegible] کی ۴ امام نداشتم و نخواهم داشت
مگر تو [illegible] جای قدر آن کار طلب باید کرد پیش از آنکه [illegible] از دست بشود
الملعون ۴ خوش آمد و گفت ای برادر تدبیر چیست گفت از خانه بیرون آی

و هر کسی فراخور

هر کسی فراخور احوال خلعت [illegible] این کار بر تو ضایع نشود که این کار بزر
و سیم پیش میرود و مردم ۴ دوست دارند که منفعتی باشد مروان گفت
نیکو گفتی و لیکن مرا درم و دینار نیست که بذل کنم ابن زیاد گفت که باید
جانب مرا نگهداری اکنون تو منادی بفرمای تا مردم شهر جمع آیند تا من
از قبل تو درم دینار قسمت کنم مروان چون این سخن شنید خوش
حال شد و گفت ای پسر زیاد چنانچه این فعل بسند [illegible] که در دل داری
من از تو راضیم پسر زیاد گفت ای مروان این مال که خواسته از برای
آن میدهم که مردم جمع آیند و خلافت بر تو قرار گیرد و مرا چنان داری که
یزید میداشت و مرا سپهسالار لشکر خود گردانی و سپاه عظیمی بمن دهی که
بعراق روم با سلیمان حرب کنم که خانه و اموال مرا تاراج کرده و فرزندان
و عیالان مرا گرفته و کشته و مردم عراق ۴ به بیعت تو در آورم و خطبه
بصره و کوفه را بنام تو بخوانم و عبد الله زبیر را بکشم خراسان و ماوراء النهر
بگیرم آنگاه بر زمین حرمین روم مکه و مدینه و زمین حجاز بستانم و
خطبه بنام تو کنم هر کسی که خلافت تو قبول نکند جهان از او پاک کنم مروان
چون این سخن شنید گفت تو میدانی [illegible] کنم که فرمائی و تا زنده
باشم بی صلاح تو کار نکنم آنگاه پسر زیاد [illegible] بغلطیدها بیفکندند
درم و دینار فرو ریخت و ارکان [illegible] حاضر کردند موزه سواری
بخواست و بدان موزه درم و دینار [illegible] میداد و بیعت مروان
میگرفت مردم را سوگند شرعی میداد که با مروان غدر و خیانت نکنند
و او را نشکنند [illegible] بکردند مردم درم میگرفتند و سوگند میخوردند بدین

و مردم شام به مروان جمع میکردند [illegible] بدر بیست

هزار [illegible] خواسته که یزید [illegible] جمع میکرد و بمروان میداد از سلاح و جامه

هر جا چیزی [illegible] به تصرف مروان دادی و او در کوتنگ نشست از

هر جا مردم می آمدند برا و بیعت میکردند و زر میگرفتند عبید زیاد گفت

تا ما بها نو بکنند بکوهستان و خوزستان و طبرستان چون نامه با ایشان

میرسید [illegible] طاعت مروان می نهادند پس خلافت بر مروان

علیه اللعنه بیران قرار گرفت اهل عراق عرب که در بیعت امیر المؤ

منین ع بودند پس رایت یزید با ابن زیاد داده او سپهسالار لشکر خود

ساخت و پسر خود عمر و پسر دختر یزید ابن معاویه را فع شیث با

چهل هزار کس همراه او کرد و گفت بجانب عراق رو با کافی که طلب

خون امام حسین میکنند حرب کن و هر کس که نام ابو تراب و فرزندانش

برد سرش از تن جدا کن که این کار خیر است و جهاد ابن زیاد گفت

این کار مرا باید [illegible] خوشتر که من از کشتن شیعه او متوحش نترسم

پس ابن زیاد روانه او وداع با چهل هزار کس از دمشق بیرون آمد و در

دو فرسنگی منزل ساخت تا لشکر جمع شدند آگاه شو [illegible] کوفه شد [illegible]

چون این خبر شنید بترتیب اسباب پرداخت و او را [illegible] تمام [illegible] کسی

فرستاد و از شهرها و قبیله ها مدد خواست و از مردم بیعت حضرت امام زین

العابدین میگرفت و میگفت میباید که از آنحضرت برگردد و به حیله ها لشکر

ساخت و از جوانب و اطراف مدد او می آمدند اول کسی که آمد [illegible]

همام از [illegible] با سه هزار سوار مسلح با آن بودند و از [illegible] جانب [illegible]

با سیصد کس

با سیصد کس برسید و از ذو العقول محمد بن عمر با [illegible] کس دیگر بیامد پس

مردم موصل آمدند صد و بیست پیاده با سلاح تمام و سرداران علی بن

زیاد بود [illegible] از کرم و شوشتر و خوزستان پس شبیب ابن نجبه با هزار سوار

آمد و علمهای سفید با خود داشت و از عقب وی عبدالله نفیل با هزار

کس همراه ایشان [illegible] بخدمتش آمدند بعد از آن خزیمه البجلی با هفت

صد مرد برسید پس از آن عبدالله و ابن [illegible] با [illegible] صد سوار آراسته

با همه چهار علم بود اسامی حضرت ائمه بر هر یک نوشته بود سلیمان بعد از

سه روز در آمدن لشکر در نخیله بود چون دید که دیگر هیچ کس نمی آید بعرض لشکر

پرداخت یازده هزار سوار و سه هزار پیاده گرد آمده [illegible] و چهار هزار با او بودند

مجموع هشت هزار کس کشتند در آن ایام ابن زیاد در موصل بود با آن چهار

هزار مرد و چون شنید که سلیمان مرد خزاعی با شیعه حضرت امیر المؤمنین از کوفه بیرون

آمده الغد ابن زیاد نیز از موصل بیرون آمد با سپاه خود متوجه حرب سلیمان گشت

چون خبر ابن زیاد بسلیمان رسید گفت ای برادران سلاح بپوشید و سوار شوید

و ابن زیاد با چهل هزار ملعون بر حرب ما می آید [illegible] گفت

امیر بهتر آنست که اول ببغداد رویم سلیمان گفت دست از این ملعون

بدارید که قتل او در دست مختار است زیرا که در آن وقت که در [illegible] حضرت

امیر بصفین میرفتیم نزدیک کربلا رسیدیم که آب از چشم مبارکش [illegible]

الا انخیر سبب این گریه آنحضرت [illegible] فرمود که جمعی از فرزندان من در اینجا فرود

آیند و جماعتی از ظالمان آب با ایشان [illegible] خون ایشان بر این خاک

بریزند پس روی با امام حسین ع کرد و گفت یا ابا عبدالله قرار واقعه ها که

[illegible]

که زردی چون تا سر بود و بسبب این آسمان سرخ گردد و سرخی آسمان شفق
است که از شفق ظاهر گردد و این سرخی بعد از شهادت حضرت امام حسین ع
میشود و در آخر روز شهادت آنحضرت حمره روی شفق چنانکه شاعر گوید نظم
این سرخی شفق که بر این چرخ بینوا است ... در شام عکس خون شهیدان کربلا است
امام حسین ع ... مردیکه حکم مقدر فینا بقضائه [illegible] حضرت امیر المومنین
روی به سعد بن مسعود کرد که عم مختار بود گفت برادرزاده است [illegible] تو برو ای
از کشندگان فرزندان من بکشد و [illegible] بر دار [illegible] بقول آنحضرت خلاف
ندارد و شما در حرب ابن زیاد تعجیل مکنید و چون از این ملعون فارغ شوید مختار را
یاری دهید بر کشتن [illegible] ملاعین همه قوم سلیمان را دعا کردند [illegible]
بخاطر رسیده [illegible] سلیمان از میان لشکر چهار هزار مرد کاری که جنگها
دیده و نبرده کرده بیشتر در خدمت امیر المومنین ع در جنگ جمل و صفین
رفیق بودند بر رفاقت خود برگزیدند و باقی مردم [illegible] پیاده بودند و جنگ نکرده بودند
[illegible] از ایشان [illegible] و از چهار هزار کس [illegible] هزار مرد به محمد بن حنف
داد و او را سپه سالار لشکر گردانید و [illegible] لشکر به حارث بن سعید [illegible] و بکیل
بن لیث [illegible] لشکر ساخت که در وقت [illegible] و از لشکر طلایه
[illegible] غارت داد و مسیب بن نجبه با هزار کس [illegible] لشکر
میرفت تا بقرقیسیا رسیدند بر در حصار فرود آمدند و لشکرگاه زدند [illegible] بعد
از [illegible] که در غایت جرات و شجاعت و در مبارزت و مهابت [illegible]
تمام داشت نام او حارث بن صفر و از دل و جان [illegible] بیت حضرت
پیغمبر بود و پیر گشته [illegible] تمام داشت چون دانست که [illegible]
با مومنان [illegible] فرود آمده [illegible] جنگ ابن زیاد میرود [illegible] خدمت [illegible] فرستاد
و گفت [illegible] مکارم

و گفت [illegible] مکارم اخلاق [illegible] زور با سلطنت پناه [illegible] من با شیعه تا بشرایط خدمت
کما ینبغی اقدام نمائیم سلیمان قبول نمود و حارث در آن سه روز خدمات لایقه بتقدیم
رسانیده ناگاه جاسوس سلیمان رسید و گفت اینک ابن زیاد نزدیک آمد چون
سلیمان این خبر شنید لشکر خود را طلبید و بر بالای کرسی رفت و خطبه بلیغ خواند
و استیلای انبیا و اولیا و مظلومی حضرت سید شهدا علیه التحیة والثنا
و تشنگی شهیدان کربلا سخنانی چند گفت نظم در جهان رخیل ارباب وفا
نیست غیر از یاران کربلا ... هر که او را یار از جز حق جداست ... زانکه راه
کوی حق در کربلاست ... دست اگر داری بدامان حسین ... ظلم بر سر زن درین ماتم
نشین ... پا منه زنهار جز در طی راه ... نیم شب کن چاره روز سیاه ... پس خرد
از خورد و بزرگ بر آنکه [illegible] فرمود دیده اید و آگاه باشید که ابن زیاد با چهل هزار کس
بجنگ ما می آید و میان ما و او حرب عظیم خواهد شد اگر درین جنگ کشته شوم
مسیب بن نجبه را امیر خود کرده اید و اطاعت او بجا آورید پس مسیب بن نجبه است
گفت ای مومنان اگر من کشته شوم عبد الله ابن [illegible] امیر خواهد بود عبد الله
نیز برخاست و گفت اگر من کشته شوم رفاعت بن شداد را امیر خود کرده اید
و او برخاست اگر من کشته شوم شما با یکدیگر اتفاق کرده انتقام خون امام بازخواهید
تا ابن زیاد را بکشید یا همه کشته شوید رفاعت چون این بگفت آن چهار هزار کس
بیکبار گفتند که از رحمت حق [illegible] هر که این کار نکند سلیمان چون قوم
چنان دید دعای خیر از برای ایشان بتقدیم رسانید [illegible] کوس رحیل زدند
و سوار شده میرفتند تا بلشکر [illegible] رسیدند ابن زیاد هنوز بموصل بود و از آمدن سلیمان
خبر داشت و منتظر است که خود را به جنگ سلیمان زند و دست بروی یابد که ناگاه
از بخت [illegible] لعینی که او را جهت بن قیس [illegible] گفتندی [illegible] و ابن زیاد

بگفت که عقب آن سلیمان را دیدیم با چهار هزار مرد فرود آمده اند ابن زیاد گفت ان الله
چون دیدی که گفتش شد پر خشم که ابن زیاد را لرزه بر اندام افتاد و گفت این را
سر از تن برداریم … گفت و با لشکر سوار شد و میراند تا به فرسخی از آن جای
… آمد لشکرگاه ساخت رافع ابن شیث که پیر و … ابن معاویه
… خود را به آن حرام نهاده و داد هزار کس از لشکر خود برگزید که اکثر آن
ملاعینان … که با حضرت امام حسین علیه السلام محاربه کرده بودند چه او را فع کرده اند …
رافع حرامزاده بود که در عهد او حضرت شاه ولایت در الانبار …
نداشت ابن زیاد … گفت قبول کردم در ساعت سوار شد با سپاه خود در روی
… ره … نهاد سلیمان … از آمدن آن لشکر از خدا بی خبر بود و میخواست
… سوار شد … که دید سلیمان نگاه کرد علم ابن زیاد را دید که از میان گرد
پیدا شده … سوار شد گفت ای برادر ابن زیاد است که می آید سلاح
… در پوشید … تا انتقام خون حضرت … شهید از این ملاعینان
با خواهم مؤمنان مسلح شده سوار شدند و در برابر آن … سپاه آمدند و دانستند
که رافع است … ده هزار … چهار هزار
کس … چهار صد مومن … بود … رافع ملعون خود نیز حرب … کرد
و در هر طرف … آرزوی می آورد … در برابر …
نبودی از آن گروه … بیرون …
بر قلب لشکر سلیمان حمله کرد و شور در لشکر انداخت … خواست که خود
… از دست …
از … رافع …
… سپه … تکبیر …

و نعره یا محمد

قوم … با عمر زنان برداشتند و آن شش هزار نامرد غافل چون امیر خود را کشته
دیدند رایت ایشان نگون سار گردید و روی به هزیمت نهادند لشکر سلیمان از عقب
ایشان میرفتند و میکشتند و غنیمت میگرفتند پس سلیمان هم آنجا فرود آمد و
لشکرگاه ساخت قبه زرکرده با … افراخت و … نزد ابن زیاد رفتند
… مجروح شد … ابن زیاد چون ایشان را دید گفت شما را چه واقع شده
امیر شما کجاست گفتند ای ابن زیاد آنچه بما رسید هیچکس را مباد که صورت حال
گفتند ابن زیاد گفت شما ده هزار کس بودید و ایشان چهار هزار گفتند که این
چهار هزار کس که دیدیم از چهار صد هزار روی نگردانند هرگز مثل این مبارزان
ندیدیم ابن زیاد از استماع این سخن … و از هوش رفت چون بهوش
آمد امر کرد تا لشکر سوار شوند با شصت هزار نامرد سوار و پیاده روی بحرب
سلیمان نهادند چون به نیم فرسخی لشکر رسید فرود آمد و از هر … بیرون آمدند
از سپاه سلیمان … بیست مرد بیرون رفتند و از سپاه ابن زیاد …
هزار … مرد … سلیمان رسولی ابن زیاد فرستاد نام او …
… از … شام بود و شیعه حضرت امیر المؤمنین ع
و … میداشت در آن وقت … در خانه … بود …
عمر را گفت که اگر خواهی از تو خوشنود شوم با سلیمان همراهی کن در جنگ
اعدای دین … در خدمت سلیمان … گفت … ابن زیاد برو و بگو که
سلیمان … میگوید که ای بدبخت ملعون آنچه کردی در این امت …
… او را کشتی و خیمه او را غارت کردی و آتش کشیدی و عورات
او را اسیر کردی و … گردانیدی اکنون
… امید میدارم که خدا …

ما را بر تو نصرت دهد تو را از شکر بیم و زاری بر حیانت بندیم و رسنی بر گردنت نهیم و
صلیبی بر گردنت آویزیم و بر گرد کوفه گردانیم که تو از یهودان و ترسایان
بتری صد هزار لعنت بر ابوسفیان و معاویه و یزید باد هر که غیر علی و آل علی ع
امام داند علی بن شریک الاعور برخاست ابن زیاد علیه اللعنه رفت و همچنان برپا
ایستاده و سخنان زشت بلفظ ادا میکرد و حاجب ابن زیاد ندا میکرد که
چرا مثل این سخنان با امیر میگوئی و ادب خدمت امیر نمیکنی گفت
که هر چه را گفتند میگوییم اگر غیر او گوییم خیانت کرده باشیم زیرا که مرا برسالت
فرستاده اند ابن زیاد گفت خاموش باش و متوجه او شد گفت پیغام من از سلیمان
آوردی و پیغام من نیز بجهت سلیمان بگو که ابن زیاد گفت میگوید که ما شیعه بسیار
دیدیم از تو بزرگتر و مردانه تر [illegible] از تو بیشتر با امت یزید سر فرود نیاوردند
و فتنه میکردند و دیدی که بدیشان چه کردم و امروز [illegible] امام حسین ع میکشم و سر
زنان میکشم و من آن کسی ام که امام حسین ع و برادران و فرزندان و دوستان
و خویشان او را من کشتم و هر کسی دعوی آرایستی این کند نیز خواهم کشت تا ببیند
آنکه در قیامت معاویه و یزید مرا شفاعت کنند فردا الحرب بیرون آی تا تو نیز
آن کنم که با علی و فاطمه کردم رسول برگشت هر چه دیده و شنیده بود تقریر نمود سلیمان
بتهیه حرب پرداخت روز دیگر بعد از نماز بامداد از هر دو لشکر نیز صدای کوس
حرب و ناله نای رزمی برآمد سلیمان با خیل مؤمنان سوار شد صفوف
لشکر راست کرده مسیب ابن نجبه را با سه هزار سوار [illegible] رفاعت ابن شداد داده تفویض
خود نمود و عبدالله [illegible] را برسالت تعین ساخت خود در قلب لشکر ایستاد
و شتران و اموال را در پس پشت داشت ابن زیاد ملعون حصین بن نمیر
را با هفت هزار [illegible] بن سعد مردود در میمنه لشکر گذاشت و هفت هزار

بیوسف ابن

بیوسف بن عقاب داد و میسره را بدو سپرد و هفت هزار بعبید بن سعد الجلی
داده و جناح [illegible] بدو مقرر کرد و خود را با پانزده هزار سوار خارجی در قلب لشکر
جای گرفت چون صفوف عساکر راست شد ابن زیاد علیه اللعنه آواز برداشت
که ای سلیمان تو بر من خروج کردی و فرزندان مرا کشتی و اموال [illegible] غارت
کردی که چنانچه امام حسین ع را دیدی در آتش [illegible] شرط میکنم که اشقیا
فرزندان و عیالان خود نخواهم و جرم تو را عفو نمایم سلیمان بن صرد گفت
ای ملعون میدانم که موعظه و نصیحت تو را هیچ فایده [illegible] زیرا که دل تو زنگ
کفر و معصیت گرفته جواب تو خواهی [illegible] خاطر را جواب [illegible] اگر
نظم جواب [illegible] ز حق بالای خاموشی که خاموشی [illegible] را جواب مردم [illegible]
اگرچه [illegible] پیشتر ای که [illegible] فرزندانت [illegible] ابن زیاد چون این سخن
شنید سخنان بازگشته جواب نداد [illegible] گر مرد میدان اوست
سلیمان چون دید که آن ملعون بیرون نمی آید یاران خود را گفت ای برادران
از قلت خود و کثرت دشمنان میندیشید که حق تعالی [illegible] مؤمنان را ستوده
و بدان [illegible] میفرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین جای خود نگهدارید [illegible] میگیرید
یک یک [illegible] چنانکه [illegible] میدان میروم اگر ظفر یابم [illegible]
حاصل است و اگر کشته شوم درجه سعادت [illegible] امیر المؤمنین
در زندان این کار [illegible] وصیت میکنم شما را که از دشمن رو مگردانید [illegible]
[illegible] شوید که اگر [illegible] کشته گردید [illegible] و اسب
برانگیخت [illegible] ابن سلیمان [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible]
آنحضرت [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible]

اگر صد هزار تیغ بر بدن [illegible] او علم سعی کم نکردی و مبارزت از حضرت شاه
ولایت آرزو خواستی الغصه سلیمان طرید میکرد و جولان می نمود و رجز و بیت
[illegible] که ترجمه او اینست **نظم** منم مرد مبارز هم که در جنگ
نکو [illegible] زینهار کردم کر رستم زال بیند اگر [illegible] کمند اسیرم در دوستی
حسین و آلش با کی نیست اگر بمیرم امروز شوم شهید فردا در خلد
برین بود [illegible] پس آنگاه مبارز طلبید ناگاه [illegible] از سپاه ابن زیاد و سیاه
بیرون آمد نام [illegible] ابن [illegible] و این ملعون در کربلا دست راست
[illegible] از بدن [illegible] جدا کرده بود چون در برابر سلیمان آمد
سلیمان او [illegible] بیش از آنکه نفس [illegible] کند نیزه بر سینه او زد که از پشت
بیرون آمد و همان نیزه او را از مرکب در انداخت و دیگر باره مبارز طلبید
سوار دیگر بیرون آمد نام او [illegible] بن کعب شیبانی و این بدبخت در کربلا
انواع ایذا [illegible] سلیمان نیز او را [illegible]
و نیزه بر حلقوم [illegible] که سر سنان از قفا بیرون آمد [illegible] شد و بر زمین افتاد
والناس [illegible] تا جان [illegible] سلیمان تکبیر گفته بار دیگر مبارز
طلبید [illegible] ابن قیس الاشعری هرگز نماز نمیگذاردی و روزه نداشتی
و غسل جنابت نکردی و گفتی بیکبار [illegible] میکنم و اگر از آل علی و فاطمه ده هزار
کس بکشم باک ندارم این ملعون بمبارزت سلیمان بیرون آمد و سلاح
تمام پوشیده و خود را غرق آهن کرده و سلیمان حمله کرد و سلیمان حمله او را رد کرده
در آمد و نیزه بر [illegible] او زد که طرف دیگر بیرون رفته بر شکم اسب خورد [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] بیکبار در افتاد [illegible] عناق بشکست و [illegible]
سلیمان [illegible] دیگر باره مبارز طلبید عمر بن مروان حکم [illegible] تمام بیرون آمد
و این ملعون شاعر

و این ملعون شاعر بود چهار هزار بیت در مذمت شاه ولایت گفته بود و چهار هزار
بیت در مدح یزید و هرگز نماز نکرد و میگفت نماز بسبب آن نمیکنم که در تشهد باید گفت
اللهم صل علی محمد و آل محمد که نام ایشان بر زبان نتوانم گذرانید و این
ملعون در برابر سلیمان آمد و سخنان [illegible] نسبت با اهلبیت میگفت سلیمان
بجواب او التفات نفرمود و نیزه بر ناف او زد که از طرف دیگر بیرون رفت آن
شقی از اسب در گردید آن ملعون [illegible] از جا [illegible] سلیمان دیگر باره
نیزه بر پشت او زد که سر نیزه از سینه او بیرون آمد [illegible] دیگر باره بر زمین افتاد
و جان [illegible] بجهنم سپرد الغصه مبارز میطلبید ابن زیاد در خشم شد و گفت ای
قوم [illegible] شمار [illegible] و جهان طرح میکنند مبارز میطلبد لشکر
[illegible] که بیکبار حمله کنند حصین بن نمیر کندی گفت ایها الامیر یک ساعت
صبر کن تا من بحیله [illegible] او را کفایت کنم آنگاه هزار نا کس از مبارزان
نام [illegible] و گفت شما در کنار میدان آماده باشید تا من بمیدان روم
با [illegible] سخن مشغول سازم [illegible] شما بیک [illegible] حمله کنید باشد
که [illegible] دست یابیم بعد از آن [illegible] در صحن میدان بر سبیل تماشا میگشت
تا نزدیک سلیمان رسید و گفت با تو سخنی دارم آمده ام که بگویم سلیمان
گفت که بگوی حصین گفت که این کار [illegible] از بهر چه میکنی نمیدانید که
شما را قوت مقاومت مروان نباشد سلیمان گفت ای لعین با انتقام
خون حضرت امام حسین ع از شما میخواهم و مراد ما آنست که یک تن از دشمنان
آن بزرگوار را زنده نگذاریم و جان در راه [illegible] آن حضرت در بازیم
حصین در خشم شد و سلیمان را [illegible] گفت و اشاره با آن هزار مرد کرد آن
ملاعین ان بیکبار بر سلیمان حمله کردند سلیمان چون شیر خشمناک [illegible] در آمد

هر دو [illegible] کس را از کار میکرد [illegible] چون که پدرش [illegible] تنها هزار مرد نبرد
دیگر [illegible] آخته [illegible] بدرد [illegible] با اتفاقات تیغ [illegible] حمله کردند و آن
هزار سوار را مجروح نمودند و میکشتند [illegible] نمودند چهار کس بدوزخ فرستادند و باقی
بقعه لشکر رسانیدند **نظم** ز ابر دل چه یکی شود در زور جنگ ٪ [illegible] در
آن [illegible] هزار زده چون [illegible] عصیانی کنند ٪ اگر دل بود [illegible] کنند ٪
[illegible] یک جانب [illegible] برسند چنانکه آن [illegible] شب تاریک شد
هزاران [illegible] حیران شدند و میدان [illegible] **بیت** چون [illegible] بیاید از
میان کرد عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس پیدا شدند پس آن ملاعین
حمله بر مؤمنان آوردند سلیمان لشکر خود را گفت مردانه باشید و مترسید که
در دنیا هیچکس حیات ابدی نیافته همه شربت مرگ می باید چشید آن چهار
هزار مؤمن همه دل از جان برداشته بر آن سی و هفت هزار منافق
حمله کردند اول کسیکه قدم در میدان مبارزت نهاد مسیب بن نجبه بود [illegible]
سر را برهنه کرده با هزار کس متوجه عمر سعد شد و آن ملعون اول او را [illegible]
متوجه [illegible] گردید با هم برآویختند **نظم** چو ابر و هوا با هم آمیختند [illegible]
ز تیغ خون فرو ریختند لشکر شیعه اهل بیت مردوار از سپاه عمر سعد کشتند
دلیر گفتند و از عقب عبد الله نفیل و عبد الله وایل و خالد بن سلیمان با
هزار کس و سلیمان با تمام سپاه بر قلب لشکر عبید زیاد حمله کردند و هر دو
سپاه بهم تاختند از گرد و غبار جهان چون قطران تاریک گردید و از ضرب
تیغ و سنان سیل خون در میان میدان روان شد و از هیاهوی مبارزان
غلغله [illegible] **بیت** جگر [illegible] بلند ٪ [illegible]
حلقه [illegible] کنند ٪ ز عکس سر تیغ [illegible] ٪ سر [illegible] و دست [illegible] ٪

کمیل شامی

کمیل شامی گوید که در معرکه حرب بسیار بوده ام چون صفین و خیبر [illegible] هرگز
از آن [illegible] حربی [illegible] ندیده ام [illegible] هزار ندیده ام که نزدیک
بان رسیده بود که آن سی و هفت هزار کس را درهم شکنند ناگاه چون آتش حرب بلند
شد سلیمان پیاده گردید دامن زره را بر میان زد و شمشیر برکشید مانند شیر
گرسنه که صید را بیند متوجه آن ملاعین گشت و [illegible] مردی [illegible] دست
مردی نمود که [illegible] رزم [illegible] جعفر [illegible] او در کوشش
کشیدی و اگر رستم دستان [illegible] غاشیه خدمت بر دوش
کشیدی **نظم** [illegible] خنجر دار گردون ٪ هر دم از چرخ برین ٪ حرب او میدید
میگفت آفرین بادا آفرین ٪ چون خالد بن سلیمان دید که پدرش پیاده جنگ میکند
موافق پدر [illegible] حرب میکرد و خاک معرکه را از مغز سر [illegible] میکرد
چون آفتاب فرو شد از ده هزار کس از سپاه پسر زیاد کشته شده بود و پانصد
کس زخمهای منکر داشتند و باقی [illegible] مجروح بودند راوی گوید که هر دو سپاه
[illegible] شب در آمد **نظم** چو این طاس رخشنده شد سرنگون ٪ بلور [illegible] افتاد در
لخت خون ٪ شبی بود تاریک چون پر زاغ ٪ نه انجم فروزان نه روشن چراغ ٪
سلیمان لشکر خود را مجروح دید بر اسب [illegible] سوار شد با پانصد سوار بیرون
رفت و او را نیز [illegible] زخم رسیده بود از درد آن مینالید و برگرد سپاه میگردید
تا پاسی از شب بگذشت لشکر همه نزد او آمدند گفتند ایها الامیر امروز از لشکر ما پانصد
کس کشته شده اند و [illegible] هیچکدام بی جراحت نیستیم و دیگر [illegible]
و از این ملاعین [illegible] هر چند بیشتر میکشیم [illegible] از کثرت [illegible]
بروز مدد میرسد اکنون تدبیر آنست که برویم و آتش در لشکرگاه [illegible]
زنیم چون ایشان بکشتن آتش مشغول شوند [illegible]

بنهیم و بهر قبیله که رسیم مردی خواسته سپاه جمع کنیم و باز گردیم و داد خود از ابن زیاد
و متابعانش بستانیم سلیمان این سخن ناخوش آمد سر در پیش افکند آنگاه سر بر
آورد و گفت والله که از اینجا نروم تا ابن زیاد و این ملاعینان را نکشم و یا کشته شوم
و من از امام حسین علیه السلام بهتر نیستیم که جان عزیز بداد در راه خدا انشاء الله و مؤمنان
چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر اندیشه تو صوابست و ما درین امر با تو
متفقیم اما چه کنیم که قوت نداریم که با این مخاذیل کارزار کنیم سلیمان گفت
ای برادران شما دل بر شهادت نهید چه گفتند فرمان برداریم پس هر یک بمنزل
خود رفتند و سلیمان هم بجای خود آمد و بخواب رفت طلایه ابن زیاد نزدیک آمدند و گوش
داشتند آواز نشنیدند برگشتند و نزد آن ملعون آمدند گفتند ایها الامیر
سپاه سلیمان بخواب رفته اند اگر فرمای شبخون بر ایشان بریم ابن زیاد گفت حیلها
مکر کرده باشد چون شب بروید کمین بگشایند و یک کس از شما زنده نگذارند [illegible]
صبر کنید چون روز شود یکی از ایشان زنده نخواهیم گذاشت ابن زیاد چون
این سخن بگفت سپاه شام آرام گرفت و چون آفتاب سر بر آورد ابن زیاد گفت
تا کوس عداوت زدند و نایهای ستم دمیدند و علم کفر بر پا کردند سپاه ظالم سوار شدند
ابن زیاد بمیدان آمد گفت ای سلیمان بیرون آی تا با تو نبرد کنم سلیمان سوار شد
بمیدان آمد **نظم** نشسته بر زین چون یک اژدها :: سر باره کرده بر ذی رها ::
نه اسپی عقاب پر انگیخته :: نه تیغ نهنگ در او آویخته :: و بر ابن زیاد حمله کرد آن
ملعون چون حمله سلیمان را دید از وی گریخته خود در قلب لشکر انداخته
سلیمان در میدان بگشت و مبارز خواست از سپاه ابن زیاد مبارز بیرون آمد
نام او غیاث بن الاسود الهمدانی و از گرد راه بر سلیمان حمله کرد سلیمان
حمله او را رد کرده نیزه بر دهنش زد که سر سنان از قفایش بیرون آمد و از زین

در انداخته

در انداخته مبارز خواست سواری بمیدان رفت نام او علاء ابن علاف و این ملعون
در کربلا قاسم ابن حسن را شهید کرده بود سلیمان در تاخت و نیزه بر کمرش زد که از پشتش
بیرون آمد و او نیز جان بمالک النار از زخم نیزان بداد دیگری بیرون آمد او نیز جام مرگ
چشید و دیگر بجام بیاران گذشته رسید القصه هر که می آمد بر دست او کشته میشد
تا بیست و شش نفر را بجهنم فرستاد و سه تن را اسیر ساخت و دست و گردن
بسته بلشکرگاه فرستاد **نظم** ببست بازوی روز آوران بخم کمند شکست
گردن گردن کشان بزخم عمود :: بروز معرکه بر فرق سروران عرب :: ز لاله برگ
ساخته شمشیر او کلیچ خود :: بنوک نیزه کمیر آگهی کهان در ربوت :: بروز کوه
رخشنده سابید و بنمود :: ابن زیاد در خشم شد با بیست هزار کس روی بسلیمان
نهاد و سلیمان تنها با بیست هزار کس مبارزت مینمود و سر مبارزان چون
گوی بچوگان محاربه در میدان انداخت و پسرش خالد و مسیب بن نجبه و
عبدالله و [illegible] چون آنحال بدیدند فریاد بر آوردند که یا ثارات الحسین
بن علی و با آن دو هزار و پانصد کس حمله کردند در حمله اول دو هزار سوار سپاه
ابن زیاد کشتند و آفتاب بمیان آسمان رسید و هوا گرم شده بود و تشنگی
بر سپاه شیعه غالب شد روی بلب آب نهادند ابن زیاد پیش از آن چهار هزار
سوار تیرانداز را گفته بود که بروند و از آن آب شیعه را مانع شوند چون سپاه
سلیمان بلب آب رسیدند آن ملاعین همه بیکبار تیرها بر کمان نهادند و
مؤمنان را تیرباران کردند **نظم** از آتش حرب آن سپه خانه خراب ::
بر سر آب آمدند بمانند حباب :: و اسپ سلیمان از بسیار زخم که یافته بود
بزمین افتاد سلیمان پیاده شد بهر طرف که متوجه میشد رخنه در صف سوار و پیاده
میکرد و لشکر شام از کارزار آن خیره شده بودند و سلیمان چون شیر شکار [illegible]

کوهسار بی جان لشکر افتاده از هلاکت سیلان سوار پیروز بر میکرد ناگاه حرامزاده
تیری بر پیشانی نورانی سلیمان زد که از پس سر مبارکش او بیرون آمد

گفت هذا ما وعد الله و رسوله و عدالله علیه السلام این
بگفت و از پای در آمد روح پاکش از قفس تن پرواز نمود نظم رفت از طاوس
عرشی سوی عرشی آشیان چون رسید اندر نشیمن بود عرشی ۞ شاه بازی این
قفس در هم شکست ۞ رفت خوش بر ساعد سلطان نشست ۞ خالد چون پدر
کشته دید گفت انا لله و انا الیه راجعون ۞ طوبی لك
بعد رسیدی بآن چه طلبیدی خواست که پدر را بر دارد لشکر شام بر یکبار
در آمدند خالد با یکی برادر ... زده با ایشان در آویخت و در این محل حصین
بن نمیر کندی با پنج هزار سوار بر مسیب بن نجبه حمله کرد و آن مرد دانا
با پنج هزار سوار کارزار میکرد و مبارزت می نمود بعد از محاربه بسیار متوجه
جنات تجری من تحتها الانهار شد بعد از آن عبدالله اوال
بل بعد از آن که از آن مقدار مبارزت نمود که لشکر روسیاه ابن زیاد حرامزاده
را ... زنده چشم او بر حصین بن نمیر افتاد بر وی حمله کرد خواست که ضربتی زند لشکر ابن
زیاد در آمدند از پشت اسب جدا شد و آن سگان کار او را تمام کردند و در آنجا او را شهید
کردند نظم رسته بود از شید رشید سعید ۞ قطره بود بدریا پیوست ۞ مرغ زخم
در قفس تنگ نشست ۞ بار گریه کنان بر قفس تنگ [illegible] زخم
زنان کو قفس تنگ برست ۞ عمر سعد ملعون و شمر ذی الجوشن [illegible]
بر واعت بن شداد حمله کردند و رفاعت پیش حمله ایشان در آمد حربی عظیم
[illegible] افتاب غروب کرد حال ... زده هر یک بلشکرگاه خود
رفتند [illegible] چون باز رای خود آمد خالد بن سلیمان را دید [illegible]
همه زخمدار

همه زخمدار و باقی همه کشته شده رفاعت ... گفت که یک هیچ کار از پیش نمیبرد و
وبال آن جماعت بر راه کوفه روان شدند تا بر ... آن ... رفته بودند
خالد بن سلیمان با جمعی از بزرگ شده کان آهنگ ... کرد و نزد عبدالله
ابن خادم المسالمی رفت و این عبدالله بر عبدالملک و ان خروج کرد خالد بن
سلیمان را سپهسالار لشکر خود کرد و ابتدا خالد انتقام پدر خود میخواست و او را
علامی ترکی بجنگ ماشی ماس با عبدالله مروان کارها کرد که تفصیل آن در کتب
سیر مذکور است راوی گوید که ابن زیاد از رفتن شیعه با خبر بود و یاران
خود را گفت که فردا از ... ابو تراب یک تن زنده نگذاریم بین
الصباح بر خواسته از لشکر شیعه یک کس ندید لشکرگاه ... ن سوی ...
کردند و ابن زیاد عمر سعد را طلبید و او در حرب زخم خورده او و یارانش
خلعت داده بکوفه روان ساخت و خود بموصل رفت و آن شب که خالد
میرفت پدر خود عبدالله و ابل و هر مومنی که یافتند دفن کردند و جمهور آن
اهلبیت ایشان را زیارت میکردند ابو جعفر دوانقی آن قبرها را ویران کرد
تا کسی زیارت نکند خبر شهادت سلیمان و یارانش بمکه رفت چون مختار
این خبر شنید بگریست و قاتلان در آمده عازم کوفه شد
باب ۞ در بیان آمدن مختار بکوفه و نامه محمد حنفیه ۞ باشراف عظما کوفه
خواندن و بیعت کوفیان بدست مختار و خون خواهی اولاد حیدر کرار مختار
گوید نظم ای خدا چرخ واژگون کار است ۞ جای مسلم ... سالار ... است
کشته شد آنکه بود منظور هم ۞ قاتل او بخلق سردار است ۞ کاش ... دیوانه ...
تارخ آن لعین بدیدار است ۞ دیو در مسکن سلیمان است ۞ ...
خلق زنار است ۞ ای خدا کی بود بخند دجه ... ۞ که این زمان ... است ... را

راوی گوید که چون خبر شهادت سلیمان و آن مؤمنان بمختار رسید چند روز تعزیت
داشت و در آن وقت بطایف علاج برخواست و بمکه آمد و در روزی که بمکه آمد
حصین بن نمیر با لشکر شام در بطحی و مکه بود و او با عبد الله زبیر حرب میکرد
و عبد الله زبیر دعوی امامت میکرد و با امامت مروان بنی امیه سر فرود نمی آورد
و میگفت من امامم و بنی هاشم نیز امام میدانست و خطبه بنام خود میخواند
سپاه شام عبد الله زبیر را تنگ آورده بودند که ناگاه مختار رسید و وی
آمد با لشکر شام کارزار عظیم کرد و ایشان را [illegible] یاری عبد الله نمود و بمکه
از جهت آن که با عبد الله زبیر شرط کرده بود که اگر من تو را یاری دهم و لشکر
شام را هزیمت دهم بمن سه کار بکنی یکی آنکه مرا هر گاه که کاری باشد بنزد تو آیم
مرا باز نداری و اگر روزی ده بار بحجاب در آیم [illegible] آنکه ولایت تو را باشد
دیگر [illegible] بنی هاشم سیم آنکه با اهل بیت پیغمبر در زندگانی بر وجه احسن کنی و حرمت
ایشان بداری عبد الله زبیر قبول کرد و سوگند خورد که غیر از این نکنم و اکرام
نموده [illegible] کنند عمل کرد و بعد از آن مختار را فرصت داد تا بسیار از شامیان
بکشت و [illegible] ماندند از بیم تیغ او گریختند و عبد الله زبیر در مکه بمسند خلافت نشست
و ولایت حجاز و طایف بگرفت و در عراق و کوهستان و خوزستان سکه بنام او
خواندند راوی گوید که چون عبد الله زبیر قوی شد عاملان و امیران بهر طرف
فرستاد و ولایت خوزستان ببرادر خود ابن زبیر جعفر [illegible] داد و ولایت
کوفه عبد الله یزید بن حارث تسلیم نمود با آنکه سوگند خورده بود که مختار را [illegible]
خلاف عهد کرد و محمد بن ابراهیم طلحه را امارت خراسان مقرر کرد و ولایت
[illegible] کرمان بعبد الله بن خازم سلمی تفویض نمود و بصره و واسط
ببرادر خود مصعب بن زبیر داد و آن ملعون خود در مکه نشست مختار را

مطلق اختیار

مطلق اختیار نکرد و تمام عهدها که با وی کرده بود خلاف آن نمود و اهل حجاب
گفت که مختار را پیش من مگذارید مختار پیش عبد الله مطیع گفت [illegible] الثقفی
او نیست بتو از سبب آنست که در شفاعت اهل بیت با او کردی والله
اگر این سخن بوی نگفتی او بندگی تو میکردی و چون دانست که تو از شیعه امیر
المؤمنین هستی دل او از تو سرد شد زیرا که اولاد زبیر و اولاد علی با یکدیگر دشمنند
[illegible] آنچه سخن کنم که امارت کوفه بوی دهد پس خود ابن زبیر رفت
و از هر جا سخنی میگفت تا بدانجا رسانید که ای امیر مختار مرد بزرگ و بزرگزاده
[illegible] است و هوادار تو است و بدولت خواهی تو از طایف بمکه آمد و در دفع
اعدا سعی بسیار نمود و از وعدها که با او کردی اثری بظهور نرسید و از
امری که خلاف دولت خواهی باشد واقع نشد اکنون بوعده وفا کن
و او را بامارت کوفه نامزد کن ابن زبیر گفت ای عبد الله هیچ میدانی چه میگویی
والله که مختار را [illegible] ندهم امارت کوفه خود چه باشد تو میدانی
که کوفه اعظم بلاد عراق است اگر کوفه از آن [illegible] است تمام عراق از آن [illegible] است
مرا از این واهمه است مختار مردی عالیشانست و او شجاعت تمام و فصاحت
لا کلام دارد و نسبت با علی در کمال تمام اخلاص است اگر کوفه را او حاکم شود
شیعیان تمام بنزد او آیند و برا قوتی پدید آید و تمام عراق را بگیرد و آهنگ عراق
عجم و خوزستان و فارس و کرمان و خراسان کند و گوید امامت از اولاد علیست
امارت و مملکت بر من تباه کند و اگر نه آن بودی که عقوبت پیش از
گناه [illegible] باشد او را میکشتم و خاطر آسوده میکنم که مرا از هیچ کس اینقدر
خوف نیست چون مطیع از وی این سخن [illegible] شنید برخواست و
بمنزل [illegible] مختار را دید و هر چه از ابن زبیر شنیده بود تقریر نمود.

[illegible] عبد الله مطیع

مختار گفت چنین که تو میگویی و این زودی قصد من کنند مرا راه نما تا از وی برهم
مطیع گفت تدبیر آن است که زود از مکه بطرفی روی چنانکه کسی خبر نیابند
مختار خواست محمد حنفیه را وداع کند و کار خود را باز دو این اندیشه بعد که
چه نوع بخدمت او رود که از گماشته های ابن زبیر نهراسد راوی گوید که محمد حنفیه
غلامی داشت اسعد نام محرم و معتمد وی بود مختار نزد وی رفته گفت
ای برادر میخواهم که مرا بخدمت محمد حنفیه بری چنانکه کسان ابن زبیر مرا نبینند
و من صد دینار و یک دست سلاح و شتری بتو دهم اسعد گفت سید معتکف
است و در بروی خود بسته و هیچکس او را نمی بیند و از آن خانه بیرون نمی آید مگر وضو
ساختن اما تو در فلان شب فلان وقت در فلان موضع نزد من آی تا تو را نزد
سید برم چنانکه تو میخواهی مختار شاکر گردید پس چون محل وعده رسید بعلامت
اسعد دست او را گرفته بخدمت سید برد از مختار مرویست که چون بخدمت
محمد حنفیه رفتم و سلام کردم و وحشتی بر من غالب شد که از سخن گفتن باز
ماندیم و بعد از لحظه تعزیت حضرت امام حسین بوی رسانیدم آنحضرت
متوجه من شد و احوال من پرسید من حالات خود را عرض کردم گفتم ایها السید
مرادم آنست که بر بنی امیه بیرون آیم و خون برادرت حضرت امام حسین ع
باز خواهم سید گفت ای مختار اگر این کار از دست تو برآید خدا و رسول
و امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم السلام از تو راضی
شوند مختار گوید چون این سخن از آن حضرت شنیدم چنان خوش
حال شدم که اگر تمام دنیا را بمن دادی و پادشاهی هفت اقلیم بمن دادندی
والله که چنان خوش حال نمیگردیدم آنگاه نامه نوشته بمن داد گفت این را
نگاهدار اگر کسی در این باب با تو سخنی گوید این خط من بنمای [illegible]

اتفاقاً سید را وداع

اتفاقاً سید را وداع کردم و مرخص گشته روز دیگر نزد عبدالله مطیع رفتم و گفتم
بوداع تو آمده ام عبدالله گفت چنین مکن چه عزیمت داری گفتم امشب میخواهم
از مکه بیرون روم عبدالله گفت چنین کن که خبر تو در [illegible] و شتری با صد
دینار بمن داد و دلیلی گرفتم تا مرا از راه بادیه بکوفه رساند و در شب از مکه بیرون
آمدم قطع منازل مینمودم تا بکوفه رسیدم گذارم بمحله بنی کنده افتاد و مردم آن
محله همه شیعه بودند هر که را میدیدم سلام میکردم و میگفتم بشارت باد شما را
که وقت شادی آمد مردم کوفه از آمدن من خبر یافتند فوج فوج نزد من
می آمدند و رسم تحیت بجای می آوردند هر یکی را بنوعی نوازش کرده دلداری
میدادم تا بدر مسجد بنی قواره رسیدم زیاده از هزار کس بر در مسجد نشسته
بودند همه شیعه امیر المؤمنین چون مرا دیدند از جای برجسته پیش دویدند گفتم
ای برادران برای آن آمده ام که مرهمی بر جراحت دل شما نهم و انتقام خون
حضرت امام حسین ع و محبان آنحضرت باز خواهم گفتند ان شاء الله تعالی خدا
ترا نصرت دهد اکنون ما را بگوی که کی خروج خواهی کرد تا ما نیز کمر خدمت
بندیم گفت صبر کنید تا من تدبیر این کار کنم آورده اند که در حین عبور مختار
بر سرای ابو عبیده عمر افتاد و این ابو عبیده از بزرگان کوفه و از محبان شاه
ولایت بود چون از آمدن مختار خبر یافت سر و پا برهنه از خانه بیرون دوید و
مختار را در بر گرفت و سر و رویش بوسه داد و ویرا بخانه خود آورد و در بیان
نیاز این مضمون ادا می نمود نظم بحمد الله [که] شود قدر آشیانه ما که آفتاب
قدم می نهد بخانه ما آنگاه گفت ای امیر مرا خبر ده که این ایام که بمکه رفته بودی
چه ساختی مختار گفت تمام احوال باز گفت تا آنجا که محمد حنفیه را دیدم
و از آن رخصت انتقام خون امام حسین ع را طلبیدم مرا رخصت داد [illegible]

دستی بخط مبارک خود بمن داد که مؤمنان در این انتقام اطاعت من نمایند
ابو عبیده خوشحال شد و غلغله در افتاد که مختار آمده و داعیهٔ خروج دارد
دشمنان ترسیدند بخانهٔ عمر سعد رفتند و گفتند ای عمر مختار ابو عبیده از محمد حنفیه
رخصت خروج حاصل کرده و بکوفه آمده خروج میکند اگر امروز تدبیر او نکنید فردا بر وی
دست نیابید عمر سعد گفت تدبیر آنست که بجماعت بر خیزیم و نزد عبد الله یزید
رویم و ویرا ازین کار آگاه کنیم تا ویرا گرفته حبس کند القصه قتلهٔ امام حسین
چون عمر سعد و شمر ذی الجوشن و حکم طفیل و یزید بن حارث و شبث ربیع
و بشر بن شرلیط و خالد بن عثمان و اسمعیل ابن اشعث و خولی و زید
و نزد عبد الله یزید که والی کوفه بود رفته گفتند ای امیر مختار بن ابو عبیدهٔ ثقفی
آمده و داعیهٔ خروج دارد و میخواهد این عافیت ما بر طرف کند پیش از آنکه
سپاه بر او جمع شوند او را بگیر و حبس کن تا هم تو ایمن باشی و هم ما و اهل عراق
آسوده باشند عبد الله یزید گفت من از مختار گناهی ندیده ام چگونه
بی گناه عقوبت کنم محمد ابن ابراهیم که داروغهٔ کوفه
بود بمختار عداوت تمام داشت گفت ای امیر مختار همچنان دشمنی
نیست که از او ایمن توان بود و تو مذهب مختار ندانی و الله
مختار قتل عبد الله زبیر را واجب میداند از تدبیر و رای بزرگان
کوفه تجاوز مکن که ایشان هر چه میگویند خیر تو و عبد الله زبیر در آنست
و اگر امروز سخن بزرگان کوفه را رد کنی فردا موجب پشیمانی و ندامت
شود و هر ملامتی از این باب سخن میگفتند تا عبد الله گرم گردید
و عبد الله با پانصد کس سوار شد و بگرفتن مختار رفت و مختار از این
معنی خبر نداشت ناگاه لشکر برای او در آمدند و او را گرفتند مختار
گفت سبب گرفتن

گفت سبب گرفتن من چیست عبد الله سر در پیش افکنده از شرم جواب نداد
محمد بن طلحه گفت ای غدار تو بکشتن سزاوارتری چرا که بیعت عبد الله زبیر را
تباه کردی مختار گفت غدار آنست که بیعت امیر المؤمنین علیه السلام تباه کرد
شما هر کس از پیش خود امیر المؤمنین میگوئید و حال آنکه این لقب خاصهٔ
شاه ولایت می باشد مختار چون این سخن گفت لرزه بر اندام وی
افتاد و داد آنست که چه بگوید عبد الله گفت ای مختار ترا بمناظره کردن نیاورده ایم
ما را خبر دادند که میخواهی خروج کنی بر عبد الله زبیر مختار گفت
ای عبد الله تو این سخن قبول میکنی من بکدام خزینه و لشکر این کار کنم از
خدا بترسید و مرا میازارید که از حرم کعبه آمده ام و عبد الله زبیر راضی نیست
که بمن ضرر برسانند و من برخصت وی بدین شهر آمده ام محمد ابن ابراهیم
گفت قول از وی که بحیله و حالی میخواهی بعد از رفتن ما از دست ما برهی و
فتنه انگیزی هر چند مختار حجت آورد مقید نشد بفرمود و او را بزندان
برده مقید ساختند **نظم** آنکه مانندش بخوبی نیامد در روزگار

او را بزندان برد چون یوسف زبار ❊ تا که قدرش به چندان خلق داند بیشمار ❊
زانکه در مصر عزیز آمد جهان با عدار ❊ یوسف اندر مصر در نزد ملک آمد عزیز ❊
این بود اساس برین نزد عزیز کردگار ❊ یوسف مصر امامت شاه مظلوم حسین ❊
آنکه در شهر شهادت نیست چون او شهریار ❊ آنکه بعد از قتل او فرزند دل بندش اسیر ❊
ماند در زندان دنیا مستمند و لفکار ❊ گاه اندر کوفه گه در شام آن صدیق عهد ❊
هم زبیداد عبیده هم یزید نابکار ❊ سید سجاد در زندان الجا آمد اسیر ❊
شیعهٔ او بود مختار در آنجا آمد چو یار ❊ یحیی ابن عیسی روایت کند که یکروز

ابراهیم

بزندان رفتم تا مختار را به بینم او را دیدم بر حصیر نشسته و پاهایش از دو رشته
نی ریش کشته بروی سلام کردم و نزدیک او نشستم و هر در جا سخنی
در پیوستم مختار سوگند خورد که دشمنان امام حسین عم را براندازم
و بعد از ان دشمنان خاندان مرتضی را بکشم یحیی بن عیسی گوید که مرا
عجب آمد که در میان الم محنت و الم این سخنان میگفت نظم
نیست عار از قضای حق که عار ٭ نباید شیر را از سلسله ٭ این بود در تجربهای
آن امام ٭ کش فزون بود از جهان حوصله ٭ پس من با خود گفتم
که دلیر مردیست مختار که در این وقت این سخنان میگوید گفتم ای
امیر غم مخور که خدای تعالی یار مؤمنان است زود باشد که این محنت بسر آید
و راحت روی نماید نظم بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر ٭
بار دیگر روز چون شکر آید پدید ٭ ظاهرا همان زنجیری بود که از پای حضرت
سید الساجدین برداشته بودند و برگردن شیعهٔ او مختار وفادار کرده بودند
نظم گرنه آن زنجیر این بود ای اسیر ٭ دان کردن چرا دارد اثر ٭ در جهان
هستند زندانی بسی ٭ با این گریبان ز هر کس بیشتر ٭ یحیی میگوید که از زندان
بیرون آمدم بعد از چند روز دیگر باز بزندان رفتم تا ویرا بینم او را دیدم
بنهایت ضعیف و نحیف با شدت ضعف بطاعت و عبادت مشغول
بود نعت پیغمبر و مدح حیدر صفدر می نمود با این همه گفتم ای نایب
نامه صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست دارد گفت ای برادر چندان
صبر کنم که صبر بداند که مرد هم از مردانم اگرچه صبر تلخ است اما عاقبت او
شیرین است و آهی سرد از دل پر درد کشید و گفت ان شاء الله زود باشد
که جزای اعدای امام حسین عم را در کنار ایشان بنهم یحیی ابن عیسی گوید

که ما درین

که ما درین سخن بودیم که یکی از غلامان مختار که خیر نام داشت از در
زندان در آمد با دو بیدا گریبان و ایستاد مختار چون ویرا گریان دید از سبب
این پرسید گفت گریه من از آنست که محمد ابن ابراهیم سرای تورا غارت
کرده و هرچه بود برد و غلامان تو همه گریختند من آمده ام تا در خدمت تو
باشم مختار گفت غم مخور مال را خدا عوض دهد عیال و اطفال من
از خواتین اهلبیت و فرزندان ایشان عزیز تر نیستند که دیدی که
ملاعینان با ایشان چه کردند این ستم بر ما نیز نخواهد گذشت نظم بجرمی
که چنین دیده ام شود خونبار ٭ سبط ختم رسل را بیاد رش مختار ٭ با اهلبیت
غریب اسیران آن سرور ٭ بخانه دان دل افگار زار این سالار ٭ این غلام که شد
کشته نزد موالیش ٭ این غلام که در کوفه حالتش شد خوار ٭ من اکنون نامه
مینویسم بعبد الله عمر و تو را ببر نزد او میفرستم تا نامه را بوی رسانی و جواب بستانی
پس کاغذ و قلم برداشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار ابن ابی عبیده
ثقفی الی عبد الله عمر اما بعد ای برادر بدانکه بعد از کشته که فراق فرزندان کشیده
بودم از مکه بکوفه آمدم تا فرزندان خود را به بینم عبد الله بن یزید که عامل عبد الله زبیر است
بدانکه از من کما هی دید باشد مرا در زندان کرده و محمد بن ابراهیم طلحه که یکی از کار
گذاران اوست اموال مرا غارت کرده و فرزندان مرا از خانه بیرون کرده و سرگردان
ساخته ملتمس انکه بعبد الله زبیر نامه بنویسی که مرا از زندان خلاص کند و نامه بخیر داد
خداوند خیر و کثیر را جزای خیر کثیر دهد که همراه باعث خیر کثیر شده نظم آن زمان مختار
چون خیر و کثیر یاوری داشت چون خیر کثیر ٭ این کثیری خیرها در کار او ٭ بود
از خیر کثیر یار او ٭ پس کاغذ گرفته و راه مدینه پیش گرفت تا بمدینه رسید و بخانه
عبد الله عمر رفت و نامه را بوی داد و عبد الله چون نامه را بخواند در خشم شد و نامه

بعبد الله زبیر و عنوان نامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله
عمر الی عبد الله زبیر اما بعد بدانکه عبد الله بن یزید بن حارث که از قبل تو در
کوفه است مختار را بی گناه گرفته و در زندان باز داشته و محمد بن ابراهیم
طلحه منزل او را غارت کرده باید که نامه نویسی بعبد الله بن یزید که مختار را
رها کند و اموال او را رد نمایند و الا سپاهی عظیم جمع کنم و دمار از روزگار تو بر
آورم سر نامه را مهر کرده بمن داد و گفت هم که زود نامه را بعبد الله زبیر رسان خبر نامه را
بگرفت و هم که زود روان شد تا بمکه رسید و نامه را بعبد الله زبیر داد و ابن زبیر نامه را
بخواند و نوشت بعبد الله یزید چون این نامه بتو رسد در ساعت مختار را از زندان
رها کن تا ضامن از وی نگیری دست از وی بر نداری که مبادا بر ما خروج کند
و کار ما را ابتر سازد خبر نامه را بگرفت و بکوفه آمد و نامه را بعبد الله یزید داد
عبد الله نامه را خواند و دست بر دست زد و حکم کرد تا مختار را از زندان بیرون
آوردند پس مختار را طلبید و گفت عبد الله زبیر فرموده که تا ضامن از تو نگیرم
تو را رها نکنم مختار گفت بجای یکی ده ضامن بدهم از سیدان و بزرگان کوفه
و حجاز و عراقین و این ده کس از شیعیان بودند که بر خروج کردن ایشان
اینست سایب بن مالک و یزید بن انس و احمر بن شمیط و عبد الله کامل
و عبد الله بن شداد و عبد الرحمن بن عمرو و زاید بن قدامه و عبد الله بن
نطیر و شجاع بن سعد و شعر بن ابی شعر این ده مؤمن آمدند ضامن
مختار شدند که مختار خروج نکند و هر یک خط دادند که اگر مختار خروج
کند عبد الله هر چه خواهد بکند آنگاه بند از مختار بر داشتند و سوگندش
دادند که اگر مختار دادند که خروج نکند مختار را رها کردند نظم بر آمد چون یکی
مه کنعان ز زندان ** عزیز مصر شد چون ماه کنعان ** بشاهنشاه مظلوم
وفا کرد ** وفا با شهید کربلا کرد ** و ستمداران حضرت امام حسین شاد شدند
[illegible]

و دشمنان آنحضرت غمناک گرو روز دیگر بزرگان شیعه بخانه مختار جمع شدند
گفتند ای امیر شنیده ایم که عبد الله زبیر تو را سوگند داده که خروج نکنی مختار
گفت میکنم و ثواب عظیم طمع دارم مثلا اگر شخصی کسی را سوگند دهد که نماز
نکند او را اگر آنکس بسبب حفظ خود سوگند خورد و باکراه و واجبست که آن
سوگند عمل نکند و نماز گذارد شیعیان گفتند ما شنیده ایم که نذر کرده که اگر
خروج کنی بندگان تو آزاد باشند مختار بخندید و گفت سوگند بخدا اگر
خروج کنم و لعن از خاندان اهلبیت بر اندازم و انتقام خون حضرت
امام حسین ع باز نخواهم هزار درویش را یک ساله توشه دهم و هزار
برهنه بپوشم و هر غلام و کنیز که داشته باشم آزاد کنم شما اسباب حرب
آماده کنید بزرگان شیعه گفتند ای امیر تا عبد الله یزید در کوفه باشد خروج کردن
مناسب نیست از بهر آنکه با رای و تدبیر است و از شکایت نامه باید نوشت
از او بعبد الله زبیر تا او را از کوفه رها کند و دیگری را بایالت فرستد آنگاه
بر آنکس خروج کنیم مختار گفت شما بهتر دانید پس محضری نوشتند و شکایت
بسیار از عبد الله یزید در آن محضر درج کردند و بعبد الله زبیر فرستادند
چون محضر بوی رسید بخواند و با مقربان خود در آن باب مشورت نمود
و گفتند عبد الله یزید را عزل کن و مراد کوفیان بر آر که مردم کوفه بمردم
شهرهای دیگر نسبت ندارند بهیچ حال و فتنه انگیزند خاصه این زمان
که مختار در میان ایشان حبس شده کسی دیگر را بایالت کوفه فرست
و الا کوفیان امارت تو تباه کنند عبد الله زبیر گفت کرا فرستم که از عهده ایالت
کوفه بر آید گفتند عبد الله مطیع را بفرست که مردی با هیبت و سیاست و میان

او را بیازارد و عبدالله مطیع در آن وقت حاکم طایف بود او را بخواند خلعت
داد و اسب بخشید و منشور ایالت عراق بنام او نوشت و پنج هزار کس بوی
داد و گفت امارت عراق بهتر است از امارت طایف بکوفه رو و قتلهٔ امام
حسین عم را گرامی دار و خلعت ده تا با تو یار باشند و پشت تو را قوی دارند
پس عبدالله مطیع با آن پنج هزار کس بجانب کوفه روان شدند و بعد از طی منا
زل بدیر ابو موسی رسیدند که یک فرسنگی کوفه است آنجا فرود آمد لشکرگاه
زد و رسولی بمردم کوفه فرستاد که شهر را بمن بدهید که من در آیم و عبدالله
بن زبیر را بخوانید چون فرستاد مردم کوفه رسول عبدالله مطیع را جواب دادند
که ما مردم ماتم زده ایم و جگرهای ما بر فرزندان حضرت رسول خدا صلعم سوخته
ما را چه پروای آیین بستن است اگر بایالت امیر آمدی بعدالت در شهر ما در آی
رسول باز گشت و آنچه شنیده بود بعبدالله مطیع باز گفت عبدالله هیچ نگفت
و مستوراً بکوفه در آمده و بدار الاماره رفت و در ساعت کس فرستاد
عمر سعد را بخواند چون آن حرامزاده عبدالله مطیع او را تعظیم کرد و
نامهٔ که عبدالله زبیر باو نوشته بدستش داد و در آن نامه نوشته بود
که در امداد عبدالله مطیع تقصیر نکنید عمر سعد چون آن نامه را بخواند
گفت فرمان بردارم و هر چه از دست ما بر آید تقصیر نکنیم اما اگر خواهی
که در کوفه بفراغت نشینی رافضیان را زبون کن عبدالله مطیع
گفت هر چه تو گویی چنان کنم اکنون هر کسی که سلاح باشد داروغهٔ شهر
بسازم عمر سعد گفت ایاز ابن مضارب را که از جملهٔ قاتلان امام حسین عم
شهید کرده بود عبدالله مطیع کس فرستاد ایاز ملعون را بخواند و
خلعت داد و او را داروغهٔ شهر کردانید پس فرمود تا ندا کردند
تا بمسجد جامع بیایند جمله بزرگان کوفه رو بمسجد نهادند و هواداران

اهلبیت در زیر

اهلبیت در زیر جامه خود سلاح در پوشیدند و با ملازمان خود بجانب مسجد آمدند
و در جانب راست منبر نشستند و عبدالله مطیع بر منبر رفت و خطبه بخواند
پس گفت ای اهل کوفه بدانید و آگاه باشید که عبدالله زبیر مرا بامارت کوفه
فرستاده که بداد و عدل با شما زندگانی کنم دل خوش دارید و از من ایمن
باشید مسجد از مردم پر شده بود و در بیرون مسجد نیز خلق بسیار ایستاده
بودند که در مسجد جای نبود پس سایب ابن مالک الاشعری برخواست
و او از جملهٔ دوستان و شیعیان حضرت شاه ولایت بود عبدالله را گفت
فرمان بردار نیستیم ترا و عبدالله زبیر را ولیکن این سخن را که گفتی جواب
باز دهیم آنکه میگویی عدل کنم خوبست اما تو بر کسی نتوانی ستم کرد زیرا
که هرگاه شهر کوفه آرمیده باشد در تمام عراق آرمیده باشد اگر در کوفه فتنه
باشد در تمام عراق فتنه باشد پس یزید بن انس برخواست و او نیز
شیعه بود گفت ای عبدالله تنها بسخن مردم کار مکن مومنان را گرامی
دار و فاسقان را گردن شکن و با مردم برفق و مدارا کن تا کوفه ترا
باشد آنگاه عمر سعد علیه اللعنة و العذاب برخواست و گفت ای
امیر فرمان بردارم عبدالله مطیع چون چنان دید هیچ نگفت و از منبر فرود
آمده بدار الاماره رفت و مردم متفرق شدند راوی گوید که در آن روز
مختار در دهی از دههای کوفه رفته و شیعیان در خانهٔ ثابت ابن مالک جمع
شده بودند نامه نوشتند نزد مختار فرستادند مختار نامه را بخواند و در شهر
آمد و ایاز بن مضارب عبدالله مطیع را گفت که از مختار بر حذر باشی
گفت من از وی هیچ دغدغه ندارم زیرا که میان ما و او دوستی قدیمست

و من او را از مهالک رهانیدم در وقتی که از هیچ طرفی امید نمی‌آمد شرش دادم
او را با من راستی تمام است ایاز گفت بخدا سوگند که غلط کرده‌ی تو را
از او دشمنی قوی‌تر نیست از بسیاری سخنان الملعون عبدالله
مطیع را دغدغه شد گفت او را چه تدبیر توانم کرد اگر بر سر او رویم او بر ما
بیرون آید و کوفه بشورد و کار از دست برود نیابیم در آن وقت گناه
بما باز گردد ایاز گفت حیله باید کرد و او را پیش خود باید خواند آنگاه با او گفت
که از تو ایمن نیستم و بیراحتی کن اکنون کس بنزد وی فرست و اظهار
محبت و اشتیاق نمای و خلعت عطا کن که چون نزدیک تو آید
فی الحال او را بند کن که از فتنه کوفه و عراق ایمن شوی و اگر این کار نکنی
مرا از داروغگی عزل کن و این منصب بدیگری ده که میدانم زمان زمان
فتنه انگیز است و کسی دفع آن نتواند کرد عبدالله سر در پیش انداخت
باندیشه فرو رفت ایاز گفت امروز دیدی که در مسجد جامع چون مناظره
میکردند بالله العظیم که اگر از تو سخنی خلاف مدعا میشنیدند ایالت
بر تو تباه میکردند ممکن نیست که در کوفه توانی بود مگر آنکه شیعه را زبون
داری و قتله امام حسین ع را تقویت دهی و مختار را با بند گران در زندان
باز داری از بسیاری مبالغه که ایاز بن مضارب در گرفتن مختار میکرد عبدالله
مطیع و عبدالرحمن و زایده ابن قدامه را بخواند و گفت نزد مختار روید
و او را از من دعا برسانید و بگوئید که عبدالله مطیع میگوید که در کاری
اندیشه نموده‌ایم و مشورت تو در آن شرط می‌نماییم توقع آنکه تشریف
قدوم ارزانی فرمائی پس آن هر دو رفتند نزد مختار آمدند زایده ابن قدامه
برفتن مختار راضی نبود و بعد از ادای رسالت این آیت بخواند

و اذ یمکر بک

و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک ع و یمکرون و یمکر الله
والله خیر الماکرین یعنی مکر میکنند که ترا بگیرند و بکشند یا از شهر بیرون کنند
و مکر میکنند و خدای تعالی مکر ایشان را امید الله دفع میکند و حق تعالی بهترین
مکرکنندگانست بعلم و قدرت چون مختار این آیه را شنید بفراست
دریافت بخندید و گفت آفرین خدا بر ظرفه عبدالبارق باد که اشعار نیک
دارد از آن جمله اینست شعر اذا ما معشر ترکوا اذا هم ولم
یاتوا الکریمة لم یهانوا آنگاه مختار گفت امیر را بگوئید که مرا تب
ربع میگیرد امروز نوبت تب است انشاء الله فردا بخدمت امیر آیم
آنگاه زایده و عبدالله از سرای مختار بیرون آمده بدار الاماره رفتند
زایده بعبدالله گفت که تب مختار را چه ضعیف کرده عبدالله گفت تو را
تصور آنست که من خرف هستم و نمیدانم که چرا آیه را خواندی مختار را از
کشتن رهانیدی و اگر نه او همراه ما می‌آمد زایده گفت نه چنین است که تو میگو
ئی در راه از این معنی گفتگو داشتند تا چون عبدالله نزد ابن مطیع رسیدند
از این باب سخن نگفت و سخن مختار را بعرض رسانیدند ابن مطیع دا
نست که مختار بهانه کرده است هیچ نگفت و دیگر او را نطلبید و با خود
گفت ندانم که عاقبت چه شود پس مختار بسرای مالک رفت و تمام
بزرگان شیعه آنجا بودند گفتند ای امیر که خروج خواهی کرد مختار گفت امروز
شیعیان گفتند که اگر آن وقت تمام میشود قوت میکرد که ابراهیم ابن مالک اشتر
نخعی با تو بیعت کند مختار گفت امروز شیعیان ابراهیم ابن مالک مردی بزرگ
است و نیکو که حضرت امیرالمؤمنین شاه ولایت است میترسم که بامارت
فرمان او دیگری بی بیعت کنید یزید بن انس اسدی گفت که ابراهیم

که ابراهیم مردی متقی و پرهیزکار است و در انتقام خون امام حسین ع
رغبت تمام دارد و یقین میدانم که بتو بیعت میکند مختار گفت اگر میدانید
که چنین است نزد او روید و از زبان من گوشزد کنید که میخواهم بر این ملاعینان خروج
کنم و انتقام خون حضرت کشم و از تو توقع معاونت دارم ببینید چه
جواب میدهد یزید بن انس برخاست نزد ابراهیم رفت و گفت ای امیر
محبان شاه اولیا ولایت کرد آمده اند و تدبیر آن میکنند که قتله امام حسین ع
خروج کنند و عبد الله مطیع را از پای در آورند و بر مختار بیعت کرده اند
و میخواهند که حرب ابن زیاد روند ابراهیم گفت از عبد الله مطیع هنوز
بما آزاری نرسیده که با او حرب کنیم اما حرب ابن زیاد چون نماز بر من
واجب است یزید بن انس گفت ای امیر چه میگوئی در حق عبد الله
زبیر که در مکه دعوی امامت میکند ابراهیم گفت بعد از شاه ولایت
و فرزندان آنحضرت هر کس دعوی امامت کرده و میکند و خواهد کرد او ملعون است
و امروز امام جن و انس امام زین العابدین است یزید بن انس گفت
با عبد الله مطیع قتال کردن ثواب باشد زیرا که او امامت امام زین العابدین
ع را قبول ندارد و ابن زبیر را امام میداند و از قبل او امامت در این شهر
حکومت میکند ابراهیم گفت که اگر میخواهید که من با شما باشم شرط آنست
که مرا امیر خود دانید و بر من بیعت کنید یزید بن انس گفت ای امیر هیچ کسی
از تو سزاوارتر نیست لیکن شیعه تمامی بمختار بیعت کرده اند و سوگند خورده اند
که عهد او را نشکنند ابراهیم گفت که مختار را که فرموده که بدین امر قیام نماید بخط
یزید بن انس گفت محمد حنفیه که برادر امام حسین است بدست مبارک
خود خطی نوشته بدو داده و نائب خود کرده ابراهیم گفت تا من آن خط
شریف را نبینم قبول نکنم گفت اگر فردا بروم و آن نوشته بنزد تو آرم ابراهیم گفت
چنین باشد یزید بن انس نزد مختار رفت و آنچه گذشته بود باز گفت آنگاه
نامه محمد حنفیه

نامه محمد حنفیه را گرفته نزد ابراهیم آمد بدو داد ابراهیم چون خط جناب حنفیه را دید
گفت اجابت کردم تو برو و من فردا نزد مختار آمده بیعت میکنم یزید بن انس
خوشحال گردیده نزد مختار آمده بشارت بوی رسانید مختار و جمیع مؤمنان
شاد گشتند پس روز دیگر ابراهیم سوار شده بخانه مختار رفت مختار را از
آمدن ابراهیم خبر دادند بطریق استقبال از خانه بیرون دوید و ابراهیم را
در بر گرفته بسرای در آورده باهم در خانه آمده پهلوی یکدیگر نشستند مختار
مردی بود در غایت فصاحت گفت یا ابا اسحق این جفای که از این
امت با اهلبیت پیغمبر ص رسید هیچ کس نرسیده و این جماعت صد هزار
مرتبه از یهودان و ترسایان بدتر اند از جمله تقید ترسایان در این مرتبه
است که صد هزار سم خر طلا گرفته اند که شاید یکی از خر عیسی باشد همه را زیارت
میکنند و این از کرامت خود میدانند این ملاعینان دعوی میکنند که ما از
امت محمدیم یک فرزند او را شهید کردند و یک فرزند دیگر او را تشنه و گرسنه
در صحرای کربلا بخواری و زاری سر بریدند و خیمه آنحضرت را غارت کردند
و آتش زدند و دختران فاطمه زهرا را بر شتران بی جهاز سوار کردند و شهر بشهر
گردانیدند و اکنون بر سر منبر که جای پیغمبر است میروند و حضرت شاه ولایت
و امام حسن و امام حسین را ناسزا میگویند نظم بزنجیر ستم بستند دستی
که بر پا شد جهان و هر چه در او هست از بهر وجود او اسیر اهل کین
کردند اهل آن سرا فتنه که گردونش هزار اکرام میکردی سجود او
ابراهیم بن مالک که این سخنان شنید بگریه در آمد مختار و مؤمنان
بگریه در آمدند پس مختار گفت ای برادر چه تدبیر میکنیم که انتقام خون
حضرت امام حسین ع را از این ظالمان بکشیم و این اعدا را یکطرف کنیم ابراهیم

گفت تدبیری بغیر از این نیست که خروج کنی و بر تو بیعت میکنیم چنانچه برادران
ما کردند ما را از دشمنان اهلبیت بری آوریم و بلاد شام و بنو ثقیف
[illegible] زیر و زبر میکنیم پس دست مختار را گرفت مؤمنان همه شاد شدند و در عرض
سه روز چهار هزار مرد جنگی بوی بیعت کردند و اکثر آنها آن کسانی بودند که
بمسلم بن عقیل بیعت کرده بودند و قرار دادند که در شب پنجشنبه خروج
کنند مختار گفت هرگاه میبینید که بر بام سرای من آتش افروخته شود شما
نیز بر بام سرای خود آتش کنید و مسلح بیرون آیید و زنهار اگر شب پنجشنبه آتش
نه بینید بیرون نیایید که مبادا دشمنان از روی مکر آتش کنند بر این قرار
دادند از این میان بدبختی نزد ایاز ابن مضارب رفته تمامی حالات
را با آن ملعون باز گفت و این صورت روز سه شنبه بود ایاز بن مضارب بترسید
و نزد عبدالله مطیع دوید کما هی حالات شیعه را بوی باز نمود و رنگ ابن
مطیع زرد شد گفت ای ایاز من در این شهر غریبم و نمیدانم که چه میباید
کرد ایاز گفت کسانی که امام حسین علیه السلام را [illegible] و لشکریان تا هر یک
محله خود را نگاهدارند و کوچه ها را بگیرند تا هیچ کس از شیعه
نتوانند رفت و این تدبیر ایشان تباه شود پس [illegible] بگیریم و [illegible]
[illegible] در میان کرد آنگاه ابن مطیع کس فرستاده و قتله امام حسین
علیه السلام را بخواند و هر محله بیکی از آن ملاعین سپرد گفت هر جا شیعه ببینید
بکشید پس کعب ابی کعب که یکی از قتله امام حسین علیه السلام بود با توابع خود بمحله
جبانه رفت و زحر بن قیس بمحله [illegible] سالم [illegible] ابن مخنف با مردم خود
بمحله صیادین و یزید بن حارث [illegible] مخزوم [illegible] ربیع با مردم
خود بجبهه رفت [illegible] ایاز بن مضارب [illegible] عبدالله مطیع
گفت [illegible] این [illegible] تا فردا [illegible]
ایشان تباه

بن فردا مختار و

ایشان تباه شود ابن مطیع ایاز را گفت که امشب با سپاه خود بازارها بگیر
و از محلات نیز با خبر باش و هر کس را از شیعه بینی بکش ایاز با دویست
سوار و پنجاه پیاده همه مسلح و مکمل بجانب بازار روان شدند و آن شب
بغایت تاریک بود بگفت تا ده مشعل برافروختند در پیش داشتند
در میان بازار میگردیدند ابراهیم اشتر با صد کس سوار شد بمنزل مختار میرفت
و غیر از نیزه اسباب با خود داشتند شخصی پیش آمد و گفت ای امیر عبدالله
مطیع از تدبیری که میان شما و مختار بود با خبر گشته و محله ها و راهها بمردم
کار سپرده و گفت هر جا شیعه ببینید بکشید و ایاز مضارب با دویست
سوار و پنجاه پیاده تیرها در کمانها نهاده در بازارها میگردیدند زنهار
که از راه بازار نروی مبادا که تو را بگیرند و بار دیگر بقید ظالمان گرفتار شوی
در اول چه کاری تا قتل اولی تر مبادا انگه پشیمان شوی در آخر کار ابراهیم
گفت ایاز مضارب چه زهره [illegible] انکه مرا [illegible] گرفت [illegible]
بغیر از راه بازار نروم پس ابراهیم با صد سوار روی ببازار نهاد [illegible] و ایاز
در بازار بزازان با آن سگان ایستاده بود چون ابراهیم یاران او رسیدند
[illegible] پنداشت که تابعان ابن مطیع اند مرکب پیش راند و گفت شما چه کسانید
ابراهیم گفت تو باری چه کسی گفت منم ابراهیم بن مالک نخعی و غلام حضرت
امیرالمؤمنین و شاگرد آن حضرت ایاز گفت تو سرور سرداری که در این وقت سوار
میشوی ابراهیم گفت امشب [illegible] میدانم هر جا که خاطر میخواست
میرفتم آن زمان گذشته [illegible] رخصت [illegible] از خانه بیرون
نیایم ایاز گفت من ترا [illegible] ساعت نزد ابن مطیع برم تا هر چه خواهد
بتو بکنند ابراهیم گفت [illegible] ای امیر [illegible]

مرا در کردن مکر حرامزاده نمیدانست که ابراهیم با او ظرافت میکند بندا
شت که او بیشتر رسید و هر چند ابراهیم ملایمت می نمود از او درشتی سخن میرود
در میان سپاه ایاز نه مضارب مردی بود نام او قطن و با ابراهیم محبت
تمام داشت ابراهیم دید که او نیزه خطی در دست دارد ابراهیم ویرا طلب
رت نزد خود خواند قطن بنداشت که او را میخواند که بگوید مرا نزد ایاز شفاعت
کن و نزد وی آمد ابراهیم گفت درین چند روز کجا بودی و قطن را به
سخن مشغول کرده و نیزه از دستش در ربود و گرد سر گردانید نعره برکشید
و اسب برانگیخت بر ایاز حمله کرد و آن نیزه را بر شکم آن ملعون زد که یک گز
از پشتش بیرون آمد و بهمان نیزه از پشت اسبش در ربود و بر زمین [illegible]
زد که استخوانش خورد شد لشکر چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند ابراهیم
با غلام خود گفت که سرش از تن جدا کرده بر سر نیزه کرد پس ابراهیم با آن
جماعت روان شد گذارش بر در سرای [illegible] مضارب افتاد خواهر ایاز
را گفتند برادرت را کشتند و اینک سرش می آورند آن ملعونه بخروشید و فریاد
برکشید آواز آن بگوش ابراهیم رسید پیش رفت گفت اندر نگر سر مبارک
حضرت امام حسین ع بر نیزه کردند خنده میکردی الحمد لله که برادرت بجزای
خود رسید پس در گذشته بخانه مختار رفته صورت حال را با وی باز نموده مختار
و مولد برادرش ذکر کردیم ابراهیم گفت ای برادر امشب ما را خروج باید کرد مختار
فرمود وعده ما فردا شب است که امشب خروج کنیم هیچکس بمیدان نیاید ابراهیم
گفت ایاز را کشتم و خانه زنبور را بشور آوردم همین ساعت عبد الله مطیع
با تمام قتله امام حسین ع از کرخ [illegible] می آیند و کار ما تباه شود مختار
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و چون شیر از جای خود بر جست و سلاح

بوشید

بوشید و گفت بیمن که کار با نیک خواهد گذشت در ابتدای چنین منافقی کشته شد
ابراهیم گفت که مؤمنان را که نزدیکند بطلب که چون راهها را گرفته اند انها بکار آرند
بهم رسیدند پس سی و هفت کس از خواص مختار جمع شدند و صدر کیش ابراهیم
بن مالک اشتر بودند انگاه علم سفید که از ده شقه داشت برپا کردند و بر بام
خانه مختار آتش افروختند و کوس دولت زده و نای سعادت دمیدند
فغان و زلزله از کوفه برخاست و فریاد از راست و دشمن برآمد

باب دوم در بیان محاربه مختار با ابن مطیع ملعون و سایر کفار و زبون ساختن آن ملعون بدرفتار و آزاد کردن او را امیر مختار

راوی گوید که چون خبر قتل
ایاز مضارب بعبد الله مطیع رسید و آواز کوس مختار شنید بر خود
بلرزید و راشد بن ایاز را طلبید گفت ابراهیم اشتر نخعی پدرت را کشته
و نزد مختار لشکر او را برده پسر ایاز چون خبر قتل پدر خود شنید جامه
بدرید سر برهنه کرده بخروشید ابن مطیع بانگ بروی زد که در مرگ او
شیون مکن که وقت کار است برو و انتقام پدر از ابراهیم بکش و سرش
نزد من آر و این راشد حرامزاده بود در غایت شجاعت و او نیز چون
پدر ملعون خود از زمره قتله امام حسین بود فی الحال سوار شده با دو هزار
سوار و پیاده بیرون آمد راوی گوید که چون بفرموده مختار بر بام آتش
کردند تمام مؤمنان بدانستند که مختار خروج کرد و کوس حرب میزدند و نای رزم
میدمیدند از آن جمله هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند پنج کس
نیامدند [illegible] از این جهت [illegible] است اگرچه بیوفائی عادت
این است لیکن از سبب آن نمی آمدند که مختار مبالغه کرده بود که اگر
پیش از شب پنجشنبه آتش بر بینید هیچ نیاید مباد که دشمنان مکر کنند

و آتش برافروزند ایشان چون آتش دیدند و آواز کوس و نای
شنیدند بخاطر ایشان رسید که ابن مطیع حیله کرده است همه بیامدند
بر آمدن محمد مختار نمی آمدند و چون این صورت در شب چهارشنبه
واقع شد بود مختار با ابراهیم گفت که کوفیان با من همان کردند
که با مسلم بن عقیل کردند اول بیعت نمودند و آخر او را بدست دشمن
دادند تا آن که او را بدان خواری شهید کردند ابراهیم گفت ای امیر حق
بجانب ایشانست سر او ها را گرفته اند و دیگر انکه وعده ما فردا شب است
مصلحت … شب پنجشنبه آتش به … مساجد …
کرده … آتش برافروزند ایشان چون آتش دیدند و آواز
کوس و نای شنیدند بخاطر ایشان رسید که ابن مطیع حیله کرده است
همه بیامدند بر آمدن محمد مختار نمی آمدند و چون این صورت در شب چهارشنبه
واقع شد بود مختار با ابراهیم گفت … با من همان کردند که با مسلم
بن عقیل کردند اول بیعت نمودند و آخر او را بدست دشمن دادند
تا او را بدان خواری شهید کردند ابراهیم گفت ای امیر حق بجانب ایشانست
… و دیگر انکه وعده ما فردا شب است و مبالغه کرده ایم که اگر
… از شب پنجشنبه آتش ببینید از خانه بیرون نیایید حالا ایشان انتظار
میکشند که اعدا … کرده اند بخدمت نمیرسند مناسب آن است
که تو هم اینجا باشی تا من بروم و هر کسی که توانم خبر خروج مختار دهم و براد دعا کرد
و ابراهیم با آن صد کس روان شد تا بدر مسجد فاطمی رسید و در پهلوی
مسجد که … بنام مسجد بار میخواندند و در انکوچه چهار صد نفر
مختار در آنجا منزل داشت چون ابراهیم بدان کوچه در آمد سیصد مرد از سپاه
ابن مطیع در انجا

ابن مطیع در انجا بودند ابراهیم چون ایشان را دید پیش راند و گفت شما چه
کسید معروفی پیش آمد گفت اول تو نام خود را بگوی گفت منم ابراهیم
بن مالک اشتر آن حرام شده گفت منم عمرو بن حجاج دشمن تو و امام تو
و کشنده امام حسین ع ابراهیم اشتر چون این سخن شنید نعره از جگر بر
کشید که ای ملعون از بیم آتش بگریزید چون ابراهیم آواز بلند کرد هیبت
میل صدای او برفتند ابن حجاج مجروح شد چون آواز با سیصد ملعون
بترسید روی بگریز نهادند یاران ابراهیم از عقب ایشان تاختند با جهل
تا کس را کشتند و باقی … بهزیمت رفتند پس ابراهیم مؤمنان را
آواز داده و از خروج مختار خبردار گردانیده و از انجا بمسجد … رفت چون
بکنار محله رسید مردی را دید بر در سرای نشسته نزدیک او رفت و برسید
که این محله … که نگاه میدارد گفت زهیر ابن قیس الخثعمی ابراهیم گفت
هزار لعنت بر او باد که … حضرت امیر المؤمنین ع رفته بود و
بعد فرزندان آنحضرت بیرون آمد امید میدارم که …
ده … سرش از تن بر دارم پس ابراهیم گرد آن محله میگشت که یاران
مختار از حقیقت حال اعلام کند … ابراهیم شخصی …
گفتند تو کیستی گفت من از مردان سنان ابن انس … ابراهیم
او را گرفته نزد ابراهیم بردند فرمود که تا او را گردن زدند هر چند شیعیان
آتش میدیدند و صدای کوس و نای می شنیدند حمل بر مکر دشمن
میکردند و از خانه بیرون نمی آمدند … مطیع خیال میکرد که با مختار
لشکر بسیار است بیرون نمی رفت شب ربیع … هزار سوار
بوی داد و گفت پیش انکه روز شود بدر سرای مختار رو با وی حرب کن

حرب کن شیث گفت شبی است تاریک چگونه حرب کنم عبدالله گفت
عذر میار و روبرو شیث با ان هزار کس روبراه نهاد و علم سیاه از پیش
او میبردند و مشعلهای روشن با او بود گذارش بمحله بنی سالم افتاد و
حجار بن حر که قصد امام حسین کرد با جمعی کثیر که از آن محله بودند نگاه میداشتند
چون ساعتی آنجا بودند یارانش گفتند اینجا بودن تشویشی نیست بهتر
آنست که بدار الاماره رویم که مبادا مختار انجا رود و عبدالله مطیع را
فرو رساند چون ببازار حمراویان رسیدند سیاهی دیدند که می آید حجار بن
حر برجای بایستاد و پنداشت که یاران مختارند و شیث این نیز دید
همین تصور کرد زیرا که مخالفان را علامتی نبود پس بیکدیگر حمله کردند
میزدند و میکشتند حجار بن حر با پانصد کس از ان هزار کس غالب آمد شیث
بهزیمت رفت و سیصد و شصت کس از سپاه او باقی اکثر مجروح شدند حجار
خوشحال شده پنداشت که مختار را شکست داده و نمیدانست که یاران
خود را کشته همچنین با وعداوت [illegible] کبر وجود از هر طرف که شود کشته
سود اسلام ست پس شیث نزد عبدالله رفت و گفت گفتم که شب
حرب کردن با مختار صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی و این حال پیش
آمد ابن مطیع از مختار بترسید و بر در سرای بایستاد و مردم بر درا و در آمدند
اما چون خبر حرب حجار و شیث بمختار رسید سجده شکر بجای آورد پس
مختار با ابراهیم گفت ای برادر عبدالله چنین پندارد که با ما لشکر بسیار است
که بحرب ما نمی آید چون تمام راهها گرفته اند کسی بمدد ما نمیرسد و اگر داند
که کسی با ما نیست بر ما حمله آرند و رنج ما ضایع گردد ابراهیم
گفت برادران ما بیشتر در شاکریه اند اگر کسی بآنجا رود ایشان را خبر دهد
ازشان نزد ما

ایشان نزد ما آیند یکی از شیعیان حضرت امیرالمؤمنین آنجا ایستاده بود نام
او بشیر ابن خازن نزد مختار آمده گفت ای امیر من درین شهر غریبم و مرا کسی
نمی شناسد و مرا در کوی شاکریه دوستی هست اگر فرمایی بروم و خبر خروج شما را
بایشان برسانم مختار گفت مبادا کعب بن کعب ترا ببیند و بکشد
گفت اگر مرا بکشد در راه امام حضرت حسین رفته باشم مختار و برادر دعا [illegible] اجازت
داد بشیر جامه کهنه در پوشید و خود را آلان ساخت و عصابه بر سر
بست و عصایی بر دست گرفته میرفت چون بکنار میدان رسید کعب ملعون
در میان میدان آمد لشکرگاه زده بود و سپاه او بهر طرف میگشتند بشیر را گرفته
نزد کعب بردند کعب گفت ای مرد از مختار چه خبر داری گفت چگونه بیم که او با من
چه کرده و چه آزارها از وی بمن رسید کعب گفت او با آزار میرساند که دشمن
امامان او بیم تو را چرا جفا کرده بشیر گفت من درین شهر غریبم و در منزل عربیان
مسکن ساخته ام و مختار با سران سپاه خود در سرای ما آمده اند و سرای ما را بغارت
برده اند و هرچه داشتیم برداشتند اکنون در شهر افتاده و منزل مردم تاراج کرده و غارت
میکنند و یاران عبدالله مطیع از بیم آن [illegible] در خانها پنهان شده اند و بزرگان
کوفه همه تابع او شده اند و قریب بیست هزار کس با او یار شده اند و هرچه میخواهند
میکنند کعب گفت حال تو غریب است بکجا میروی بشیر گفت درین کوی یاری دارم
و اندک امانتی باو سپرده ام نزد او میروم تا چند روزی در خانه او بنشینم تا شعله
این فتنه تسکین یابد کعب گفت برو خدا ترا عوض دهد بشیر خلاص شد و از انجا
میرفت تا دروازه شاکریه رفت و رسید دروازه بسته بود از شکاف در نگاه کرد
دید که شمعها روشن کرده اند و مردم سلاح پوشیده اند و بر در سرای خود ایستاده
بشیر گفت یا معشر المؤمنین نزد من آیید که سخنی دارم بگویم شخصی با سلاح
تمام پیش آمد گفت چه کسی و الا بکجا [illegible] بکجا میروی بشیر خبر خروج مختار بوی
رسانیده گفت آن آتش که بر بام سرای مختار افروخته اند و این صدای نقاره و بت

و مرا فرستاده تا شما را خبر کنم چون این صدا شنیدند دروازه‌ها باز کردند و هزار
چهارصد کس یکبار از دروازه بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که اگر [illegible] ساعت
بخدمت مختار رویم کعب آگاه شود و منازل ما را غارت کند و عیال و اطفال ما را اسیر
سازد صلاح در آن است که اول بسر کعب حرام نهاده رویم و دست بروی [illegible]
و بعد از آن بمدد مختار رویم بر این قرار داده غلو روی بمیدان نهادند و آواز برآوردند
که یا ثارات الحسین ع چون سپاه کعب این آواز شنیدند بترسیدند و گمان بردند
که مختار است روی بگریز نهادند آن هزار و چهارصد کس بخدمت مختار آمدند
آنگاه مختار ابراهیم را گفت ای برادر دفع کن که جمعی دیگر از مؤمنان راه نیافتند
و خود را بمدد ما رسانند ابراهیم گفت تو درین جا توقف کن تا من بروم با ان
صد کس روان شد تا بجائی رسید سپاه دید که پیش آمده سر راه بر وی گرفتند
ابراهیم گفت چه کسید اگر علامتی دارید بگوئید که شب است تا ما را بشناسید
گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع ابراهیم شاد شد گفت مهتر شما
کیست عبدالله عروه پیش آمد ابراهیم او را شناخت و گفت ای امیر وعده خروج
فردا شب بود چه پیش آمد که امشب خروج کردید ابراهیم وقایع گذشته را باز گفت
و او را نیز بمختار فرستاد و خود بجانب دیگر رفت مردی را دید سلاح پوشیده در بازار
دیدند او را گرفته نزد ابراهیم بردند پرسید نام تو چیست جواب نداد ابراهیم مبالغه کرد
انگاه گفت مکن که مرا قوم حرب میکنند و غیر این نگفت هرچند ابرام نمودند جواب
[نداد] ابراهیم فرمود تا دست و پای او را بسته نزد مختار بردند و ابراهیم پیشتر رفت
جمع سواران را دید که میآیند با یراق تمام ابراهیم پیش رفته گفت شما چه کسید
و علامت شما چیست گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع گفت مهتر
در شما کیست حارث ابن ایاث همدانی پیش آمد نام خود را گفت و این حارث
از سرداران کوفه بود ابراهیم را چشم بر حارث همدانی افتاد دید مجروح شده
پرسید ای برادر قصد مرا چه رسانیده اند گفت چون آتش داد و از نقاره آمد گفتم که
عبدالله مطیع مرگ کرده باشد پیر از آن که به نزد ما آمد ما را از خروج مختار خبر داد
نموده ما را الحمد

نموده ما را الحمد امیر ابراهیم را که فردا شب وعده آن بیر گفته بود از چهارصد کس از مردم ما این زمان
بمدد مختار رفتند چون این خبر شنیدیم سوار شدیم سپاهی دیدیم همه بر سر راه سوار بودند
پرسیدیم که شما چه گروهید و چه قومید گفتند ما مردم شمر ذی الجوشن پس با خصم بر ایشان
حمله کردیم میان ما و ایشان حرب شد من متوجه شمر شدم و او را ضربتی زدم او نیز شمشیر
حواله من کرد و بر شانه من آمد مجروح گردیدم آخر ما بر ایشان ظفر یافتیم ایشان را
هزیمت دادیم اما ندانستیم که شمر ذی الجوشن چه شد ابراهیم ویرا دعا کرد نزد مختار
فرستاد و خود بجانب دیگر رفت جمعی را دید که میآیند ابراهیم سر راه بر ایشان گرفته
گفت چه کسید و بکجا میروید و چه علامت دارید گفتند المنصور المنتقم
یا ثارات الحسین بن علی ع ابراهیم شاد گشت و پرسید که مهتر شما کیست قاسم
بن قیس صابر پیش آمد نام خود بگفت و این قاسم جوانی بود بیست ساله
در کمال شجاعت و مبارزت پدرش قیس بملازمت مظلوم کربلا رفته
آن حضرت برسالت او را فرستاده در کوفه ملازمان ابن زیاد او را گرفته
نزد ابن زیاد بردند پسر زیاد ملعون گفت ای قیس میدانم که رسول حسینی
اگر میخواهی که از کشتن برهی بر بام کوشک رو و بآواز بلند مرا و یزید را ستایش کن
و حسین و پدرش را ناسزا بگو گفت چنین کنم پس قیس بر بام رفت اهل
کوفه حاضر شدند روی بایشان کرد و گفت ای قوم بدانید که من رسول
امام حسینم آن حضرت بکربلا آمد و مرا فرستاده تا شما را بخدمت وی
برم و معاونت او نمائید که وی فرزند پیغمبر است زهی سعادت آن
صاحب دولتی که از هجوم بلا اندیشه نکند و روی به بیابان کربلای پر بلا آورد
پس از آن مذمت یزید و ابن زیاد آغاز کرد و معاویه و بنی امیه را لعنت کرد
خروشی از اهل کوفه برآمد این خبر بابن زیاد رسید امر کرد تا او را از قصر بزیر اندازند

انداختند چون بزمین آمد بذر خبر شهادت رسید القصه قاسم و ابراهیم بنزد
مختار رفتند و عبدالله مطیع خبر شد که سپاه مختار گرد آمدند پس عم خود عبدالله
هارون را با هزار کس گفت بروید و همین ساعت سر ابراهیم اشتر را بنزد من
آورید و این حرامزاده مبارزی نامدار بود متوجه منزل مختار شد ابراهیم خبر شد
که این عم عبدالله بمختار روی آورده و حرب می‌نماید ابراهیم بنزد مختار رفت و گفت
ای امیر چه حکم کنی تا این ملاعین را پاره پاره کنیم پیش از آنکه مدد ایشان رسد
که بیکبار صدای کوس حرب و ناله‌های رزمی از زمین سر برآمد مختار و ابراهیم
و تمامی سپاه و شیعه بترسیدند که مخالفان را مدد آمد مختار با ابراهیم گفت
ای برادر تو بحرب آن قوم رو تا من با این جماعت حرب کنم ابراهیم آهنگ
آن سپاه کرد با آن صد کس بطرف ایشان رسید شنید که میگفت یا منصور
یا منتقم یا ثارات الحسین ع ابراهیم خوشحال شد شکر حق بجا رسانید چون
رسانید چون دانست که این قوم که می آیند سپاه شیعه اند پیش تاخت و پرسید
که مهتر این سپاه کیست گفتند [illegible] ورقاء ابن عازب [illegible] ابراهیم برگشت و گفت
ای امیر مژده باد که ورقاء ابن عازب است که با سپاه خود بمدد ما می آید مختار
و جمیع مؤمنان شاد گردیدند و نعره تکبیر بفلک اثیر رسانیدند و بر آن هزار
کس حمله کردند ابراهیم سپاه خود را گفت عبدالله ابن هارون را ترسید بیایید که
[illegible] پس آهنگ آن جماعت کردند و آن ملاعین روی بگریز نهادند و [illegible]
خود را سوی [illegible] انداختند و بیست کس از آن مخاذیل کشته شدند مؤمنان اسلحه
برداشتند اما قاسم بن قیس شهید شده بود و در صحن میدان افتاده
مختار و ابراهیم چون آن نوجوان را کشته دیدند بروی بسیار بگریستند
و قاسم وقتی که بحرب میرفت وصیت کرده بود که اگر شهید شوم مرا بکربلا
برید قریب بتربت امام حسین ع دفن کنید او را برداشته نگاه داشتند
که در وقت فرصت بکربلا برند پس مختار مردی را بخواند نام او سعید
جامه کهنه

جامه کهنه بپوشی و بمسجد جامع روی و در عقب عبدالله نماز کنی و گوش دار تا مردم
چه میگویند و بنزد من آیی و هر چه شنیدی و دیدی باز گوی سعید گفت فرمان بردارم
پس جامه کهنه در پوشید و عصا در دست گرفته بمسجد آدینه رفت و در پشت سر
پسر مطیع نماز گذارد و سخنانی که بعد از نماز میان مردم مذکور شد شنید
و بخدمت مختار آمد گفت ای امیر این مطیع که نماز میگذارد و [illegible]
در عقب او استاده بودند و دوازده هزار کس با سلاح تمام بر در مسجد بودند
و نذر میکردند ناگاه بحرب تو آیند مختار پرسید که چه خواند گفت در رکعت
اول عبس مختار او را بفال بد گرفت و گفت خدا تعالی رویش ترش
گرداند پس در رکعت دوم چه خواند گفت اذا زلزلت مختار گفت
گفت الحمد لله بفال چنان آمد که من میخواستم ان شاء الله زلزله در جان
افکنم ناگاه گفت ای سعید من در رکعت اول والنازعات خواندم
و در رکعت دوم اذا جاء نصر الله ان شاء الله نصرت مرا خواهد
بود راوی گوید که عبدالله مطیع علیه اللعنة و العذاب چون از مسجد بیرون
آمد کس فرستاد که آن سپاهی که بمحلات بازداشته بود بخواند پس ایاز بن
مضارب گفت بهتر آنست که آن لشکر هر یک در جای خود باشند
که اگر بمدد مختار روند و اگر شیعه تمام [illegible] خواهند رفت حالا از جانب
بجنگ مختار می باید رفت از طرف من و از هر طرف دیگر امیر و اگر خواهید دیگر را
بفرست همین ساعت سر ابراهیم و سر مختار را نزد تو برداریم عبدالله
مطیع این را پسندید امر نمود که آنها که بر سر راه ها نشسته اند بر نخیزند و در جای
خود همانجا باشند ناگاه شبث ربعی را با هزار کس داده گفت تو از
دست راست مختار در آی و راشد بن ایاز نیز را با هزار کس داده

که تو از جانب چپ حمله کن و مختار را بگیر و بنزد من آرید و اگر زنده نتوانید
گرفت سرش را پیش من آرید چون این سخن مختار را نجا بود فی الحال بنزد مختار
آمد گفت او را خبر داد مختار ابراهیم اشتر را بجانب راست فرستاد و یزید
بن انس را بجانب چپ بعد از اندک فرصتی شبث در رسید و به سپاه ابراهیم
بر او حمله کرده حرب عظیم واقع شد و نزدیک بان رسیده بود که لشکر ابراهیم
[illegible] نمایند این خبر بمختار رسید مختار با پانصد کس بمدد وی فرستاد چون آن جماعت
با ابراهیم رسیدند ابراهیم نعره برکشید و با لشکر خود بر آن ملاعینان حمله کرد
و مخالفان روی بگریز نهادند و ابراهیم با مؤمنان از عقب ایشان می تاختند
میزدند و میکشتند تا آن ملاعینان را بقلب لشکر ابن مطیع رسانیدند و بسیاری
از آن حرام زادها را هلاک گردانیدند پس مظفر و منصور باز گردیدند
نزد مختار آمدند صلوات فرستادند در آن وقت صبح دمیده بود و هوا روشن گشته
و یزید بن انس بجنب ابن ابجر [illegible] راشد حرامزاده گفتندی او را دید که
میمنه و میسره و قلب صباح می آراست یزید بن انس آواز داد که ای ملعون
این همه آرایش از بهر چه میکنی که حرکت نزدیک شد منم یزید بن انس آمده ام
که تو را بنزدیک پدرت بدوزخ فرستم راشد گفت ای یزید گمان میبری که
تو مردی که تو مردی و من زن شمشیر تو از فولاد است و تیغ من از چوب
پیش آی تا با یکدیگر نبرد کنیم یزید میخواست که بمبارزت او بیرون آید
که ابراهیم اشتر خود را بمدد او رسانید در برابر راشد آمد و گفت پدر ترا من
کشتم و میخواهم که تو را به پدرت برسانم این بگفت و اسب نهیب داد
و نیزه بر او حمله کرد راشد نیزه او رد کرد و شمشیر حواله فرق ابراهیم کرد کار
از پیش نبرد ابراهیم خدا را یاد کرد و بر حضرت رسالت و آل او صلوات
فرستاد و دوازده [illegible] همت خواست ضربتی بر فرق آن لعین زد که تا خانه
زین [illegible] بدو نیم شد خروش از عسکر اسلام برآمد پس یزید بن انس
و ابراهیم با سپاه

و ابراهیم با سپاه خود بر آن ملاعینان حمله کرد و بر آن سگان روی بهزیمت
نهادند زان [illegible] از میدان شجاعت با سپاه [illegible] بخدمت مختار
آمدند مختار ایشان را بنواخت و دعا کرد آن [illegible] لشکر مخالف و مجروح و شکسته
نزد مطیع بسیر آمدند آن ملعون بهر سید لشکر که بمحلات تعیین کرده بود نزد
خود طلبید همه حاضر شدند و آفتاب بلند شده بود تا بجان مختار همه سلاح پوشیده
انتظار فرصت میبردند چون آن ملاعینان از سر راهها برخاستند شیعیان
سوار شده از هر محله فوج فوج می آمدند بخدمت مختار و میگفتند ای امیر
معذور دار بسبب آنکه اعدا راهها را گرفته بودند بخدمت نتوانستیم رسیدن
عمر ابن احمد الکوفی گوید که چون سپاه مختار جمع شدند مختار مرا گفت یا ابا
حفص سرداران لشکر را بخوان و بزرگان قبایل را حاضر گردان من بموجب
فرموده تمامی بزرگان را چون ورقاء [illegible] شعر بن ابی اشعر و عبد الله
بن [illegible] حارث ابن [illegible] همدانی و [illegible] ابن قدامه ثقفی و زبیر بن عبد الله
سکونی و احمر ابن شمیط ثقفی و عبد الله ابن کامل شاکری و سائب بن مالک و ابراهیم
ابن مالک اشتر مجموع همه ایشان را نزد مختار حاضر کردم **نظم** ای قلم وقت
سخن پردازی است ٭ این زمان مختار در خودسازی است ٭ داد آنکه آمد سروران
سروران ٭ هر یکی را آرزوی منصبی ٭ جمله از بهر [illegible] مطلبی ٭ مطلب
مختار و یارانش تمام ٭ خواستن از دشمن دین انتقام ٭ دشمن دین ای جوان
دانی که کیست ٭ قاتل فرزند دلبند نبی است ٭ سبط احمد افتخار عالمین ٭
قرة العین شه بطحا حسین ٭ آنکه از اهل وفا مختار اوست ٭ کشتن ارباب
عدوان کار اوست ٭ این زمان سرگرمی کار است ای عزیز ٭ مسند [illegible] منصب
بار باب تمیز ٭ انگاه مختار برخاست و خطبه در غایت فصاحت و نهایت بلاغت

بلاغت. بحمد الله گفت ای مؤمنان کار خود را بحضرت آورید و کار باز گذارید و بحرب دشمنان اهل بیت
بسعی تمام پای داری نمایید که حق تعالی عز و جل رحمت خود را نثار شما میکند اگر دشمنان را
میکشید جهاد است و اگر کشته شوید شهید راه خدا باشید زیرا که شما خون خواهی امام حسن
و امام حسین ع و فرزندان ایشان می نمایید و فردای قیامت حضرت رسالت و شاه ولایت
و فاطمه زهرا و خدیجه کبرا شما را شفاعت خواهند کرد و حشر شما در جناب اعلی علیین با
شهدای کربلا خواهد بود مؤمنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر فرمان برداریم
تا جان در تن و رمق در بدن داریم با دشمنان حضرت امام حسین ع حرب بکنیم
همه کشتن را بر خود قرار داده ایم غسل کرده و کفن پوشیده ایم و اهل و عیال را بدرود کرده و
دل از دنیا و ما فیها برداشته
نظم
بعهد و بیعت وفا میکنیم بخاک در شه جان
فدا میکنیم
مختار از گفتار ایشان شاد شد و دعای خیر بحق ایشان بتقدیم رسانید
و عبد الله مطیع بر لشکر سپاه خود گرد آمد و گفت جنگ کنید و با شیعیان ابو تراب
حرب کنید که اگر ایشان ظفر یابند یکی از شما زنده نگذارند و اموال شما را غارت کنند
و زنان و فرزندان شما را اسیر کنند یکی از آن ظالمان گفت ای امیر بحق یزید بن
معاویه علیه اللعنة الهاویه که اگر مختار بر ما دست یابد با ما آن کند که با حسین کردیم
آنگاه پسر مطیع ملعون لشکر شقاوت اثر خود را بحرب حریص کرد ایشان شانزده هزار
سواره و پیاده بشمار آمدند و اکثر ایشان از آنهایی بودند که در کربلا بحرب امام ع
رفته بودند پس آن حرامزاده صفوف قتال بیاراست و مختار نیز بتعبیه لشکر ظفر اثر
پرداخته علمهای سفید بر پای کرد و صدای کوس و نای از هر دو لشکر برخاست
زن و مرد و صغیر و کبیر کوفه بتماشا برفتند و باواز بلند میگفتند المؤید المنصور امیر المؤ
منین ع یا لثارات الحسین ع و سپاه روسیاه عبد الله مطیع بر بلند رفته میگفتند
الامام یزید بن معاویه از هر دو جانب چشم در میدان داشتند که تا که حرب
کند پس عبد الرحمن بن سعید قیس پیش آمد و از عبد الله مطیع رخصت
میدان طلبید پس آن ملعون بمیدان رسید و آن حرامزاده بانگ زد
تا کسی در برابر

سپاه
تا کسی در برابر مختار آمده صف کشیدها مبارز خواست احمر بن شمیط بخدمت آمد
گفت ای امیر مرا اجازت فرمای تا با این لعین نبرد کنم مختار گفت نیکو باشد
احمر بن شمیط بر اسب گلگون نشست و گیسوان معنبر بر آن افکنده
و دست سلاح ملوکانه پوشیده غلامی حبشی در پس سر او و رایت بدست گرفته
آراسته تمام در برابر عبد الرحمن آمد و گفت ای کور بدبخت بدسیر چرا متابعت
پدر خود نمی کنی که او امیر و غلام حضرت شاه ولایت بود و تو دشمن فرزندان حضرت
او شده و لعنت جوابهای ناشایسته در برابر او گفت احمر بن شمیط بخشم آمد و بانگ
بروی زد و مرکب در تاخت و ضربتی بر کتف الملعون زد که زره و جوشن او را
برید و بر کتف آن لعین جای گرفت آهی از آن بدبخت برآمد و بالای آن هزار کس
رو بگریز نهادند عبد الله مطیع چون چنان دید خشم گرفت گفت ای نه مرد و نه
زن چون [illegible] بمیدان میرفتی و عبد الرحمن را در پیش
سپاه خوار [illegible] ساخته از نزد خود براند و عبد الصمد بن صبوح را طلبید آن
ملعون عبد الله ابن امام حسن ع را شهید کرده بود آن حرامزاده در تمام عراق
بمبارزت شهرتی کامل داشت وی را گفت بمیدان رو و مبارز طلب و هر که
مبارزت تو آید سرش را ببر و نزد من آر تا سپاه ما بشجاعت تو قوی دل
گردند پس عبد الصمد بن صبوح با زینت تمام بمیدان آمده مبارز خواست
مختار چون وی را دید شناخت و از هر طرف وی را لعنت میکردند مختار گفت
ای مؤمنان این ملعون را میشناسید گفتند بلی این پسر صبوح است
که آن حرامزاده عبد الله امام حسن ع را شهید کرده مختار گفت
ای مؤمنان این ملعون [illegible] گفتند بلی از خود خشنود
گرداند بکشتن این مرد ورقا بن عازب گفت اگر دستوری باشد
من بروم مختار او را دعا کرد و رخصت فرمود و ورقا

با آن استیکم تمام برابر آن شقی

مختار انجام آملا و نیزه بر او حواله کرد بر سینه او زد که یک گز از پشتش بیرون آمد آواز
تکبیر از سپاه شیعه برآمد پس او را از مرکب بر زمین انداخت و خود آمد و انگشترش را از بدن
جدا کرد و بر فتراک بست و پیش مختار آورد مختار او را در بر گرفت و گفت ای
ورقا خداوند بر تو رحمت کند که دل ما را در عزای امام حسین را شاد کردی بکشتن این
حرامزاده چون ورقا پیش مختار آمد یزید بن انس که یکی از بزرگان شیعه بود مردی
مبارز و شجاع بود و هشتاد مرد با او بودند اسب در میدان بجولان در آورده
و مبارز خواست چون عبدالله مطیع او را در میدان بدید حجاج بن حر را طلبید
آن ملعون نیز مبارز بود و دویست کس بدو داده گفت برو با آن حرب کن و اگر
آن جماعت کشتی او آیند تو نیز این صد کس را طلب کن و جهد کن که سر او پیش من
آری آن ملعون گفت فرمان بردارم پس با آن صد مرد و علم سپاه در میدان
آمد در برابر یزید ابن انس بایستاد و یزید ابن انس چون او را بدید گفت
خدا و رسول از شما بیزار است که شما دشمنی امیرالمومنین کنید حجاج گفت ای یزید
ملامت میکنی بر دشمنی ابوتراب ملامت مکن که من بر خود واجب کرده ام که
بر وی و فرزندان وی ناسزا گویم و با سپاه یزید بن معاویه بکربلا رفته بودم
و بر دشمنی ابوتراب [illegible] با تو حرب خواهم کرد و بدان آمده ام که سر تو را پیش عبدالله مطیع
برم چون یزید این بشنید در خشم رفت و روی بسپاه خود کرد و گفت چون
من حمله کنم شما نیز حمله کنید و حجاج با آن سواران حمله کردند در یکدیگر درآویختند
و تیغ در هم نهادند یزید بن انس بر آن بود که علم ایشان را سرنگون سازد
آن حرامزاده علمداری کردی و او را بجنبانیدی و گفتی یا امام یزید معاویه
علیه الهاویه و در این سخن بود که یزید خود را بدو رسانید و گفت ای ظالم

[illegible] علمدار

پسر ابن الحنفیه

ابن
پسر حنفیه ضربتی بر فرقش زد که تا سینه اش بشکافت و از مرکب در افتاد
و او بدوزخ رفت و لشکر حجاج روی بهزیمت نهادند و یزید بن انس با یاران
از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا ابن زبیر القلب لشکر عبدالله مطیع رسانیدند
گفت اگر سپاه مختار یکبار حمله بر ما میکنند یکی از ما نمانند پس پیاده
شد و مستغرق آهن گشت و براق در پوشید و بر مرکبی گرانمایه برنشست
و در میدان آمد و آواز داد که ای قوم هر که داند داند و هر که نداند بداند
که منم حاکم کوفه عبدالله مطیع [illegible] مختار بیرون آید تا با هم نبرد کنیم
مختار گفت اسب مرا بیاورید تا بروم و با پسر مطیع نبرد کنم مهتران سپاه
گفتند ای امیر ما نگذاریم که بمیدان روی مختار گفت ای برادران من
این ننگ و سهو کجا برم که پسر مطیع مرا بحرب خواند و من نروم شما همه
گفتند بدارید که من حریف او هستم هرچند مبالغه کردند مختار قبول نکرد
و سلاح در پوشید و بر مرکب سوار شد و نیزه در دست گرفته در برابر عبدالله
مطیع آمد گفت ای ملعون مرا چه میکنی نیزه حواله سینه او کرد پسر مطیع گفت
سبحان الله ای مختار کجا شد آن دوستی که در میان ما و تو بود و هرگز
این گمان از تو نداشتم که تو بحرب من خواهی آمدن و من تو را از زندان
عبدالله زبیر خلاص کردم که تو را نکشد و این از آن جهت کردم که تو [illegible] برم
نزند مختار گفت من هر [illegible] که با دشمنان مصطفی و مرتضی راستی
نکنم و تو انچه کردی برای خدا نکردی لاجرم من با تو دشمنم و اکنون من
بمناظره نیامده ام اگر تو بحرب آمدی مشغول شو عبدالله مطیع در خشم شد
و هر دو با هم برآویختند و از سم مرکب ایشان گرد و غبار بدوار رسید چند
حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه مختار باز گشت و زنگش ازرد

رسانیدند و آن صد سوار [illegible] کس که کشته بودند پیش عبدالله مطیع

و در شش جند از او برسید … گفت تا ساعتی جنگ کردند ابراهیم اشتر گفت تا طلاب
آوردند و در روی مختار … ابراهیم گفت ای امیر تو را چه شد
مختار گفت من و ابن مطیع در حرب بودم که ناگاه از قلب لشکر روسیاه او سنگی بر
سر من بزد که من آنچه تصور کردم که هلاک شدم پس جوشن بیرون کرد الحال
که سنگ خورده بود دید سیاه شده و مانند آثاری … شده پس مختار قره
ابن عبدالله را طلب کرد و گفت برو در میدان و با پسر مطیع حرب کن
که هنوز در میدان ایستاده است پس قره اسب جهانید و در برابر عبدالله
مطیع آمد عبدالله گفت ای قره کار مختار بجای رسید که از پیش من بگریخت
قره گفت ای ملعون مختار نه از آن کس است که از پیش چون تو کسی بگریزد اما تو
حرامزاده با او عهد کردی اما وعده نقض را روا داشتی زیرا که خدا یار و یاور او
پسر مطیع گفت با او چه عهد کردم قره گفت مختار را بحرب مشغول کردی ای حرامزاده
دیگر سنگ بر سینه مختار زده … که او را آسیب نرسید عبدالله مطیع بخندید و
گفت … از مذهب خود … قره گفت … مذهب من این است
که خدا یکی است و … عالم … سمیع و بصیر … این بگفت و بر او حمله کرد
و چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه ابن مطیع ضربتی بر دست قره زد
که چون … قره روی بگریز نهاد بلشکرگاه آمد و ابراهیم اشتر گفت مرا در
باب … ابراهیم اشتر گفت فی الحال در مقابل پسر مطیع آمد و گفت بگیر ای حرامزا
ده این طعن مرا عبدالله مطیع چون ابراهیم را دید تیر رسید و روی بگریز نهاد
ابراهیم گفت ای سپاه و ای جوانمردان یکبار حمله کنید پس سپاه ابراهیم
نیز حمله کردند و از پس او یزید ابن انس حمله کرد و از پس او حارث و از پس
او عبدالله و بعد از آن مختار خود حمله کرد و لشکر ابن مطیع روی بگریز نهادند
ولشکر مختار

ولشکر مختار از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا بسیار از ایشان کشتند و کسان بسیار
فرستادند آنگاه ابراهیم لشکر خود را برگردانید و دروازه‌ها را از هر چهار طرف گرفته بودند
عبدالله مطیع خواست که از کوفه بیرون رود که دروازه‌ها را گرفته بودند بازگشت
و خود را بکوشک رسانید و در کوشک به محاصره بنشست راوی گوید که چهار روز بر در کوشک
جنگ بود و عبدالله مطیع روز پنجم نامه نوشت و از بام کوشک در لشکر مختار
انداخت نامه را نزد مختار آوردند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم ای برادر
عزیز ای مختار بدان و آگاه باش که هیچکس بد خود نخواهد اما چون قضا بیاید
چشم بسته شود اکنون بدانکه من بسیار درمانده‌ام و تو میدانی که مرا بر تو حقی
هست که تو را در مکه از جنگ عبدالله زبیر رها کردم و او میخواست که تو را بکشد
من نگذاشتم و تو را از مکه بیرون کردم و زر و شتر و نفقه راه دادم مکافات من
این است که کردی ولایت بر من تباه کردی اکنون قصد جان من کرده‌ای القصه
چشم آن دارم که مرا بیازاری و راه دهی که از اینجا بروم چون مختار نامه را بخواند
در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم اول آنکه گفتی که هیچکس بد خود نخواهد
در مکه عبدالله زبیر میخواست که مرا بکشد تو باز رهانیدی و تا امروز تو را بر من منت
بود چون بر بالا آوردی همه بر باد شده هر کسی که نیکی کند و بر باد آورد آن
نیکی تباه شود و این زمان تو را بر من منتی نیست الا یک شتر و من عوض
آن ده اشتر میدهم و لیکن تو را از کشتن چاره نیست پس نامه را در کوشک
انداخت پسر مطیع چون نامه برخواند بر خود بلرزید گفت مختار میگوید که من
زر و شتر تو میدهم اما تو را میکشم چون مرا بکشد زر و شتر را چه کنم پس
نامه دیگر نوشت بمختار چنانکه شنیع بخواجه نویسد از روی عجز و افتادگی

در نامه یاد کرده که از بندگان مقربین بندگان حضرت خداوندگاری امیر جلیل مختار ابن
ابو عبید ثقفی زنهار و الف زنهار ای امیر امروز من چون ماهی هستم که از آب بیرون
افتاده باشم تو بر من ببخشای تا خداوند در فردای قیامت بر تو ببخشد دیگر آنکه
تو با من آن کن که از کرم تو می آید و نه آن کن که من سزاوار آنم که گناه از کمی
بندگان سر زند و عفو از خداوندگاران اگر گناه گناهکاران نبودی کرم
کریمان معلوم نشدی والسلام این نامه را در لشکرگاه مختار انداخت چون
مختار نامه را بر خواند بگریه در آمد و روی با ابراهیم کرد و گفت ای برادر در عالم هیچ
از ذلیل تر نباشد بعد از عزیزی و درویشی بعد از توانگری و من این بار او را آزموده ام
من پسر مطیع را زنهار میدهم هر جا که خواهد برود که او از قاتلان امام حسین
ع نیست ابراهیم گفت ای امیر اختیار شما راست و هر چه کنید عین ثواب است کسی
در آن سخن نیست مختار ابراهیم را آفرین کرد پس پنهان از لشکر خود نامه به پسر مطیع
نوشت که ترا از زنهار دادم زنهار خداوند پس چون شب شود از فلان دروازه بیرون
آی و هر جانب که خواهی برو پس نامه را در کوشک انداخت چون نماز شام شد پسر مطیع با
جماعتی سوار شد و بدان دروازه که وعده بود پس عبدالله مطیع بیرون آمد و در وقت
به مختار افتاده بسیار بگریست بعد از خواست و برفت چون روز شد شیعه خبردار شدند که
[illegible] سر زنهار داده پیش مختار آمدند و گفتند ایها الامیر دشمنی بود که گریخت
و نمی بایست او را زنهار دادن زیرا که پسر مطیع حرامزاده بد نیست البته باز فتنه خواهد کرد
مختار گفت ای برادران او با من نیکی کرده بود و مرا از جنگ عبدالله زبیر خلاص
کرده بود که پسر زبیر میخواست مرا بکشد او مرا باز رهانید اگر دیگر فتنه کند او را سزا
میدهم نظم صید خود را اگر رها کردم ز دست ⁂ تیر صید افکن مرا باشد بدست
سوی شیر آید اگر روبه دلیر ⁂ میشود او کشته در چنگال شیر ⁂ تا روز دیگر مختار
بکوشک درآمد و بامارات نوبت بنشست و عبدالله مطیع بنهروان آمد نامه نوشت
به بصره به پیش

به بصره پیش مصعب زبیر نظم بدترین خلق در پی کهنه و پیر ⁂ هست نامرد از اولاد زبیر ⁂
کار و پیشه صعب دشمن مصعب است ⁂ روز اقبالش سیه تر از شب است ⁂
چون نامه پیش یاد ابراز داشت ⁂ کینها بسیار با مختار داشت پس او را بر مختار
حریص کرد و مصعب با لشکر بسیار متوجه کوفه شده بود دیگر خبر بمختار رسید
که عبدالله مطیع به نهروان رفته و نامه به مصعب نوشته مصعب با سپاه بیکران بحرب
شما می آید مختار ابراهیم اشتر را طلب کرد و صورت حال با او بگفت و پانزده
هزار سوار با او داد و او را سپه سالار لشکر خود ساخت ابراهیم مختار را وداع نموده
روانه شد اما چون خبر بعبدالله مطیع رسید لشکر خود را بر داشته می آمدند تا به نزدیک
لشکر خود برسیده ابراهیم رسیدند ابراهیم چون چنان دید گفت یالثارات
الحسین و بر آن لعینان حمله کردند و لشکر پسر مطیع را زیر و زبر کردند که ابراهیم
علمدار عبدالله مطیع را از رکاب بیفکند و او را با علم چهار پاره گردانید چون علم کفر نگونسار شد
لشکر عبدالله مطیع که علمدار را بدیدند روی بهزیمت نهادند و مومنان از عقب
ایشان اسب میدوانیدند و میکشتند لشکر عبدالله مطیع از ترس شمشیر ابراهیم خود را
در نهروان انداختند و ابراهیم با لشکر از عقب ایشان میرفت و میگفت تا
هشت هزار کس کشته شد و اگر شب بر سر دست نمی آمد یکی از ایشان جان
بدر نمیبرد و چون هوا تاریک شد ابراهیم برگشت و لشکر را باز گردانید و بلشکرگاه
خود باز آمدند و لشکرگاه عبدالله مطیع را غارت کردند و آن شب طلایه بیرون
کردند و بیاسودند اما عبدالله مطیع از کار ابراهیم متحیر ماند و گفت امیرالمؤمنین
در میان نیست اما لشکر چنین دارد که مثل این کارها میکنند قضا را آن شب
طلایه ابراهیم بود و [illegible] عبدالله کامل میباشند از آن جهت تمامی لشکر خسته

و مناجات میکرد و در ان تاریکی مردی دید دراز و بالا و تن قوی و موی سرش مانند
موی زنان و جامه از پلاس پوشیده و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و زناری بر
میان بسته و عصائی از چوب خرما در دست گرفته و سر در پیش افکنده چون ابراهیم
او را دید پیش خود طلبید چون نزدیک رسید نه تحیت گفت و نه سلام و بدست
اشارت میکرد که از بصره میآیم ابراهیم گفت گر یا گنگی چرا سخن نمیگوی بزبان
رومی ترسا گفت ابراهیم گفت هیچ کس از یاران ما رومی داند صعصعة ابن عبدالله
پیش آمد و گفت من نیکو دانم چون صعصعه بیامد سلام کرد جواب گفت که من
مردی ام ترسا و از انطاکیه ام مدتی شد که در بصره بودم حالا بشهر خود میروم
میخواستم بطرف دریا روم شنیده ام که مصعب زبیر چه کشتیها گرفته است
و بجانب مرو و جز از قاروره انداز گذر گشته دارد ابراهیم چون این بشنید
گفت راست بگو که با من مکر و دروغ درست نیاید و از دست من رهائی
نیابی مگر وقتی که راست بگوئی و الا بفرمایم تا گردنت زنند ترسا گفت در کیش دروغ
نباشد اول بگو مرا که مختار چه کس است صعصعه گفت مردیست مردانه از
وی دین مبین و باطل کنندگان ناحق از روی زمین ترسا گفت امام است گفتند
امام ما جمله شیعیان علی بن الحسین ع است این مختار استاد او است ترسا گفت
شما این کار را از بهر که میکنید و شما را با مصعب چه دعوا است صعصعه گفت
شما این کار را ندانسته این کار را دعوی خون کنند که این قوم کشته اند دیدی فرزند
پیغمبر را کشته اند او را و اولاد او را و اصحاب او را و سرهای ایشان را بر نیزه ها
کرده اند و بدمشق نزد یزید فرستاده اند ترسا چون این سخن بشنید بنیاد گریه و زاری
کرد چنانکه آن همه مردم بگریه در آمدند باز ترسا گفت راست میگوئید که من
در توریة و انجیل

در روم نفط انداز

در توریة و انجیل خوانده ام معلوم شد که در آخر الزمان پیغمبری پیدا شود در میان
کوه مکه و بسیار نیکو روی باشد و سخنش همه حکمت باشد و گفتش صحیح بود و دلش
قوی جز از آنکه میگوید و با فرشتگان مناجات کند و با پریان سخن کند و ادمیان
را بطاعت در آورد و بتان را بشکند و بت پرستان را بکشد و خلقان را بطاعت
و عبادت فرماید و همه نیکوئیها نماید تا زنده باشد جهان از او پر نور شود و چون
وقت رفتنش باشد چهار امت را وصیت کند بعدل و انصاف و چون از دنیا
برفت امت وی عهد او را بشکنند و بر وصیت او کار نکنند و با داماد و دختر زاد
اش جفا کنند و حرمت وی ندارند و فرزند او را بکشند و خانهای ایشان را غارت
کنند ازان سبب خدا ایشان را بیازارد چون چند بگذرد از قوم بنی ثقیف مردی پیدا
شود خدا تیغ او را بر کافران مسلط کرده اند باطل [illegible] بزند علم دولت
و سعادت برپای کند و سپاه و شوکت جمع نماید و تیغ در جان اعدا نهد از ان روز
که خروج کند تا بوقتی که شهید شود صد هزار کس بکشد در دنیا چیزی نطلبد الا خون
حضرت امام حسین ع و چون مردی بجد با رای و تدبیر و ظلم نکند و ظالمان را دوست
ندارد و در پایه [illegible] هزار دشمنان اهلبیت بدوزخ روان کند و هر کس از
لشکر او کشته شود شهید گردد و جای ایشان بهشت بود انگاه زنار از کمر ببست
صعصعه را گفت ای برادر بدان و آگاه باش که من بجاسوسی آمده ام تا احوال شما را
معلوم کنم که بعد چند کس و بچه کار آمده اید من از حال کار شما آگاه نبودم
اکنون چون بدانستم دل از خیالهای باطل برداشته و توبه کردم پس برنس
از سر بینداخت و زنار پاره کرد و صلیب بر زمین زد و زبان بگشاد و گفت
قولا و عدلا مخلصا صادقا لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله

الحسن و الحسین ابناء رسول الله ابراهیم و یاران چون ترسا را بدیدند
که مسلمان شد شاد شدند راهب بزبان فارسی بسخن درآمد ابراهیم گفت تو
گفتی زبان فارسی نمیدانم اکنون میگوئی گفت آنگه بیگانه بودم با شما
عذر میکردم که جاسوسی آمده بودم چون حقیقت دین شما را معلوم
کردم که جاسوسی آمدنم حرام شد بر من که با شما مکر و خیانت کنم اکنون تا
تا زنده باشم یار شما باشم در طالب خون فرزندان پیغمبر ابراهیم گفت پیش
من بیا چون پیش رفت سر و روی او را ببوسید و گفت از من چیزی بخواه
گفت مرا در مال دنیا طمعی نیست اما عبدالله مطیع حرامزاده که از شما گریخته
بهامانم کس فرستاده از بهر یاری بیرنگ طلبیده [illegible] مصعب با پانزده هزار
لشکر آمدند و عزم چنان دارند که فردا این حصار [illegible] امکان دارد که
امشب شبیخون آورند عبدالله مطیع مرا جاسوسی فرستاد حاجت من آنست
که پسر مطیع را بتو سپارم گفت چگونه او را بمن سپاری گفت بدانکه مرا دیریست
و لشکر در کنار دیر فرود آمدند و خود در دیر نشسته از بیم شما گریخته و هنوز
مصعب نرسیده است اکنون تدبیر آنست که اگر مردی در میان شما
هست [illegible] بیاید در دیر خود برم و پسر مطیع را بدو سپارم تا زنده پیش تو آورد
ابراهیم چون این سخن شنید از جای برجست و گفت منم تا شهید کربلا که هیچ
کس با تو نیاید الا من که اگر در میان آتش روم باک ندارم راهب گفت نیک
باشد اما دستی جامه و عمامه ای باید پوشید که هر که ترا ببیند خیال کند
که از راهبانی گفت نیک گفتی هم از آن نوع جامه پیدا کرد و پوشید و بر
قبعی برسر نهاد و عصای در دست گرفت و صمصامی بزیر آن داده زیر جامه
خود پنهان کرده و توکل بر خدا او را همراه رفتن کرد میرفت تا نزدیک دیر آنجا
چون آنجا رسیدند

چون آنجا رسیدند راهب گفت ای گفت ای ابراهیم چون می بینی خود را گرفتار
کردی حالا دل از جان بردار اگر صد جان داری یکی بیرون نبری همین
ساعت ترا پاره پاره کنند ابراهیم از راهب چون این سخن بشنید
بترسید و دست فراگرفت صمصام از نیام برکشید و آهنگ راهب کرد راهب
گفت یا امیر چه خیال داری گفت اگر سپاه مشرق و مغرب عالم جمع شوند باک ندارم
راهب چون مردانگی [illegible] ابراهیم را دید بخندید گفت یا امیر من به
امتحان با تو سخن میگفتم تا مردانگی ترا معلوم کنم اگرنه بخدا با تو مکر نکردم
ابراهیم گفت من شاگرد حضرت امیرالمؤمنینم ندانم که خدا [illegible] میتوان از دشمن
بدینجا آمدم پس همراه از آنجا که بود بدر آمدند هزار کس طلایه میداشتند
گفتند چه کسی راهب گفت منم صاحب دیر موکلان گفتند که تو برو اما این
مرد را نگذاریم راهب گفت پسر عم منست و او نیز راهب است گفتند یا امیر
نکو بود [illegible] از بیم [illegible] عبدالله مطیع را خبر کردند گفت چون پسر عم ویست
بیاورید پس موکلان همراه او نزد ابن مطیع آوردند ابراهیم که بدید [illegible]
در برابر ابن مطیع آمدم چشم خود را بمالید من [illegible] جان کردم که خدا
بحق محمد و آل او که مرا از شر این منافقان نگاه دار راهب پسر مطیع را پیش
نهاد و بخواب رفت [illegible] و گفتند این [illegible] کیست که او را [illegible] کشند گفت
دیدم بکنار دیر بود پس ابراهیم راهب بدیر خود در آورد و طعام آورد و خوردند
پس راهب جام شراب آورد گفت [illegible] تشنه [illegible] راهب شنید آنست
که در دین پیغمبر خمر حرام است ابراهیم گفت ای برادر خمر خوردن خوف
حرامست راهب گفت توبه کردم که دیگر خمر نخورم ابراهیم [illegible]

در آن وقت یقین شد که راهب را در دل خیانتی نیست و از اخلاص مسلمانست
گفت ای برادر نظر کن که آن حرامزاده در خوابست یا بیدار راهب بیرون آمد
ابن مطیع را خفته دید بنزد ابراهیم آمد گفت ای برادر وقت کار است ابراهیم برخاست
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و صمصام برکشید در حال غلغله بر آمد حاجیان پیش
دویدند و گفتند ای امیر بشارت باد ترا بآمدن مصعب زبیر پسر مطیع از جای برجست
و جامه پوشید که باستقبال ابن زبیر بیرون رود ابراهیم اندوهگین شد راهب را وداع
نمود از عقب ابن مطیع بیرون آمد مشعلها دید افروخته و تمام کنار روشن شده
و مصعب را دید که با سپاه می آیند و لشکر ابن مطیع از شادی نعره بر کشیدند ابراهیم
شخصی را دید گفت که آرزو دارم که امیر مصعب را ببینم هزار دینار بر میان دارم بکسی
میدهم که امیر را بمن نماید آن شخص گفت من بتو نمایم پس ابراهیم و آن مرد روان شدند
از میان لشکر بیرون آمدند و میرفتند تا بجائی رسیدند که کسی دیگر نبود و ابراهیم بایستاد
و گفت ای برادر میخواهم بدانم چه مذهب داری گفت عداوت ابوتراب واجب میدانم
و اعتقاد بامامت عبدالله زبیر دارم ابراهیم چون این سخن شنید دست
بر میان کرد و تیغ بکشید و سرش را دو نیم کرد و انداخت و تیغ را در نیام کرد و با خود گفت
حقا که تنها برهم اگر از اعدای دین اگر کسی را بکشم پس از آنجا بلب رود و قریب
رسید کشتی بروی آب می آید و لشکر ابن زبیر آراسته و سلاح تمام در کشتیها
نشسته و هر کشتی که بکنار میرسید می بستند و مردم بخشکی می آمدند ناگاه کشتی
بزرگ پیدا شد که آن را آراسته ساخته بودند و در میان کشتی شمعها روشن
کرده تختی نهاده و پرده های زربفت بر آن تخت آراسته مصعب زبیر بر آن تخت
نشسته و آن نامرد خود را مانند عروس ساخته و آن کشتی نیز بکنار رسید و آن
حرامزاده از تخت برخاست بیرون آمد اسبی گران مایه پیش وی کشیدند
سوار شد ابن مطیع با لشکر خود در رسید ابراهیم ایستاده نگاه میکرد ناگاه
چشم ابن زبیر

چشم
ابن زبیر بر ابراهیم افتاد و تیز تر نگاه کرد و پرسید ابن مطیع را گفت این مرد که اینجا
ایستاده بود نگاه میکند چه کس است مگر از لشکر ما نیست که بخلاف دیگران
خدمت نمیکند ابن مطیع روی با ابراهیم کرد گفت ویلک پیش امیر زمین
بوسه ده و امیر را خدمت کن ابراهیم جواب نداد و بر جای خود باز ایستاده
ابن زبیر را خشم آمد غلامان خود را گفت که آن مرد را نزد من آرید که مرا بخاطر میرسد
که جاسوس ابراهیم است نزد او بردند آهسته میگفت خدایا مرا از شر این
ملعون نگاه دار راوی گوید چون ابراهیم را نزد زبیر آوردند گفت ای مرد
تو جاسوسی یا مرد بزرگی هستی و نزد از مهتران عرب توانم دید که از من هیچ
اندیشه نمیکنی و تواضع بجا نیاوری ابراهیم گفت من مردی عربیستم از
عرب تو لشکر خواستی آمده ام و رسوم خدمت نمیدانم ابن زبیر پسر مطیع
را گفت این مرد را ... ببین چه کس است و از کجاست ابن مطیع
عامر بن مره را آواز داد و ابراهیم را بدو سپرد **نظم** چه خوش بود معقول بنشست
و ابراهیم در کمندش ... بنگر که آمد شاد و شیر نر بر بچه برش ... چه نمرود لعین صیاد
بر چه بر بند بستم ... که ابراهیم چون صید حرم گردید تحریرش ... پس عامر ابراهیم
را بخیمه برد و بند بر وی نهاد و موکلی بر وی بگماشت ... شراب
پس امر بخمر خوردن و لهو و لعب مشغول شدند و هر کس بکار خود در رفت و ابراهیم
تنها در خیمه قرآن میخواند و خدا را یاد میکرد و مناجات میفرمود که خدایا مرا توفیق
ده که عامر را بکشم و بار دیگر خود مراجعت کنم ابن زبیر چون فرود آمد پسر
مطیع را گفت بگو تا آن جاسوس را بیاورند ابن مطیع کسی نزد عامر
فرستاد که آن عرب را بیاور عامر برخاست و از خیمه بیرون آمد خواست
که سوار شود اسب او توسنی کرد ملعون بحضرت شاه ولایت شاه مردان

سخنان چند بر ابراهیم [illegible] در خشم شد [illegible] تیغ برکشید [illegible]
دهانت بگشای ای [illegible] پدر من [illegible] دراز که ابراهیم تیغ برکشید و زد
و چنین خوارتر مردم شد [illegible] گفت [illegible] تو [illegible]
داری [illegible] خیمه [illegible] گفت [illegible] گفت
ابراهیم گفت [illegible] برکشید و [illegible]
درراه [illegible] رفت [illegible] گفت [illegible] خدای [illegible]
و همه [illegible] ابراهیم گفت کدام قوم [illegible] گفت لشکریان
زبیر ابراهیم گفت [illegible] شدند [illegible] پیری دارم و خود
اشتیاق بسیار دارم و هر روز قدری خوردنی [illegible] دارم [illegible] اکنون
چون [illegible] ابراهیم آمده گفت [illegible] میدان مردانست [illegible]
کنم و بعد از آن دستار [illegible] ابو تراب [illegible] ابراهیم
گفت ملعون [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] خلافت
[illegible] ابن مطیع [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
چون [illegible] ملعون آمدم [illegible]
[illegible] ابراهیم گفت چه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ندارم زیرا [illegible]

دستار

دستار ابراهیم [illegible] و بعد از [illegible] علی را [illegible] دشمنان آن حضرت
[illegible] همین [illegible] داشت و [illegible] مشهور بود و دوستدار
حضرت شاه ولایت پناه [illegible] خیمه [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم این
[illegible] شنید [illegible] گفت [illegible] دیگری [illegible] باز گرده
بوی داد [illegible] گفت [illegible] باشد ان شاء الله [illegible] دارد
[illegible] ابراهیم مالک اشتر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ابراهیم گفت
[illegible] آمده بودم [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] مضمون
که اما بعد ای [illegible] ابن مطیع بدان و آگاه باش که [illegible]
گرفته و بعد [illegible] سپردی [illegible] و چند کس از مردم تو [illegible]
[illegible] ابن مطیع [illegible]
[illegible] ابن مطیع را [illegible] تیغ [illegible] حضرت شاه ولایت پناه [illegible]
آنگاه نامه به حارث ابن عبدالله ربیعه داد [illegible] ابن زبیر فرستاد و حارث نامه [illegible]
زبیر رسانید [illegible] نامه [illegible] بخواند و در خشم شد حارث گفت [illegible] از تو [illegible]
و ابراهیم را لعنت کنی حارث گفت سپاه را حاضر کن تا [illegible] روم و این کار کنم

بهم در دم شنوید پس ابن زبیر امر کرد تا لشکر تمام حاضر گشتند و حارث بر جای بلندی
رفت و خطبه آغاز کرد مشتمل بر حمد خدا و نعت رسول فرمود ای مردمان اگر خواهید
که مانند قبطیان و توابع فرعون و هامان خیلی بنظر شما در آید سپاه ابن زبیر و ابن
مطیع را ببینید چون مصعب زبیر این سخن شنید حربه بر شکم حارث زد که از پشتش
بیرون رفت و حارث شهید شد **نظم** بدتر از فرعون و نمرود جهان ٭ کان رسول ... گشت
رزو ٭ که شنید حق گوی فرعون لعین ٭ کرد با موسی ابن عمران این چنین ٭ دست
فرعون قصد تاج و تخت او ٭ کرد مصعب قصد جان سخت او ٭ کرد خود را پیش قوم خود ذلیل
چون سخن میگفت با او از دلیل ٭ چون ابراهیم این خبر شنید بسیار متألم شد و فرمود
در ساعت کوس رحیل زدند جمله لشکر سلاح پوشیدند و علمها بر افراشتند ابراهیم اشتر با تمام
لشکر سوار شد و میراند تا نزدیک اردوی ابن زبیر رسید میمنه و میسره بیاراست و این خبر
بد ... ابراهیم چون گرگ که در رمه افتد و گوسفند بدرد خود را در میان لشکر ابن
زبیر انداخت میمنه و میسره و عقب حجاج الملعون را بر هم انداخت و پنجاه کس
لعین از آن ملاعینان در خاک معرکه انداخت و یکطرف زده در لشکر خود قرار
گرفت ابن زبیر چون این شجاعت از ابراهیم دید بترسید و گفت اگر ابراهیم یک حمله
دیگر این چنین بیاورد لشکر من روی بهزیمت نهند پس فرمود تا تمام سواران پیاده
شدند نیزه بر کمان نهادند و آن لعین ... هزار تیرانداز و چهار زوبین انداز و ... هزار
قاروره انداز بودند آن مؤمنان را بیکباره تیرباران کردند ابراهیم اشتر با تمام
لشکر تیغ و نیزه ها کشیدند و در ایشان تاختند و میان ایشان حرب عظیم شد و
آواز ... شاب تیر و طراق طراق شمشیر بفلک اثیر میرسید و زوبین ها و قاروره ها در هوا
میرفت و یاران ابراهیم مانند شیر خشمناک در معرکه میگردیدند و بضرب تیغ هر ... میزدند

اگر بر فرق میزدند

اگر بر فرق میزدند تا ناف میشکافت و اگر بر کمر میزد چون خیار تر بدو نیم میساخت احمر بن شمیط و یزید
بن انس و ورقاء ابن عازب و بزرگان ... جمعی دیگر از بزرگان لشکر
خود را مدد ابراهیم رسانیدند و بر آن ملعونان حمله کردند و باواز بلند گفتند یا لثارات الحسین
جمعی از معرکه فرار کردند و بیکدیگر میگفتند شرم باد ما را که امیران ما شمشیر میزنند و ما میگریزیم
و ما هم میگریزیم پس همه بازگشتند و خدمت ابراهیم آمدند و عذرخواهی نمودند و دیگر ابراهیم
میمنه و میسره و قلب جناح لشکر بیاراست و خود در قلب لشکر ایستاده گفت ای مؤمنان مرگ با کرامت
بهتر است از زندگی با ملامت بر شما ظاهر است که هیچ کس را از مرگ چاره نیست پس
سعی نمائید که نقد جان نثار اهل بیت کنید و لشکر را دلداری داده اسب برانگیخت و در میدان
رفت و مبارز خواست و هیچکس بمبارزت او بیرون نیامد ابراهیم دید که کسی بحرب او نمی
آید بر تیراندازان حمله نمود و گفت النبی محمد و الوصی علی و مرکب را نهیب داده و یاران
نیز موافقت نموده بر تیراندازان حمله کردند و زوبین اندازان و نفط اندازان جای برداشتند
و در پیش انداختند و میزدند و میکشتند تا نزدیک ابن زبیر رسانیدند پس باز گردیده
بصف لشکر خود آمد و دیگر باره ابراهیم بمیدان آمده مبارز خواست مصعب
زبیر عبد الله مطیع را گفت تو مرد ... چرا بحرب وی نمیروی که چند نوبت شد
که بمیدان می آید و مبارز میطلبد و کسی بحرب او نمیرود و تمام لشکر از تیر زن ...
... شده است بمیدان رو و او را گرفته نزد من آر **نظم** زهر سو صف جنگ
آراستند ٭ ... [illegible] ٭ بمیدان ... در آمد
... [illegible] ٭ ... [illegible]
... [illegible] ٭ ... [illegible]
... [illegible] ٭ ... قوم مصعب ...

چه فرعونیان چه دریای نیل ** چنان شد از آن تنگ دشت وسیع ** که جا کرد در
ز رنگ ابن مطیع ** شد از برق تیغش چنان آفتاب ** که او بود پروردهٔ بوتراب ** چو
ی برد از شهر نام حسین ** بر از خوف شد سر بسر خافقین ** عبد الله مطیع گفت
ای امیر فرمان بردارم با سلاح تمام بر اسب گرانمایه سوار شد بمیدان ابراهیم
آمد گفت امروز میدان مردانست بیا تا سر ترا کفایت کنم و بعد از آن
سرستاران ابوتراب که چه باقی اند همه را هلاک کنیم ابراهیم گفت ای لعین دوش
ترا میشناسم که کشت در وقتی که همراه آن راهب بدیر در [illegible] تا کشتم که گویند
بجیش [illegible] او رفت و او را بقتل رسانید امروز بتوفیق خدا و حضرات ائمه هدا
میخواهم که ترا چنان بکشم که ابن زبیر حرامزاده و تمام اعدای شاه ولایت پناه
عبرت گیرند این بگفت و از حضرت امیر همت خواست و نعره از جا برکشید که دل ابن
مطیع بلرزید و شمشیر برکشید آهنگ [illegible] ابن مطیع کرد آن حرامزاده ضرب را بر ابراهیم
چه سعه با یکدیگر در آویختند و چند ضرب از میان ایشان رد و بدل شد نظم
روبهی آمد سوی شیر دلیر ** شیر را تنگ آید از روباه پیر ** آن بجنگ که حرفها
گفت [illegible] ز گزاف ** دیو بجرأت تاخت در دشت مصاف ** آخر الامر ابراهیم خود را
ببعد [illegible] مطیع رسانید و شمشیر حوالهٔ فرق او کرد آن ظالم نوده سپر در سر کشید
اما تیغ او چنان بضرب آمد که از سپر و خود در گذشت بفرقش رسید تا عنان
زین بدو نیم ساخت و آن لعین از اسب در افتاد جان مالک جهنم سپرد
دو خوش [illegible] لشکر ابراهیم بیت حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند **
تشنه لبان آب در دهان آرند ** مصعب زبیر چون آن روز [illegible]
بدید [illegible] زرد شد جهان در نظرش تیره و تار گردید سپاه خود را [illegible]
زنهار که اگر ابراهیم

زنهار که اگر ابراهیم حمله آورد دگر بگریزید و قدم استوار دارید اگر نه یکتن از شما
باقی نماند پای بر دارید که شنیده اید چه روی بسیره نهایم و الا ضرب تیغ ابراهیم حمله گفتند
چنین باید کرد [illegible] پس ابراهیم بار دیگر بمیدان آمد مبارز طلبید ابن
زبیر گفت سبحان الله این چه مردیست که از این چه لشکر باک ندارد از
تیغ زدن و مردم کشتن او ما را تشویش الغصه ابراهیم هر چند مبالغه کرد
مبارزی قدم جرأت پیش ننهاده ابراهیم نعره بر آورد که تمام لشکر ابن
زبیر از بیم او بلرزیدند و هر گاه ابراهیم آواز بلند کردی یک میل صدای
او برفتی نظم چو آمد ولی خدا یا داو ** ز افلاک بگذشت فریاد او **
چنان نعره زد بروز مصاف ** که گر زید بر خویشتن کوه قاف ** چرا زد
از جگر نعره اشتر [illegible] دشمن خرد گفت چون کرد ** برآورد دست بر آورد تیغ **
فلک خورد بر ماه و ماهی دریغ ** [illegible] گفت این زاده اشتر است ** نکوتر
از او در جهان حیدر است ** پس چون دید که مبارز بمیدان نمی آید آتش
خشم جهان سوزش زبان زدن گرفت سر بر فرق پوس زین نهاد در روی
بقلب لشکر ابن زبیر آورد احمر شمیط با ورقا و ابن عازب با جمله بزرگان
لشکر شیعه از عقب او حمله آوردند و دشمنان چون شنیدند عسکر ابن زبیر از هم
رفتند علمش نگون گردید مصعب زبیر با لشکر شقاوت اثر خود روی
بهزیمت نهادند ابراهیم اشتر با تمامی لشکر از عقب آن ملاعین کفر
سیر میتاختند و مبارزان [illegible] بطعن نیزه و ضرب شمشیر بر خاک هلاک
می انداختند تا بسیار از آن کافران بسوی دار البوار شتافتند
و کثرت کشتها از شماره بیرون بود و سه هزار و شش صد کس را اسیر کردند
و ابن زبیر از ترس ابراهیم هیچ جا توقف نکرده منزل بمنزل میگریخت تا بصره رسید

ونامه به برادر خود عبدالله زبیر نوشته و جمیع حالات را من اوله الی آخر در نامه درج کرد
و یقین داشت که ابراهیم به بصره خواهد آمد از بیم او در بصره توقف نکرده از عقب
مصعب رفت ابراهیم چون دانست که ابن زبیر گریخت بازگشت و لشکرگاه او را
غارت کردند و بعد از آن [illegible] که پسر خود حضرت شاه ولایت بود و از آن شاهزاده
به امام قبیله در خود را امام میخواندند چنانچه محمد حنفیه را ابراهیم شنیده بود که آن
شاهزاده در این ولایت پنهان است مهتران مزار را جمع آورده و خبر وی بپرسید و گفت
و گفتند هرکه غیر امام بوده [illegible] از آن دنیا [illegible] ابراهیم چون
این سخن گفت مردم مزار در گریه شدند و گفتند ای امیر این فرزند شاه ولایت بود
میگوی این جان تشریف داشت و از بیم اعدا خود را پنهان ساخته و علامت
آنحضرت میکردیم اما نمیدانستیم که او پسر حضرت امیرالمؤمنین ع است چون خبر آمدن
شما را شنید از گوشه که منزل ساخته بود بیرون آمده خواست که شما را به بیند لشکر
ابن زبیر او را گرفته نزد آن ملعون بردند و نگاه داشتند تا آن زمان که حضرت
شما به بیرون آمدید آن حضرت را دیدیم مجروح افتاده و ناله میکرد و نزد وی رفته
گفتیم ای بزرگزاده نام خود را بگوی گفت پسر امیرالمؤمنینم سلام من به مختار و ابراهیم
برسانید و بگوئید که ابن زبیر مرا بدین حال کشت این بگفت و جان به جهان
آفرین تسلیم نمود و نخواستیم که به شما ظاهر سازیم که موجب اندوه شما گردد چون پرسیدی صورت
حال نمودیم و هنوز او را دفن نکرده ایم ابراهیم گفت آنحضرت را نزد من آورید چون
جنازه آن شاهزاده را آوردند ابراهیم و سپاهش چون شاهزاده را بدان صورت
کشته دیدند جامه ها دریدند و سر برهنه کردند و فریاد برکشیدند و گریه و زاری آغاز کردند
در مصیبت حضرت امام حسین غم تازه شد و هر یک بسوز دل نظم میگفتند نظم ای
اجل باز این چه غوغا در جهان انداختی ** ابر اندوهی برآوردی بروز بلا **
[illegible] در زمین و در زمان انداختی ** میگفتند [illegible] ولی الله [illegible]
[illegible] جان خود فدای تو کنیم پس ابراهیم مباشر شده غسل او نموده و کفن
پوشانید و نماز [illegible]

پوشیدا
و تمام شیعیان بر او نماز گذاردند و هم در مزارش سپردند و اکنون به زیارتش میروند ابراهیم
الحاصل سه روز تعزیت شاهزاده داشت و روز چهارم مظفر و منصور با مال و غنیمت
بسیار به جانب کوفه روان شد تا به خازر رسید آنجا فرود آمدند و لشکرگاه ساختند
و ابراهیم را عادت بود که هر جا فرود آمدی بر گرد لشکرگاه گشتی در بین منزل بر طریق
عادت میکرد دید بزرگی را سه دید نزد وی رفته سلام کرد پرسید که این خیمه از کیست
بزرگ گفت تو از این لشکری گفت مرد غریبم ولیکن هیبتی از این لشکر در دلم
افتاد و گفت حذر کن و گرد ایشان مگرد که این لشکریست که از مصعب
زبیر گریخته و از نهار او ظفر یافته اند و این جماعت بر حقند و از برای خدا
شمشیر میزنند بزرگ گفت که آنکس این خبر شنو گفته رافضی بوده مثل مختار و ابراهیم
و توابع ایشان و من بر ایشان لعنت میکنم ابراهیم گفت چرا ایشان را
رفض گو میند بزرگ گفت از جهت آنکه ایشان و اولاد او را امام میدانند
و در بانگ نماز حی علی خیر العمل میگویند و در حین نماز گذاردن
دستها خود را فرو میگذارند بعضی [illegible] رکعت [illegible] بجای یک رکعت نماز
گذارند بعضی چهار رکعت و بعضی باقی سنت و نافله و بر معاویه و یزید و هند
لعنت کنند و بعض اینها ابو بکر بن خلفان میدانند و ایشان علی و فرزند
ان او را بعد از پیغمبر دوست میدارند اکنون به دوستی ایشان شمشیر میزنند
ابراهیم گفت بگو که حق با کیست گفت با یزید بن معاویه و بعد از آن بعبدالله
زبیر و برادرش مصعب زبیر ابراهیم گفت احسنت من مثل تو صاحب فضلی
میخواستم بیا تا در برت گیرم و جبینت بوسه دهم که حق تو بر من واجبست
روستائی شاد شد نزد ابراهیم و دستهایش گرفت و او را چنان بجنبانید
چنانکه آن پیر بزرگ بد سیر [illegible] بداشت که اعضای او از یکدیگر جدا شد الملعون

فریاد کرده و از هوش برفت و بیفتاد ابراهیم او را گذاشت که بهوش باز آمد برخاست
که برود ابراهیم گفت مرو که حق تو نگذارده ام و مهر تو در دلم جای گرفته و تخم محبت
تو در دلم کاشته و هم چنین میخواهی که از پیش من بروی بیا و این هدیه را از
من بستان چون پیش آمد او را در بر گرفت و بفشرد که تمام استخوانهاش در هم
شکست و بشمشیر رگ جانش را قطع کرده اللهم اجعلنا من موالیه و موالی

نظم

لبیه الحق اولیاء و الحسین ع نظم کانکه الشنیعه الکبری خدا ٭ بود با یاران خود
در کربلا ٭ با شهید کربلا منصور بود ٭ نفرت از اهل شقاوت دور بود ٭ نفرت از حق
بود و مقهور زغیر ٭ عزت از اهل حرم ذلت زدیر ٭ میزدندی در تمام خافقین
خاتم دولت بفرمان حسین ٭ این بزرگان لشکر شیر آمده پرسیدند که این کیست و سبب
کشتن او چیست ابراهیم حکایت آن شیخ را باز گفت و ایشان از کشتن آن شیخ
مسرور شدند و از آنجا کوچ فرمودند و وقایع گذشته را از ابن وهب ابتدا تا انتها
بمختار باز گفتند و اموال غنیمت را نزد مختار آوردند و از آنجا حصه بجهت امام زین

نظم

العابدین ع و محمد حنفیه جدا ساخت نظم هست از اشیاء درخت باغ دین ٭
زینت محراب زین العابدین ٭ آنکه باشد اهل دین سویش رود ٭ هر دو گیتی او را
در گروه ٭ و بقیه را به یاران قسمت کرده راوی گوید که چون ابراهیم بن مالک
اشتر از حرب باز آمد سه هزار و سیصد از مردم ابن زبیر آورده بود مختار فرمود
تا گوشهای همه سوراخ کردند و هر یک را حلقه آزادی در گوش در آوردند و داغ
بنام خود بر جبهه هر یک گذاشتند و دست از ایشان باز داشتند تا هر یک بجای
باز رفتند مختار بشکرانه این فتح هفتاد روز روزه داشت و پنج هزار درم
بدرویشان داد مؤمنان شاد شدند منافقان کور و غمناک گشتند اما چون
مصعب زبیر از ابراهیم اشتر فرار نمود بطاره رفت و سر روز الحاکم مقام
ساخت تا آن گناه

ساخت تا آن گناه که در عقب او آمده بودند رسیدند روز چهارم روی براه نهاد
هیچ جا قرار نگرفت و از راه بادیه بجانب مکه برفت چون چهار منزل از بصره
بیرون رفت شنید که ابراهیم بازگشته و بکوفه مراجعت نموده مصعب
نیز برگشته به بصره آمد و نامه ببرادر خود نوشت و بمکه فرستاد و صورت حال خود
مشرح چنانکه مذکور ساخت و از وی لشکر طلبید تا بحرب مختار رود و در آن ایام مردم
طایفه یمن بر عبدالله زبیر بیرون آمده بودند و رسول مصعب رسید و نامه را
بعبدالله داد چون نامه را بخواند از درد و اندوه غش بر آمد و فی الحال جواب نامه نوشت
که ای برادر از اندوه تو غمناکترم از جهت اهل طایفه یمن و لشکر از خود از غمگینم و جوان نمیتوانم
رخصت کرد خود ببرد و تو نمیتوانم ای آنکه اگر میل امارت و ایالت داری باید که ولایت
خود نگاه داری و طمع از من برداری و اگر جنگ نمیتوانی کرد برخیز بنزد من آی
که چون از آنجا خاطر جمع شوم روی بعراق نهم و دفع مختار نمایم پس جواب
نامه برسول مصعب داد و او را باز فرستاد که چون از آنجا خاطر جمع شوم روی بعراق
~~نهم و دفع مختار تمام نمایم پس جواب نامه برسول مصعب داد و او را باز فرستاد~~
که چون نامه مصعب رسید بخواند و برادر خشم گرفت در ساعت نامه نوشت
بعبدالملک مروان و در آن وقت مروان بنیران رفته بود و عبدالملک پسرش
بجای او نشسته بود و در آن نامه ذکر کرد که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه
خروج کرده و شیعه ابوتراب بروی گرد آمده اند و اکثر بلاد عراقین بدست
ایشان آمده و گرفته اند و من بکرات نبوده خود بحرب او رفتم و محاربه بسیار
نمودم آخر الامر شکست فاحش بمن روی داد و بیست هزار کس از لشکر شقاوت
اثر من بجانب دار البقر شتافتند اکنون از تو یاری میطلبم که لشکر بجانب

کرد اگر بجانب کوفه آمد محمد بن [illegible] شد [illegible] فرستم که کوفه را بگیرم و شرط [illegible] که خطبه
بنام تو خوانم و تابع تو باشم و اهلبیت پیغمبر را در فرمان تو آورم چنان کنم که خطبه
بنام در جمیع ممالک بنام تو خوانند آن نامه بقاصدی داده بدمشق فرستاد
چون نامه بعبد الملک رسید بغایت شاد گردید و در جواب نوشت که نامه
تو بمن رسید و بر مضمون آن اطلاع یافتم و مصلحت و حاجت ترا اجابت
کنم رجعت بخود راه مده و از بصره بیرون میا که من لشکری بحرب [illegible]
ابو تراب فرستم که مقدمه او در کوفه باشد و ساقه او در بیرون دمشق
از سر مختار و ابراهیم را نزد من آورند و تمام شیعه ابو تراب را از
روی زمین بر اندازند نامه [illegible] ساخت چون جواب نامه بمصعب
رسید خوشحال شد و انتظار میبرد [illegible] نوشت بعبید زیاد [illegible]
و تعزیت عبد الله مطیع را رسانید زیرا که میان او عم زاده [illegible]
یک جهتی تمام بود و شرح نمود که ابراهیم اشتر او را بخواری [illegible]
تیرباران [illegible] فرستاد و بدنش سوخت و سرش را بنیزه کرده بکوفه فرستاد
چون ابن زیاد به بنیاد نامه مطالعه کرد آتش در نهادش افتاد و گریبان
چاک زده و خاک بر سر کرده و نعره و شیون [illegible] در تعزیت و داشت
در روز ششم نامه بعبد الملک نوشت که ای امیر [illegible] میدانی که از
شیعه ابو تراب چه جفاها بمن رسیده و چه بلاها از ایشان بر من [illegible] دست
داده و دوری ولایت برادرم را کشته و سر او را [illegible] شهر بشهر گردانیده
تا در کوفه نزد مختار آورده اکنون از تو سپاهی عظیم و لشکری بی
ترس و بیم خواهم و دستور طلبم که از دیار بکر و ربیع و [illegible]
لشکر جمع کرده باشم و بکوفه روم مختار و ابراهیم اشتر را گرفته
و شیعه ابو

و شیعه ابو تراب را از روی زمین بر اندازم و بمکه روم محمد حنفیه
را بکشم و از آنجا بمدینه آیم و امام زین العابدین ع را با تمامی اولاد فاطمه
زهرا اناثا و ذکورا صغیرا و کبیرا بقتل رسانم و سرهای ایشان را
نزد تو فرستم همچنان که سر حسین را و یاران او برای یزید پلید فرستادم
و آن نامه را نزد عبد الملک فرستاد و چون نامه ابن زیاد را خواند جواب
نوشت که تو جای خود را نگاه دار و دیوان مرد حرب کن که در آن نواحی
سر با بیرون آورده اند که من سپاهی بکوفه فرستم تا مختار کذاب و ابراهیم
در ساعت بمسجد جامع رفت و با حضار شامیان ماند و بعد از انعقاد
مجلس بمنبر بر آمد و گفت ای مردمان بدانید که مختار ابو عبید ثقفی
در کوفه سر بیرون آورده و جمعی از دوستان ابو تراب با او بیعت کرده بر وی
گرد آمده اند و خون امام حسین را باز میخواهند و دشمنان ابو تراب را میکشند
الحال از دشمنان علی کیست که نزد من آید تا سپاهی بدو دهم که بعراق
رود و محبان علی را بکشد سر مختار و ابراهیم را پیش من آورده تا در این
جهان امارت یابد و در آن جهان از شفاعت معاویه و یزید مروان بهره
مند گردد چون عبد الملک این بگفت عامر بن ربیعه که عم مروان
بود برخواست و گفت ای پسر برادر من میدانی که عداوت من با ابو تراب
و فرزندان و دوستان او بچه مرتبه است من بروم و این کار بکنم و منابری
که اولاد فاطمه بر او خطبه میخوانند بسوزانم عبد الملک شاد شد
گفت تو مرا بجای پدر گوشت و خون من و تو یکی است [illegible]
سپاهی طلبید و امر کرد تا از نواحی شام لشکر جمع کردند و در خزانه بگشاد و لشکر
درهم و دینار و اسب و سلاح داد منشور ایالت عراق بنام عامر بن ربیعه

عراق بنام عامر ابن ربیعه نوشت و او را با هفتاد هزار نامدار بحرب
مختار روفادار فرستاد پس آن حرامزاده آهنگ عراق کرد روز و شب میراند
تا بچهار فرسنگی کوفه رسید فرود آمد و لشکرگاه زد و سر راه‌ها بر مردم محکم سپرد
تا کسی بمختار خبر نرساند و جاسوس بجانب کوفه فرستاد تا از مقدمات آگاه گردد

باب یازدهم در بیان قتل عامر ابن ربیعه بر دست ابراهیم اشتر و هلاک شدن و شش هزار کس از آن لشکر [illegible] خداوند عالم انتقام جناب سید الشهدا و بعضی از اهتمام مؤمنی کرد که آن سرخیل ارباب ضلالت و این

سالار اصحاب سعادت آن کشور جهالت را شهریار و این در مملکت
سعادت نامدار سبحانه و تعالی شانه لیس شیء وهو السمیع العلیم

مرمرا دیگر حدیثی در سر است / گر سراسر قصها این بهتر است
عیش شادی آن اهل وفاست / این حدیث اندر حکایت خوشتر است

راوی گوید که مختار را رسم چنان بود که هر روز با سراق سیاه سوار شدی و از کوفه بیرون
آمدی و سیر کردی پس روی بکربلای حسین آورده میگریست و گفتی السلام علیک
یا بن رسول الله و حضرت امام حسین را از دور زیارت کردی و بکوفه در آمدی
روزی بطریق عادت سوار شد بگرد کوفه میگشت مردی را دید بر شتر سوار
بجانب او می‌آید مختار گفت آن شترسوار را بنزد من آورید او را آوردند
مختار از وی پرسید که از کجا می‌آیی و بکجا میروی گفت از قبیله خزرجی ام و بکوفه
میروم مختار بخندید و گفت چرا تو آن نمی‌کردی راست بگوی و اگر نه گردنت بزنم آن مرد
بترسید و گفت ای امیر من جاسوس عامر ابن ربیعه هستم و در قبیله ازدم اکنون عامر با لشکر
عامر در چهار فرسنگی کوفه فرود آمده و مرا فرستاده تا کیفیت حال و کثرت سپاه شما را معلوم
کنم و وی را بگویم چون آن مرد راست گفت مختار او را خلعت داد و رخصت
فرمود و گفت اگر عامر از تو پرسد که لشکر مختار چه مقدار است چه خواهی گفت
آن مرد گفت بگویم صد هزار تا هیبت تو در دل او افتد مختار گفت دروغ گفتن فسق
است
بگوی سه هزار

بگوی سه هزار دارد و [illegible] بیست و شش هزار خاصه مختار و چهار هزار با ابراهیم اشتر که سپه‌سالار
لشکر مختار است آن مرد برفت و مختار بکوفه باز گشت چون آن مرد بلشکر عامر ربیعه
رسید عامر [illegible] او را طلبید و احوال پرسید آن مرد تمامی حالات را چنانکه
گذشته بود باز گفت مختار چون از آمدن من و کثرت لشکر من خبر شد آثار ترس
و بیم از او ظاهر گردید باز عامر گفت یک کار دیگر توانی کرد ده هزار دینار و ده هزار درهم
بتو دهم و ترا از عبد الملک منزلتی بزرگ دهم آن مرد گفت بگوی گفت چهارده کس
از خاصان مختار نامه بمن نوشته‌اند که در روز حرب مختار را بگیرند و بدست من سپارند
و در هر نامه مذکور ساخته‌اند که ما چون تو دشمن ابوترابیم و نام یک یک را باز
گفت و ایشان از من امان خواسته‌اند و در روز جنگ وعده کرده‌اند که مختار را
بگیرند یا بکشند و بنزد من آورند و ایشان نیز از من امان خواهند و همه بنده اکنون
نامه بدیشان می‌نویسم که در کار خود مردانه باشید و منتظر باشید که ایشان را جان
و مال امان دادم و اموال مختار را بدیشان بخشیدم و از عبد الملک خلعت و رعایت
خواهند یافت و هر ولایت و شهر که خواهند بایشان خواهد داد و من نیز بقدر
امکان خدمت کار خواهم کرد آن مرد گفت منت دارم و این نوشته‌ها ببرم و جواب
بیاورم و چون مراد تو اینست باک ندارم اگر سرم در سر این کار رود آغاز یک
چیزی اندیشم مختار از آمدن تو واقف شود و تنبیه حرب میکنند و مردم او شب
و روز در بیرون کوفه میروند میگردند مبادا که مرا بگیرند و نزد مختار برند و ظاهر
گردد که من بچه کار آمده‌ام [illegible] عامر گفت من ترا
[illegible] و جامه کهنه بپوشی و سر و پای برهنه بکوفه روی و اگر طلایه
مختار ترا گرفته نزد مختار برند بگوی که عامر ابن ربیعه چون مرا دید که خلعت

تو بو شیعه ام بر من خشم گرفت و گفت ای رافضی اگر تو مذهب مختار نمیداشتی
این خلعت بتو نمیدادم و هرچه بمن داده بودی از من بستد و فرمود تا مرا بکشند
مردم قبیله مرا شفاعت کردند از من دست باز داشت اکنون از او گریخته ام
و بخدمت کاری تو آمده ام چون این سخن شنود تو را ابو از او خلعت داد
گوید او را چه نیت داری بگوی تا از تو باشم در خدمت تو خواهم بود و این نامه را
تو در وقت فرصت بان مردمان که نام بردم برسان چون مختار را بکشیم تو را مرتبه امارت
ارزانی دارم و هر بلادی از بلاد عراق که خواهی بتو دهم حالا هزار دینار و ده هزار درهم
بستان آن مرد گفت چنین کنم عامر درم و دینار و ده هزار و نامه را بدو داد و آن
مرد از نزد عامر بیرون آمد و هرچه داشت پیش عم خود سپرد و جامه کهنه دریده بر شتر سوار شد
روی بکوفه نهاد و چون قریب بکوفه رسید از شتر فرود آمد شتر را پنهان کرد و سر و پای
برهنه متوجه کوفه شد مختار از دور بر ... محمود ... سوار از شهر بیرون آمده
ناگاه آن مرد پیدا شد مختار گفت آن شخص پیش من آرید رفتند و آن مرد را نزد
مختار آوردند و گفتند ای امیر این همان مرد است که دیروز او را خلعت دادی
مختار گفت ای اعرابی تو را چه رسید که بدین حال گشتی آن مرد گفت آنچه که عامر
بلعین او ... بود مختار گفت که غم مخور که ما از آن مردم نیستیم که امیدوار
از ما امید کرده اند و اگر ایشان آزار رسید رسانیده ما تو را رعایت کنیم پس
مختار فرمود تا پانصد دینار و پنج هزار درهم و بیست جامه بوی دادند و گفت
اگر میخواهی با من باشی و اگر میخواهی بجای خود روی آن مرد چون آن احسان مختار بدید
با خود گفت این تن و این جهان فانیست و آن جهان باقی و خیانت در یا...
و با چنان مردی کردن شرط مروت نیست و یقین است که لشکر مختار
همه مومنان ... و شامیان فاسقان زیرا که در این لشکر زنا و خمر خوردن و لواطه
نمی بینم و بجز نماز گذاردن و روزه داشتن و زکوة دادن و بعبادت توحید
کار فرمودن

کار فرمودن و از معروف و نهی از منکر و خداپرستی و پیغمبر و امام شناسی و امام بحق
داشتن کار دیگر ندارند و اگر شب ... پای لشکر برآید دستگیر نمایند و بر ظالمان
و قاتلان آنحضرت امام حسین لعنت کنند و بر اهلبیت پیغمبر صلوات فرستند
و در آن لشکر وصی پیغمبر را دشمن نام دهند اندیشه نمود و پیش آمد و دست مختار را
بوسه داد و گفت ایها الامیر سخنی دارم میخواهم که در خلوت بسمع تو رسانم
مختار مردم را دور کرده گفت سخن خود را بگوی آن مرد بگریه درآمد آنگاه حدیث آغاز
کرد و هرچه میان او و عامر ربیعه گذشته بود باز گفت **نظم** چه دشمن کرم بیند و
لطف و جود دیگر نیاید از و هیچ بد در وجود پس گفت ای امیر بخدا سوگند که
که این طمع و غرض دنیای نبود و لیکن ثواب آخرت را میخواهم و آن نوشته
را بدست مختار داد مختار بوی دعا کرد و از اسب فرود آمد و سجده شکر الهی بتقدیم
رسانید و ابراهیم اشتر را از این قصه آگاه ساخت و آن نامها را بدو نمود
ابراهیم چون نامها را بخواند متحیر شد پس هر ... لشکر خود مراجعت فرمود و آن
چهارده غدار ... نزد مختار آمدند همه دستها بر قبضه شمشیر نهاده منتظر
فرصتی که مختار را پاره پاره سازند مختار چون این سخنان شنیده بود بر
سبیل امتحان گاه نزد ایشان رفتی و گاهی برگشتی و لیکن از چهارده غدار
نابکار از وی ... هر یک حربه در دست داشتند مختار را یقین شد
که این سخنان از معنی است پس مختار حربه در دست گرفته و بر سینه یکی
از آن غداران زد که از مرکب درگردید و همچنین یک یک را میکشت لشکر چون
آن حال را دیدند دانستند که چه خبر است باقی را بجهنم فرستادند ابراهیم
اشتر گفت ای امیر بر این امر توقف اولی بود و مخالفت ایشان ثابت نشده بود
مختار دست ابراهیم را گرفته نزدیک آن کشتگان که هنوز رمقی از ایشان

نظم

از ایشان هیچ نمانده بود ابراهیم گفت ای مرد امیر مختار را پشیمانیست از آنچه با شما کرده
آن حرامزاده در جواب گفت که ما میخواستیم او را بکشیم بکشیم او بر ما سبقت
گرفت ما را بجهنم فرستاد ابراهیم گفت شما چه سبب این کار کردید گفت از جهت آنکه
ما همه دشمن علی و فرزندان اوئیم الحمد لله که بعداوت ایشان و محبت معاویه
و یزید و مروان علیهم اللعنة والنیران برای جهنم شتابان گشتیم و امید
داریم که در قیامت با ایشان محشور شویم ابراهیم چون این سخن بشنید
شمشیر کشید و بدو نیم شکاف ساخت پس مختار لشکر الهی بجای آورد و اعراب
را نزد خود طلبید و روی بسپاه کرد و گفت ای برادران الله هر که مرا دوست دارد
چیزی بدین مرد دهد که باعث حیات من شده است مردم چون این بشنیدند
بقدر وسع هر کس چیزی میدادند اوّل ابراهیم اشتر هزار دینار و هزار درهم
و یک شتر و جامه بوی داد و هر کس از سپاه چیزی بوی دادند چندان مال
از برای اعرابی جمع شد که حساب نبود پس مختار گفت همه از آن تست
متصرف شو هر کجا خواهی برو اعرابی گفت ایها الامیر بحرمت امام حسین
که از این اموال چیزی متصرف نشوم من این کار از برای خدای تعالی کردم
ملتمس آنکه این اموال را بخدمت امام زین العابدین فرستی که آنچه اول
تو دادی مرا کافیست والتماس دیگر من آنست که هر چه بوئیم باز گوئی تا عامر
ربیعه را بتو سپارم مختار گفت او را چه طریق بمن سپاری گفت تو سوار میشوی
و تنها با من می آئی تا نزدیک لشکرگاه او خود را پنهان میکنیم و من نزد
او روم و گویم که ما مهمان توئیم با جماعت رسانیدم یکی از ایشان همین
آمد که تو را ببیند و سوگند دهم که چون مختار را بکشید با ایشان چنین
نکنی و بو علی [illegible] و در فلان موضع ایستاده مرا بنزد تو فرستاد
چون بتو آید تو او را هر چه خواهی بکن مختار فرمود که این رای صواب
نیست زیرا که ایشان

نیست زیرا که ایشان را طلایه و جاسوس هست اکثر اهل شام و عراق
مرا میشناسند آن مرد گفت ای امیر تو بترسیدی اما مختار بشهر مراجعت نمود
ابراهیم پنهان از مختار روی بلشکر آورد و اعرابی را گفت که لایق نیست که مختار بسپاه بکند از
برو و این کار من است مرا با خود ببر آن مرد گفت ای ابراهیم تو با من آئی ابراهیم
فرمود بلی اعرابی گفت ای امیر این جامه که در بر داری بیرون کن و خود را
بزینت اعرابیان بیارای و لباس ایشان در بر کن و با من بیا و به بین که چه
میکنم ابراهیم چنان کرد و تیغ حمایل کرد و هر یک بر شتری سوار شدند و از کوفه
بیرون رفتند تا بلشکرگاه آن روسیاه رسیدند مرد اعرابی ابراهیم را گفت
تو اینجا باش تا من بروم و آن ملعون را بنزد تو آورم ناگاه طلایه لشکر
شام ایشان را دیدند و ایشان [illegible] چون گروه اهل آن [illegible]
را گفتند شما چه کسانید و از کجا آمدید مرد اعرابی پیش آمد و گفت
من آن اعرابیم که برسالت رفته بودم او را شناختند و گفتند مرحبا
همراه تو کیست گفت پسر عم منست که از کوفه با من آمده بزیارت ابن
عم خویش کند گفتند اگر تنها بودی تو را تعرض نمیکردیم الحال از
گرفتن شما [illegible] بنزد من آرید پس همراه او را بنزد عامر ربیعه بردند ابرا
هیم چون بخیمه عامر رسید گفت انا لله و انا الیه راجعون
عامر ربیعه او را نگریست ابراهیم را نشناخت دست دراز کرد و عمامه
از روی او برگرفت چون رویش را بدید بخندید و گفت یا ابن الاشتر
تو را این مرد اعرابی همراه آورده است تا مرا بکشی مقصود تو از این
برآمدی و خیال داری که بدین صورت بر من دست یابی ابراهیم
نترسید گفت بکشتن تو آمده ام و امید دارم که این زمان [illegible]

و قتله امام حسین ع را تمام بکشم عامر بخندید و گفت ای پسر اشتر تو دیوانه
مرا چون توانی کشت که در دست من اسیری گفت که خدا تعالی قادر است که مرا
از دست تو نجات دهد و ترا در دست من اسیر و گرفتار و هلاک گرداند
عامر خشمناک گفت سیاف را حاضر کنید و سیاف نیز دشمن دشمنان شیعه و
ولایت و از ستاران الحضرت بود نزد عامر آمد و گفت ای امیر این دو رافضی
اول کدام یک بکشم گفت اول ابراهیم را که او بلای عظیم است و بعد از آن
بعد از آن ازدی را بکش سیاف ابراهیم را بنشاند تا گردن زند و شمشیر برکشید
که ناگاه یکی از ندیمان عامر در رسید گفت ای ملک الامیر نصیحتی کنم که از من بپذیر
سیاف را بگوی تا بایستد عامر سیاف را گفت توقف کن تا ببینم چه میگوید ندیم
بگو ندیم گفت ای امیر ابراهیم را که کشتی مجموع لشکر تو از این امر خبردارند
فردا گویند که ابراهیم شهید شد و خلاف پدید آید اگر سخن مرا قبول کنی امروز دست
از کشتن وی بدار و فردا لشکر به تماشا و آنگاه گردنش بزنی اصوب است و این
مرد ازدی را از پی آن کشته تا همه لشکر او را کشته ببینند و شادی کنند آنگاه [illegible]
تا کوس بشارت زنند و سرش را گردن لشکر گردانند آنگاه سر نیش را بشام فرست
ندیم چون این سخنان گفت عامر را خوش آمد گفت چنین باشد و آن ندیم از
دشمنان اهلبیت بود پس عامر حاجب را بخواند که هزار کس تابع او بود و ابراهیم
اشتر و ازدی را بدو سپرد و گفت این هر دو را نگاه دار تا فردا حاجب گفت منت
دارم آنگاه عامر گفت ای پسر اشتر یک شب دیگر عمر هست فردا چون روز
شود سرت را از تن جدا کنم و تنت را در آتش اندازم ابراهیم فرمود که کار خود را
بخدا گذاشته ایم هر چه خواهد چنان شود **نظم** ما کار خود بکردگار خدای گذاشتیم
گر نیک ما ن بد ار کشد رای رای اوست پس هر دو را گرفته بخیمه خود آورد گفت
تا هشت میخ در

تا هشت میخ در زمین کوفتند و ابراهیم و ازدی را بند بر پای و غل در گردن نهادند
و هر یک را بر چهار میخ بستند چنانکه نمیتوانستند حرکت کنند و حاجب هزار مرد را
که تابع او بودند گرد خیمه باز داشت راوی گوید که آن هزار ملعون بخواب رفتند
و ابراهیم قرآن میخواند و ازدی گریه میکرد و ابراهیم را میگفت ای امیر در دست دشمن
هلاک شدیم ابراهیم گفت اگر خدا خواسته باشد که ما انتقام خون امام حسین ع
بکشیم اینها ما را نمیتوانند کشت و اگر اجل ما رسید چنان کرد مرد ازدی چون این سخن
شنید گریه آورد بیهوش شد ابراهیم گفت ای برادر از کرم خدا ناامید مباش و نجات
خود را از قاضی الحاجات طلب کن ازدی بدعا و زاری و بیقراری و تضرع
پرداخت و ابراهیم بخواندن سوره هل اتی علی الانسان مشغول از خوشی او از
ابراهیم و ازدی بخواب رفت آوازی بگوش ابراهیم رسید که هرگز آوازی از آن
خوشتر نشنیده بود ازدی را فرمود با من سخن گفتی بیدار شد و گفت نه و لیکن
در این ساعت در خواب شدم حضرت امام حسین ع را دیدم که پیش آمد و گفت
ابراهیم را غم مخور و اندوه مدار و ابراهیم را از من سلام برسان و بگو که امام حسین ع
میگوید که دغدغه مکن و اندیشه بخاطر راه مده که همین ساعت شما را از این بند
برهانم و کسانی که میخواهند شما را بکشند بر دست شما کشته شوند و من میدانم
که این محنت بسبب محبت من میکشید اکنون بدانید که من و جدم و پدرم و مادرم و برادرم شما را
حمایت میکنیم و از شر این ظالمان نگاه میداریم ابراهیم خوشحال شد گفت
این خواب خواب رحمانی است و قول امام حقیقت **نظم** خواب چو از باده حلال آید
بد چون رفتی بخواب [illegible] ایران بیدار شوی و هر دو با یکدیگر
این سخنان میگفتند و آن حاجب بیدار بود گفتار ایشان را میشنید با خود

گفت وای بر من که در قیامت حضرت پیغمبر و اهل بیت آن سرور بمن
خصمی کنند که با دوستان من چرا جفا کردی من چه حجت آورم و چه معذرت
گویم پس بگریه درآمد و برخواست بنزد ابراهیم آمد گفت ای امیر در میان
این هفتاد هزار کس که خروج کنند بر حضرت شاه ولایت و فرزندان و دوستان
آن آن زمان دشمن تری نبود اکنون از دشمنی ایشان برگشتم و تولا بدیشان
نمودم و از ایشان صداقت بهم رسانیدم و بر اعدای ایشان تبرا کنم و
کم رهنمای شما را در لشکر آگاه نمیدانم که از دست این ملعون روسیاه چگونه
جان درین بیابان توانید بیرون بردن ابراهیم گفت ای برادر خداوندی
که ترا از بادیه ضلالت بیرون آورده قادر و قاهر است که ما را نیز ازین
صحرا بسلامت بمقصد رساند چون حاجب این سخن شنید آهسته آن
میخها را از زمین برکند و بند از ایشان برداشت و هر یک را تیغ و سلاح
داده گفت هر طرف که خواهید بروید و میخها را از زمین در دو برسانید و گوئید
که در روز حرب بر نهار شما هم ابراهیم گفت رنج تو ضایع نیست ابراهیم و برادر
بدرود کردند و از میان لشکرگاه بیرون رفتند چون حاجب دانست
که ایشان پاره ره راه رفتند برخواست و جامه بر خود بدرید و فریاد برکشید که
ای اهل شام ابراهیم اشتر با رفیق خود بگریخت آن لشکر از درود از جا بر
جستند هر طرف میدویدند و نعره میزدند که ابراهیم اشتر گریخت آن هفتاد هزار
کس در خروش آمدند سواره و پیاده در آن صحرا متفرق شدند و ابراهیم را
میجستند عامر بدر خیمه حاجب آمد گفت ای ملک این اسیران چون گریختند
حاجب گفت ای امیر ایشان را با غل و زنجیر بر درخت میخ آهنی بسته بودم چنانکه

از شدت آن ناله

از شدت آن ناله میکردند تا قبل ازین بنیم ساعت ناگاه آواز ناله از هر طرف شد
آمدم تا ازین ناخبر گیرم ایشان را بر جای ندیدم نمیدانم ایشان را که باز کرده باشد اما
بخاطرم رسد که ایشان از آن ندیمی که از آن سخنان گفت از بند رها کرده باشد
بعلت اینکه در میان ایشان سر تب بود عامر گفت البته چنین است پس
ندیم را بخواند و گفت ای ملعون با من غدر کردی و دوستان ابوتراب را
از دست من رهانیدی و با ایشان زبان یکی داشتی هر چند سوگند خورد
و اضطراب کرد فایده نداشت سیاف را گفت تا گردنش زند و حاجب را
سپرده سوار شد با جمله لشکر بطلب ابراهیم و ازدی روان شدند پس ابراهیم
با آن مرد ازدی براه کوفه میرفتند که ناگاه نعره مردان و آواز اسبان از عقب
شنیدند ابراهیم ازدی را گفت لشکر عامر است که بگرفتن ما می آیند ازدی
گفت از گرسنگی و تشنگی مردن به که بدست دشمن کشته شدن و ابراهیم را
وداع کرد و روی بجانب نهاد ابراهیم گفت بیا تا براه راست رویم ازدی قبول
نکرده برفت و ابراهیم از راه راست میرفت دیگر باره خروش لشکر بگوش
ابراهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از دویدن چاره نیست القصه چنان
میدوید تا صبح بدمید ناگاه از دور درختی دید بغایت بزرگ و پر برگ
و شاخهای

تصویر ابراهیم از درخت بزیر
آمدن و عامر بن ربیعه را
کشتن و اسب و سلاح
متصرف شدن



بسیار داشت

بسیار داشت میرفت تا بان درخت رسید بر بالای آن درخت رفته درمیان
شاخها پنهان [illegible] از هر طرف نظاره میکرد تا آفتاب بلند شد و هوا گرم
گردید ابراهیم [illegible] گردی پدید آمد چون نیک نظر کرد عامر ابن ربیعه بود دید
که تنها بجانب درخت می آید و از تشنگی العطش میکرد بپای درخت آمد
عنان باز کشید عنانش از دست بر دست میزد و میگفت که درین بیابان
چه بحالمی شود و بر حضرت شاه ولایت دشنام میگفت که ناگاه ابراهیم
از درخت بزیر آمد پس سر آن ملعون گرفت و از اسبش فرو کشید عامر گفت
که اه تو کیستی ابراهیم گفت أنا ابن الملك الأشتر النخعي ای لعین
یاد داری که از تشنگی دعا کردم که بر دست من کشته شوی تو خنده میکردی پس
تیغ برکشید و سر آن حرامزاده را ببرید نظم سر شوم او در نک اقبال جاه
شود که نگونسار در خاک راه ** سر شب باو بود دشمن اسیر ** سحرگاه دشمن
نمودش حقیر ** آنگاه سلاح او را بپوشید و بر اسبش سوار شد روی براه
کوفه نهاد چون پاره راه برفت جمعی از سپاه شام در رسیدند ابراهیم را
دیدند چون ابراهیم سلاح عامر پوشیده بود و بر اسب عامر سوار شده لشکر شام
از دور دیده انستند که عامر است ندا کردند که ایها الامیر باز گرد که گرما شدید
باد سموم برخاسته ابراهیم جواب نداد و بسرعت مرکب میراند تا از نظر ایشان
غایب شد راوی گوید که چون صبح شد و ابراهیم در منزل مختار حاضر نبود مختار
دلتنگ شد بخانه اش فرستاد تا خبری معلوم کند گفتند که شب گذشته
با آن مردی از دلی از خانه بیرون رفته و هنوز نیامده چون این خبر
بمختار رسید دست بر دست زده و مکرر میگفت که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم بجا فرموده کوس رحیل زدند و تا سواری رسیدند نظم

براورد نعره از طبل رحیل ** نجم نعش در آمد بهفتاد میل ** دم کرنا و رفت
تا به آسمان ** بلرزید بر خود زمین و زمان ** با جمله سپاه سوار شد از کوفه بیرون
رفت سه هزار کس صف کشیدند مهتر اسپاه گفتند ای امیر پس ابراهیم
کجاست که درین جا حاضر نیست مختار گفت دیروز شما بودید که آن مرد ازدی
حیله اندیشیده بود من آنرا قبول نکردم غالبا آنکه ابراهیم با ازدی از
عقب آن کافر رفته باشند گفتند ای امیر ما را رخصت ده تا بر سر عامر ربیعه
رویم و شبیخون بر او زنیم و اگر ابراهیم گرفته باشند از قید خلاص کنیم
مختار گفت صبر کنید تا ببینیم چه ظاهر شود ناگاه سواری دیدند مانند برق می آید
همه چشم بر او نهادند چون نزدیک شد دیدند که ابراهیم است و سری در دست
دارد و آواز بر داشت که یا ال ثارات الحسین عم زنا ابن المالک اشتر
بشارت باد مختار را که عامر ربیعه را کشتم و اینک سر اوست که در دست
دارم اینگفت و سر او در پای اسب مختار انداخت پس مختار او را در بر
گرفت و سر و روی او بوسید و لشکر شیعه بگرد او در آمدند و او را دعا میکردند
و خوش حالی مینمودند و نشاط لقای وی و وظایف شکر الهی بتقدیم
میرسانیدند و بزبان نیاز هر یک این بیت ادا مینمودند ** بحمد الله که بازم
دیدن رویت میسر شد ** ز خورشید جمالت دیدها چشم منور شد ** مختار گفت
ای برادر حال قصه خود بمن بگوی ابراهیم آغاز سخن کرد و ماجرا بر سر او
گذشته بود باز گفت ناگاه دیدند سوار دیگر از کنار بیابان تازان می آید چون
لشکر مختار را دید تکبیر گفت تا رسید نگاه کردند مرد ازدی بود دیدند که
سری بر دست داشت پیش آمد و سر را در قدم مختار انداخت ابراهیم بن
خت سر آن آسیاب بود که آن شب برگشتن ایشان حریص بود و این
ملعون اشقیا کس

ملعون اشقیا کس از اولاد و ذریت حضرت شاه مردان گردن زده بود ابراهیم
چون سر الحرام شوده بود دید تکبیر گفت ابراهیم و ازدی بمختار گفتند ای امیر
ما را بتعجیل باید رفت تا الحاجت صبح من سوار از بغداد رسانید و ما هنوز این سخن
در میان داشتند که سوار دیگر پیدا شد سر در دست داشت و او نیز آن
سر را بقدم مختار انداخت ابراهیم بر جست و آن سوار را در بر گرفت
و روی او را بوسید و مختار را گفت ای امیر این آن حاجب است که ما را از بغداد
را گرد مختار نیز او را نوازش کرد و مراعات نمود و گفت بیا بگوید و هر یک داستان
خود بگویند مرد ازدی گفت ای امیر چون شب از ابراهیم جدا شدم در بیابان
میدویدم تا صبح بدمید بسر چشمه رسیدم آبی آشامیدم و نشستم و با خود گفتم
تا شب اینجا باشم و صبح ازین جا بروم ناگاه سواری دیدم می آید چون نزدیک
رسید این ملعون بود او را شناختم او نیز مرا شناخت و تیغ بر آن ملعون
غالب شده بود چنانکه سخن نمیتوانست گفتن و باشارت از من آب خواست
گفتم و بلکه منم آن ازدی که با ابراهیم اشتر بودم و شب میجواستی مرا بکشی
خدا امانت داد و الله تا اکنون تو را از قوم تا تیغ سیراب کنم او را از اسب
در کشیدم و بر زمین زدم و سر تیغ از تن جدا کردم و بر اسبش سوار شده بخدمت
آمدم مختار گفت الحمد لله که او را کشتی ای الله صاحب پیش آمد گفت کاشکی چون
ابراهیم من نیز برادر خود را از بغداد می دیدم و در چه حال بود باز گفت تا جائی که این
ملعون را عامر ربیعه بر من موکل ساخت و گفت من بطلب ابراهیم میروم او را با
با فتح تو رسم و اگر نه گردن تو بزنم چون روز شد نگاه کردم از جهه لشکر هیچ اثر و من
مبتلا بودم این آوازها نمی اندیشیدم من وقت میجستم ناگاه او را خواب در ربود
پیش او رفتم و ضربتی زدم و سرش را از تن جدا کردم و سوار شده میتاختم تا بخدمت

نو رسیدم پس گفت ای امیر زود باش در آنجا منوچهر شو و شمشیر در منافقان
زن که امیران کشته شده و هم دلشکسته و یک کس ع زنده نماند از مختار گفت
چنین کنم پس لشکر را گفت همه گفت مسلح گشتند و خود نیز سلاح
در پوشید با سی هزار سوار بلشکرگاه عامر ربیعه روی نهاد **نظم** یکی آتشین علام
آمد بموج ✽ طلب کرد زمان موج بر روی موج ✽ قراول سواران آتشین ✽ شدند
از سر کینه صحرا نوردند ✽ چون نزدیک آن لشکر رسیدند آن هفتاد هزار کس
بر یکدیگر افتاده سلاح پوشیدند و سوار شدند لشکر مختار نعره برآوردند و
گفتند یا آل ثارات الحسین ع و بر آن ملاعینان حمله کردند لشکر شام به پیش
حمله ایشان برآمد فریاد امامی یزید برداشتند و از هر دو لشکر صدای کوس
و ناله نای برخواست **نظم** زبانگ دهل فتنه بیدار گشت ✽ عروس دلیران در آن
پهن دشت ✽ که ناگاه لشکر مختار نیزه و شمشیر بر لشکر میان غدار نهادند و میگفتند
الثقی محمد الوصی یا آل ثارات الحسین ع و لشکر روسیاه شامیان میگفتند
المنصور المروان تا آفتاب بمیان آسمان رسید کارزار میکردند **نظم** و دریای
خونین برآمد بجوش ✽ بگوشید مغز سر از آن خروش ✽ پس مختار ابراهیم اشتر
و عبدالله کامل و احمر شمیط و یزید بن انس و ه تند ایشان **نظم** بیکبار بر شامیان
تاختند ✽ بفرق علم را رشان ساختند ✽ و املاعینان در پیش انداختند ✽
میزدند و میکشتند و آن ملاعینان روی بگریز نهادند **نظم** پس از کشتن بی حد و بی
قیاس ✽ نگون گشت مروانیان را اساس ✽ و سی و شش هزار
شامی در میدان جنگ کشته شدند و از حرب هر که گریخت در بادیه هلاک
شد القصه از آن [illegible] هزار مرد و دو چهار هزار کس خسته و مجروح به دمشق
رسیدند و اکثر ایشان هم در همان روز بجهنم رفتند **نظم** خدا گر [illegible]

رطوفان عار

رطوفان عار بجنبید یک برگ کاهی زبار و مختار با غنیمت بسیار مؤید و
منصور بکوفه باز گشت و از آن اموال [illegible] قسمت کرد و آن مرد از دو [illegible]
بخشش بسیار نمود **نظم** گرداد شان بزرقص کرد ✽ که [illegible] بر جان سپار
کرد ✽ با انعام صد گنج پرور [illegible] ✽ هزاران چه [illegible] شب دیر دار ✽

باب دوازدهم مجلس در بیان آنکه مختار بن ابی عبید الثقفی بعد از قتل عامر بامارت موصل فرستاد و هم در آن سفر روی بمنزل دار القرار نهاد

برسر آن سروران سالار اوست ✽ در هلاک دشمنان مختار اوست
راست کار دهر زمان تیغ کجش ✽ مستقیم از تیک گناه معوجش
هیبت حق یافت اندر او ظهور ✽ در نظرها باز اندر اصل نور
خویش بیان کرده مردی زاهل کار ✽ نور مختاری بخشش بود تار
منبع آن نور میدانی کجاست ✽ دل که جای حب شاه کربلاست
هر که او اندر جهان زاهل بیست ✽ حب حق در دل او منزلست
حب حق ای مرد ره آن نور پاک ✽ کز غمش دلهای پاکان چاک چاک
تاج بخشش او امیر خافقین ✽ نور حق فرزند پیغمبر حسین

راوی گوید که چون مختار بر لشکر شام ظفر یافت بکوفه باز آمد چند بر قتله
امام حسین ع برداخت املاعین در کوفه در منازل خویش فارغ نشسته
بودند و مختار بنا بر مصلحت مهمات خود بدیشان می پرداخت ایشان
[illegible] شنند که مختار این کار را برای حصول امارت میکند نه از جهت
خونخواهی امام و ندانستند که هر یکی را مکافاتیست چون مختار از حرب
مصعب زبیر و عامر بن ربیعه بپرداخت داعیه قتل آن حرامزاده ها کرد
که بحرب حضرت امام حسین ع رفته بودند ابراهیم اشتر گفت [illegible]

زینهار بی صبری مکن که این جماعت بزرگان کوفه اند اگر یکی را بکشی
همه بیرون آیند بر تو و ربع تو ضایع شود و یکیک را جدا جدا بخوان و
خلعت ده و نوازش کن و بگوی که مراد من امارت و ایالت کوفه بود
اکنون بدست آمد و خون خواهی امام حسین ع بهانه کرده بودم اگر مرا
یکسان باشند بیمی از شما خواهد بود ابراهیم این سخن از جهت آن میگفت
که در میان قتله امام حسین ع از کذشت عبید زیاد و محمد اشعث بود
در آن وقت الملعون از کوفه بیرون رفته بود و بعبد الله زبیر بیعت کرده
بود ابن زبیر هم ایالت کیسه را باو داده بود با چهار هزار به نجف در آنجا
نشسته بود ابراهیم از آن میترسید که مبادا قتله حضرت امام حسین ع
نزد محمد اشعث روند و بدو اتفاق کرده بموصل نزد ابن زیاد متوجه
شوند و بحرب مختار آیند این رای از جهت آن گفت تا همه ایمن گردند
و بوقت فرصت همه را بکشند مختار این حکایت بشنید قبول نمود
پس عبد الرحمن و محمد اشعث را طلبیده خلعت داد و چون برفت
مختار گفت اگر مراد من بر آید این خلعت خون بهای او است آنگاه
یکیک را میخواند و خلعت میداد ابراهیم بمختار گفت این را هم از من
بشنو نامه بمحمد اشعث بنویس و از تو محبت کن و بفرمای تا امارت
منشور همراه این و سواد کوفه را بنام وی نویسند آن نامه و منشور را بکید
خلعت قیمتی بپسرش ده و او را نزد پدرش فرست و بکوفه بخوان
و اگر دیگر فرستی بنا بر مختار در ساعت عبد الرحمن را بخواند و لطف
بسیار فرمود و فرمود تا سواد امارت مداین و سواد کوفه بنام محمد
اشعث نوشتند و مختار نامه بخط خود در محبت آمیز نوشته گفت ای برادر

این نامه و منشور

این نامه و منشور را نزد پدر خود بر و از نصرت ما بر سپاه شام او را آگاهی ده
و بگوی که عراق را تمام مسخر ساختیم الا البصره و در بیت المال صد هزار درهم
یافتیم از عبد الله مطیع اگر در نزد ما آئی پنجاه هزار درهم و امارت مداین
و سواد کوفه ترا بدهیم و در آن نامه نیز همین مضمون نوشته بود و از تدبیر
مختار بغیر از ابراهیم دیگری اطلاعی نداشت در آن وقت ابن زیاد به نیابت
نزد عبد الملک مروان علیهم اللعنه والنیران بود و محمد اشعث بگفته
ابن زبیر والی موصل بود عروة مهال [illegible] روایت کنند که ما با عبد الرحمن
بودیم تا موصل نزد پدرش رفتیم و محمد اشعث را دیدیم که بر بالش دیبا تکیه
زده و کمر زرین بر میان بسته حاجبی بار ذی عبد الرحمن را گرفته پیش برد
تا کفار پیاده را ابو سعید آنگاه پیشتر رفته و دست پدر را بوسه داد آن حرامزاده
گفت چرا بدون امر من از کوفه بیرون آمدی عبد الرحمن گفت من رسول
مختارم محمد اشعث را خشم آمد و راست بنشست و گفت مختار که باشد
که تو اش رسولی باید عبد الرحمن گفت مختار از آن بزرگ تر است که تو بنیاد
ری او را بر جمیع عراق عرب بست الا البصره ابن اشعث گفت او را که امارت
عراق عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محمد حنفیه مرا امیر ساخته
گفت آن روز مباد که محمد حنفیه این فرماید لیکن مختار مرد بزرگ است
و عالی شان و بار ای [illegible] عیار و مبارز نامدار و عالی مرتبت در رفع مقدار
و بلند اقتدار پس نامه از پسر بستد و بخواند و گفت ای پسر مختار مرا خواهد
که بدین مکر بدست آورد تو کودکی اگر نه این محبت فیما بین از جا
پیدا شد کاشکی میان من و مختار حصاری بودی از آتش و مسافت از مشرق
تا مغرب و من میدانم که در دل مختار چیست عبد الرحمن گفت عمر بن الحجاج

وزیاد ابن ابی زیاد و شمر ذی الجوشن و سنان ابن انس و جمله قتله امام حسین
ع را خلعت داده و چون تو بکوفه روی از تو هیچ چیز دریغ نخواهد داشت
ابن اشعث گفت مختار با این جماعت مدارا میکند بنابر مصلحت چون
ابن زیاد هلاک شد از قتله حسین ع هر یک بعقوبتی خواهد گشت عبد الرحمن
گفت مراد مختار از آن نیست که تو پنداری مطلب او اینست که او را امیر خوانند
پس ابن اشعث عبد الله [illegible] را طلب نمود و در باب رفتن بکوفه بدو مشورت
نمود عبد الله گفت ای امیر میان تو و ابن زیاد وحشتی بود و راست [illegible]
رفت و مردم خراسان دشمن تو اند و صواب آنست که بکوفه روی
و با مختار بیعت کنی و کینه در دل نگاه داری تا هم ولایت داشته باشی
و هم در خانه خویش ساکن باشی ابن اشعث گفت بسخن این مخاطره
بکنم و عزم توجه رفتن کرد و مردم موصل از عزیمت او آگاه شدند نزد مهتر
موصل رفتند و گفتند ابن اشعث بعراق میرود و ابن زبیر در مکه نشسته
و پسر مروان در شام و مختار در کوفه و هر یک دعوی امارت میکنند
و از قبل هر یک والی بشهر ما آید و خراج خواهد طلبید ما را طاقت نیست
که سه خراج بدهیم ابن اشعث از ما خراج گرفته اکنون میرود اگر صواب
دانی هر چه از ما گرفته باز پس گیرم تا هر که بحکومت آید بدو دهیم گفت ابن
اشعث مردی است قوی و بجهد از کسی با او وحشت چگونه از او چیزی توانیم
گرفت گفتند اگر تو رخصت دهی زنان او را از شهر بیرون کنیم مهتر
گفت هر چه میتوانید کنید پس قریب بیست هزار کس از مردم
موصل سلاح پوشیده از شهر بیرون آمدند و رسولی نزد ابن اشعث
فرستادند که خراجی که گرفته پس ده پس رسول نزد ابن اشعث آمد
پیغام رسانید

پیغام رسانید ابن اشعث سوار شد و خزانه و اموالی که داشت امر نمود تا بر
شتران بار کردند و حرب در پیوستند و خود در پیش میرفت و مردم او را دشنام
میدادند و آب دهان اخلاط سینه بر روی او بر سر او انداختند و میگفتند
ای کشنده امام حسین ع لعنت خدای بر تو باد ما امروز سزای تو
بدهیم و زمین را از کثافت وجود تو پاک سازیم یکبار بر آن ملعون حمله
کردند ابن اشعث با آن پنج هزار [illegible] که با او بودند حرب کنان گریزان بشتافت
خود بیرون آمد استغاثه بمختار برد چون مختار از آمدن او آگاه شد مهتران
کوفه را باستقبال او فرستاد و او را با تعظیم تمام بکوفه در آوردند و در کوشک مختار
جای داد و روز دیگر مختار بدیدن او آمد او را در بر گرفت و در پهلوی خود
نشانید ابن اشعث گفت شکر خدای ع که نور القرت داد و مومنان بتو قوی خاطر
گردانید و بدان را بدست تو مقهور ساخت گفت خدا گواه منست و
میداند که بودن در دل نیست مرا پس شربت آوردند و مختار بدست خود پیاله
شربت بابن اشعث داد و چون شربت خورد دست مختار را گرفته بروی بیعت
کرد و برخاست و بخانه خود رفت راوی گوید که مختار در خلوت با ابراهیم اشتر
گفت ای برادر اگر ما او دست بر قرنهای شمشیر نفاق آن نهیم و چه را بکنیم ابراهیم
گفت ای امیر صبر کن چون ابن اشعث آمد کسی را بگرفتن موصل باید فرستاد
مختار گفت از که گویی بفرستم گفت یزید بن انس الازدی را باید فرستاد
مختار گفت مرا با او رجوعی نیست اگر مصلحت دانی عبد الرحمن بن سعید
الهمدانی را فرستیم ابراهیم گفت الحق بخاطر انور رسیدن [illegible]
مختار عبد الرحمن را پیش خواند و خلعت داد و دو هزار سوار همراه او ساخته
گفت برو و موصل را بگیر که امارت او بتو دادم عبد الرحمن با دو هزار کس [illegible]

از کوفه بیرون رفت گفت بعد از طی منازل بموصل رسید و مردم موصل تمام هوا
خواه عبد الرحمن بودند با همراهان خود باستقبال بیرون آمدند و او را بموصل در آوردند
و عبد الرحمن در دار الاماره فرود آمد و بزرگان موصل با تحف و هدایا بخدمت او
حاضر شدند و عبد الرحمن منشور ایالت و امارت بقبضه اختیار و اقتدار
وی گذاشته چون یکچند روز بگذشت ابن زیاد علیه اللعنه از آمدن عبد الرحمن خبر
یافته حصین بن نمیر کندی را با هشت هزار ملاعین بحرب او فرستاد و ابن حجر عبد
الرحمن از موصل بیرون آمد بتکریت رفت و نامه بمختار نوشته او را از آمدن
لشکر ابن زیاد خبردار گردانید و در نامه ذکر کرد که بتکریت آمده ام اگر مدد فرستی
بحرب روم چون نامه بمختار رسید و بخواند در این باب با ابراهیم مشورت کرد
ابراهیم گفت یزید بن انس را باید فرستاد که مرد کار دیده و گرم و سرد روزگار
چشیده و در میان عرب است و دشمن اعتبار و اقتدار تمام دارد و آئین محاربت
نیکو میداند و صاحب تدبیر است پس مختار یزید بن انس را بخواند و صورت
حال با وی باز گفت که امارت موصل بتو دادم می باید رفت و با ملاعین
حرب کرد یزید بن انس گفت مرا با امارت حاجت نیست من با ابن زیاد و لشکرش
برای ثواب حرب میکنم و حرب کردن با او کار من است مختار از این قصه شاد
شد روز دیگر ترتیب رفتن او کرده لشکرگاه در بیرون کوفه زدند و ورقا بن عازب را
سپه سالار لشکر گردانید نامه نوشت بعبد الرحمن همدانی که یزید را بحرب ملاعین
متابعان ابن زیاد فرستادم و لشکر یکه با تو است با وی ده اگر خواهی با او باش
و اگر نه باز گرد و نزد من آی روز دیگر یزید بن انس عزیمت رفتن کرد مختار
و ابراهیم با تمام سپاه سوار شدند پاره راه مشایعت نمودند و بدرود کردند
گریه بر مردم افتاد بسبب آنکه یزید مردی زاهد و بزرگوار و پاکیزه روزگار

و نیکو کردار

نیکو کردار و سخاوتی بمرتبه بود که در تمام کوفه نظیر نداشت و درویشان را
عزیز داشتی و رعایت کردی پس یزید گفت ای مؤمنان بازگردید پس
یزید گفت ای مؤمنان باز گردید که دیدار ما و شما بقیامت افتاد بعالم
و رحم مرا دعا کنید این بگفت و روی براه نهاد و مردم بگریستند و باز گشتند یزید
چون بساباط رسید بیمار شد و از آن عارضه بنا خوش اثر کرد سپاهش اندوه
گین شدند پس از آنجا بمداین رفت بیماری او زیاده شد سه روز آنجا توقف
کرد پس دوستان خود جمع کرده گفت خوابی دیده ام میخواستم که از شما پنهان
دارم لیکن این خواب من حقیقت بشما میگویم دوش نماز خفتن کردم
و چند سوره قرآن خواندم هزار نوبت بر حضرت رسالت و آل او صلوات
فرستادم و بخواب رفتم حضرت رسالت را در خواب دیدم که با امام حسن
و امام حسین نشسته و اهل بیت هم در گرد آن حضرت نشسته اند بر ایشان سلام
کردم و حضرت خاتم النبیین و المرسلین پیغمبر خدا صلعم با اهلبیت او جواب
باز دادند پس پیغمبر فرمود که یا بن الانس دیدی که این امت با فرزندان من
چه کردند والله که من خصم ایشانم و این قوم که با تو همراه اند همه را بجهت شفاعت
کنم و نزدیک ترین بمن تو باشی و روز قیامت من شفیع تو باشم چون
نصرت اهلبیت من کردی مردم چون این سخن شنیدند آغاز گریستن
کردند و بحرب دشمن حریص گشتند پس روز دیگر یزید لشکر خود را خواند و گفت
دیشب خواب دیگر دیده ام گفتند خیر باشد فرمود که دیدم که ماهی با ستاره ها
بر سر و پیش هر گاه ما میرفتیم آن ماه و کواکب با ما میرفتند چون ما ایستاده بودیم
ایشان نیز توقف میکردند تا بشارستان حذیفه رسیدیم آنها بزمین فرو شدند

نجوم جای بودند و من چنین تعبیر کردم که ماه منم و اختران شما باشید من در
خذیبه بمیرم و شما باقی باشید مردم بگریستند و از آنجا کوچ کرده میرفتند تا لشکر
رسیدند عبد الرحمن سعید همدانی باستقبال یزید بن انس آمده با هزار کس
باو سپرد و خود بخدمت مختار رفت و یزید بن انس از تکریب بخذیبه رفت
بیماری او بمرتبه رسید که نماز را برپای نمیتوانست کند ازو ابن زیاد علیه اللعنه
در آنوقت بگرد قبایل میگشت و لشکر جمع میکرد و چون از آمدن لشکر شیعه
خبر یافت ربیعه ابن مخارق غنوی را با پنج هزار کس بموصل فرستاد و گفت
لشکر که این جاست با خود بحرب سپاه مختار برو و نامه نوشت بحصین بن
نمیر کندی که تابع حکم ربیعه باش آن ملعون بموصل آمد و نامه بآن شقی
داده آن ملاعین رو بخذیبه آوردند و در دو فرسخی خذیبه فرود آمده و رسولی
بنزد یزید بن انس آمده و او را فرستاده که یزید را آگاه کرده اند و رسول بخدمت
یزید ابن انس آمد گفت ربیعه مخارق مرا فرستاده که اگر به تمنای ولایت
آمده این تمنا از دل بدر کن و بسلامت باز گرد و الا مهیای جنگ باش
یزید گفت برو ربیعه را خبر کن و بگو که مرا تمنای ولایت نیست آمده
ام که سر تو را و جمیع اعدای اهلبیت از تیغ تیز جد آنکه رسول گفت از
فتنه امام حسین ع همچکس همراه نیست چرا دروغ میگوئی یزید گفت
حصین بن نمیر که چندی از ملاعین را همراه حسین بن علی ع شهید کرده و
تیغ بر حلق علی اصغر آنحضرت زده و در مدینه چهار هزار کس از اولاد و
مهاجر و انصار بقتل رسانیده و با ابن زیاد بیعت کرده و در میان شماست
و قتلای بر ما و جه مؤمنان فرصت پس رسول ربیع باز گشته و هر چه شنیده

بود و دلیل بود

بود و دلیل بود بدان ملعون باز گفت پس روز دیگر هر دو لشکر سوار شده روی
بیکدیگر نهادند و در برابر یکدیگر صف کشیدند اما یزید ابن انس بمرتبه ضعیف
بود که خود را بر پشت مرکب نمیتوانست نگاه داشت و غلامی او را دست
بر او گرفته بود عبد الله حره و ورقا را گفت ای امیر صواب آنست که یزید را
بخیمه بری مبادا او را این جا حالی واقع شود و موجب دلشکستگی
لشکر شود پس ورقا بن غارب و عبد الله حره با چندکس یزید را بلشکرگاه آوردند
و در خیمه خود بخوابانیدند و چندکس را بخدمت او گذاشته بصف لشکر باز آمدند
ورقا تیر اندازان پیش کرده رو بلشکر ابن زیاد نهاد و آن ملاعین نیز پیش
آمده بیکدیگر تیر باران کردند و شمشیر بر هم میزدند تا آفتاب بمیان آسمان
آمد سلاح بر تن مبارزان از حرارت آفتاب چون آتش شده هر دو لشکر از
یکدیگر دست باز داشته هر یک بصف خود باز گشته ورقا خواست بمیدان
رود عبد الله گفت ای امیر تو صبر کن تا دیگری رود ورقا گفت خدا گواه است
که ما درین مبارزت نه شهرت میخواهیم و نه مبارزت و نه ولایت بلکه مراد
من ثواب روز قیامت و محشور بودن با اولاد حضرت رسالت و قرب
حضرت عزت جل جلاله حق تعالی در قران وعده داده که و لا
تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله
عبد الله گفت خدا ورقا را یار و تو را بیامرزد و باخلاص نیت کرده پس از
بزینت تمام بمیدان رفت ندای هل من مبارز برکشید و گفت ای
لشکر شام هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند که منم ورقا بن غارب
کسی که میدان من بیرون آید تا بضرب نیزه و شمشیر او را از دشمن

دشمنی بر هاشم سوار از لشکر شام آراسته با سلاح تمام در برابر ورقا آمد
ورقا گفت ای بدولت چه نام داری تا نام تو بر دست من کشته شوی
آن سگ چون این سخن بشنید بخندید و گفت مرا عمرو بن مسلم گویند
ورقا گفت ای ملعون تو برادرزاده حیدر کرار عبدالله بن جعفر طیار را کشتی
گفت بلی و اینک آمده‌ام که ترا بکشم ورقا بخشم آمد بر او حمله کرد و نیزه بر شکم
آن مدبر زد که یک رنج از پشتش بیرون آمد آن لعین الملعون را از خانه زین
برگرفت و بر زمین زد که تمام استخوانهاش نرم گردید و بر حضرت سید کائنات
و آل او صلوات و تحیات فرستاد و کین عبدالله جعفر طیار را باز خواست
پس مبارز دیگر بیامد قیس نام ورقا او را بشناخت و گفت تو پسر صخر ابن سبق
که در حرب صفین چند ملازم حضرت شاه ولایت را شهید ساختی
قیس گفت چنانم ورقا گفت همین ساعت ما در عوض آنها ترا بدوزخ
نزد پدرت فرستم این بگفت و از حضرت امیر همت خواست اسب را
در تاخت و ضربتی بر فرق آن لعین زد که تا خانه زین بدو نیم شد و باز
از ان میان برآمد حارث ابن عبدالله بن وهب از لشکر شام بیرون آمد
ورقا او را بشناخت زیرا که در زمان حضرت شاه ولایت بطریق رسالت
از نزد معاویه بخدمت آنحضرت آمده بود و حضرت امیر ورقا را گفت
تو او را بخانه خود فرود آورد ورقا گفت ای حارث باز گرد تا دیگری
بیاید که با تو نمک خورده‌ام و حق نمک بزرگست حارث گفت تو راست
میگوئی اما من خون ترا حلال میدانم زیرا که تو دوست ابوتراب ورقا
چون این سخن شنید در غضب شد و نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون
آمد بعد ابن مخارق که سپه سالار لشکر عبید زیاد بود چون آن مبا

مبارزت ما دید

مبارزت ما دید ترسید و به سید از مردم خود که عبید این کیست که من هرگز مثل
این مبارز ندیدیم گفتند ورقا ابن عازب است گفت او شاگرد ابراهیم مالک
اشتر است پس عبدالله ابن جبله را بخواند و گفت با تمام لشکر خویش بمیدان
رو و ورقا را در میان گیر تا شاید که او را هلاک کنید عبدالله جبله با لشکر
خود روی بعلامت نهاد و ورقا بانگ بر مرکب زده سر راه بر ایشان بگرفت
و شعر ابن ابی شعر چون چنان دید با سپاه خود بر ابن جبله حمله آورد ابن جبله
طاقت حمله ایشان نبود روی بهزیمت نهاد ورقا و شعر در عقب لشکر
بد سیر تاختند و بسیاری از ایشان را بهلاکت انداختند پس گشتند و بلشکرگاه
خود رفتند روز دیگر ربیعه رسولی نزد یزید بن انس فرستاد و آن بزرگوار چنان شکا
بود که سخن نمیتوانست و گفت مهتران سپاه بر بالین وی بودند ناگاه رسول
ربیعه در رسید و او را در آوردند چون یزید بن انس را باین حال دید گفت
امیر چنین بیمار است من پیغام تو بکه رسانم ورقا فرمود که هر سخنی
که داری بمن بگوی رسول گفت که ربیعه مرا فرستاد که یزید بن انس را بگوی
که اگر از پای دم بدم میرسد بر خود و لشکر خود ستم روا مدار باز گرد بسلامت برو
دالایشان شنید ورقا گفت برو بنزد آن ملعون و بگوی که بیران سو
از لشکر بسیار مترسان که ما از مرگ ترس نداریم و باز نگردیم تا بگوئی ان
شما زنده است رسول نزد ربیعه آمد و آنچه شنیده بود باز گفت پس از ان لشکر
سوار شده صفها بیاراستند ناگاه سواری از لشکر شام بیرون آمد و گفت
ای شیعه ابوتراب کیست از شما که بحرب من درآید تا بخواهم جز شریف
از این لشکر درجه نامیخواند مردم شیعه از فصاحت او عجب ماندند که گوئی
که این مرد از بنی هاشم است شعر ابی شعر بمیدان آمد گفت تو چه کسی که

برزگان را بحرب خود میخواهی گفت منم عمرو حجاج ابن یزید بن شمر گفت سبحان
الله مثل تو بدبخت بی‌شرم و حیا ندیدم نه شریفی و نه امام بلکه حرامزاده
بدگوهر و فاسقی بدترین آن بود که هواداری معاویه علیه الهاویه بر حضرت
شاه ولایت شمشیر کشیدی پس خدای را یاد کرد و بر حضرت شاه ولایت و
اهلبیت رسالت صلوات الله فرستاده اسب برانگیخت و نیزه بر کمر آن شقی
بدگهر زد که چون خیار تر بدو نیم شد چنانکه نصفی از آن بروی زین ماند ربیعه چون
آن ضرب دست را بدید بترسید و شمر دیگر باره مبارز طلبید عبد الله حبیب باز
جنگ تمام بمیدان آمد رجز میخواند خود را میگفت سپاه شام چون او را
در برابر شمر دیدند از شادی نعره بر کشیدند و اهل عراق بترسیدند چون الملعون
در مبارزت شهرتی داشت و دشمن آل رسول بود شمر بن ابی شمر چون
او را بدید از آن اندیشه نکرد و بر آن ملعون حمله کرد آن حمله قبول نمود در رسید
[illegible] گردون برآمده هرچه این می‌بست آن شقی تا چند طعن در میان
این آن رد و بدل شد پس نیزه بینداختند و شمشیرها بر کشیده بیکدیگر حمله
کردند شمر گفت [illegible] در زیر بغل [illegible] که [illegible] او در خاک [illegible] لشکر شیعه
تکبیر بر کشیدند و منافقان از دل بر کشیدند پس شمر فرمود تا غلام خود سر
آن حرامزاده برید و بر نیزه کرد ربیعه چون چنان دید گفت کار از حد گذشت خود با یراق
تمام پادشاهانه بمیدان آمد و گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بگویم نام [illegible] ربیعه
ابن مخارق الغنوی [illegible] ازین لشکر الا ورقا و ابن عازب ورقا چون این
سخن بشنید اسب نهیب داده در برابر ربیعه آمد و نیزه بر یکدیگر حمله کردند تا هفتاد
طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ورقا از جیده صفدر بعد طلبید نیزه بر شکم آن
[illegible] بزد که یک گز از پشتش بیرون آمد فریاد از ربیعه برآمد و گفت افسوس که
بکام دشمن

که بکام دشمن رفتیم
۲ پس غلام ورقا فرود آمد سر الملعون را از بدن جدا کرده آنگاه ورقا با آ
واز بلند گفت یا آل ثارات الحسین ۳ یکبار بر این ملاعینان حمله کنید و یک
تن را مگذارید که بیرون رود این بگفت و روی بصف لشکر کفار نهاد و
لشکر شیعه در عقبش در تاختند بر لشکر شام حمله کردند و شمشیر و نیزه بکار میبردند
تا چهار هزار شامی را بکار را بکشتند و دویست کس اسیر کردند و باقی بهزیمت
رفتند پس لشکرگاه ربیعه را غارت کردند و اسیران را بنزد ورقا آوردند و هر
یک که در صفین و در کربلا با حضرت شاه ولایت پناه و امام حسین عم حرب
کرده بودند بقتل رسانیدند و سر عبد الله ابن جبله و ربیعه را بر سر نیزه کردند
و مظفر منصور بلشکرگاه باز گشتند و نماز گذشته را قضا کرد و نماز شام
و خفتن را ادا کردند که ناگاه آواز گریه از خیمه یزید بن انس برآمد دانستند
که ودیعت حیات تسلیم نمود پس ورقا با بزرگان شیعه بدان خیمه در آمدند و بر یزید
انس گریه میکردند چون روز شد او را غسل داده و کفن کرده نماز براو گذاردند
و آن بزرگوار را همانجا دفن کردند ورقا گفت مرثیه رفت از دنیا ستون لشکر مختار
کرده حیف و صد حیف از چنین شیری که مرده رفت با صد آرزو و حسرت و داغ و الم
[illegible] کنت [illegible] پس فرمود که یزید بن انس وصیت
فرموده که چه چیز دارد و گفتند پنجاه پنجهزار دینار فرموده است که درم ورقا
گفت که او را از پدر پنجاه پنجهزار دینار میراث رسیده بود همه در راه خدا
نفقه داده بود آنگاه ورقا خواست که بموصل رود که ناگاه نامه عمرو بن حارث
که والی موصل بود و دوست دار اهلبیت بود بورقا رسید که در آن نامه نوشته بود
که الحمد لله که حق تعالی شما را نصرت داد و دشمنان شاه ولایت مغلوب کرداند
سلام خدای بر شما باد و بر همه مومنان بعد بدانکه پسر زیاد بر شما [illegible] و سه هزار مرد [illegible]

مرثیه

بموصل در آمد از خود با خبر باشید که چشم زخمی بشما نرسد ورقا چون نامه را بخواند
اندوهناک گشته و سران لشکر را طلب نموده نامه را بدیشان نمود و گفت رای شما چیست
همه گفتند ما تابع ایم اگر حرب میکنی حرب میکنیم و اگر باز گردی باز میگردیم ورقا گفت
صواب آنست که باز گردیم آنگاه آهنگ کوفه کرده میرفتند تا قریب بکوفه رسیدند
بزرگان لشکر مختار باستقبال ورقا بیرون آمدند و فرمود تا سر جبله و سر ربیعه و چهار
هزار سر دیگر بر نیزه ها کردند و بکوفه در آمدند مؤمنان شاد گشتند مختار ورقا را
نوازش بسیار نمود و خبر فوت یزید بن انس مختار را و ابراهیم و تمام اهل کوفه بگریستند
پس مختار از ورقا احوال گذشته را پرسید ورقا تمامی حالات را باز گفت
مختار خوش حال شد و وظایف شکر الهی بتقدیم رسانیدند **باب سیزدهم**

در بیان قتل قتله اولاد حیدر کرار بتقدیم منتقم جبار رونق در مختار

چه تیر عشق او بر دل نشیند ❊ جهد از شست و بر منزل نشیند ❊ کلاه محمل عشق لیلیست ❊
خوش از لیلی بر محمل نشیند ❊ نشیند بار زلف بر سر ماه ❊ بهر سو در جهان منزل نشیند ❊
چه خوش باشد که بار دولت عشق ❊ گدای بر سر غافل نشیند ❊ کمال افزا کر چون مختار بر تخت ❊
بکام هر چه آن کامل نشیند ❊ مبارک بار افزا پادشاهی ❊ که بر تخت مشهی عادل نشیند ❊
بملک عدل او مختار باشد ❊ که گر سر بر درش سایل نشیند ❊ راوی گوید که چون خبر عبید
زیاد در موصل بمختار رسید چند روز صبر نمودند تا سپاه از هر طرف راه بر ایشان و بعد پس بعرض
لشکر قیام فرمودند تا ده هزار کس جریده لشکر ثبت کردید پس ابراهیم را گفت ای برادر
مراد کوفه هزار کس بسته و نه هزار دیگر بحرب ابن زیاد بر ابراهیم گفت
ای برادر تو را در کوفه دشمن بسیار است مبادا که بعد از رفتن من بر تو بیرون
آیند مناسب آنست که از هر یک از قتله امام حسین ع چند مرد طلب کنی
و آن مردم را رعایت کنی و خلعت دهی تا اگر کسی بر تو بیرون آید آن
ناهر تو باشند مختار

ناهر تو باشند مختار گفت چنین کنیم آنگاه کس فرستاده آن ملاعنان را بخواند و گفت
ابراهیم اشتر به حرب ابن زیاد میفرستم و سپاه خود در ابدو همراه میکنم و من
بی لشکر میمانم بود از شما توقع آن دارم که بندگان و ملازمان خود را مسلح
بگردانید و نزد من فرستید تا آمدن ابراهیم پیش من باشد ایشان قبول نمودند
و گفت بمیدهیم اول عمر سعد شکسته عهد ده نوکر و ده غلام فرستاده پس جماعت
از ملازمان و خدمتکاران می آوردند تا پانصد کس جمع شدند همه مسلح و مکمل
مختار همه را خلعت داده و رعایت فرموده **نظم** چه دیدند آنان از آن مرد نیک ❊
که شنفتند از شیوه کثر دمی ❊ بدلخواه او قصه پرداختند ❊ همه کارشان گفت میساختند ❊
آنگاه ابراهیم اشتر از کوفه بیرون آمد و در نخیله لشکرگاه ساخت تا روز اچار بود
تا لشکر جمع شدند روز سیم بفرمود تا بار کردند و کوس رحیل زدند **نظم** ز بانگ دهل
فتنه بیدار گشت ❊ بجنبید دلیران دراهد شکست ❊ غریو روا رو برآمد بماه ❊
تزلزل درآمد در آن بیمراه راه ❊ ز جنبیدن آن سپاه گران ❊ بلرزید گیتی کران تا کران ❊
اگر بیرها مان سر از کوه و دشت ❊ بدیدی دلی زهره چون آب گشت ❊ ابراهیم
سه دار راشرکا مختار دو فرسخ بمشایعت او رفت پس مختار و ابراهیم یکدیگر را
در بر کشیدند و وداع نمودند ابراهیم بجانب موصل روان شد مختار بکوفه باز گردید
و بدار الاماره رفت و بر سریر عدالت نشست اما روز دیگر شیث ربعی
بخانه عمر سعد رفت و گفت مراد ما آن بود که مختار را با ابراهیم ببینم اکنون
مراد حاصل او را لشکر نیست و اعتماد او بر مردم ماست و الله که اگر ابراهیم
بر عبید زیاد ظفر یابد مختار را از قتله امام حسین ع هر کس هست بعقوبت بکشد
که تا قیامت باز گویند عمر سعد گفت راست میگوئی اکنون من تدبیر آن
کار کنم پس کسی فرستاده همه قاتلان امام حسین ع ع را بخواند عمر بن الحجاج

[illegible]

حکم ابن طفیل و بشر بن سوط و عثمان بن خالد وهب ابن کعب و خولی ابن
یزید و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن لعن الله تا تباه شدند این
ملاعینان بنزد الملعون آمده و گفتند چه خدمت داری گفت ای قوم مختار
ابراهیم را فرستاده بحرب ابن زیاد و الحال لشکری ندارد جهد کنید که او را
بکشیم البته پیش از آنکه ابراهیم بیاید مختار همه را بکشد شبث ربعی گفت چنین
است برخیزید و بخانه محمد اشعث رویم درین باب با و مشورت نمائیم و هر
چند زودتر مختار را بقتل رسانیم بهتر است زیراکه او بر ما دشمن بزرگست
پس همه برخاستند نزد ابن اشعث رفتند آن الملعون همه را تکریم نموده گفت
سبب آمدن شما چیست ایشان سخن خود را درمیان نهادند ابن اشعث
گفت ای برادران چون نزدیک من آمده اید سخن من بشنوید و فتنه منگیزید
که درین کار خطر عظیم است زیراکه بندگان و ملازمان ما همه با مختار رفته اند و اگر
مردم این شهر همه خواه او نباشند او را در عراق لشکرها پراکنده و مختار خود مرد بارای
و دلیر و صاحب دولت و عیار زیرک و دلیر است دست از او باز دارید که او بی
سر ما کشته خواهد شد زیراکه او را دشمن بسیار است چون عبدالله زبیر
و مصعب زبیر و عبدالملک مروان آن ملاعینان چون این کیفیت را شنیدند
متفرق شدند و بار دیگر بخانه عمر سعد آمدند آن حرامزاده گفت ظن من آنست
که اگر شما آهنگ گرفتن کنید چون لشکر ندارد بگریزد و شهر را بشما گذارد و اکنون
بسبیل امتحان یکی نزد مختار رود و بگوید که قتله امام حسین ع گرد آمده اند و میگویند
که کار امارت مختار را نمی خواهیم اگر جواب درشت گوید درین امر شروع نباید کرد
و اگر از روی ملایمت گوید معلوم شد در حین بود او را بکشیم آنگاه شبث ربعی
نزد مختار آمده و گفت بزرگان کوفه مرا پیش تو فرستاده اند و میگویند که تو را

امیر کوفه گردانیده

امیر کوفه گردانیده است دست ازین امر بدار و برو بخانه خود بنشین و اطاعت
عبدالله زبیر کن و از آل علی برگرد و این نیز بگوی که از من چه سستی دیده اید که بنای
کوفه را نهاده اند بعد از زمان حضرت شاه ولایت هیچکس این عدل نکرده که من میکنم
شبث گفت ایشان میگویند که خانها در عقب تو درست نیست زیراکه تو
بر عبدالله زبیر بیرون آمده ملازمان و غلامان ایشان گرفته مختار گفت معاذالله
که ایشان را نگاه دارم سپاه من باز آیند همه را نزد مهتران خود فرستم شبث
از صحبت مختار بیرون آمده نزد عمر سعد رفته صورت حال باز نمود عمر سعد
دوباره بمنزل ابن اشعث آمده حکایت مختار را بوی تقریر کرد و گفت مختار ترسیده
اگر بحرب مشغول شویم البته بر او ظفر یابیم ابن اشعث با مخالفان اتفاق نموده
و قتله امام حسین ع او را با امارت بر داشته روز دیگر سر راه بر مردم کاری سپردند که
کسی نزد مختار نیاید و ابن اشعث سوار شد بمحله جباح رفت و خوارج نزد وی
جمع شدند راوی گوید که چون مختار برین امر اطلاع یافت فی الحال نامه نوشت
بابراهیم که ای برادر هرجا که این نامه من بتو رسد در ساعت از آنجا بازگرد و خود
بمدد من رسان و تمامی حالات را شرح داد و نامه را بغلام خود اقلح داده و گفت
هیچ جا از شتر فرود نمی آیی تا این نامه را بابراهیم رسانی پس اقلح بر شتر رونده سوار
از کوفه بیرون برفت چنانکه کسی خبر نشد روز دیگر مختار ملازمان و خدمتگاران
اهل کوفه را طلبید و گفت بر شما خروج نیست اگر میخواهید پیش خداوندان خود
بروید و اگر میل دارید باشید گفتند ای امیر ما از تو لطف و احسان بسیار
دیده ایم تا جان در بدن داریم در خدمت تو ایم و با دشمنان تو حرب میکنیم
و جان خود را نثار تو میسازیم نظم تو داری کمالی که ابیم الازل
ولی بنده کان راست خدمت محل که ما چاکرانیم و تو شهریار

که ما نیلا کان تو خداوند کار ** زمین بوس تو بیجا کرد کار ** پس مختار
کر جمیع قتلهٔ امام حسین ع با ابن اشعث بحرب تو اتفاق کرده اند و سپاه
دشمن را بها کرفته اند تا کی بود توقع اندا آمدن مختار گفت من اهل
توبیم بر پیغمبر روز احد گفت ** حسبنا الله و نعم الوکیل لشکر شیعه
مختار را گفتند که بحصار رو تا امدن ابراهیم گفت هرگز این زبونی بر من
واقع نشود و انگاه برخاست و سلاح بر خود راست کرد و سوار شد و
بجلب صباح رفت و از کرد سپاه بر انگلاعینان حمله کرده و حرب میکرد که فلک دوار
چنان و مریخ جنگ گذار انگشت تحیر بدندان بماند نظم کران جنگ رستم
بدیدی بخواب ** شدی زهرهٔ او دل بزهراب ** و جمعی کثیر از آن ملاعینان
بر سر با بر خاک هلاک انداخت و نزدیک بان رسیده بود که آن لشکر و سپاه
بهزیمت روند ابن اشعث چون آن بدید بترسید و مردی که با کم بیر از ابها
باز داشته بودند تا غروب آفتاب مختار محاربه کرد و چون [illegible] لیل سر بر ابها
بودند نزد ابن اشعث رفت مؤمنان راه یافته فوج فوج بخدمت مختار آمدند
اما داستان ابراهیم راوی گوید که چون اطلع با ابراهیم رسید نامهٔ مختار
بود داد ابراهیم نامه بگشاد و بخواند و عنان لشکر دانید و سپاه بگفت باز
کردید که بکوفه رویم و دراهی که به سه روز رفته بودند بیک روز باز آمدند و ابراهیم
با چهار صد سوار از لشکر پیش شد چون بدو فرسخی کوفه رسید لشکر دید بر سر راه
صف کشیده و انجنان بود که ابن اشعث یزید بن حارث شیبانی را با هزار
سوار بر سر راه فرستاده بود تا کی بودی مختار نیاید چون طلعت [illegible] لشکر
سپاه شیعهٔ ابراهیم را دید یزید خود پیش آمد و گفت شما چه کسید فرمود
انا بن مالک اشتر النخعی ابراهیم یزید را بشناخت و گفت چرا از کوفه
بیرون آمدی

بیرون آمدی یزید گفت یا ابا اسحق مگر از مختار خبر نداری که او را چه رسید
خورد و بزرگ کوفه گرد آمده اند و او را اسیر کرده اند و عجلهٔ مباح برده اند بخواری
تمام بکشتند تو بگریز که اگر تو را بینند نیز بکشند ابراهیم گفت ای دشمن خدا
و رسول تو را کی این لاستم با من بیدا شد من کشتن ترا چون نماز واجب
میدانم پس لشکر خود را گفت بکشید این ملاعینان را لشکر ابراهیم بیکبار حمله
کردند و ابراهیم خود را بیزید بن حارث رسانید و گفت [illegible] که ای این
حرامزاده [illegible] این هدیه و شمشیر بر فرقش زد که تا روی زین بشکافت [illegible] بیان گفتند
نظم که احسنت ای شیر مردان دین ** بدین روز بازوت صد آفرین ** خدا بر
گزیده تخواهیت [illegible] ** تو را بر ستوده ید الغیب ** سپاه ابن حارث چون
ان ضرب دیدند در میمنه روی بگریز نهادند ابراهیم از عقب ایشان میرفت
میزد و میکشت تا بسیاری از جان بر اورده پس با لشکر خود بکوفه در آمد و در آن وقت
ابن اشعث قوی شده بود و یاران مختار یکیک بگریختند و مختار خود حرب میکرد
و مهتاب روشن میتافت چون پاره از شب بگذشت آوازی بکوش مختار رسید
که کسی میگفت نظم عدو را ببین بر کجی آورند ** القصه و تر ابراهیم رسید [illegible] آورند
[illegible] مختار نگاه کرد علامت ابراهیم بدید شاد کردید و تکبیر گفت
و لشکر شیعه تکبیر بآمدن ابراهیم بشارت دادند چون ابراهیم نزدیک
مختار رسید پیاده شد و مختار نیز از اسب فرود آمد و تکبیر دربر گرفتند
و ابراهیم بر سخن یزید بن حارث و کشتن او بمختار گفت مختار ابراهیم را
بنواخت و دعا کرد انگاه مختار گفت تا جنیبت خاص او را پیش ابراهیم
کشیدند تا سوار شد و مختار نیز سوار شد پس ابراهیم مبارز خواست عبد
الرحمن بن سعید بن قیس همدانی پیش آمد ابراهیم گفت ای ولد الزنا

بحرب من می آئی عبد الرحمن گفت یا ابا اسحق نشنیده‌ای که مرا ولد الزنا میگویند
وحال آنکه پدر مرا امید آن گفت بر پدرت طعنه نزنم زیرا که او از مستعداران و ولا
بیت بود و در صفین بدوستی آنحضرت دمار از لشکر کفار و معاویه علیه الهاویه
برآورد و در ما بین همدان هیچکس دشمن‌تر از او نیست مردان و حضرت امیر المؤمنین
آن قبیله را ستوده که ولو کنت بوابا علی باب الجنة لقلت بنی همدان
ادخلوا بسلام اما در تو را طعنه میزنم که عقب نور زنیل نظم هر کرا با
علی است یک کینه ^^ در سخن حاجت درازی نیست ^^ نیست در دست اشقیا بدر
دامن ما در ش نمازی نیست ^^ لیکن همین ساعت تو را از دشمنان آنحضرت
برانم و ضربتی براورد که بر فرق او زند گفت یا ابا اسحق بعزت محمد و علی و فاطمه
و حسن و حسین علیهم السلام که مرا مکش و امان ده ابراهیم دست از او باز
داشت و عبد الرحمن از شمشیر ابراهیم نجات یافت و دیگر سلاح نپوشید تا زمان
مصعب بن زبیر پس ظهیر بن قیس بمیدان آمد ابراهیم گفت ای ظهیر چرا از
حق برگشتی گفت از حق برنگشته‌ام لیکن مال دنیا با بنی امیه است ابراهیم
گفت ای بیدولت بسبب مال دنیوی دست از آن حق برزد و دستش بر خاک مذلت
آن بدبخت با دست بریده بگریخت تا نزد ابن اشعث رسید و ابن اشعث از که
میگفت که مبارزت ابراهیم رو میگفت من از جان خود سیر نیامده‌ام که
بحرب او روم ابن اشعث بخشم آمد و خود بمیدان برابر ابراهیم آمد ابراهیم
گفت ای پسر اشعث چه غم بخوردی که هرگز با مختار نخواهی گفت تخیل این
چیست که از تو صادر میشود ای حرام زاده گفت مرا دشمنی چون مختار نیست
بس گنده خورده‌ام کفاره میدهم ابراهیم در غضب شد نعره برکشید و بر او حمله آورد
آن ملعون در کمال مبارزت بود و پیش حمله ابراهیم آمد چند ضرب در میان ایشان
مختلف شد آخر ابراهیم خدا را یاد کرد و ضربتی حیدری بر کتف آن ملعون زد

که اززره وجوشن

که از زره و جوشن گذشته بدنش را ببرید و دست برآورد تا ضربتی دیگر زند که ناگاه ابن اشعث
بگریخت و ابراهیم از عقب او تاخت آن ملعون خود را در میان سواران انداخت مختار حال
چون دید گفت یا صاحب الثارات الحسین علیه السلام بیکبار حمله کنید که کار ایشان با آخر رسید
پس حمله آوردند نظم برآمد ز نای و ز ره بیرقها ^^ شباشاب پیکان فشانان تیر
کشیدند از آن تیر باران تبر ^^ کلاهای باران از خود و زره ^^ صدای سم و شیهه بارهای
در آورده‌ها هم در از جای ^^ ابن اشعث و اصحابش روی از تیغ نهادند در کوچها
و خانها و سوراخها پنهان شدند لشکر مختار هر که را در کوچها سلاح میدیدند میکشتند
و میکشتند تا پانصد کس را اسیر کردند و شتر را خود حالی نبود الله مختار بدار
الاماره باز گشت و عبد الله کامل شاکری گفت امشب از اسب فرود آمد و هفت بسبب
دور گردش شهر میباید گشت و راهها بر مردم کار و پسیره تا کسی از محاربان کربلا نتواند
گریخت پس فرمود تا در بیرون کوفه کوشک را لیقی بر پا کردند که هرکه بجز بر این رایت آمد او
امان است راوی گوید که ابن اشعث چادر و موزه پوشید مانند زنان برو از
کوفه گریخت و از کوفه بیرون رفت مختار فرمود تا سرای وی را غارت کردند و آتش
زدند روز دیگر تمامی اشراف کوفه بخدمت مختار آمدند و تهنیت گفتند نظم
پی تهنیت پیش بیک هم عنان ^^ زبان برگشادند از او بر زبان ^^ که شاها بزیب و فر
تخت و تاج ^^ بمان تا ابد زادوم ببتاج ^^ و از آن محل عبید بن الحریم و شاکر پیش آمد و
حمد و ثنای باری تعالی بجا آورد و بحضرت رسول و آل او صلوات فرستاد و شکر خدای
که تو را بر دشمنان ظفر داد و ایشان را ذلیل گردانید و تو را عزیز مختار بر او
آفرین خواند پس ابو عمرو حاجب در آمد و گفت عبد الله بن اسد و مالک بن
بشیر که از قاتلان امام مظلوم‌اند گرفتم مختار فرمود تا هر دو را از زندان برده مقید
ساختند روز دیگر مشایخ و فقها نزد مختار آمدند فرمود تا اسیران را آوردند

در پیش او باز داشتند مختار عبدالله کامل را فرمود که ازین جماعت بپرس که شما را
بنصرت ابن اشعث چکار بود همه گفتند توبه کردیم که دیگر با دشمنان تو راستی نکنیم مختار
گفت من نیز حسین را الحسینم الا آنها که بکربلا رفته بودند و با امام مظلوم حرب
کردند آنگاه عبدالله بن اسید را گفت ای دشمن خدا و رسول چرا آنحضرت امام حسین ع
تیغ کشیدی گفت مرا در آن رفتن اختیار نبود مرا باکراه بردند مختار گفت
ای ملعون چرا آتش در خیمه آنحضرت زدی **نظم** رایت کفر و ضلالت از چه روا فراختی
تیر بر فرزند پیغمبر چرا انداختی ** خیمه اهل بیت را چرا از آتش کین سوختی ** خویش را رسوا
میان خلق مختار ساختی ** گفت من ملازم بودم آنچه گفتند عمل آوردم مختار
فرمود تا گردنش زدند و نعش سوختند غرض مختار از سوختن نعش قتله آنحضرت
و شهیدان آن بود که مبادا که از آن مسلمانان زنده باشند آنگاه مالک بن بشیر را
پیش او آوردند و این بدبخت جسارت مختار بود غلام مختار که خیر نام داشت گفت
ای امیر مالک را بمن بخش که مختار این دید که مگر غلام او را آزاد خواهد کرد
گفت ای خیر چه میکنی گفت او را خواهم برای بد کردنش بزنم مختار گفت
بتو دادم و خیر آن [illegible] شاهزاده مدبر را گردن زده نام او را انداختند آنگاه یکی از
غلامان مختار از در درآمد گفت نافع ابن مالک را می آورند مختار گفت
در جهان بغیر از این مرادی ندارم که آن ملعون گرفتار شود و این نافع آنگاه
بانی و مانع آب فرات میکرد مبادا امام حسین و برادرانش آب یابند و شاهزاده
عباس که بطلب آب رفته مشک پر آب کرد این فرمود تا او را شهید کردند
مختار فرمود تا گردنش زدند و نعش سوختند روز دیگر عبدالله کامل بکوار رسید ۲۵
چون پاره راه برفت پیره زنی و [illegible] ضعیفه نالان که براه رفته او که پیره
غلام خود را گفت دست این ضعیفه بگیر و براه باز آور غلام

پیره زن از غلام
دستش

پیره زن از غلام دستش بگرفت پیره زن از غلام پرسید که چه کسی گفت غلام عبدالله
کامل خلیفه امیر مختار پیره زن گفت مرا نزد امیر بر که سخنی دارم غلام او را نزد عبدالله
کامل برد عبدالله گفت ای مادر چه سخنی داری پیره زن گفت سه کس از قتله امام حسین ع
در خانه من اند و صد دینار زر بمن داده اند که بجهت ایشان اسباب سفر و توشه
راه بگیرم که عزم مصر دارند عبدالله باز گردید و پیره زن را بخدمت مختار
آورد و حکایت او را بعرض مختار رسانید مختار پانصد درهم بآن ضعیفه داد
و ابو عمرو [illegible] بایشان کسی بگرفتن آن ملاعینان فرستاد و پیره که ابو عمرو و بجای
رفتی که آیا بگرفتن که میرود پس ابو عمرو با بجا کسی و بسیاری از غلام بدر خانه پیره
زن آمدند و در و بام را فرو گرفتند ابو عمرو با جمعی در آن خانه رفتند حارث بن
بشیر و قاسم ابن جبار و دو حارث بن نوفل را در آن خانه دیدند از بیرون آورده
دستهای آن ملاعینان را بستند و پیش مختار بردند بیت [illegible] مختار نزد خود
خود خواند چون حارث ابن بشیر را نزد او آوردند مختار فرمود که چه فساد است
که درین ملعون موجود نیست از شراب و قمار و لواطه و زنا و کشتن فرزند رسول
خدا آنگاه فرمود تا گردنش زدند و نعش سوختند پس حارث ابن نوفل را آوردند
گفت این ملعون است که تازیانه بر روی دختر فاطمه زهرا زینب ستم دیده زده
فرمود تا او را بعقابین کشیدند جلاد را گفت هزار تازیانه باو بزدند [illegible]
امان خواست مختار گفت خدا را امان مده اگر من ترا امان دهم و فرمود تا
هزار تازیانه دیگر بزدند آنگاه آب طلبید مختار گفت ای بدبخت تو فرزند رسول
خدا را آب ندادی من نیز ترا آب ندهم و آن ناپاک را بزدند تا بدوزخ رفت
سرش را از بدن جدا کردند و نعش بسوختند پس قاسم جبار را آوردند گفت
بخدا سوگند که من در کربلا نبودم اما ابن اشعث را یاری داده ام [illegible]

بخشید چه شود که از گناه بیزار گند و بگذرد مختار فرمود اگر در دیر مقدس گواهی
دهد که تو در کربلا نبودی ترا رها کنم پس از زمانی کوفیان گواهی دادند که در آن
زمان قاسم خود را بیمار انداخته و از خانه بیرون نیامد مختار او را رها کرد نعمان
ابن سعید گوید که من در خدمت مختار بودم که مردی بیامد و گفت خولی ابن یزید
اصبحی در خانه خود است اما از ترس بیرون نمی آید مختار عبد الله و ابو عمر حاجب را گفت
سوار شوید و بخانه او روید و او را بگیرید و نزد من آورید پس هر دو با مردم خود بیرون رفتند
و بسرای خولی آمدند و او را دو زن بود یکی کوفی و دیگری شامی کوفیه دوستدار اهل بیت بود
و شامیه دشمن ایشان عبد الله که داخل شد از زن شامیه پرسید که خولی کجاست گفت
مدتی است که از خانه بیرون رفته از او خبر ندارم از کوفیه پرسید که جاریه [illegible] گفت
از من چه پرسی و اشاره بطرف سرداب کرد پس در سرداب او را یافتند و از آنجا گرفت
آن منافق را بیرون آوردند کوفیه گفت ای امیر این شامیه را نیز بگیر که این
از شوهر خود بدتر است مرا با خود ببر تا بعرض مختار رسانم که این چه لعنت [illegible]
عبد الله گفت تا آن شقی و شقیه را گرفتند خولی گفت ای امیر بمن رحم کن
عبد الله گفت ای لعین تو سر حضرت امام حسین ع را بر نیزه کردی و گرد
کوفه گردانیدی و میخواهی که بر تو رحم کنم خولی گفت بگذار و بشارت میدهم
مرا ببخش عبد الله گفت کشتن تو بدست من است [illegible] من از تمام
مال و دنیا بیش [illegible] تا سر شامیه را جدا کردند و [illegible]
~~[illegible] زنش [illegible]~~
هر دو را نزد مختار بردند مختار فرمود تا خولی را بزندان بردند
تصویر بارگاه مختار زندان فرستادن خولی اصبحی قاتل و سیاست
کردن شامیه بدکردار

زنی کوفیه خواندی و گفت قصه‌اش امیر المؤمنین بگوی گفت ای امیر آن روز که
سر امام حسین علیه السلام را بکوفه آوردند من بضرورت از خانه بیرون آمده بودم
چون بخانه آمدم این ملعونه رقص میکرد و شادی کنان و پای کوبان نزد
من آمد و گفت تو را خبر نکردیم که داغی بر جگرت نهاده شود تعزیت
سر امام تو را از بدن جدا کردند بحکم ابن زیاد سرش بنیزه‌ها کردند و میگفت لشکر یزید
ابن معاویه بر اولاد ابو تراب ظفر یافتند من برین شقی لعنت کردم و گفتم
خدا مومنین را بر تو مسلط گرداند که زبانت را ببرد آن ملعونه گفت اولاد پیغمبر خدا
شادی میکنی و بر من صعب است از آن روز روزی نگذشته این ملعونه خنجر گرفته و آمده
مرا دید خنده میکرد و میگفت سر امام تو کجا است آن گریه میکنی و در زیر تخت در زیر
طاسی نهاده چون این سخن شنیدم پیش دویدم و طاس را از زیر تخت بیرون
آوردم سر آن سرور را دیدم و فریاد برکشیدم این ملعونه بر من تازی میکرد
عمار و غفار بمجلس بگریه درآمدند مختار زن شامیه گفت به یزید چه اعتقاد داری
آن ملعونه گفت یزید امیر المؤمنین است و مذمت حضرت امام حسین علیه السلام آغاز
کرد مختار چون این سخن شنید برخود بلرزید و گفت لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم و این آیه را تلاوت نمود که ربنا لا تزغ قلوبنا بعد
اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
آنگاه فرمود تا زبان آن لعینه شامیه را بریدند و بعد از بدنش جدا کردند و اعضای
بریخ اورا در آتش انداختند و آن ناپاک را پاک بسوختند و آن مومنه
کوفیه را پانصد دینار داده و عبد الله را پانصد درم و دیگر صله‌ها و دیگر یک از بزرگان را
انعام کردند آن زن بخانه خود رفت روز دیگر مختار خولی را طلبید گفت
ای تو مسلمانی یا کافر گفت مسلمانم گفت ای ملعون در مسلمانی
کی روا بود

نظم

بکار روا بود این فتنه که تو کردی فرزند رسول خدا را کشتی و فرزندان او را اسیر
کردی و سر مبارکش گرد شهر میگردانیدی **نظم** ای لعین کار بسی دشوار
شد ** چون گنه از تو با مختار شد ** کم نخواهد شد عذابت ای لعین ** زانکه
ظلمت در جهان بسیار شد ** مختار گفت چون من سیاه بودند مختار گفت نزد تو مسلمان
و نشان بیش نبود اول دستهایش قطع کردند آنگاه سرش را ببریدند و تنش را بسوختند چون
ساعتی برآمد ابو عمرو حاجب از در درآمد گفت بشارت باد ترا از شهر سپاه عمار اکنون قاتل
عبد الرحمن عقیل را گرفته اند و آن ملعون را پسر عبد الرحمن سوار شد و بعد خوبست
بیعوه بود و سه اسب ابن [illegible] اورا بیه و از آن اسب بزیر کشید و بر رو نا بسته بگردن او بسته و آن
و پیش برده نشان روی بکنگ سنگ ... مردم چشم او را ... و [illegible] که بسته و آن ملعون را
نه نعمت آورده اند [illegible] ابو عمرو دستش را گرفته اند و در آورده و ماه را از چاه آن پسر رنگ
ساهد و آن پسر را [illegible] بیک دست مختار گفت ای ابو عمرو این پسر کیست گفت پسر عبد الرحمن است مختار
روزها بر حبت در دوست و پاهل فرزند ان [illegible] از شعبه خوبست پس فتح سر و زن شهر آورده پس چو نام و این
گفت قاسم ابن عبد الرحمن بن عقیل [illegible] گفت که بکوفه آمدی گفت سه روز است که آمده ام و مادر و خواهر
و بعضی از فرزندان را بجنوه آورده ام و پدرم در کربلا شهید شده و در همه آن احوال در بیرون در سلسله مالیه
مجاورت بگفت مدتی [illegible] آنام و در مدینه بودم و اول فتح خبرت بکند اینم چون شنیدم و تو انتقام گرفته شدی
این جا آمدم و تو از زنده‌ها کم نبود اکنون سینه‌ام که گشته بر در مراکشته آمدم تا قصاص پدرم کشم
مختار گفت اینک قاتل پدر بزرگوارت هرچه بخواطرت رسد آن کن قاسم کارد را بر ذرف زد گفت
و در سینه اعضا اورا در [illegible] فرود آورد آنگاه سرش از تنش جدا کرد و تنش را بسوختند پس مختار چهار
جامه نیکو در پوشانید و [illegible] قاسم بنهاد و جهت او خوار و بسیار [illegible] جامها و زر نقد او بسپ
ابراهیم اشتر هزار درم و جامه بخدمت قاسم آورد و هر یک از بزرگان خدمتی بودند و قاسم یا بخشید و
حبیب [illegible] خصوص چهل هفت [illegible] بر زفر چند [illegible] آمد و گفت مرا از حکایتی است

که در خلوت باید گفته شود عبدالله خلوت کرد جوان گفت من پسر
هارون ابن مقدم محروم از ستمکاران اهلبیت تفصیل میدهم چهار کس از قتله
امام حسین ع را بخانه خود آورده و در خانه در زیر زمین پنهان کرده من
ترا آگاه کردم دیگر تو میدانی این بگفت و برفت و در سر سرداب در آنجا رفتند
آن چهار ملعون را بیرون آوردند یکی زیاد ابن مالک کشنده غلام حمزه آنجناب
یزید بن ضمیر قاتل حبیب بن مظاهر اسدی سیم اکبر بن حمران قاتل
عابس بن شبیب چهارم عبدالله بن اسود کشنده عمرو بن مطاع ابن
چهار مرد را بخدمت مختار آوردند **نظم** چهار تن هر یکی سگان چهار چشم
مایه عیض و غضب اکراه چشم ❊ بهر کفران لعینان لام ❊ میشدند از کوثر تا
اقلیم شام ❊ روی ریک تیره چون قلب یزید ❊ نطفه هاشان بسته از
تخم حرام ❊ پس مختار هر چهار را فرمود گردن زدند و نامشان نوشتند
همان روز شخصی از شعر منقذ بن مرة عبدی کشنده علی اکبر بود گرفته نزد
مختار رسانیدند مختار گفت ای شقی تو کشتی علی بن امام حسین ع
را گفت من تنها نبودم هزار کس در کشتن او با من بودند مختار گفت
اگر هزار بودی آنحضرت را چون تو اشقی کشت پس مختار فرمود تا اول
دستهایش را ببریدند بعد از آن زبانش را و دیگر چشمهایش بر کندند و هر دو لب
او را ببریدند آنگاه سرش را از تن جدا کردند و نامش نوشتند پس نعش آن
بریده ملعون را بیختند و در آتش انداختند و این ناپاک سو پاک
بسوختند روز دیگر زیاد ابن قادر که کشنده عبدالله مسلم بن عقیل بود گرفته
نزد مختار آوردند مختار گفت راست بگوی که عبدالله را چگونه کشتی زیاد
لعین گفت تیر بر چشم او زدم که از قفایش بیرون رفت مختار فرمود تا
آن ملعون را

آن ملعون را بعقابین او آویختند پس تیر بر کمان نهاده بکشیدند که در چشم
آن شقی آمد که از پس سرش بیرون رفت مردم گفتند ای ملعون
مکافات خود یافتی پس چندان تیر بر او زدند تا هلاک شد و سرش بریدند
و نامش نوشتند پس روزی چند بر آمد عمر ابن حجاج را گرفتند چون
بشهر آوردند مردم بر او لعنت میکردند خاک و خاشاک بر سر آن نا
پاک میریختند پس اول کسی که شمشیر بر بدن مبارک حضرت امام حسین ع
زده بود این ملعون بود چون او را نزد مختار آوردند فرمود تا گردنش زده
نامش نوشتند مختار عبدالله کامل و ابو عمرو حاجب را گفت چه میشود که از
کبار بزرگان این ملعون را بگیرید ابو عمر گفت حکم ابن طفیل در خانه
خود داشت عدی ابن حاتم او را محافظت میکنند **شعر** اجر از به عدی ابن حاتم
جزاء الکلاب العاویات وقد فعل ازجمله آنکه خواهر عدی در خانه حکم است
مختار بعبدالله کامل گفت همین ساعت سوار شو حکم را نزد من آر عبدالله
از پیش مختار بیرون آمد سوار شد مع ملازمان خود و روی بسرای حکم نهاد
تا بدان جا رسید کنیزان و زنان فریاد بر آوردند ملازمان عبدالله حکم را
گرفته دست هایش بستند عدی آگاه شد نزد عبدالله آمد و تقصیر حکم را
از من ببخش بعبدالله گفت مختار تو را بر من حکم نیست اما بر خصمت امیر
این کار نتوانم کرد این حرامزاده ملعون کشنده عباس علیه السلام گفت
جامه او را انکند از ... نزد مختار شکایت کنم عبدالله گفت هر چه خواهی بگوی
عدی را خشم آمد گفت اگر من اینجا ... امیر ... روا میکرد عبدالله
گفت دروغ میگوئی این لعین اگر زنده از شاه ولایت کشته بود مختار
او را میبخشید ای عدی این حرامزاده عباس ع که پسر رشید شاه ولایت بود

گفته راوی گوید آن کو رمالی شنیع نزد مختار رفت عبد الله غلامان خود را گفت
مختار عدی را بسیار حرمت میدارد چون این معنی بدر خواهد ظاهر آنکه مختار
فرصت دهد ثواب آنست که او را همین جا بکشیم و سر وی را نزد مختار بریم
آنگاه غلامان عبد الله شمشیر کشیدند حکم را پاره پاره کردند و سر وی را بریده نزد
مختار بردند آنگاه عدی چون نزد مختار رسید او را تعظیم تمام نمود در پهلوی خویش
جای داد عدی نگاه کرد هیچ کس را ندید که با عدی بود در حضور نگاه داشته
اند عدی پرسید که این چه کسانند مختار گفت این جماعت با ابن اشعث
بحرب من آمده بودند گفت که با ایشان چه خواهی کرد مختار گفت هرکه با من
جنگ کرده عفو میکنم و هرکه با حضرت امام حسین ع جفا کرده باشد انتقام
خواهم گرفت عدی گفت ملک شنیده‌ای که حکم ابن طفیل است که گناه او بمن خواهی
بخشید مختار گفت تو پیر فاضلی و با حضرت رسول خدا صحبت داشته شرم
نداری که شفیع گرفتند او را حجت او را و ساطت میکنی عدی گفت چاره نیست
ای امیر از سر گناه او در گذر مختار سر در پیش افکند **نظم** مطلب او دشمنی
با دشمنان دوست بود ... فرق او با دیگران چون فرق مغز و پوست بود
فکرهای او همه فکر هلاک کوفیان ... کارهای او همه کاری که آن نیکو ست بعد
پس سر برآورد گفت والله که درین امر متحیر شده ام و نمیدانم که چه کنم نمیتوانم
سخن تو را رد کرده باشم و نه کشنده عباس [illegible] توانم بخشید لیکن خاطر
تو عزیز است دست از حکم بدارم بشرط آنکه در کوفه نباشد عدی گفت چنین
باشد که ناگاه عبد الله از در درآمد گفت حکم را می آوردیم مردم بر سر او غوغا کرده
از من بستدند و بکشتند عدی گفت تو او را کشته چونکه دانستی من بشفاعت
او در اینجا آمده‌ام عبد الله گفت من خود او را نکشته‌ام حالی که تو میگوئی چه
باشد که ظالمی

باشد که ظالمی را کشته باشم مختار [illegible] ازین کار خوش حال شده عدی را گفت ای شیخ خون
امام حسین ع را ریختند از قتل حکم غم مخور الله عدی به خشم آمده برخاست و گفت
خون امام را بتو محتاج نگرداند عبد الله گفت ای عدی ظالم اگر نه حرمت صحبت پیغمبر
بودی ترا هم بحکم میرسانیدم عدی خشم آلوده بیرون رفت و دیگر نزد مختار
نیامد پس ابو عمرو حاجب از در درآمد گفت ای امیر ترا تا بمقدار عدی را حرمت
داشتی و او بتو ناسزا میگفت و میرفت مختار گفت او مردی پیر است و حرمت
او بر ما واجبست بگذار برود هرچه خواهد بگوید من هیچ یک از قاتلان شاه شهید
را زنده نخواهم گذاشت و کی شفاعت ایشان را نزد من بکنند **نظم** هرکه شرکت
کرده با اعدای دین ... بهر قتل سبط خیر المرسلین ... هرکه اندر کربلا با صد عتاب
کرد از آل پیغمبر منع آب ... آتش کین از جفا افروختند ... خیمهٔ اهل حرم را سوختند
انتقام جمله شان کار منست ... ترک کار خویشتن عار منست ... چون
توانم داد عدی کرد کار ... من نخواهم کرد هرگز ترک بار ... نصرت از حق جست امداد
از حسین ... زین سبب مشهورم اندر خافقین ... گر کنم من خلق عالم را تمام
بهر قتل او نگشت این انتقام ... از حضرت صادق ع منقول است که اگر مختار
اهل مشرق و مغرب را بسبب قتل جد بزرگوار امام حسین ع کشته بود اسراف
نکرده بود ... ایشان چنین کنند مکافات تا دیگر ... احوال ظالمان بصف حشر
چون شود راوی گوید که شمر ذی الجوشن و اسحق بن اشعث و سنان بن
انس و یزید بن حارث و مرة ابن عبد الصمد که از مهتران قتلهٔ امام مظلوم
بودند چون خبر قتل حکم و رفتن عدی به نزد مختار شنیدند بترسیدند شمر
گفت با وجود شوکت عدی حکم را نتوانست حمایت نمود تدبیر آنست که امشب
ازین خانه بیرون رفته متوجه بصره شویم و خود را بمصعب زبیر رسانیم ان شاء الله المعبود

شمر لعین گفت شما خود دانید من میروم
دیگر گفتند ما از این خانه بیرون نمیرویم
پس کس فرستاد بنزد حارث ابن قرین که خاله زاده او بود دلیلی پیدا کند که مرا
ببصره رساند حارث در اول ابتمعنی قبول نکرد و شمر تضرع بسیار کرد حارث
قبول این امر نمود و شمر ذالجوشن و سنان ابن انس و پانزده کس دیگر از کوفه
بیرون رفتند این خبر بعبدالله کامل رسید سوار شده بدر سرای مختار آمد و خبر
خبر کرد خبر با جمله که غلام از عقب شمر و رفقا بر اند میرفتند بدیشان رسید و بر
یکدیگر حمله کردند شمر ملعون ضربتی بر خبر زده و خبر از نیمه برگشت و شمر از عقب
ایشان تاخت حارث بن مره با غلام مختار بگشت و براه بصره بازگردید و
خبر با غلامان بکوفه در آمد اما چون صباح شد این خبر بمختار رسید در خشم شد
خبر را گفت که فرمودیم اگر نیم شب سوار شوی و بجرب روی که غلامان مرا
بکشتی دادامی خبر گفت میخواستم که شمر بر دست من کشته شود و این نوب
مرا بایست دانستم که چنین خواهد شد مختار گفت رنگت چرا زرد شده گفت
گفت [illegible] غلامان مختار دانست که او را زخم رسیده و پنهان میدارد
گفت لعنت خدای بر شمر باد پس عبدالله کامل و ابو عمره حاجب فرمود که با
خیل خود تنها بروید و این ملعون بدست آرید ایشان با لشکر خود از عقب شمر
رفتند و آن ملعون در کهبانیه که از قرای کوفه است فرود آمده بود و ایشان بر
گماشته عبدالله و ابو عمره بدان جا رسیدند و از آنجا گذشته از فرسخی رفتند
و فرود آمدند مسلم ابن عمر ازدی گفت که من در کهبانیه با شمر ذالجوشن بودم
مرا فرستاد تا پیش نمازی و موذنی را نزد او بردم بدیشان گفت که اگر کسی پیدا
کنید که یکی بیشتر از من ببصره رفته باشد تا مصعب زبیر را از آمدن آگاه گرداند
و دیگری دلیل من باشد تا ببصره پیش نماز و موذن رفتند و کسی را آوردند
یک جوان دیگر

یک جوان دیگر را موی و جوانی یهودی بود و راه نیک می نمود شمر لعنة الله علیه ده
دینار به پیش نماز و موذن داد و نامه بمصعب زبیر نوشت و بدان یهودی داد و گفت
این نامه را بمصعب زبیر رسان پس یهودی را نزد خود طلبید و یهودی بر نشست و رو
و گفت که روز و شب بیا سا تا نامه را بانجا برسانی و مزد بسیار نداد یهودی براه بصره
روان شد چون آنجا رسید او را گرفته پیش عبدالله و ابو عمره حاجب بردند
عبدالله پرسید که از کجا می آئی گفت از پیش مردی که به منظر بدصورت جفاکاری
دل آزاری بیت از این ناخوشی روی تیره رائی دد و دیو و بینی ناقه لقای سبیل
و ابرو و بینی چنان زشت که تو پنداری وضع جبینی بر خشت مصرع
شتر به فیل دندان خوک چشم و خرس پیشانی عبدالله گفت نامش چیست یهودی گفت
نامش نمیدانم دیروز بده ما آمد و پیش نماز را طلبید و جمیع حالات بیان نمود
و مرا ببصره روانه نمود و اینک نامه ایست که با بن زبیر نوشته عبدالله گفت نامه را
بمن ده یهودی نامه را بدان داد عبدالله نامه را بخواند دانست که نامه شمر است فی
الحال سوار شد و یهودی را در جنیبت خود سوار کرد و براه کهبانیه بازگشت مسلم
ابن عمرو گوید که من با شمر در خیمه نشسته بودم شمر تکیه زده بود و از دلیل [illegible] بصره
کیفیت میپرسید من از خیمه بیرون آمدم و سیر میکردم و دهقانی دیدم که بکار
زراعت مشغول بود من بسایه درختی رفتم و خوابیدم چون ساعتی بر آمد آواز
شنیدم سر برداشتم عبدالله را دیدم که با سپاه خود در رسید من خود را پنهان
کردم و لباس خود را بطریق مردم دهقان پوشیدم و بر درختی شدم و نگاه
میکردم شمر بیرون آمد که بگنار جا در ایستاده بود بر سر چون عبدالله و سپاه
دید در خیمه دوید و شمشیر بر کشید و فریاد بر آوردند که اینک لشکر
مختار آمد پس شمر ملعون با تیغ برهنه بر لشکر شیعه حمله کرد شمر ملعون

نظم

مؤمنی را ضربت زده بکشت نظم گر بگویم آنچه کرد آن بد گهر خرمن جسم رود یکسر بباد گر بگویم آنچه کرد آن بی حساب دامن حرف از کفم گردد دریا من نه فکر آنکه با تیغ زبان چون کنم اورا الکام از لسان تا همه اهل وفا خندان شوند شادمان از حرف من یاران شوند هست این بزم نشاط و انبساط وقت ماتم نیست ای اهل نشاط شمر شد چون کشته آن اصل ضرر کشته نخواهد گشت بعد از آن عمر ای خدا مختار را کن کام کام کو برآرد از ستمکاران دمار گشت بسیار روا اکنون آن دلیر او فرستاد این شمر شریر آن لعین از کوفه رواند اندر قرار از چه او سروران نامدار او بیفکند رویش همی اندر گریز از پیش شمشیر ارباب تمیز او ز شمشیر یلان اندر فرار همچو کفار قریش از ذوالفقار پس مومنان دیگر باره پس افکندند انس در این وقت بیاری شمر پلید آمد عمروی حاجب چون چنان دید بنزدیک آن رسید شمشیر کشید و بر حضرت شاه ولایت پناه وال او صلواه فرستاد و شمشیر بر فرق الملعون زد که تا سینه اش بشکافت انگاه مؤمنان حمله آوردند شمر را کشتند و سنان ابن انس

تصویر شمر شریر و کشته شدن او بدست حاجب یار او

و تدبیر و رفتن آن لعین بسوی سنان المسیر

صورت شمر



حارث قرین را [illegible]

پشمین در پوشیده و دستار از پشم [illegible]

آمد و گفت ای امیر مردم این قریه همه دشمن [illegible]

و دلیل بر صدق قول من آنست که این کافر از اوده خود

پیدا کردن ایشان را ببصره رساند عبدالله گفت راست میگوید

عبدالله بزرگان القریه را نزد خود خواند و آن جوان را بدیشان سپرده و

گفت چنانچه دقیقه از لوازم تعظیم و تکریم این مؤمن خود را باز دارید من

بیایم و [illegible] که خر ملعون کردم بشما نیز چنان کنم و آتش در منازل شما ازنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حارث [illegible] قرین [illegible] از زندان [illegible] آن ملعون

[illegible]

[illegible] در خلاصة الاخبار است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ار خبات [illegible] آنکه قریه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت

امام حسین علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تیغ جهل کشید ملعون آن نابکار را بیرون بردند جوادان اهلبیت سید ابرار کشت
اعضای آن غدار را از کار و خنجر و شمشیر ببریدند و آنمقدار سنگ بر جسد کثیف
او زدند که در زیر سنگ ناپدید شد پس هیزم بسیار آوردند بحکم الله او را از زیر سنگ
بیرون کشیدند بر جسد الملعون نفط ریختند و هیزم بر سرش ریخته آتش زده تا
آن ناپاک سوخته شد و خاکسترش بباد دادند اسحق ابن اشعث چون این بشنید
غمگین گردید زیرا که او [illegible] که زخم بر بدن حضرت امام حسین ع زده بود و او بود بسیار
بترسید و خواهرش در خانه عبدالله کامل بود وقت نماز خفتن برخاسته و بخانه عبدالله کامل
رفت خواهرش پیش دوید و او را در بر گرفت بنزد عبدالله برد چون چشم عبدالله
بر اسحق رو سیاه افتاد گفت ای اسحق بد کردی که اینجا آمدی گفت ای امیر بتو پناه آورده
ام دیگر خود دانی نظم جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم خواهی بدار خواهی بکش رای رای
تو است عبدالله گفت در خانه بنشین که الحال از دست من برآید تقصیر نکنم اما چون
شب آخر رسید و صبح بدمید عبدالله سوار شد بخدمت مختار رفت و زمین ادب ببوسید
و گفت ای امیر حقیقت که میفرمودی از من چیزی بخواه تا حال چیزی نخواسته ام اکنون آمده ام
و حاجتی دارم امید میدارم که مرا محروم نگردانی مختار گفت هرچه میخواهی بخواه گفت
اسحق ابن اشعث را بمن بخشی الحال که عمر سعد را بخشیدی مختار گفت والله که او را
امان نداده ام و عمر را [illegible] بسبب آنست که هنوز جمعی از قتله امام حسین ع مانده اند
چون این ها بدست آیم عمر سعد را یک ساعت زنده نگذارم گفت ای امیر این یکی را بمن بخش
مختار گفت حاجت ترا برآوردم اما نگفت که اسحق را بتو بخشیدم عبدالله خوشحال شده
چون روزی چند برآمد مختار در عبدالله نگریست و گفت این خاتم را نیکو ساخته اند
عبدالله خاتم را از انگشت بیرون آورده بدو سپرد او بدست مختار داد و گفت
متوقع آنکه امیر این نگهدارد مختار آن خاتم را در انگشت کرده و نگاه داشت و گفت

نظم

ای عبدالله شنیده ام

ای عبدالله شنیده ام که در باغات محله بنی کنده جمعی از قتله امام حسین ع پنهان
شده اند الحال رو و تفحص کن هر کس را ببینی نزد من آر عبدالله فی الفور از خدمت
مختار بیرون آمده سوار شد و بدان صوب متوجه گردید چون عبدالله برفت مختار
خبر را بخواند و انگشتر عبدالله را بدو داد و گفت بخانه عبدالله رو و زنش را
بگوی که شوهرت گفته که برادرت را مختار بمن بخشیده او را بخدمت امیر فرست
که خلعتی برای او بستانم و این انگشتر را نشان فرستاد خبر بخانه عبدالله رفت
و پیغام بر زوجه عبدالله نزد اسحق آمده گفت ای برادر ترا بشارت باد که مختار
ترا بخشید و عبدالله انگشتر خود را نشان فرستاده و ترا طلبیده که خلعت برای
تو بستاند اسحق گفت ای خواهر من از مختار میترسم خبر این سخن بشنید آواز
برآورد که ای شیخ امیر اگر بدی بخاطر داشتی چرا ترا بگرفتی تو فرستادی اسحق طوعاً
و کرهاً بیرون آمد و متوجه قصر اماره مختار شد خبر گفت تو اینجا توقف کن و بنشین تا امیر
را از آمدن تو آگاه کنم اسحق گفت سمعاً و طاعةً خبر بملازمت مختار رفته گفت
الملعون را آوردم مختار گفت او را پیش من میاور و برو و سرش [illegible] برده ار
خبر بیرون آمده آستین برچیده تیغ برکشید اسحق چون چنان دید گفت ای خبر
چه خیال داری خیر است خبر گفت بنشین که بگویم اسحق گفت مگر میخواهی که گردنم بزنی
و یا از شهرم بیرون کنی و حال آنکه مرا امیر امان داده خبر گفت ای ملعون اینقدر
نمیدانی که مختار بر قتله امام حسین ع را امان ندهد اسحق گفت برو و مختار را
بگو که اسحق سی هزار درم و دویست اشتر و هزار گوسفند میدهد مگو برو که جرم
شود که اگر امیر از سر خون من بگذرد دو هزار دینار بتو دهم که این حکایت
با میر بگوئی خبر گفت من خود این حکایت نتوانم گفت حاجب بگوی که با میر
گوید آنگاه حاجب گفت ای خبر الحال امر فرموده بکن که خبر تو در آتش کشتن

این ملعون بهتر از دنیا و ما فیهاست خبر گفت مصرع آنچه گفتند دم کنی آن میکنم بیت این بگفت
و شمشیر بر گردن آن ملعون زده که سرش ده گام دورتر انداخت پس ناخوش نوشتند چون
ساعتی برآمد عبدالله کامل از محله شبث کندالا بازگشت و بخدمت مختار آمد و گفت
ای امیر هیچکس نیافتم مختار گفت ملعونه به دست آورده کشتیم انگاه گفت
سرش را بیاوردند خبر رفته سران مائده شر و فساد را آوردند عبدالله نگاه کرد آنرا
بشناخت گفت الحمد لله که از قید این ملعون رستم و برخاسته بخانه خود در رفت
و مهر زوجه خود [illegible] اسحق [illegible] و مطلقه ساخت روز دیگر
بنزد مختار رفت [illegible] حال [illegible] گفت مختار او را در بر گرفت و سر و چشمش
بوسید و فرمود خدا تعالی ترا اجرای خیر دهاد اکنون نوبت آن مردود است
که خواهر من در حباله اوست پس برو و آنرا نزد من آر و آن عمر سعد ملعون
بود که ام الفضل بود راوی گوید که چون خبر اسحق بعمر سعد رسید بترسید
و از منزل خود بیرون آمده بخانه زنی [illegible] ابن جعده رفت که خواهرزاده حضرت شاه
ولایت بود و قصد آن لعین آن بود که مگر کسی گناهش را از مختار درخواهد چون
چشم زن بر آن ملعون افتاده بانگ بر او زد که ای زندیق بخانه من بچکار
آمدی حقتعالی ترا از روی زمین گم کرداناد [illegible] این سگ حرامزاده از منزل کی
بیرون آمد و بخانه خویش رفت و بپای زنش افتاد و بوسید و گفت ای زن
تدبیری در کار من بکن که برادرت مرا میکشد زن گفت ای لعین بدبخت برادرم
بخانه من نیامد و نظر در روی من نکرد چون امیر شد مبارکباد او از ترس
شوی تو نرفتم و او هرگز مرا یاد نمیکند ای کافر بچه بیرون رو
عمر لعین بدبخت برادرم بگریه درآمد و زبان به عجز و الحاح گشود [illegible]
که زن ناچار شد انگاه چادر بر سر نموده با چند کنیزک بخانه مختار رفت
و سلام کرد مختار غضبناک گفت چرا بی رخصت نزد من [illegible] که

تورا نطلبیده

تورا نطلبیده بودم گفت یا امیر بر من مگیر و مرا مورد عقاب مکن که از رفتار شوهرم
شرمسارم مختار گفت اگر نبود که کشتن تو نفعی ندارد هر آینه ترا میکشتم
تو دختر ابوعبیده باشی و شوهرت پسر رسول خدا بکشند و تو او را نگذاشتی [illegible]
که با شوهر باشی آن زن فریاد زد گفت ای برادر بخدا قسم که من چندین دفعه
قصد کردم که او را در رخت خواب بکشم چون تو در زندان پسر زیاد بودی
می ترسیدم که چون آن لعین را بکشم ابن زیاد حرامزاده ترا بکشد و اگر
تو کشته میشدی قاتلان امام مظلوم را کی میکشت الحمد لله که حال تو زنده
و انتقام میکشی از کشندگان آن حضرت نظم شکر خدا که عمر تو آخر بکام
شد ایام ظلم و جور مخالف تمام شد دشمن ز ضرب تیغ تو اینک ذلیل گشت
صبا که جور و ظلم ز عدل تو دام شد مختار از سخنان خواهر خوشنود و ملایم شد
و او را عفو کرد و گفت بشرط آنکه کاری با عمر نداشته باشی [illegible]
تو در چنین جا باشی که کارخانه من بی رونق است و خلیفه [illegible] گفته ام
که فردا عمر را بیاورند تا منشور حکومت ری را باو دهم چون عمر دید که
زنش نیامد بسیار مضطرب گردید و از حیات خود مایوس شد هر چند
خواست که بگریزد نتوانست [illegible] متحیر بود که ناگاه عبدالله کامل
برسید و گفت ای عمر بیا که امیر ترا میخواهد آن حرامزاده آهی سرد
برکشید و گفت ای عبدالله هر سیم و زری که دارم بتو میبخشم دست از من
بدار تا از کوفه بیرون روم که جان از دست مختار بیرون برم عبدالله
گفت ای شیخ دغدغه بخاطر راه مده که از امیر بتو مکروهی نرسد میخواهد
که خدمات لایقه به تقدیم رسانم و اگر مختار با تو در مقام محبت نبود

نه را اما امروز امان نمیدهم پس این آیه بخواند که عسی ان
تحبوا شیئا وهو شر لکم وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
والله یعلم وانتم لا تعلمون عمر سعد جز رفتن چاره ندید و دراعه
در پوشید و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و پیاده روی بمنزل مختار
نهاد و میرفت تا بدار الاماره رسید عمرو حاجب وخبر گفتند ای شیخ منتظر
که امیر ترا از آمدن تو بشارت دهیم ابو عمره وخبر بخدمت مختار رفتند
که اینک عبد الله کامل عمر سعد را آورده گفت او را بنزد من میاور روز
دش بکشید که ملک از رخ [illegible] دیدار مبارک [illegible] ولیست جز بران
آمده و امان بر کمر زد و [illegible] سعد چون آن بدید بر خود
بلرزید و گفت ای ملعون تا آرزوی ری و فرزند رسول خدا را کشتی اما الحمد لله
که مراد نرسیدی این همه دیر اکنون بستان ونگاه دار این بگفت و تیغ
برکشید و دست برآورد و گردنش زده که سرش بیست گام دور افتاد
الکلام سر آن ملعون را برداشته بخدمت مختار برد مختار این آیه
بخواند که فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب
العالمین راوی گوید که عمر سعد را پسری بود حفص نام و دیگری
محمد سعد نام مختار حفص که بزرگتر بود فرمود او را آوردند و سر پدرش
را نزد او نهادند آن شیخ زاده چون سر پدر را دید بشناخت و نعره زده
بیهوش شد و چون بهوش آمد مختار گفت راست بگوی که از روزی که
بگفته پدرت سر امام حسین ع را بریدند هیچ گریه کردی گفت نه مختار
فرمود تا آن ناپاک زاده را گردن زدند و سرش را نزد سر پدر نهادند
نهادند آنگاه محمد پسر کوچک تر بود او را آوردند و سر [illegible] پیش او
نهادند مختار

نهادند مختار گفت این سرها را میشناسی گفت بلی سر پدر و برادر منست اکنون
بجزای عمل خود رسیدند ای امیر در آن وقت که ابن زیاد پدر مرا طلبید و بکربلا
فرستاد من هر چند او را نصیحت کردم و از این امر شنیع او را منع مینمودم
اما برادرم او را ترغیب میکرد و من از هر دو بیزارم در دنیا و آخرت مختار او را
طلبید روی بسوی او نمود و نوازش بسیار نمود اما بعد از اندک زمانی [illegible] بدن
عمر سعد سیاه شد و آسمان [illegible] رسید دید که بدن
عمر سعد افتاده بود چون [illegible] بر خود بلرزید و گفت یا ابن سعد
صد هزار لعنت خدا بر تو باد [illegible] بدست دنیا با فرزند رسول خدا
ظلم روا داشتی پس زبان [illegible] گشادم و گفت ای امیر اگر صد هزار گناه
از تو صادر گشته بسبب قتل این لعین خدا ترا بیامرزید مختار از گفتار آن
بیهمتا گوار شاد شد و او را رعایت نمود راوی گوید که روزی دیگر مختار بعزم
شکار از کوفه بیرون رفت ابراهیم [illegible] بجای خود بنشاندند ملازمان
ابراهیم مردی را آوردند و گفتند این مرد شاعر است و از قتله حضرت امام حسین ع
است آن مرد سوگند خورد که من در کربلا نبودم اما با مختار حرب کرده ام ابراهیم
گفت اگر در کربلا نبوده تو را آزاد میکنم آن مرد در ساعت بیتی چند در مدح ابرا
هیم انشا کرد ابراهیم گفت چرا با ابن زیاد رفاقت میکردی شاعر گفت
بسبب امر معاش خدمتش میکردم و بدل لعنتش مینمودم ابراهیم گفت
میتواند بود بسیار است که مؤمنان بر مصلحت خدمت منافقان کرده اند
حقیقت دانای خدا بر است [illegible] کاری نیست پس [illegible] است
دینار بوی داده و گفت این برای آنکه این امر صرف کن تا چون امیر از شکار
باز آید ترا رعایت [illegible] شاعر گفت ای امیر چنین قدر که تو بمن دادی

مرا کافیست رخصتم ده که عیال چشم براه من اند ابراهیم گفت چندین
سال خدمت مخالفان کردی اکنون از مومنان میگریزی شاعر الحاح و
ابرام بسیار نمود ابراهیم فرمود که ازین مبالغهٔ تو بدگمان شدم شاعر گفت
من راست بگویم که اندیشه دارم پیش ازین چند شعری در هجو مختار
عبد الله کامل گفته ام و آن ابیات بان رسیده و او خلیفهٔ امیر است
میترسم که مرا برنجاند ابراهیم گفت که مترس که ارباب کرم از شعر در میگذرند
بدر مروان که حکم بود هفتاد دو بیت در هجو حضرت رسالت ص گفته بود
حضرت او را عقوبت نفرمود و آخر تو از حکم بدتر نیستی شاعر بیچاره
ناعلاج خموش شد ابراهیم فرمود تا آمدن امیر چند بیتی در مدح حضرت
امیر و فرزندان او بگوی الملعون چون دشمن اهلبیت بود هر چند فکر
کرد چیزی نتوانست گفت روز دیگر بخدمت ابراهیم آمد گفت هر چه در خاطر
برین ن باشد روی نمیدهد ابراهیم بخندید و فرمود ای ملعون مرا یقین
شد که تو دشمن اهلبیتی ابراهیم درین سخن بود که آثار کوکبهٔ مختار ظاهر شد
عبد الله کامل پیش از همه رسید چون چشمش بر آن شاعر افتاد گفت یا ابا خلیع
تو آن نه که بگفتهٔ عمر سعد ملعون کرنیع از اقارب و اتباع حضرت
امام حسین ع ضربت میزد نام او را امینوشتی و آن ملاعینان را بر حرب
تحریص مینمودی آن ملعون سر در پیش انداخت مطلقا سخن نمیگفت
مختار فرمود ای بد ذات نام یک یک از این ملاعین که در کربلا بجناب امام
حسین ع و اتباع او زخم زده اند و ایشان را شهید کرده اند بگوی آن
ملعون گفت بگویم بشرط آنکه سوگند خوری که مرا نکشی مختار گفت قبول
کردم بیان

کردم پس آن شقی ابتدا و افعال هر یک از آن ملعونان را که نسبت بشهدا
صادر گشته بود بیان میکرد مختار و حاضران های های گریه میکردند ناگاه مختار
فرمود که من خود را بتو امان داده ام اما امید دارم که درین روز مکافات عمل
خود بیابی آن بدبخت برخاست و از مجلس بیرون رفت عبد الله غلام خود را
گفت که برو آن لعین را گردن بزن غلام در عقب ابو خلیع لعنة الله الملعون بدار
رسیده بود ناگاه غلام عبد الله با شمشیر از زهر آب داده خود را بدو رسانید
و او را چون سگ پاره پاره نمود و این خبر بمختار رسید فرمود که همچنین نوشتند در
اینوقت مردی از شیعهٔ امیر المومنین ع نزد عبد الله آمد نام او جهیم بن سلیم
در کوفه خباز بود و گفت ای خلیفه میخواهم مرا در خلوت امیر بری که حکایتی
دارم و آنرا بعرض رسانم عبد الله او را بخدمت مختار برد و خلوت کرد جهیم
عرض کرد ای امیر من خبازم و از دل و جان دوستدار اهلبیتم همسایه دارم
دشمن اهلبیت است و کنیزکی دارد جمیله این کنیزک بر من عاشق شده و
محبتیست که مرا بجانب خود میخواند و خدا میداند که من در این عفت خود ملوث
این معصیت آلوده نساخته ام در ایام خداوند این کنیزک از من نان بسیار
میخرید من در شک افتادم از کنیز پرسیدم که خواجهٔ تو این نانها چه میکند مگر مهمان
بسیار در خانه دارد گفت من هیچ در خانه نمی بینم گفتم راست بگو که ترا
بخرم و آزاد کنم و بعقد خود در آورم گفت راست اینست که چهل کس
از قتلهٔ امام حسین ع بخانهٔ او آمده اند و داعیه دارند که ببصره روند بنزد
مصعب زبیر مختار چون این خبر شنید شاد گردید هزار درم بجهیم داد
و ابو عمره حاجب عبد الله کامل و شعرا ابن ابی شعره خبیره با جمعی کثیر گفت

بر وسید جهیم و این جماعت را بقتل رسانیدند پس جهیم در پیش روان شد
و ملازمان مختار از عقبش میرفتند تا بان سرای رسیدند ناگاه در و بام
فرو گرفتند ملاعینان چون بر الحال واقف شدند تصور کردند که صاحب
خانه این لشکر را بر سر ایشان آورده شمشیرها کشیدند و بر سر آن دو بیدولت
پاره پاره کردند پس ابو عمرو و عبد الله و جمعی در آمدند و سو کردن زدند
القصه از آن چهل ملعون یکی جان بیرون نبرد و اسم ده کس از آن
ملاعینان اینست اول حفص دوم ابان ابن دارم سیم عقبه غنوی چهارم
سعید ابن عمرو ۵ حنظله ۶ عروه ۷ عمر ابن اصل تمیمی ۸ عروه ابن عبد الصمد ۹
حباب ابن عمر ۱۰ عمر بن قرظه ۱۱ چون ملازمان مختار این ده ملاعینان
را بقتل رسانیدند سرهای ایشان را در نیزه کردند و در بازارها میگردانیدند
تا انکه از راه بازار متوجه قصر شدند مختار شنید چون لشکر آن سرها را بدیدند
لشکر ایشان آن ده هزار درهم بفقرا و مساکین داد راوی گوید که درین محل
خبر بمختار رسید که قیس ابن حفص شیبانی چادر موزه پوشیده و بر
[illegible] شتر نشسته و براه بصره میرود عبد الله کامل برفت و او را [illegible] با چادر
در موزه گرفته بمیان بازار آورد و بنزد مختار برد و فرمود تا او را [illegible] از دار
سرنگون آویختند ابو عمرو حاجب از در در آمده گفت ای امیر مردی آمده
و میگوید سخنی دارم و میخواهم که خود را بامیر رسانیده عرض کنم مختار گفت او را
راه دهید تا بیاید پس آن مرد در آمده گفت ای امیر [illegible] سخنی کوفه [illegible]
باغی دارم هفت شبانروز است که قتله امام حسین ع [illegible]
و آنجا جمع میشوند اکنون چهار صد و بیست کس جمع شده اند و داعیه دارند
که امشب بجانب بصره

که امشب بجانب بصره روند مختار چون این خبر شنید ابراهیم اشتر و عبد الله
کامل و عمرو حاجب و جزبا هزار از لشکر [illegible] ملاعینان فرستاد و نماز دیگر بدر آن
باغ رسیدند گرد آن باغ گرفتند و نعره یا آل ثارات الحسین برکشیدند و در یک
ساعت از آن چهار صد و بیست کس لعین را بقتل رسانیدند و سر آن
ملاعینان را بر نیزه کردند و نامهای ایشان نوشتند و در کوفه از قتله حضرت امام
حسین ع کسی نماند الا سه تن که حصین بن نمیر کندی و او نزد ابن زیاد
بود و محمد اشعث و عمر بن الحجاج پیش مصعب زبیر رفته بودند ببصره و
غیر این سه ملعون در روی زمین از قتله حضرت امام حسین احدی
نماند و قتل ابن شقی نیز عنقریب رقم زده کلک بیان میگردد و بتوفیق
الله تعالی راوی گوید که چون ابن زیاد از قتل قتله حضرت امام حسین ع
خبر یافت سیاه پوش شد که تمام ملاعینان جدا شدند آنگاه از موصل
بیرون آمد و متوجه شام و بتعجیل تمام میرفت تا بدمشق رسید تمامی حالات
را بعبد الملک مروان باز گفت و عبد الملک از استماع این خبر اندوهناک
شد که در اندیشه تمام افتاد اما مختار بر سبیل استقلال بر مسند جلال
خسروی نشست و جهان از لوث وجود اهل بیداد برست نظم
نقش شد چو از فتنه صواد شهر ∴ ز ابادی مملکت خواست بهر ∴ ز رعیت
ز انصاف شد آباد شد ∴ ز بخشش سپاهش همه شاد شد ∴ ز عدلش چه کیسه
گشت پر ∴ شد از خطش ایمن هم از کینه بر ∴ بکار از ایشان ز اسنج بخ شی ماند ∴
بجز در ابرو بجانان نماند ∴ چنان در جهان گشت عدلش اهل
اهل که شد در نمونه اعتدال اهل ∴

نظم

مجلس ۳۴ در بیان سفارت ابوعمرو حاجب از جانب امیر نامدار مختار وفادار
نزد پسر مروان لعین بطلب چهار نفر از قاتلان امام حسین ع با حکایت
طرفه که بسیار مطلوب است

بسم الله الرحمن الرحیم حمد و ستایش
مخصوص شاهنشاه مختار ربیست جل جلاله که رسول سعادت موصولش ع
صلابتی بود که چون صلابت و سطوت مانند سطوط قهاری با محبان
آل علی یار و دشمنان آن بزرگوار است انتقام از مشرکین در روز جزا خواهد
خواهد کشید صلوات الله و سلامه علیه و اولاده اما بعد آورده اند
که چون لشکر ظفر اثر آن کافر لعین یعنی پسر مروان علیه اللعنة والنیران
از سطوت ابراهیم بن مالک و یافتن گنج شاطیه باو رسید از غصه سه روز چیز
نخورد و ای کاش نمی خورد تا میمرد نعمت بسیار پیوست و بر تخت بنشست
و خبر رسید که مبادا مختار با ابراهیم بدمشق تازند و کار او را تباه سازند و ابن
زیاد با اهل انطاکیه در جنگ بود و حجاج با شبث در محله مصر محاربه در داشتند
و امرای شام حسام بن مالک حاکم جلیل کنعان باو منازعه داشتند
امرای بنی امیه را طلبید و با ایشان مشورت کرد و قرار شد که عبدالملک
خود بعراق در آید و در آن وقت چهار نفر از امرای معزول که با عمر سعد
بکربلا رفته بودند از سطوت مختار فرار نموده بشام رفتند یکی امیر حلب و یکی
والی کنعان و بیت المقدس و یکی والی اردن و دیگری حاکم اهواز
او هر این چهار که ذکر کرده اند با یک نفر دیگر از امرای شام چون امیر نامدار
و شهریار روزگار مختار وفادار شنید که گذشته از محاربان کربلا بود
یا انکه میدانست که از نامه نوشتن و رسول فرستادن فایده ندارد و مکر بجهت
کان پسر مروان نمیتوانست مضمون انکه کشتن چهار [illegible] به هوده به ارکان اهلبیت
نامه بعبدالملک مروان

نامه بعبدالملک مروان نوشت بصحابت ابوعمرو حاجب روانه نزد آن لعین داشت
باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم هذا الکتاب من امیر الجلیل البدیع
خادم آل محمد ص الی سلطان الجود هذه الائمه و غاصب حق اهل بیت
النبوة عبدالملک بن مروان اما بعد سپاس مخصوص خداوندیست
که آفرید آسمان و زمین را از برای خاطر محمد مصطفی ص و اهلبیت او و ما
شیعیان را فضل داد بر شجره خبیثه بنی امیه که ملعونند از قول خدا و رسول
ص و زوج بتول چنانچه از راست گویان بار رسیده است اینست که این
گروه کمتر از یهود و نصاری و مجوس ستمکاران اهلبیت اند و غاصب حق
ایشان شدند و کشنده حسین مظلوم شدند و از شفاعت جدش محروم شدند و با اهلبیت
بد اخلاص شدند و زاده کان حکم بن العاص شدند پس خدا لعنت کند بر مباشرین
و امرین قتل سبط خیر المرسلین و انها که راضی بودند بکشتن حسین شکر
خدا را که مرا مسلط گردانید که دمار از ایشان بر آورم و دیاری از ایشان
را باقی نگذارم و گردن کشان عرب و عجم و جاموشان اهل بادیه را ذلیل
[illegible] معین با بل برانگیخت
[illegible] را بگیخت
با یا سعام چون یحیی علی نبینا و علیه السلام چون [illegible]
من هم قاتلان سید شهدا را از روی زمین بر اندازم چند
نزد پسر مرجانه است مسموع شد که چهار نفر بدمشق آمده اند و در نزد تو
میباشند انها را با ابوعمرو حاجب بسیار بدار الاماره کوفه آورد تو
میدانی که من با پسر زیاد ملعون و با تو و با اهلبیت تو اهل توجه کرده
اگر آن چند تن [illegible] نفر [illegible] مستعد باش که خود بخدمت میرسم [illegible]

ولشکری بجهة تو ترتیب داده ام که مقدمهٔ آن در دمشق و ساقهٔ آنش
در عراق باشد پس ابو عمرو گفت که شنیده ام که طرماح بن عدی بن حاتم
چگونه رسالت کرد در وقتیکه حضرت شاه ولایت او را نزد معاویه لعین
فرستاد ناگاه فرمود که مطلع شو بر اهل شام و امرای ایشان و عدد لشکر
ایشان شیعیان نزد تو خواهند آمد و ترا نخواهند داد ابو عمرو نامه
گرفت و بوسید و بر سر گذاشت با شجاعان و ملازمان روانه دمشق گردید چون
خبر بعبد الملک رسید گفت تا کوشکها را آراستند و انجمن حضور را از اکابر
چند بیاراستند و اشاره بحاضران کرد که او را خفیف سازید و منع از بدر امیر او
نکنید و امیر او دایه و خدمت کارخانه ها بود پس ابو عمرو را بعد از چند
روز بحضور طلبید و ابو عمرو با صلابت داخل مجلس گردید که وقارش فزون
از اسکندر رومی چون دانست که در مقام خفت او هستند متفکر شد
که آن کرسی که از برای رسول و مهمان در برابر تخت باید گذاشت نگذاشته
اند فهمید که او را جای نمیدهند چون داخل شد گفت السلام علی من اتبع
الهدی کسی جواب نداد و بر تخت
تخت بود عدوان بن زیاد حاکم او آورد و سلیم بیت المقدس بر آن نشسته
بود ابو عمرو گفت ای برادر مرا ساعتی در پهلوی خود بنشان تا جواب نامه
بگیرم و بروم طوفان گفت یا مطرق یعنی ای مرد ناهموار تا هنجار خیال
خیال میکنی که اینجا کوفه است و مجلس مختار که هر حکم خواهی بکنی تو را
چه حد است که در دار الاماره بنشینی آن سلام نکردن و این حرف
زدن و ابو عمرو گفت ویلک یا ملعون الجه لفتی بنشد امیر تو سزا
سزاوار است

امیر تو سزاوار است قم ابا الدیران آو و بازوی او را گرفت و کشید
طوفان دست بخنجر کرد ابو عمرو خنجر او را گرفت و کشید طوفان را انداخت
و مشتی بر فرق او زد که سرش بشکست و فرو رفت و جانش بیرون آمد خروش
از مجمع برخاست عبد الملک بر زانوی غضب نشست و گفت یا ملعون تو
چه حد است که بنشینی در دار الاماره مؤمنان و مسلمانان و امیر ما بکشتی
ناسزای بسیار بمختار گفت ابو عمرو گفت ای پسر مروان وای شابنهٔ
نیران امیر من امیر مجلس مؤمنان است و این جا دار الفسق فاجران
است ای عاق والدین و ای برهم زنندهٔ اهل وفاق ست رسول الله نی آنست
که مهمان را خفیف بخواهید و از حرمتی مؤمنی میکاهید عجیب سو سمار خاکی
میشنوی مرا امیرانی پسر مروان گفت تو و امیر تو از کافر بدترند و امیر تو
عاق خدا و رسول خدا است امیر مرا بگفته دست زدنش بمن میدانی ابو عمرو
گفت لعنت بر تو و دار الاماره تو و امام مجلس تو خواست از مجلس بیرون
رود آن لعین گفت بکشید ابن حاجب لوفان دویدند ارادهٔ قتل او کردند
ابو عمرو نیز مهیای کارزار گردید و اراده شهادت شد محمد ابن ابی هریره
که وزیر بود با جعفر بن محمد ابن اشعث که با او هم تدبیر بود گفت امیر تو خلیفه
و جانشین رسول مختاری و تا در این کاری من نمیگذارم که رسول مهمان
بکشی و موروث ملامت کل جهان شوی و حاجبان را از ابو عمرو دور کرد
و باز نصیحت گفت ای امیر نشنیدی که طرماح ابن عدی از جناب امیر المؤ
منین نزد امیر ماضی آمد و چند بار در مجلس برابر استهزا کرد گفت و زنان
بنی امیه جماع را استخراندو گفت تحمل علم است و نطف علام بجدل ابیت

ولواطه میدهد و از ان مثل رافضیان کفت و بکتن بسبیل امیر ماضی بها کنند بلکه امر
برنفشتش غایت بی ادبی کرد و از طعام امیر نخورد و صله و انعام او را اضاف مضاعف
کرفت و کفت والله که شیخین کافر بی میباشد و عثمان و اهل سقیفه و اهل اجماع
نحس ملعون یاد کرد و کفت عایشه کافراست طلحه و اسعد و ابن زبیر را دشنام داد
و امیر معاویه و یزید و پسرش همه را از خود کذرانیدند تو نیز مثل ایشانی تا آواز بردباری و
ظلم تو او تیره کوش جهانیان شود عبد الملک که این نصایح را شنید آرام کرفت
و کفت تا طوفانی را بیرون برند و از روی ابو عمرو کفت ای ذرعه ابن ذرعه مکر مرا در
روز جمل ندیده بودی و بخاطر نداری که تو اعانت معاویه آمدی و کرفتار من شدی
اکر چه من حال پیر شده ام اما بیاری شاه ولایت صد مرد کفایت میکنم نظم
برزم خصم ان شیر دلیرم ** که یکبتی برتر از هفتاد شیرم ** منم اکر رزم جوی نامدارم **
که غالب در مصاف چرخ پیرم ** ای عبد الملک زبان در کام خاموشی درکشی از تو
خوف نیست هرچه میکویی اماده جواب باش عبد الملک کفت تو و امیر تو و تابع
او فاسقانند و شما بر پیر ابو جمیلا جمع شما اید و عرب و عجم بها بگزد دیده دید
که چه قدر از بنی امیه و انصار انهارا کشتند اکر امیر تو و پسر اشتر بها باعوان ایشان
بر دار ترنم مرد نباشم ابو عمرو کفت اکر توانی چنان کن والا چون [illegible] در خوانه
بنشین عبد الملک کفت ای حاجب زبان بکام درکشی والا بکویم [illegible] تو
قطع کنند ابو عمرو کفت نامه بخوان و جوابش بده تا بروم ملعون کفت تا پسر ابو
هریره کرفت و خواند عبد الملک شنید آتش غضبش شعله کشید و کفت ای پسر
ابو جمیلا اکر حجاج را با بیست هزار مرد نفرستم که کوفه را بر سر تو خراب کنند
تو و پسر اشتر را پالنک بکردن نزد من آورد و الا خلافت بر من حرام است

ابو عمرو کفت من

ابو عمرو کفت من بمناظره نیامده ام اکر توانی بکش این جماعت را بسیار تا بروم
که در خدمت امیر خود کار دارم عبد الملک کفت برو با امیر خود بکوی که ایشانرا انتظار
نیم و جواب تو بجز شمشیر نیست پس ابو عمرو را از مجلس بیرون کردند صله و انعام
که بجهت او فرستاد بفقرا داد انکه بنکه لعنت میکردند بال مروان و ال زیاد
و ال سفیان و عبد الملک و تمامی اکابر شام از جرات ابو عمرو تعریف میکردند
ابو عمرو از دمشق با مهمان دار روانه شدند و در منزل مضرب اقارب طوفان
کمین کرده بودند جارود با پسر طوفان همراه سه هزار کس بطلب خون پدر بیرون
آمدند ابو عمرو بدست خود نیزه بحلقوم جارود زد و او را کشت اهل عراق
جمعیت کردند هزار نفر انهارا کشتند بقیة السیف کریزان از پیش بدر رفتند
از اهل عراق پانزده نفر کشته شدند و به تیمار زخمیان مشغول بودند که خبر باو دادند
که جمع از حاجبان عبد الملک در فلان باغ شراب میخوردند الله ه انهارا کرفته
و کشت و سر ایشان را بر نیزه کردند چنان این خبر بعبد الملک مروان
رسید جمعی را از عقب ابو عمرو فرستاد با انها نرسیدند پس ابو عمرو بکمال عزت
وارد کوفه کردید و بخدمت امیر رسید مورد نوازشات و انعام و احسان
کردید و هر که داستان او را شنید تحسین نمود نظم مورد نوازشات و انعام
و احسان امیر نامدار ** ای عزیزان کشت در دهر آن دلیر روزکار ** بهزار کار
و احسان و انعام امیر ** کار مختار راست احسن رسول کردکار ** [illegible] رفتار
در دوستی اهلبیت اطهار که در کرد که در حقیقة اهل روزکار نسبت الیه مورد
احسانی خواهد شد که در خور کسی از مردان نامدار نباشد روایت کنند شیخ
المشایخ فقیه الملة والدین ابو بکر بن محمد بن عبد الله بن عبد العزیز که
بعد از جنگ صفین معاویه علیه اللعنه نامه بشاه ولایت پناه نوشت

و پسر بنده خدا

باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا معاویه پسر ابن
ابو سفیان بسوی علی بن ابی طالب علیه السلام اما بعد بتحقیق که متابعت کردی چیزی را که
بتو ضرر داشت و واگذاشتی چیزی را که نفع بحجت تو داشت مخالفت کتاب
خدا و سنت رسول الله کردی اعلام شد اگر کردی بجوار بین حضرت رسول صلعم
طلحه و زبیر را اگر کردی با ام المؤمنین عایشه بحق خدا که خواهم زد بتو تیر شهاب
که فرونشاند حرارت آنرا آبها و حرکت ندهد آنرا بادها اگر بر زمین فرود
سوراخ کند چون سوراخ کند شعله بکشد پس مغرور مشو بلشکر که داری والسلام
چون نامه آن لعین بآن سرور ولایت و بهار جویبار امامت فصیح و بلیغ
منصوص آیه تبلیغ جناب مستطاب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب
علیه السلام رسید قلم و کاغذی طلبید و جواب نامه آن لعین را نوشتند که بسم الله
الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا پسر بنده خدا پادشاه مؤمنان
علی بن ابی طالب برادر رسول خدا و پسر عم و وصی او و پدر سبطین و کشنده
عم و خالوی پسر ابو سفیان در روز بدر بسوی بدترین خلق خدا پسر ابو سفیان
معاویه علیه النیران باید بداند که شمشیری که کشته ام ایشانرا آن شمشیر با منست
بجمله که بقوت ساعد من بود همچنان قوت و قدرتی که پیغمبر صلعم در کف من
قرار داده ام پس بحق خدا که بدل نکردم پروردگار خود را بخدای دیگر و بدل
نکردم اسلام را بدین دیگر و پیغمبر خدا را به پیغمبر دیگر و این شمشیر خود را بشمشیر دیگر
پس رای رسا شد تو را اجتهاد تو و عاصی شدی بدرستیکه قرار گرفت تو را او
وسوسه و مغرور کرد نادانی و سرکشی و زود خواهند دانست آنها که ستم کردند
که بازگشت آنها بکجا خواهد بود والسلام باید دانست که از نظم در عبارات
و اشارات آنحضرت ظاهر میشود چندین حکمت بانکه از تسمیه و بسمله معلوم
میشود که نوشتن

[illegible]

میشود که نوشتن این مراتب امر ذی ولیست که اقطع و ابتر نیست ازانکه
نوشتند که از بنده خدا ظاهر میشود که کسیکه بنده خدا میگوید که بفرمان خدا
باشد انکه نوشتند که وصی آیه قران باین دلیل است و انکه نوشتند برادر
رسول خدا این علامت تساویست و انکه نوشتند پسر عم شرافت ابوطالب
را دلیل است انکه نوشتند پدر سبطین فزونی قرابت آنحضرت بحضرت رسول
رسید انکه نوشتند کشنده عم و خالوی او شقاوت فطری ازلی آن لعین ظاهر
گردید انکه نوشتند پدر مطلب چون آفتاب روشن شد انکه نوشتند شمشیر
یکه بآن ها را کشتم با منست ظاهر خواهد شد که اسلام آن لعین بشمشیر امیرالمؤ
منین علیه السلام و قوت ساعد آنحضرت از پیغمبر است و آنحضرت سابق الاسلام
بودند انکه نوشتند که خدای خود را بدل نکردم بخدای دیگر این است که معاویه
لعین نفس پرست بوده است و اسلام خود را بدین دیگر معلوم است
کرانکه فر محدث دین دیگر است انکه نوشتند که پیغمبر خود را تغییر نداده ام
دلیل بر انست که معاویه انکار از پیغمبر کرده و الحق انکه آنحضرت فرمودند
برهان تمامست که حکمتی در انجمع است اما کلام آن لعین انکه نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله باسم باطلی که رضای خدا و رسول در آن نباشد
چه صورت دارد انکه نوشت از بنده خدا پسر بنده خدا دروغ گفته است
چه بنده که کرد پدر رش انکه نوشت معاویه ابن ابی سفیان نبوده است آن
لعین پسر ابو سفیان انگشت او و در کتاب انساب النواصب معلوم میشود
انکه نوشت اول علی بن ابی طالب چنین نامه نامه باطلی نوشت
بسوی چنین امامی بحقی باطل بعد انکه طلحه و زبیر را بخوار بین رسول
خدا نوشت طلحه و زبیر که مخالف گفت نمودند با وصی رسول خدا خوار نمی

خدا نوشت طلحه و زبیری که مخالف گفت بودند با وصی رسول خدا
خوارجین نبودند اینک عایشه ام المؤمنین مطلقه حضرت رسالت
صلعم ام مشرکین بود اینکه نوشت که خواهم زد بتو تیری که اگر بر زمین
فرو رود دو زمین را لقب کند الی آخره مخالفت این کلام معلوم
است که اینکه نوشته که غره ام جنود مشو با لشکری که داری لشکر حضرت
جند الله بوده اند و چند هزار ملائکه موامن بودند که بر ملک برتری
داشتند یکی از آنها عمار رضی الله عنه بود که بعد از شهادت او ثابت
شد ضلالت معاویه بر اتباع خود زیرا که حضرت رسالت صلعم فرموده
بودند که عمار را اخواهند کشت باری چون حضرت امیر المؤمنین عم نامه
سه نوشتند و پیچیدند و بدست طرماح ابن عدی ابن حاتم طائی دادند
گرفت و روانه شد و طرماح مردی بود بلند قامت تنومند عمامه بسر نهاد
و بر شتر تیز تک سوار شد شب و روز رفت تا بدمشق رسید چون بدر خانه
معاویه رسید حاجب گفت کی و میخواهی گفت آن کیدی
جعثم جدول احمق مجاشع تابع را در آن وقت ابو الجهول الحلمی
و ابو هریره و قیران و عمرو بن العاص و مروان بن الحکم نزد معاویه
بودند چون دربان گفت آن لعین و یاران در باغ بودند طرماح روانه
باغ شد چون از دیوار باغ مشرف بباغ بود و بر مرکب بلند و راکب تنومند
خندیدند و گفتند نزد اعرابی شویم و با و بخندیم طرماح پیش آمد
و سلام نکرد گفتند ای اعرابی از کجا می آیی گفت از بهشت گفتند
بکجا میروی گفت حال بطبقه اول جهنم آمدم گفتند چه خبر داری از آسمان
گفت امر خدا نازل است و ملک الموت در هواست و علی بن ابی
طالب شمشیر کش

طالب شمشیر کش در قتل شماست گفتند از نزد کی می آیی گفت از نزد مؤمن
موحد خاص پسندیده که خدا از او راضی است و او از خدا راضی
گفتند که را طلب میکنی گفت مرد منافق دوروی بیدین فاسق
فاجر ملعون چهار پدر را که شما خیال میکنید امیر شماست پس دانستند
که فرستاده حضرت امیر المؤمنین ع است پرسیدند چه میخواهی گفت میخواهم
داخل شوم باین گنبد نحس گفتند تو او را میخواهی و او نیز در فکر تو است
طرماح گفت بچه چیز در فکر منست با جان یا با بدن گفتند مشورتی
با یاران خود دارد صباح او را ملاقات خواهی کرد طرماح گفت لعنة الله
علیه اچند منتظران کافر باشم پس احوال طرماح بمعاویه القا نمودند
که بما وارد شده است اعرابی تیز فهم حاضر جواب از انفعال مباش که بلا
نیست پس طرماح فرود آمد و شتر خود را ببست و نشست و با یاران
صحبت میداشت که معاویه یزید را بیرون فرستاد که بساط را آرایش دهد
لشکر و غلامان را بیارا آید یزید پلید بر بینی زخمی داشت و صدای درشت
داشت آنگاه امر کرد که اسباب امارت را جمع کردند پس بطرماح گفت
میخواهی که امیر المؤمنین را ببینی گفت بلی امیر المؤمنین عم در کوفه است
و امیر الفاسقین همراهش در شام و من این کار را آمده ام خدا او را
نیست کند یزید برخواست براه افتاد و غلامان همه سیاه پوشش همراهش
بودند طرماح گفت لعنت الله علیهم کیستند این اهل زبانیه که در تنگ
نای دوزخ جمع شده اند و یزید گفته که کیست این میشوم که زخم بر خرطوم
دارد گفتند ای اعرابی باخبر باش این یزید پسر معاویه است طرماح گفت
خدا او را زیاد نکند و بمراد خود نرسد یزید چون این را شنید بغضب در آمد

در آمد قصد قتل او کرد اما بشور معاویه تأمل نمود و گفت امیر المؤمنین
ترا اسلام میرساند طرماح گفت جواب سلام او با منست و از کوفه بیاورده
ام یزید گفت پدرم مرا گفته است که بیش از طاعات تو با او هر حاجتی
داری روا سازم طرماح گفت حاجت من آنست که آن مادر جنبش به بینم
و بفهمم که چه جانوریست که ادعای خلافت و امارت دارد و یزید پرده برابر
داشت طرماح داخل شد خواست که با کفش بر روی بساط رود خادمان گفتند
کفش بیرون کن گفت مگر این وادی مقدس است چون نظر بمعاویه
افتاد که بر بساط منقش با مخصوصات نشسته بر ادعا و خلافتش خندید چون
بیارانش ۲ نظر کرد از احوال هر یک و نام و نشان آنها پرسید آنکه بر اول بساط بود گفت
این کیست گفتند مروان حکم است گفت لعنت خدا بر او و پدرش باد و نظرش
بر بشر ابن ارطاة افتاد گفت دقّ الله بعث اب واقع ابو هریره
را دید گفت قاتله الله انی یوفکون هذا عدو الله الکذاب
ابو العجول اسلمی را گفت له خسران الدنیا والآخرة مسلم بن عقبه
را گفت حشره الله مع القاسطین ابو الاعور سلمی را شناخت
گفت لعنه الله قبیله بن مسلم را گفت والله هذا عدو الله
مرجون را نام پرسید چون نامش شنید گفت ای شیطان ولد الکفر
الشیطان عبد الله پسر ولد خطاب گفت لعنه الله علی ابیه و ولد
ضحاک الخبیثه لا بارک الله له فی الدنیا والآخرة پس معاویه
دید که سبیل بزرگ داشت و ریش خود را بغایتی تراشیده که بسیار بد قیافه
و زشت بنظر می آمد گفت ای حاجب این کیست گفت امیر المؤمنین است
طرماح گفت ای حاجب لعنت خدا بر تو که امرای اهل نار را [illegible]
پس رو بمعاویه کرد گفت لا اسلام علیک ایها السلطان الفاسق
المنافق العاصی

گفت
المنافق العاصی چون ابن العاص بشنید آمد که چرا نگفتی السلام علیک
یا امیر المؤمنین طرماح گفت ای کاسه لیس لعین وای بر تو و آن مؤمنی که این
عاصی امیر آن باشد پس این کافر سلامی ندارد معاویه گفت چه خبر است
گفت نامه سر بمهری دارم گفت بمن ده طرماح گفت مکروه دارم که پای
تو گذارم گفت بعمرو عاص بده تا بمن دهد گفت لعنت خدا بر تابعه زانیه
مادرش باد که او را از چهار پدر زاییده و او در زیر خایف است گفت بدست
یزید بده گفت کتاب کریم به ولد شیطان لئیم ندهم گفت بدست غلام
بده تا بیاورد گفت بدست غلام بده نبیاورد گفت مملوکی بزر غصب خریده که
باو کار نفرمایم گفت بدست سمره ابن جندب ده که از صحابه رسول است
گفت لعنت خدا بر او باد پدر او ابو هریره گفت بدست زید بن ارقم ده گفت
باغ دین بدنیا فروخته گفت بعبد الرحمن پسر ابو بکر ده که خلیفه رسول خدا است
گفت لعنت خدا بر او اول الغاصبین حق اهل بیت الرسول گفت برادر
عاقب سیار گفت هو منکر فی عداوة زوج بتول معاویه ملعون گفت
ویلک یا اعرابی پس چکنم گفت بپای خیز و نامه بدست بگیر و بر سر و دیده
خود گذار و زیارت کن معاویه برخاست و نامه گرفت و خواند و گذاشت
و معاویه ملعون گفت چون است احوال ابو الحسن ع طرماح گفت
الحمد لله مانند بدر لامع و اصحاب او چون نجم ثاقب همه کمر خدا که و اطاعت او را
بر میان بسته و از قید محبت دنیا رسته در دین و دار بی نظیر و در دشمنی
منکران دلیر و در خرخاشی تا کی ابناء و در دانائی شیعه شاه اولیا
حصار بد خواهی بد خواهان را باوج فلک کشیده و در حسن حصین

چه گونه گفت اینکه حسن و حسین گفت

ایمان و یقین از مبدء الله معاویه گفت الحمد لله دو جوان پرهیزکار
دین دار و هر دو لطیف هر دو عفیف هر دو مصلح و هر دو فصیح بلیغ
و فصیح هر دو جدا کنندهٔ حق و باطل و هر دو کامل و صاحب علم و
عاقل هر دو عالم و صاحب عمل هر دو عارف و واقف شریف بزرگ
و دانا نظم از زعین شاه مشرقین است ؛ یکی نام حسن دیگر حسین است
یکی چون نام ایشان نزد یاران ؛ شود مذکور میگردد گریان ؛ خصوصا
آن نونهال باغ تمکین ؛ حسین بن علی آن سرور دین ؛ که او را بینوا
و زار کشتند ؛ بدشت کربلا بیار کشتند ؛ معاویه ساکت شد
بعد از ساعتی سر برآورد که ای اعرابی شنیده ام که اهل عراق بسیار مایل
بجماع میباشند گفت بلی مردان عراق هر یک ده زن را کفایت کنند
بخلاف زنان شام هر یک صد مرد را معاویه گفت علی را چه فضیلت
است که مرا نیست گفت انچه او دارد تو نداری از عصمت و طهارت
و پاکی مولد و ایمان و حیا و عدالت و شجاعت و علم و فضل است و تو
نیز چند چیز داری که او ندارد گفت آن چیست پدر تو سخریت پرست
است و محارب بود با رسول خدا و چون مسلمان شد منافق بود و
علی پدر چنین ندارد و تو چند زانیه و دختر عتبه از فواحش مشهوره
و بقاهای در عالم مذکور صاحب علم شهرت روزی چهل مردی جنب
بخود خواندی و از نا زیان قضیب [illegible] بگیران راندی جگر عم پیغمبر
مکیده و باعث قتل [illegible] گردید علی چنین مادری نداشت تو موذی
قلوب مومنین و پیش از پنجاه برحلت حضرت رسول الله کافر بودی

چون مسلمان

چون مسلمان شدی بمعاویه کاتب رسایل شدی و چون وفات پیغمبر
ص در رسید گفتی من کاتب وحی بودم و الحال مدعی خلافتی و اگر
بجای ادعای نبوت خدائی هم خواهی کرد تو امیر فاسقان و او
امیر مؤمنان است تو این مثل حرامزادهٔ بدشکل بدفعل مهیب
قبیح الوجه فرزند جلج سو که تو داری او ندارد از این سخن غلغله
در اهل مجلس افتاد و التجربت و فصا او چه سرها پیش انداختند
و معاویه رنگ شومش سیاه شد بعد از زمانی سر برآورد که ای
اعرابی این فصاحت را از کجا آوردی گفت از در سرای امیر المؤ
منین ع که منبع فصاحت هست و بلاغت گفت چه گوئی در حق شیخین
بسیار [illegible] قصد کرده گفت ابی بکر و عمر گفت هم فاسقان ظالمان
فاجران و الله لنهما من اهل النیران ذرعه ابن ذرعه عثمان ابن
عفان معاویه در خشم شد گفت ویلک یا عرب چه میگوئی در حق
طلحه و زبیر و عایشه گفت لعنهم الله علیک ترا این سخنان چه
کار است جواب نامه بنویس تا بروم هر دم احوال [illegible] و خبر از
من می پرسند و انهار السبت میدهد بشیران احام و لایت گری
عمرو عاص گفت این اعرابی شاید بجایزه نه بشر او را نسب معاویه
گفت ای اعرابی چه گوئی از جایزه که بتو بخشم طراح گفت من در پی آنکم
که جانت بگیرم مال که سهل است گفت تا ده هزار درهم بیاوردند گفت
میخواهی زیاده کنم جایزه را گفت بلی مال تو نیست هر چه خواهی زیاده کن
گفت ده هزار درهم دیگر بان افزودند طراح گفت این جفت شد یعنی

یعنی اراده هزار درهم شد ** و الله یحب الوتر خدا طاق را
دوست میدارد آن لعین کفت تا یک هزار درهم بیاورند طرماح ساکت شد
نظر بر زمین داشت چون دیر شد کفت ای معاویه مرا استهزا میکنی
و مال در خزانه داری معاویه کفت نه چنین است پس بعد از لحظهٔ
زر آوردند عمرو عاص کفت ای اعرابی چون دیدی جایزهٔ امیر را
طرماح کفت ای در خدعه و مکر یگانه وای از خدا و خلق بیگانه ای در راه
جهان روسیاه وای در دین پرستندگان اصنام ملت همراه ای جهال
پدر بدگهر تو را چه کار با مال مسلمانان که بنزد بندهای صالح آمده است مال
نزد تو حرام بود **نظم** نزد او باشد چه بغض و حسد ** نزد من باشد چه
نور احد ** مال اگر بهر خدا باشد حلال ** فنعم مالا صالحی کفت آن
رسول ** معاویه بر آشفت کاتب را کفت بنویس جواب نامهٔ این بزرگ
را تا برود کاتب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از مراتب
مصطفی بین الانام نوشت که من رو کرده ام بسوی طالوت با نفر
از لشکر شام اول آن در کوفه و آخر آن تا ساحل دریا مثنوی اندازم
هزار خروار خردل که هر دانه هزار مرد جنگی است طرماح مضمون را شنید
بخندید و کفت عجب آنم که از کاتب بخندم یا بدعوای خلافت تو زیرا اگر تو
جن و انس جمع شوند ممکن نیست شمارهٔ این عدد را اگر کاتب با انصاف بود
است لوای برادر امیر المؤمنین ع را خروسی هست که صدای بلند و منقار
بزرگ دارد و در یک دم این لشکر را برمی چیند منقار او آن مالک اشتر است
پس طرماح جواب نامه و زر را بر داشت و رفت معاویه بزبان لطف
عمرو عاص

عمرو عاص و اصحاب بکشود که اگر من این خزانهٔ خود را بشما دهم عشر از فصاحت
این اعرابی را بکار نمیتوانید برد پسر عمر کفت اگر آن کرامتی که علی ابن ابی طالب ع
راست و این قرابتی که او را با رسول خداست تو را میبود از او افصح تر میبودم
معاویه کفت فض الله فاک خدا دهان تو را پر از طعامی کند که پر از
سنگ ریزه باشد بحق خدا که سخن تو دنیا را بر من تنگ کرد **نظم** در مذهب تو کلام
حق یار علیست که قبول ... سببست ** از جملهٔ آفرینش کون و مکان ** مقصود
خدا علی و اولاد علیست ** پس ای شیعیان کسی نگوید که اینها دلالت بر محبت
و برد باری معاویه میکند بخدا قسم که جوابی بجز زر دادن نداشت والا طرماح را
زنده نمیگذاشت لعنة الله علیه وعلی ولده باب چهارم در بیان
بیرون آمدن ابن زیاد بد نهاد از شام با صد هزار کس ملعون نافرجام خون
آشام بحرب مختار و رفتن ابراهیم اشتر بکنار آب خازر بمحاربه آن
اشرار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و رفتن ابن زیاد بد نهاد زاده مرجانه
آن عاقبت ** شد گرفتار غم و رنج و بلا ** یکدم آب بکام دل نکرد ** بعد قتل
سبط خیر الانبیا ** شد گرفتار ای عزیزان چند بار ** تا که عمرش شد بدرد و رنج مبتلا **
گرچه در کارش نگشت اهل ولا ** کی تلافی میشود چون کربلا ** شاه دین در کربلا
از جور او ** بود مظلوم و غریب بینوا ** پاره پاره بد لباس و سینه چاک ** آن
تن چون گل فتاده بروی خاک ** مرهم بر زخم او بود ای زادهٔ زیاد ** داغی که تو بسینهٔ
زینب گذاشتی ** راوی گوید که چون عبد الملک از قتل امام حسین ع و قوت
و شوکت ابن زیاد خبردار شد جهان روشن در چشم آن بد بصیرت تاریک
گردید از قبایل بعد طلبید و ابن زیاد را بار دیگر با صد هزار کس دیگر بحرب

مختار فرستاد چون این خبر بمختار رسید ابراهیم اشتر را گفت یا ابا اسحق این
زیاد بد نهاد لعین با صد هزار سواره و پیاده بحرب ما می آیند ابراهیم اشتر
گفت پانزده هزار کس بمن ده تا بروم تا بیاری خدا او را و [illegible] سر این
زیاد را بنزد تو آورم مختار شاد شد و سر و روی ابراهیم را بوسید پانزده هزار
مرد مردانه گرم و سرد روزگار چشیده با ابراهیم داد و در رایت خود [illegible]
داشت بنی مختار را و را لحرب حریص [illegible] جنگ این زیاد فرستاد ابراهیم
ابراهیم با لشکر برفت تا بنزدیک رسید [illegible] نزدیک چون آن گروه [illegible]
گمان بردند که این زیاد است تیر رسید و دروازه ها بستند و بر برجها بر آمدند [illegible]
ابن اشتر در رسید از برجها آواز دادند که شما چه کسید و از کجا می آیید ابراهیم
گفت انا ابن مالک الاشتر النخعی ایشان چون نام ابراهیم شنیدند
از شادی نعره بر آوردند و از برجها فرود آمدند و دروازه ها را باز کردند و خدمت
ابراهیم آمدند و رکابش ببوسیدند ابراهیم ایشان را بنواخت و فرود
آمد بزرگان شهر همه بخدمتش آمدند و گفتند ای امیر اگر حصن میفرمائی تا
سپاهی جمع کنیم ابراهیم فرمود که شما [illegible] مرا بدعا یاد کنید ابراهیم [illegible]
پس از انجا برفت تا بموصل رسید از مردم موصل جماعت [illegible]
و قریب بیست هزار کس صف کشیدند در برابر ابراهیم سلیح و مکمل [illegible]
بنداء آواز دادند که شما چه مردمید ملازمان ابراهیم جواب دادند که لشکر امیر
مختاریم و سردار ما ابراهیم اشتر است چون ایشان نام ابراهیم
شنیدند از سواری خود پشیمان شدند باز گشتند و بجاهای خود در رفتند و گفتند
ما را طاقت این خبر نیست [illegible] مهتران شهر نزول
و علوفه فرستادند و عذر خواهی نمودند [illegible] یاد کردند که ما از آمدن شما
خبر نداشتیم ابراهیم از آن منزل رفت و بدار الاعلی رسید و لشکرگاه زدند

فرود آمد

فرود آمد بخیمه رفت دو رکعت نماز گزارد و هر یک از یاران در جای خود قرار
گرفتند ناگاه پیرزنی با چادر کهنه و عصای از چوب خرما بدست گرفته در برابر خیمه
ابراهیم آمد بایستاد ابراهیم تصور کرد که آن زن [illegible] غلام خود را
که آن فقیره چیزی بدهید غلام [illegible] دینار نزد ضعیفه آورد که بدهد گفت
من [illegible] نیامده ام حاجتی دارم [illegible] غلام باز گشت و صورت
حال بگفت ابراهیم فرمود تا او را [illegible] بیارید چون آوردند ابراهیم گفت
[illegible] پیرزن گفت مرا شوهری بود چهل سال با او بودم هر روز
[illegible] رفت و در خانه بنشست و از جنس
طعامی هیچ نداشتیم و روزه میداشتیم شوهرم گفت [illegible]
و امشب [illegible] گفتم ای مرد [illegible]
که خدای که ما را جان داده نان دهد چون این سخن گفتم باران زیاده
شد میان سرای [illegible] و پاکیزه گردید نزدیک صفه [illegible] در غایت
[illegible] ظاهر شد گفتم ای مرد [illegible] هیزم
بیاوردی [illegible] این سنگ بر کن و بیار [illegible]
بفروش شوهرم برخاست و آن سنگ را بر کند و در زیر آن سنگ دری پیدا
شد هم از سنگ و قفلی محکم بر آن زده قفل را بشکست خانه پیدا آمد
سردابه و بغایت تاریک بود چراغی روشن کردیم و بدان خانه رفتیم [illegible]
زر در آن خانه دیدیم که از حد قیاس بیرون است شوهرم [illegible]
بیرون آمدیم و در خانه را بستیم و آن سنگ بر جای خود نهادیم شوهرم
بازار رفت و آن زر [illegible] بفروخت و اسباب طعام بستد و بخانه آورد و طعام [illegible]
وقت افطار رسید بنشستیم تا طعام خوریم لقمه شوهرم برداشت و [illegible]

گذاشته باشند مرغ نیم بسمل افتاده و میطپید ناگاه ساکن گردید چون
نیک نگاه کردم و دو بیعت تسلیم نمود باقی آن زر را صرف مایحتاج او
کردم و اقوام من آمدند او را دفن کردند من بر بیکسی خود گریه کردم و اندیشه
مینمودم که این زمان از محنت فقر رستم این چنین مصیبتی روی نمود
ناگاه ندائی شنیدم که این گنج را صاحبی هست که عنقریب میرسد از
خانه بیرون آمدم هیچکس ندیدم درین اندیشه بخواب رفتم در خواب
که شخصی میگوید ای ضعیفه این گنج از حضرت امام حسین است و
ابراهیم مالک اشتر طلب خون آنحضرت میکند و فردا در بیرون این
شهر فرود خواهد آمد نزد او برو و بگو که این گنج حواله بان شاه چون از آمدن
تو آگاه گشتم بخدمت تو آمدم تا امانت تو را بتو سپارم ابراهیم چون
این سخن بشنید خوشحال گردید و با بزرگان لشکر خود سوار شده بخانه
رفت بدر سرای آن ضعیفه رسید پیاده شد و بسرای در آمده فرمود
تا سنگ سفید برداشتند و در آن خانه حلقه [illegible] زرها را بیرون آوردند
و در هر یک از سپاه خود هزار دینار داد و پنج هزار دینار بان ضعیفه
شفقت فرمود و چهل خروار باقی ماند بر چهل شتر بار کرده نزد مختار
فرستاد و آن پیرزن همراه آنمردی که زرها را بخدمت مختار میبردند
رفته بگوید صورت حال را بعرض مختار رسانیدند مختار بسیار
خوشحال شد زرها به روسیان و لشکریان قسمت نمود و پنج هزار
دینار بخدمت جناب امام زین العابدین ع و پنج هزار دینار
جهت محمد حنفیه فرستاد راوی گوید که ابراهیم پس از یافتن گنج
شبانه روز در آنجا بود بعد از آن با لشکر ظفر اثر سوار شده میرفت
تا به پنج فرسخی

تا به پنج فرسخی نصیبین رسید فرود آمد لشکرگاه ساخت در آن وقت حنظله ابن
عمار ثعلبی حاکم نصیبین بود و خطبه بنام خود میخواند و اطاعت یزید مینمود و
ده هزار مرد مسلح داشت چون ابراهیم فرود آمد نامه نوشته بجانب وی ارسال
و عنوان نامه اینکه بسم الله الرحمن الرحیم من ابراهیم بن مالک اشتر
النخعی الی حنظله ابن عماره ثعلبی اما بعد بدان و آگاه باش که ظلمی که بنی
امیه در کربلا بحضرت امام حسین ع کرده اند از ابتدای خلقت دنیا الی حال
بهیچ کس واقع نشده و من الحال با پانزده هزار سوار بحرب ابن زیاد غدار
میروم تا انتقام خون حضرت امام حسین ع بکشم و مرا با تو هیچ نزاعی نیست باید
که چون برسیم در شهر را ببندی تا ما از این دروازه در آئیم و از در دیگر بیرون
رویم از جنگ طمع ندارم پس نامه را مهر کرده ملازمی داشت نصیر نام نامه را
بدو داد و فرستاد قضا را ابن زیاد علیه اللعنه نیز با صد هزار لشکر شقاوت
اثر در پنج فرسخی نصیبین فرود آمده بود و از آمدن ابراهیم خبر داشت
و او نیز نامه نوشت بدین مضمون که با صد هزار کس بحرب شیعه ابوتراب
میروم باید که اسباب مهمانی این لشکر را مهیا سازی اگر در این امر تقصیر
کنی آتش در شهر تو زنم و با تو آن کنم که در کربلا با امام حسین ع کردیم راوی
گوید که هر دو رسول [illegible] در شهر رسیدند ملازمان حنظله پرسیدند
شما چه کس باشید و از کجا می آئید نصیر گفت من ملازم ابراهیم بن مالک
اشترم و برسالت آمده ام نزد حنظله میروم ملازم عبید زیاد گفت من
ملازم ابن زیادم [illegible] آمده ام پس خبر بحنظله رسانیدند گفت هر دو را
بیارند [illegible] حنظله بر تختی نشسته و ملازمان در پیش او ایستاده هر دو رسول
بیکبار سلام کردند و جواب شنیدند ناگاه حنظله گفت مرحبا اهلا و سهلا

نزد خود خواند و گفت نامهٔ که آوردی بده نصیر نامه بدو داد حنظله نامه بوسید و بر چشم مالید و بخواند و زار زار بگریست و میگفت وا حسیناه یا بن رسول الله والله که با دشمنان تو محاربه کنم و خون ترا باز خواهم انگاه متوجه فرستاده ابن زیاد لعین شد و گفت نامهٔ آن ملعون را بمن ده آن بدبخت نامهٔ آن لعین بدو داد پس حنظله آن نامه را بدرید و بینداخت شمشیر کشید سر آن ملعون را از بدن جدا کرد و رسول ابراهیم را خلعت داد و هزار دینار بدو داد و گفت برو امیر را بگوی که رحمت خدا بر تو باد و روح حضرت رسالت و شاه ولایت و امام حسن و امام حسین علیهم السلام از تو شاد و بگوی که در آمدن اهمال مورز که مال و جان فدا میکنیم نصیر بازگشت و آنچه گذشته بود بخدمت ابراهیم عرض کرد ابراهیم چون این سخن شنید خوشحال شد فرمود تا کوس رحیل زدند و لشکر سوار شد و روی بنصیبین نهاد چون ابراهیم با کوکبهٔ موکب خون خواهی جناب سید الشهدا پیدا شد حنظله از توجه ابراهیم خبر یافت باستقبال بیرون آمد و ابراهیم را با تمامی لشکر بشهر در آورد و شرایط خدمت و ضیافت بتقدیم رسانید چون این خبر بابن زیاد رسید سه منزل پس رفت و ابراهیم یک شبانه روز با حنظله بسر برد روز دیگر حنظله با پسر خود شش هزار کس بخدمت ابراهیم آمد گفت ای امیر مرا تمنا آنست که در خدمت و ملازمت تو با اعدای دین و دشمنان اولاد سید المرسلین مقاتله کنم ابراهیم حنظله را با سپاه مقدمه لشکر فرستاد و خود با سپاه عراق از عقب او روان شده میرفت تا بقلعه مبارزین رسید آنجا فرود آمدند و این تعلق بحنظله داشت

وکوتوال آن

وکوتوال آن قلعه دردار نام داشت چون لشکر ابراهیم بپای قلعه فرود آمد پسر کوچک خود را گفت سوار شو ببین که این سپاه کیست پسر دردار سوار شده از قلعه بیرون آمد حنظله را دید که با ابراهیم بن مالک اشتر در یک جانب لشکر فرود آمده‌اند و بیکدیگر نشسته‌اند شتابان پیاده شد پیش آمد و زمین ادب بوسه داد و در مقام خدمت بر پا ایستاد حنظله گفت برو پدرت را بگوی که بنزد من آید که بخون خواستن امام حسین میرویم پسر دردار نزد پدر رفت و ادای رسالت کرد دردار فی الحال نزد حنظله رفت و گفت اگر میدانستم که شما می آئید دیروز ابن زیاد را میگرفتم زیرا که آن ملعون با زن و فرزندان خود بقلعه در آمد و لشکرش در بیرون بود و بند و چهل درهم و دینار و اهل عیال خود بمن سپرد که نگاه دار که من بحرب میروم چون باز گردم ترا رعایت بسیار خواهم کرد چون خزینه بمن سپرد از قلعه بیرون رفت اکنون اموال با زن و فرزندان او نزد منست حنظله گفت برو زن و فرزندان او را بیرون آورده بخدمت ابراهیم آورد دردار چنان کرده سه زن بوده و چهار دختر کبیره و دو پسر صغیر و هشتاد غلام و کنیز ابراهیم چون چشم بر اولاد ابن زیاد افتاد گفت او را بکشت مومنان چون چنان دیدند بیکبار شمشیرها کشیدند همه را پاره پاره کردند و یکی زنده نگذاشتند پس ابراهیم زرها را اینک قلعت و موجود سه هزار درهم بحنظله داد و یک هزار دینار بدردار داد ارزانی داشت و گفت چه بنتت داری گفت بنیت من آنست که تا زنده باشم

خدمت تو کنم و ابن زیاد در الحال بحرب و دعوا بگیرم و بتو سپارم ابراهیم
گفت در گرفتن ابن زیاد را چه اندیشه کرده گفت چنین ساعت سوار
شوم و بنزد ابن زیاد روم با فرزندان خود تو نیز با ما بیائی و خود در الطریق
فرزندان من بیائی که [illegible] نزدیک لشکرگاه ابن زیاد
رسیم فرود آئیم و بنشینیم و یک پسر خود را نزد آن لعین فرستم تا بگوید
که امیر ما با ابراهیم بیعت کرده و نیز من بفلان موضع آمده و مرا بخدمت
تو فرستاده میگوید که میترسم که خبر اهل و عیال تو در اکمین [illegible]
بدیشان بگوید و ایشان باهل و عیال تو طمع کنند و من قوت مقاومت
ندارم مبادا امر شود که تا زنده باشم شرمسار باشم چون این سخن بشنود
بترسید و در ساعت تنها سوار شده نزد من آید که در این باب تدبیر نماید
زیرا که مرا معتمد خود میداند چون نزدیک خیمه رسید من با جمله پسران او
از خیمه بیرون روم و او را فرود آرم تو در خیمه در انجا بنشین [illegible] تیغ بر
کش و سرش را از تن جدا گردان چون لشکر آواز قتل او آگاه شوند
بهزیمت روند ابراهیم این تدبیر را پسندید و فی الحال لباس بطریق
ایشان پوشید و لشکر را بحنظله سپرد و با دردار و پسرانش سوار شده
میرفتند تا بیک فرسخی لشکر عبید زیاد در رسیدند فرود آمدند
خیمه زدند و بخیمه در آمدند بنشستند انگاه دردار یک پسر خود را که شجیع
و فصیح از دیگران بود گفت بنزد ابن زیاد رو و بگوی که پدرم [illegible] دولت
خواهی تو بفلان موضع آمده گفته [illegible] که امیر تنها سوار
شود و بنزد من آید که [illegible] اموال [illegible] و متحیر [illegible]
[illegible] روی [illegible] از خیمه بیرون آمده سوار شد
ورودی بار گوی

ورودی بار گوی ابن زیاد نهاد و میرفت تا بدر خیمه رسید حاجبان الملعون
چون [illegible] خبر با ابن زیاد رسانیدند که ابن [illegible] در دار آمده ابن زیاد
گفت او را بنزد من آرید پسر دردار را بخیمه او آوردند ابن زیاد گفت چه کار
آمده ابن دردار گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده و خود نیز در فلان
موضع است و انتظار قدوم تو دارد و پس حکایتی که پدرش گفته بود
با ابن زیاد تقریر نمود ابن زیاد چون این خبر شنید بترسید و فی الحال
پسر دردار از خیمه بیرون آمده سوار شد و گفت هیچکس با من نیاید
و با پسر دردار می آمد تا بنزدیک خیمه رسید دردار و فرزندانش از خیمه
بیرون آمدند و دوان در رکاب ابن زیاد بوسیدند ابن زیاد چون
بخیمه در آمده بنشست ابراهیم از جای برخاست ابن زیاد از
ابراهیم چشم بر نمیداشت اما او را نشناخت و با ابن زیاد حکایات
کرده گفت ای امیر پسر اشتر با پانزده هزار کس بنصیبین آمده و امیر
نصیبین بدو بیعت کرده و حالا بنزدیک قلعه من آمده و لشکرگاه
زده اند و تو میدانی که مرا قوت مقاومت ایشان نیست از آن می
اندیشم که بشنوند که خزینه و اولاد تو در قلعه من است و ایشان از من
طلب کنند و من ندهم دست بحرب بر دارند و قلعه را بگیرند و خون من
و فرزندانم بریزند و اموال و اولاد تو بدست ایشان افتاده شود و از این نوع
سخنان میگفت و ابن زیاد را مشغول میداشت و چشم بر ابراهیم
گماشته بود و انتظار میبرد که تیغ بکشد و الملعون [illegible] ابراهیم سر در
پیش افکنده و بر جای خود نشسته اما چون دردار سخن را تمام کرد ابن
زیاد گفت ای برادر غم مخور که اگر ابراهیم با پانزده هزار [illegible]

دارم و فرزندان روم و ابراهیم و حنظله و تمام لشکر عراق
بکشم و ترا ازین دغدغه فارغ گردانم و آن اموال را بتو بخشم و تو را
از تمام امرای لشکر خود بزرگتر دارم این بگفت و برخواست و از
خیمه بیرون رفته و سوار شد بطرف لشکرگاه خود رفت و سردار ابراهیم را
گفت که ای امیر این چه بود که کردی این ملعون تنها بدست تو آمده و او را نکشتی
گفت از آن اندیشه کردم که مردم گویند که از روی مکر ابراهیم با ابن زیاد
دست یافت و اگر نه مرد میدان او نبود و سردار گفت مثل تو چون مثل
هانی ابن عروه است که خود را در کوفه به بیماری انداخت مسلم را در خانه
نشانید و گفت چون ابن زیاد خبر بیماری من بشنود بعیادت من آید
من او را بسخن مشغول سازم تو شمشیر برکشی و او را پاره پاره کنی چون ابن
زیاد شقی شنید که هانی بیمار است بعیادت او آمد و هر چند الملعون را
بسخن نگهداشت مسلم از خانه بیرون نیامد تا آنکه الشقی بیرون رفت
هانی گفت ایها السید چرا این ظالم را نکشتی گفت میخواهم او را در حرب
بکشم تا جهانیان را بخاطر رسد که گویند مسلم ابن زیاد را بحیله کشت
نیمروی ابراهیم چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای برادر دل
تنگ مباش که کشتن او بر دست من خواهد شد بتوفیق خدا و سردار
گفت اکنون در حرب او چه تدبیر بخاطر میرسد ابراهیم گفت گذر را بندم
و لشکر بر لب آب نگهدارم و پنجهزار کس در کمین نشینم چون ابن زیاد
از آب بگذرد بر او حمله کنیم و ندای یا آل ثارات الحسین بر کشیم
و آن پانزده هزار کس از کمین بیرون آیند و تیغ و نیزه بکشند و عبید
زیاد و لشکرش را از پای در آورند ان شاء الله تعالی سردار ابراهیم
را دعا کرد و آفرین گفت پس ابراهیم بلشکرگاه باز گشت و حنظله
را گفت ای

را گفت ای برادر تو هم اینجا باش تا من باز آیم و خود با آن پانزده هزار
کس آمد تا بکنار رود و از آب بگذشت و لشکر را سه قسم ساخت قسمی را
با خود نگهداشت و دو قسم دیگر را براست و چپ فرستاد و گفت گوش
دارید که چون من نعره کشم و گویم یا آل ثارات الحسین از کمین
بیرون آئید و شتابید و بر هیچ کس رحم مکنید پس هر قسمی بمقام خود رفتند
چون شب شد ابراهیم از میان تنها بیرون آمد بکنار آب شد انتظار
آمدن ابن زیاد میکشید چون پاسی از شب بگذشت ابن زیاد با سپاه
رو سیاه خود سوار شده می آمد تا بکنار رود خانه رسید گفت زورقها در
آب انداختند و لشکرش از آب میگذشتند پاسی هزار کس باینطریق
هزار کس بدین طریق آمدند ابن زیاد خواست که در عماری نشیند
و غدغه بخاطرش رسید حاجب را بخواند و آن حاجب شقی بود که چهل تن از
شیعه اهلبیت را شهید کرده بود الملعون را در عماری نشاند و رایت
خود را همراه او کرد و غلامان خود را رفیق او گردانید بعضی از آنکه
هر که از دور ببیند گمان برد که ابن زیاد است و گفت از رود بگذرد
الملعون از رود بگذشت و ابراهیم با لشکر در این طرف بود و دید که
عماری ابن زیاد می آید و علم او را در زیر عماری داشته اند ابراهیم تصور
کرد که ابن زیاد است که در عماری نشسته خوشحال شد روی بعماری
نهاد و چون نزدیک رسید غلامان ابن زیاد بانگ زدند که ای اعرابی
از پیش مهد امیر دور شو ابراهیم گفت من مرد ستم رسیده ام که حال
خود را بامیر عرض کنم این بگفت و پیشتر رفت فریاد الامان الامان
برداشت چون آواز ابراهیم بگوش حاجب رسید و از عماری سر
بر داشت

برداشت سر بیرون کرد ابراهیم پنداشت که ابن زیاد است الملعون
از عماری بیرون کشید او بر زمین زد و آواز برآورد که یا لثارات الحسین
چون لشکر شیعه آواز ابراهیم شنیدند از کمین بیرون آمده شمشیر در آن
ملعونان نهادند ابراهیم الحاجب را پاره پاره کرد چون دانست
که ابن زیاد نبود گفت ابن زیاد بدین حیله امشب از دست من خلاص
شد اما این ملعون نیز در عداوت اهل بیت کم از او نبود امشب
این سگ را کشتم فردا بتوفیق خدا او را میکشم این بگفت و بر لشکر شام
حمله کرد و قریب سه هزار کس ملعون که از آب گذشته بودند چون نام
ابراهیم شنیدند یکبار در رمیدند و مجلس یکی مقید شد رود از پیش
و تیغ از پس از آن سه هزار کس یکتن بیرون نرفت و آنچه از جنگ مؤمنان
گریختند در آب هلاک شدند چون صبح بدمید ابراهیم گفت ای یاران این
مقدار خارجی کشتیم و هنوز بمراد خود نرسیدیم زیرا که ابن زیاد که ابن زیاد
هنوز کشته نشده جهد کنید تا از آب بگذریم و داد خود را از ابن زیاد
بستانیم لشکر ابراهیم از آب گذشته صبر کردند تا شب بر سر دست در
آمد آنگاه سوار شده روی به لشکرگاه ابن زیاد نهادند ابراهیم از طرف
راست و حنظله از جانب چپ و ندای یا آل ثارات الحسین برآوردند
و تیغ انتقام بر ایشان نهادند آن شب قریب هزار مرد و ابن زیاد سوار شده
روی بهزیمت نهادند و ابراهیم با لشکر ظفر پناه از عقب آن لعینان
روسیاه میتاختند مرد و مرکب بضرب شمشیر و نیزه بر خاک هلاک می اندا
ختند القصه ابن زیاد از منزل هیچ جا توقف نکرده پس ابراهیم
باز گشت و لشکرگاه ابن زیاد را غارت کرده اموال را بلشکر قسمت

نمود اما حنظله

نمود اما حنظله و لشکر او از آن اموال هیچ بر نداشتند و گفتند ای امیر
حصه ما را بخدمت امام زین العابدین ع بفرست ابراهیم گفت
دل دار را بجا آورید و خلعت داد و نوازش فرمود اما چون ابن زیاد خبر
قتل زن و فرزندان خود بشنید غش بر غم [illegible] فرزند و نامه نوشت
بعبد الملک مروان و تمامی احوال در آن شرح نمود و از آن ملعون مدد خواست
اما ابراهیم نامه نوشت بمختار و آن نامه را با غنیمت بسیار ارسال [illegible]
و در آن نامه ذکر کرده که رفته بودیم تا سر ابن زیاد را بیاورم چون نامه ابراهیم
بمختار رسید [illegible] شکر [illegible] تقدیم رسانید و جواب نامه نوشت
[illegible] مضمون [illegible] در هر منزل [illegible] نامه [illegible] باز گرد [illegible]
[illegible] محمد حنفیه [illegible] زندان [illegible] و بعد از قتل
الملعون [illegible] نامه را [illegible] از ملازمان
خود [illegible] و مضمون آن نامه
[illegible] باز گرد [illegible] باز داشت [illegible] کرده شد
در [illegible] تمام آمد [illegible]

باب [illegible] در بیان [illegible]
احوال [illegible] محمد حنفیه و ذکر [illegible] خروج مختار
[illegible]

[illegible]

با ابن زبیر کرد فریب دهد و بیرا تا ابراهیم از حرب ابن زیاد باز آید پس آن
نامه را با ابن زبیر فرستاد چون نامهٔ مختار با ابن زبیر رسید بخواند و بخندید جواب
نوشت که نامهٔ تو بمن رسید اگر در قول خود صادقی که چون خلیفهٔ من
بکوفه آید شهر بوی بسپاری و اگر عظم شام داری ترا مدد کنم پس نامه
برسول مختار داد گفت برو که اینک عبدالرحمن ابن حارث را از عقب تو
با ایالت کوفه میفرستم رسول مختار باز گشت و بکوفه آمد نامهٔ ابن زبیر بخدمت
مختار برد مختار نامه بخواند چون او را بر کوفیان اعتمادی نبود
زایدة ابن قدامه را طلبید با پانصد کس باو داده و گفت عبدالرحمن ابن حارث
بکوفه می آید تو با لشکر پیاده برو و او را بگو که رفتن تو بکوفه صلاح نیست زیرا
که اهل کوفه بخلافت ابن زبیر راضی نخواهند شد و این سخن را بگوی که او
نداند که من ترا فرستاده ام چون چنانچه تو و او رسیدی و راستی [illegible] سخن
ترا قبول خواهد کرد زایده راه با ویرا پیش گرفت تا پنج منزل بهمه [illegible] موضعی
رسید که او را از بالا گویند آنجا فرود آمد که ناگاه عبدالرحمن برسید زایده بدید بکرد
و در بر گرفتند و نوازش نمودند پس عبدالرحمن از زایده پرسید که چه عزیمت
داری گفت شنیده ام که تو بکوفه می آئی بنصیحت تو آمده ام گفت من تو را
دوست خود میدانم هر چه گوئی چنان کنم زایده گفت که چون آمدن تو بکوفه
رسید مردم کوفه سوگند خوردند که سر راه بگیرند و ترا در شهر راه ندهند از کوفه
تا اینجا فوج فوج پیاده و سواره کمانها بزه کرده اند و دستها بقائمهٔ شمشیر زده
انتظار تو میبرند عبدالرحمن گفت اینقدر کار کن که این مردم را باز داری تا
من براه بصره روم زیرا که بجنگ نمی توانم رفت زایده گفت چنان کنم اما بگو
ببد روی کرد [illegible] پس عبدالرحمن ببصره رفت نزد مصعب زبیر و زایده بکوفه
باز گشت و [illegible] حال بعرض مختار رسانید بغایت شاد شد و زایده را تحفه

چون چندی برآمد

چون چندی برآمد دیگر باره مختار نامهٔ نوشت بعبدالله زبیر که منتظرم که خلیفهٔ
امیر برسید نمیدانم که عبدالرحمن چرا از راه برگشت اما مانا که از کوفیان بترسید چون
این نامه با ابن زبیر رسید او را یقین شد که مختار حیله میکند عمرو ابن قیس را گفت
که برو و محمد حنفیه را نزد من آر تا آنچه بر من واجب است بعمل آورم ابن
قیس گوید که سوار شدم و متوجه منزل سید گشتم چون بدر سرای سید رسیدم
فرود آمدم باندرون رفتم سید را دیدم رو بمحراب طاعت آورده قران میخواند
و از بسیاری عبادت ضعیف شده بود و انوار از روی مبارکش میتافت که بر آفتاب
غلبه کردی هیبتی از او در دلم افتاد و پیش رفتم و سلام کردم و گفتم ایها السید ترا
ابن زبیر میخواند گفت ابن زبیر از من چه میخواهد من در گوشه نشسته ام و در بروی خود بسته ام او را بگوی
از من ایمن باش ابن قیس گفت اگر من پیش نزد ابن زبیر روم مرا برنجاند
سید گفت از برای خاطر تو بیایم پس دراعه بپوشید و ردای حضرت شاه ولا
یت در کتف انداخته و خاتم حضرت رسالت را در انگشت کرد و عصای
آنحضرت در دست گرفت و پیاده متوجه منزل ابن زبیر گشت عمرو بن قیس گفت ای سید
اسب من نشین که تو را رنج نرسد گفت یا ابا محمد خدا ایشان تورا جزای خیر دهاد
از آن وقت که برادرم امام حسین ع را در کربلا شهید کرده اند من نیت دارم
که بر اسب سوار نشوم ابن قیس گوید که من در خدمت سید پیاده می رفتم
چنان ضعیف گشته بود که در هر چند قدم تکیه بر عصای کرد و بر پا ایستادی
ابن قیس گوید که چون دیدم که سید را رنج میرسد ابن زبیر را لعنت کردم
چون چشم مبارک سید بر سرای ابن زبیر افتاد دعا میخواند و میرفت
تا سرای ابن زبیر در آمد عبدالله زبیر را چون چشم بر سید [illegible] سلام کرد سید

سید بیامد و بر جای خود نشست و فرمود باعث بر طلب من چیست ابن زبیر
گفت آنست که مختار را خلیفه خود کرده اند و بعراق فرستاده که خون امام
حسین ع باز خواهی مختار بکوفه رفته و عاملان مرا از عراق بیرون کرده
و امرای مرا بقتل رسانیده و اموال مرا غارت کرده سید گفت اگر مختار
خون برادرم حسین ع را خواهد گناه من چه باشد ابن زبیر گفت جواب
میدانستید که معاویه ابی سفیان بچه جهتی خون عثمان ابن عفان از پدرم
امیر المؤمنین ع طلب میکرد و میگفتند معاویه بر حقست مختار را گناه کار
میدانی که خون نور دیده مصطفی و جگر گوشه علی المرتضی و سرور سینه فاطمه
زهرا و برادر پسندیده امام حسن مجتبی را میخواهد و حال آنکه میدانی که
حضرت محبت پدر و برادران مرا بر شما و همه خلق واجب گردانیده اند در
این آیه که فرموده است که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی و اگر شما مخالفت خدا میکنید و مختار را گناه کار میدانید
من چه گناه دارم ابن زبیر گفت سبحان تعجب میکنید هدا اگر میخواهید که از
چنگ من رهائی یابی باید که نامه نویسی بمختار که دست ازین کار باز
دارد سید گفت بر من نیست که مثل این نامه نویسم و اگر نویسم مختار قبول
نکند و در خانه بنشیند و دست از این کار باز ندارد ابن زبیر خواست که
زبانه از این در شنیع کند اشراف و رؤسای مکه در آنجا بودند انها هیچ نگفتند
عثمان ابن شیبه که رئیس مکه بود ابن زبیر را گفت که با فرزند امیر المؤمنین
درشتی مکن ابن زبیر گفت این ماه رجب است که او را مهلت دادم تا کس فرستد
تا مختار از این کار باز دارد محمد حنفیه گفت اگر مختار ترک این نکند تو
نیز آن کن که یزید با برادرم کرد زیرا که تو در امر خلافت چنان حق دار
که یزید داشت [illegible] چون این سخن شنید گفت تصور تو آنست که بکدام

که بمنزل خود روی

که بمنزل خود روی پس گفت تا بر کنار چاه زمزم خیمه زدند و سید را در آن خیمه محبوس
گردانیدند و گفت اگر مختار ترک این کار نکند من دانم با تو چه باید کردن پس
محمد حنفیه نامه نوشت بمختار و تمامی احوال را در آن نامه ذکر کرد و آن نامه را بغلام
خود اسعد داد و بکوفه فرستاد اسعد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید بدر خانه
مختار رفت ابو عمره که حاجب او بود پرسید که از کجا می آئی گفت از مکه و نامه
سید محمد حنفیه را آورده ام نزد مختار ابو عمره پیش آمد او را در بر گرفت و نزد مختار
رفت و گفت غلام محمد حنفیه از مکه آمده و در بیرون در ایستاده مختار برخاست
باستقبال اسعد بیرون آمد او را تعظیم بسیار نمود بمنزل خویش درآورد و
بپهلوی خود نشانید اسعد نامه سید را بیرون آورده بمختار داد مختار
نامه را بوسید و بر چشم خود مالید و بخواند و گفت لا حول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم سید مرا از چنین آزارها رسانیده اند مرا خبر نبود
پس ابراهیم ابن مالک اشتر و ابی ابن قیس را بخواند و نامه سید را بدیشان نمود
ابراهیم گفت ای امیر تدبیر انتظار مکن پس مختار مرا با دویست کس گفت
در همین ساعت متوجه مکه شو و سید را از حبس ابن زبیر رهائی ده و مترس
که اینک از عقب تو لشکری آید بامداد تو پس آن دویست کس فی الحال
سوار شد و براه مکه روان گردیدند آنگاه بشیر بن عمران را با دویست مرد دیگر
فرستاد و طفیل بن عمرو را با پانصد کس روانه ساخت پس از آن نعمان
ابن عمرو را با پانصد و پنجاه کس روانه گردانید و از عقب ایشان طیان بن عمرو هیثمی را با
هزار کس روانه ساخت و او را سپهسالار لشکر کرد و رایتی بدو داد که در
آن نوشته بود که النصرة لله و لرسوله و لاولیائه و
گفت هر یک با سپاه خود جدا جدا در مکه روید یکی بعد [illegible] سید را

از خیمه بیرون آورید و اگر ابن زبیر آهنگ شما کند مترسید و پای برقرار و استوار
دارید که مردوار امیر المؤمنین علیه السلام بشما میرسد پس آن لشکر از عقب یکدیگر میرفتند تا
بطن المره که آنجا تا مکه یک منزل است آنجا فرود آمدند تا تمامی لشکر جمع شدند آنگاه
تنی با سپاهی خود سوار شده بکنار چاه زمزم خیمه دید که سید در آنجا محبوس
است و هیزم بسیار بر گرد آن نشسته سید را نگاه میداشتند تنی پیش آمده
آن جماعت گفت تا سید را بیرون آرند ایشان ابا کردند تنی بانگ بر آنها
زد که ما سید را بیرون می آوریم اگر شما مانع شوید بضرب تیغ دمار از روزگار شما
بر آریم محمد حنفیه چون گفتار تنی شنید از خیمه بیرون آمد تنی چون آن حضرت را
دید پیاده شد و زمین ادب ببوسید و گفت ای سید مرا فرموده اند که این العینا
را بکشم و ترا بیرون آرم امر تو چیست محمد گفت که دست بر تیغ مکنید که این
حرم خداست ایشان این سخن میگفتند که کسی ابن زبیر را خبر کرد و از این
قضیه آگاه ساخت آن ملعون با خاصان خود سوار شده متوجه خانه کعبه گردید
این خبر باهل مکه رسید که سپاه از کوفه آمده که سید را از حبس بیرون آورند مردم
رو بخیمه سید نهادند و بر کنار چاه زمزم گرد آمدند تا ببینند که [illegible]
درین کار سید بکجا می انجامد درین محل عبدالله عباس که ابن عم پیغمبر صلعم بود
در آن وقت نابینا شده بود حاضر شد گفت ای پسر زبیر با وجود اینکه محمد حنفیه
استحقاق خلافت دارد از روی ابن مطلب ندارد ابن زبیر را [illegible]
عباس شاق آمده گفت ای اهل مکه بدانید که هرگز میان من و این پسر را
نبوده اکنون این سخن از روی طعن میگوید و لیکن من [illegible]
کم گناهش عفو کردم و اگر نه مکافات میفرمودم که با من دشمنی کرد و بعد از
آنکه من [illegible] کردم اما من میدانم که در او خیری نیست زبیر اگر او را
خیری بودی با سبقی که با عایشه و طلحه و پدرم زبیر دشمنی نکردی [illegible]
چون این شنید عکرمه که غلام او بود گفت مرا ببرند که ابن زبیر [illegible]
دست اورا گرفته

دست اورا گرفته نزد ابن زبیر برد آنگاه عبدالله گفت ای پسر زبیر سخنانی
که گفتی جواب بشنو اول آنکه گفتی دشمنی کردم مرا طعنه زدی والله که من این
سخن را از روی تعقیب نگفتم و لیکن سخن من ترا بزرگ آمد من راست
گفتم و صلح نزدیک بهتر از جنگ است و صلح را خدای تعم میفرماید که و تعاو
نوا علی البر و التقوی و لا تعاونوا علی العدوان و
و دیگر آنکه گفتی که با عایشه که زوجه پیغمبر حرب کردی آن کار را جهت
ثواب کردم چرا که او بقول طلحه و پدرت زبیر بخدا مخالفت کرد حقتعم از
واج پیغمبر را امر فرموده که در خانهای خود قرار گیرید و در این آیه که فرموده و
قرن فی بیوتکم و لا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی لکن او بوسوسه
طلحه و باغوای پدرت از خانه بیرون آمد و لشکر جمع کرده و بر شتر سوار شده
و بر حرب حضرت امیر المؤمنین که ولی خدا و وصی رسول و زوج بتول و فاتح
خیبر و ساقی کوثر و رهبر این امت و هادی تمت است آمد و باعث قتل جمعی
مؤمنان شد و آخر الامر طلحه و پدرت زبیر از معرکه گریختند اگر امامت آن
حضرت [illegible] دانستند مؤمنان را [illegible] از روی عمد اجرا میکشتند ابدا در جهنم
خواهند بود چنانچه حقتعم میفرماید و من قتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه
جهنم خالدا فیها انها اینکه آن حضرت را امام و پیشوا نمیدانستند
و بحق او جاهل بودند و آن بزرگوار را کافر میخواندند مستحق غضب خدا
شدند قوله تعم و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا
الی فئة فقد باء بغضب من الله ابن زبیر چون این جوابها
شنید خجل گردید عثمان ابن شیبه نزد عبدالله بن عباس آمد
و گفت تو عالم این امتی و ابن عم پیغمبر و حضرت رسول خدا ص فرموده



که عبد الله عباس جواب امت من است پسر زبیر گستاخی کرد چه امت عبد الله
که عایشه و طلحه و زبیر خطا کرده اند القصه عثمان شنید عبد الله عباس عذر خواه
ای بسیار نمود و ابن عباس خاموش شد آنگاه سید گفت یا ابن زبیر من
دینار اطلاق دادم و میل ایالت ندارم تو از من ایمن باشی و اگر امیل
امارت می بود کار را بتو نمیگذاشتم زیرا که بدین کار من از تو سزاوار
ترم ابن زبیر از این سخن بتنگ آمد و در خشم شد گفت دست از تو بر ندارم تا تو بمن
بیعت کنی و گواهی دهی که من امیر المؤمنینم سید گفت که چه میگویی نادان
میدانند که غیر از پدرم کسی امیر المؤمنین نشده گفت امروز امام و حاکم
امت برادر زاده ام علی ابن الحسین ع است و من در بیعت اویم پسر
زبیر گفت ببین که همین ساعت با تو چه کنم هانی گفت چه توانی کردن
اگر سید دستوری دهد همین ساعت سزای تو بدهم پسر زبیر گفت
مرا از لشکری ترسانی اول ترا با مردم تو در زندان کنم
آنگاه سید سوی الملعون بپنداشت که لشکر کرار کوفه
آمده همین است که ناگاه عمرو ابن طارق بالای بیت سوار
آراسته در رسید چه شنیده گفت

تصویر محمد حنفیه و ابن زبیر نموده را نیز و امداد رسیدن شیعه اثنا عشریه

تصویر محمد

و سپرها را پس پشت افکندند چون سید را دیدند سلام کردند و سید
جواب باز داد و فرمود که شمشیرها در نیام کنید ایشان چنان کردند ناگاه
یونس ابن عمرو با سپاه خود در رسید همه مکمل و مسلح و نیزه ها بر دوش
اسب راست کرده اهل مکه چون آن لشکر را دیدند بیکدیگر گفتند که دولت
ابن زبیر برگشت درین سخن بودند که دیگر گرد شد و از میان گرد چند علم نمودار
شد و آن طفیل ابن عمرو بود که با مردان دلاور کارزاری در رسیدند و ندای یا
یا لثارات الحسین علیه السلام بر کشیدند و از اسب پیاده شدند سلام کردند و دست
سید را بوسیدند و گفتند ای سید چه فرمایی **نظم** هرچه گویی و هرچه فرمایی
سر نپیچیم از آنکه آقایی هرچه فرمایی بجان فرمان بریم پیش فرمان تو ایم
جان چاکرم سید گفت صبر کنید که ناگاه بحر ابن قیس با لشکر خود
در رسید همه لباسهای سفید پوشیده و بر اسب ابلق سوار و این آیه را
میخواندند که وجاهدوا فی سبیل الله حق جهاده ایشان نیز رسیدند
و سلام کرده و در صف یاران خود استادند که ناگاه دیگر باره گرد شد
و نعمان بن [illegible] عامر مع توابع خود در رسید [illegible] کرده و مسلح
مردم از آن ساختگی لشکر مختار عجب آمدند ابن زبیر هانی را گفت لشکر
خود را جوقه جوقه کرده گمان میبرد که مرا این لشکر کوهی باشد هانی گفت که لشکر
تو نزد من چنانست که رمه گوسفند برابر گرگ باشد هانی گفت هنوز
امیر با نیامده مقدمه لشکرش این ساعت که او با لشکر برسد آتش حرب بر
افروزد و مردی مردانه را ببینی این زمان اگر از سخن هانی در خشم شد [illegible]
بکشید هانی چون چنان دید خاطر بحرب قرار داد ابن زبیر صفها را آراست
و ثانی نیز

و ثانی نیز صفها راست میکرد که ناگاه طیان با هزار سوار در رسید
که سر تا پا غرق آهن بودند **نظم** یلان غرق آهن ز سر تا بپا چه صورت دگر در اژدها
و کوس حرب ساز کرده و نای رزمی در دمیدند و صف صف بایستادند هانی
مردم مکه را آواز داد که ای مجاوران حرم کعبه شما بیکطرف روید که باد
در وقت جنگ آسیبی بشما برسد اهل مکه چون این سخن شنیدند رو به
منازل خویش نهادند و ابن زبیر چون این کثرت لشکر شیعه بدید بترسید
گفت کیست امیر این لشکر گفتند ما آن ابن عمرو است سید او را
بخواند و گفت این حرم خداست و حرب کردن در اینجا مناسب نیست
طیان گفت یا سیدی و مولای اگر دستوری دهی همین ساعت ابن زبیر را
با لشکر شقاوت اثرش بکشم و تو را بر سریر ایالت بنشانم سید گفت
جزاک الله خیرا ای طیان مرا در مکه منافقان نگذارند و با من آن کنند
که با برادرم حسین کردند و من آخرت را بر دنیا اختیار کردم پس طیان
گفت بنا بخواهم من لشکر خود را باز دارم و به بطحای مکه روم و در آنجا بیاسایم
طیان با جمیع مؤمنان آنجا فرود آمدند و لشکرگاه زدند و ابن زبیر بمنبر [illegible]
رفت و اشراف و رؤسا و علمای مکه را طلب کرد و گفت من از شما امید داشتم
که امروز همه با مردم خود سلاح پوشیده با این لشکر حرب کنید و سید را بگیرید
و بمن بسپارید اشراف مکه گفتند ای پسر زبیر از ما این چنین مدار که نسبت بجناب
نبوت آل علی را نیاز ارکیم سخن ما بشنو و با محمد حنفیه صلح کن که از او بیعت
بگیری اگر امیر را خواستی اذیت رسانی لشکر مختار بقصد ابشند پسر زبیر گفت
هرچه شما گویید اکنون چنان کنم بزرگان مکه گفتند بغیر از صلح مصلحتی نمیدانیم

پس بخدمت سید آمدند و التماس نمودند که بمنزل پسر زبیر در آی و با
او صلح کن سید قبول فرمود و با بزرگان مکه ع بخانه برد و سید [illegible] در جای خود
بنشاند و پسر زبیر نیز قرار گرفت عبد الله عباس با اهالی مکه در آن مجلس
نشسته بودند اشراف مکه ابتدا گفتند ای [illegible] بگوی گفت حمد و سپاس
الحمد الله را که ما را بیافرید و عزیز گردانید با بن عم مرا [illegible] خاتم نبوت و شفیع
عصیان امت ساخت و ابن عم دیگرم را وصی [illegible] انید و فرزندان
او را افضل و مرتبت داد بر عالمیان و امامت ع بعد از امیر المؤمنین ع به
پسر بزرگ تر او امام حسن و بعد از او امام حسین ع و بعد از او بعلی بن الحسین
علیهم السلام که امروز امیر جمله مسلمانان است و بدانید که این امت با
ائمه خود وفا نکردند و آنحضرت را شهید کردند پس بدانید که صلح کردن با دشمن
سنت است زیرا که پیغمبر ص در حدیبیه با کافران صلح فرمود و علی ع
و امام حسن ع و امام حسین ع با معاویه ابن ابی سفیان و [illegible]
سید محمد حنفیه پسر امیر المؤمنین پسر امیر المؤمنین ع است و مادرش [illegible]
زنان و قبیله بنی حنف است هم نصب دارد و هم نسبت امروز
افصح زمانه و اشجع یگانه است شما میدانید که در صفین از معاویه
[illegible] اگر خواهد که ایالت کند تواند بیاری اهل نصرت و لیکن میل این
[illegible] دار از او هیچ ضرر با بن زبیر نرسد ابن زبیر گفت من نیز سوگند میخورم
که باو ضرر نرسانم اگر خواهد در مکه باشد و اگر خواهد در مدینه و هر خدمتی که
از من بر آید تقصیر نکنیم پس پسر زبیر صلح نامه [illegible] نوشت
و موکد بسوگند گردانید و اشراف مکه در این صحیفه گواهی نوشتند

و پسر زبیر آن

پسر زبیر آن صلح نامه را بدست سید داده و سید نیز صلح نامه بخط مبارک خود
نوشت و با بن زبیر داد و مردم بر خواستند متفرق شدند و طیان ابن عمرو
که سپه سالار لشکر مختار بود دست سید را گرفته به بطحای مکه برده بخیمه
خود در آورد مختار هزار هزار درهم و ده هزار دینار بسید فرستاده بود
همه را نزد سید آورد [illegible] سید جمیع آنها را بلشکر شیعه و فقرا و مؤمنین
قسمت کرد پس [illegible] گفت ای سید نگذاشتی که پسر زبیر و توابع
او را بکشم و اگر او بر تو دست یافتی ترا در آتش انداختی سید گفت
ای طیان دل خوش دار که کسی مرا نتواند کشت و مثل من در این
امت مثل اصحاب کهف است در بنی اسرائیل که بغار در آمدند و بخواب رفتند
و [illegible] ایشان بعد از سیصد و نه سال ایشان را بیدار گردانید من نیز در زمین
[illegible] عقیق غایب گردم و هیچکس مرا نبیند الی الوقت که قائم آل
محمد تعالی الله فرجه ظهور فرماید من نیز بیرون آیم و مقدمه سپاه او را
من داشته باشم اما مرگ ابن زبیر نزدیک است در فلان ماه و فلان روز
حجاج ابن یوسف با لشکر بیکران بمکه آید و منجنیق بر مکه اندازد و مکه را بگیرد
و ابن زبیر را اسیر کرده شکمش بشکافد و این اخبار را از پدر خود شنیده ام
که شکم او را ابر خار کنند که آنحضرت رسول خدا ص روایت میکرد و اکنون شما
بصحت و سلامت باز گردید بمختار و ابراهیم و جمیع مؤمنان را از من
سلام برسانید پس طیان و مؤمنان با تمامی لشکر سعادت اثر مراجعت
نمودند بکوفه رسیدند و جمیع حالات را بعرض مختار رسانیدند
و محمد حنفیه در مکه معظمه در منزل خود بسر میبرد

باب شانزدهم در بیان نقض عهد عبد الله زبیر با محمد حنفیه و رفتن

در رفتن نور چشم حضرت امیر المؤمنین از مکه بجانب جبل عقیق و دو قابی
که روی نمود در آن طریق و غایب شدن آن حضرت در آن جبل و بقول
بعضی از اهل سیر از روی تحقیق راوی گوید که چون میان محمد حنفیه
و ابن زبیر صلح شد آن حضرت در خانه خود معتکف شد هیچ کس را خدمت
خود راه نمیداد مگر روزهای آدینه و دهه اول ذی الحجه که مردم بملازمت او
می آمدند ابن زبیر را حسد دامن گیر شد با خود گفت که اگر [illegible] او در مکه
باشد همه اوران پدرش همه بخدمت او روند و بر دست او بیعت کنند
و خلق را بعلی بن الحسین دعوت کرده اند مرا بشکنند پس در آن مقام شد
که دفع او نماید تدبیرها میکرد و حیله ها می اندیشید ناگاه کسی بنزد سید
فرستاد که شنیده ام که سجاده حضرت رسول صلعم نزد تست بمن ده چون
فرستاده نزد سید آمد و ادای رسالت کرد محمد حنفیه گفت ابن زبیر را
بگوی که آن سجاده الیست که از خدیجه کبری بود و از او بجناب پیغمبر
صلعم رسید و جبرئیل بر آن نماز گذارده و از او بفاطمه زهرا رسید و حضرت
فاطمه آن را بپدر من داده و از پدرم میراث بامام حسن و از او بامام حسین
و از او بامام زین العابدین رسیده و آن حضرت آن را امانتا بمن داده
که بواسطه بامام حسن عسکری رسانم مرا رخصت نیست که بکسی
تا بدهم اگر آن سجاده برای آن میخواهی که تقرب ببرادر زاده من
علی بن الحسین صلعم بجوئی که بفرموده خدا امام چهارم است از ائمه
اثنا عشریه و از سجاده پیغمبر فاضلتر است زیرا که نبیره پیغمبر است
اگر دست اعتصام در دامن ولای اهل بیت زنی بدین تقرب
جوئی بهتر است سجاده حرفی ای ولد الزنا مثل تو چنانست
که بنی اسرائیل پیغمبر خود را کشتند بعد از آن علماء شریعت آل
پیغمبر می پرسید

می پرسیدند که اکنون کیست و بشمه بر بدن و جامه باشد نماز روا است یا نه
تو خانه نهاد پیغمبر صلعم را آزار میرسانی و تقرب بسجاده میکنی اگر رضای خدا
و رسول صلعم را میخواهی بجا تولا کن و از اعدای ما تبرا کن و رسول ابن
زبیر باز گردید و هر چه از سید شنیده بود باز گفت الملعون در خشم شد
مسعود ابن مخرمه را که از اشراف مکه بود بحضرت شاه ولایت و رسالت
[illegible] کرد گفت ای مسعود گفت تو میدانی چرا بگها
[illegible] با این ولایت الرغم الکنون میترسم که محمد حنفیه بر من بیرون
آید و امارت بر من تباه کند مسعود گفت محمد حنفیه عهد را نشکند ابن زبیر
گفت من خود از او چیزی که خلاف عهد بوده ندیده ام و نشنیده ام اما از آن
میترسم مسعود گفت ای عبد الله سخن من بشنو و با محمد حنفیه دل صاف کن
که از او ضرری بتو نخواهد رسید و او را میل ایالت نیست و اگر او را میل ایالت
میبود لشکر مختار را از سر تو باز نمیکرد و با تو صلح نمیکرد و تو نیز با او در
مقام ضرر مشو و عهد خدای مشکن و اگر خلاف کنی و قصد ضرر او نمائی
و او نیز آهنگ تو کند و او خود شجاعت و مبارزت از حیدر کرار میراث دارد
و دمار از روزگار تو بر آرد و ابن عباس و دیگر بنی هاشم بر تو بیرون آیند
و اهل مکه معاونت تو ننمایند و دنیای تو از دست برود و آخرت از دست داده
خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین
ابن زبیر گفت ای مسعود من امام زمانم تو امثال این سخنان
چرا میگوئی پس سوگند یاد کرد که تا سجاده پیغمبر را از محمد حنفیه نگیرم از پای
ننشینم زیرا که من امیر مؤمنانم و امام متقیانم مسعود گفت بلی تا تو
امیر خود میدانم اما میراث پیغمبر با اهل بیت رسد نه بتو ابن زبیر گفت

پیغمبر فرمود که نحن معاشر الانبیاء لا نورث مسعود گفت وقتی که ابی بکر فدک که متصرف شد حضرت فاطمه صلوات الله علیها فرمود که چرا که ابی بکر فدک را تصرف نمود عمر این حدیث گفت که پیغمبر چنین فرموده فاطمه گفت که پدر من فرموده که خویش که از من روایت کنند که مخالف قران باشد قبول مکنید که حق سبحانه و تعالی فرموده که وورث سلیمان داوود و جای دیگر در قران فرموده که یرثنی ویرث من ال یعقوب ۲ با همه بیتش رسید پس معلوم شد این حدیث نیست

ابن زبیر چون این سخن شنید در خشم شد و عمرو بن عبدالله را بخواند و گفت سوار شو و بخانه محمد حنفیه رو چنانکه مردم واقف شوند و سخنان پیغمبر را از ان طلب که تو از شمشیر بکشی و هیچ خواهی بکن عمرو بن عبدالله گفت چنین کنم و با جمعی کس بدر خانه محمد حنفیه رفت و ان خانه بود که ان حضرت در ان متولد شده بود پیش از انکه عمرو بن عبدالله بسید محمد حنفیه علیه السلام خود را اسعد ی گفت در را به بندید که دشمن خدا و رسول ابن زبیر اگر این مولود پیغمبر است اسعد در را بربست و سید بنماز مشغول شد و این محل عمرو بن عبدالله با جمعی سوار و پیاده در رسید و نیزه در در سرای سید زد و مردم مکه حاضر شدند به نظاره ایستادند و ان ملعون آواز برآورد که ای پسر علی سید جواب نداد عمرو در خشم شد گفت هیزم بسیار آورده بدر سرای سید انداختند و گفت آتش در این هیزم ها زنید تا در را بسوزانیم و در خانه رویم و سرای پسر علی بدهیم مکیان چون این سخن شنیدند به بامهای برآمدند آن ملاعین را سنگ باران کردند و میگفتند که لعنت خدای بر ابن زبیر باد که عهد بشکست و توابع خود را فرستاده که آتش در خانه رسول خدا زنند پس چون سید دید که ان ملاعین در ان مقام مند بر خواست و در را باز کرده بیرون امد مردم مکه چون او را دیدند سلام کردند سید جواب سلام ایشان باز داد و روی بجانب عمرو کرده گفت میدانی که حضرت پیغمبر درین خانه متولد شد و بزرگ شد

یعنی اولاد داود و سلیمان و میراث یعقوب

شما و بزرگ شما و جبرئیل اینجا نازل شد ما میخواهی که در چنین مقامی آتش زنی ما از شما عجب نمی‌داریم که پدران شما با پدران ما زیاده از این کرده اند و ما صبر میکنیم تا روزی که حق تعالی حکم فرماید میان ما و شما مکیان گفتند آواز برآوردند که ای سید دستوری ده ما را تا این بی ادب را ادب کنیم که تا قیامت باز گویند سید گفت نخواهم در حرم خدای آزار باید و پیغمبر امر نفرموده که این جا قتال کنند فرمود که خصم بر من و همه مومنان حرب حرام گردانید تا قیامت میخواهد ابن زبیر که من در مکه نباشم زیرا که میداند که تا من در مکه ام هیچ کس بعلاقمت او نرود و از او اعتبار نگیرد زیرا که از دودمان نبوت دور افتیم و پسر حضرت شاه ولایت الله عمرو بن عبدالله گفت باز گرد و ابن زبیر را بگوی که مرا چندان مهلت دهد که رسول من بمدینه رود و باز آید پس از ان من از مکه بروم تا او در قید حیات باشد مراجعت ننمایم عمرو نزد عبدالله زبیر رفت حکایت سید باز گفت و گفت بخدا قسم که سید در مقام فتنه نیست و اگر امروز حمایت من نکردی مردم بدولت خواهی او مرا میکشتند غرض ان مهلت از انست که خواطر از متعلقان جمع سازد و این را برادر زاده خود علی بن الحسین که در مدینه است گفتار نمایند و اگر خواست که نزد جمعی امروز میتوانست که تو را بقتل رسانند زیرا که اهل دیار این بلاد همه هوا داران اویند ابن زبیر چون سخنان شنید ان تیر سید گفت او را مهلت دادم چون سید خبر مهلت شنید نامه نوشت بحضرت امام زین العابدین مضمون انکه یا ابن رسول الله پدرم و جدم امیرالمومنین مرا خبر داده بودند که ای محمد پس از شهادت من و برادرانت بعضی

بعضی به دنیا با تو در مقام بغض و عداوت آمده و قصد تو نمایند باید که
مهاجرت پیش گیری و بجانب من بهجرت اختیار کنی اکنون وقت رسیده
نمیخواهم که بدامر تو کاری مبادرت نمایم زیرا که اطاعت تو بر من و جمیع
جهانیان را واجب است پس نامه را مهر کرده و بغلام خود اسعد داد و بجانب
مدینه فرستاده اسعد از بجنگ صبا سرعت سیر استعاره نموده چون باد صبا
خود را بمرقد خاتم انبیا رسانید اهل مدینه چون اسعد را دیدند نزد او رفته و
گفتند هفت روز است که انتظار تو میبریم اسعد گفت شما را از کجا
معلوم شد که من می آیم گفتند امام زین العابدین ما را قبل از این
هفت روز خبر داد که عم من نامه نوشته در باب هجرت خود را از مکه با اسعد
داده که بمن رساند اسعد بگریه در آمد گفت صدق الامام پس او را بخدمت
الامام پس او را بخدمت امام بردند اسعد شرایط [illegible] او آورده
و نامه را بوسید و بخدمت امام داد حضرت نامه را [illegible] بگریه
در آمد و گفت صدق یا جدی پس کاغذ و قلم برداشته جواب نوشت
که ای عم سلام خدای بر تو باد در هجرت سرعت نمای که خدای تعالی
ترا بجای که مقرر فرموده خواهد رسانید و از نظر خلق غایب خواهد شد
تا ظاهر شدن قائم ما والسلام علی من اتبع الهدی و نامه را مهر
کرده باسعد داد و او را رخصت انصراف ارزانی فرمود اسعد
باز گردید و خود را چون برق بمکه رسانید و بخدمت سید بعد از سلام
کرد نامه حضرت را بیرون آورده سید جهت تعظیم نامه برخاست
پیش آمد و نامه را گرفت بوسید و بر سر و روی خود مالید بکشود و مطالعه
فرمود گفت فرمان برادر زادم و مشغول تهیه رفتن شد اهل مکه
چون خبر شنیدند

چون خبر شنیدند بخدمتش آمده و گفتند یا سیدی از حرم خدا کجا میروی و از این
بلد که بهشت که غیرت خلد برین است چرا میروی گفت ای یاران من [illegible]
نمیروم بلکه بامر برادر زاده ام مرا بدین هجرت امر فرموده و بدین امر مامورم
از وطن و مسکن گذر هجرتی سنتی است که انبیا و ائمه فرموده اند
ابراهیم خلیل الله از کوفه بشام هجرت فرمود و حضرت موسی کلیم از مصر
بمدین توجه فرمود و حضرت عیسی ابن مریم از بیت المقدس بمصر رفت
و جناب محمد مصطفی ص و جمیع انبیاء و مرسلین از بلده مبارکه مکه سفر
کرده و در مدینه طیبه اقامت ساختند این همه از جور اعدا بود من از
انبیا فاضل تر نیستم و من اتبعهم فانه منی لهذا رخصت سفر بری بندم و این
رفتن من عمر [illegible] بود و بسی اسرار غریبه و عجیبه در این ضمن بظهور
خواهد [illegible] دران بدرود با شید با یکدیگر بطریق مهربانی
و شفقت [illegible] نمائید و زاد راه آخرت بسازید و دنیا را که آن
زاد سست گیری نکنید و اطاعت برادر زاده ام علی بن الحسین ع
بر خود چون نماز فرض دانید و تولا بما نمائید و از اعدای ما تبرا کنید
از نفاق و مکر احتراز نمائید و دل از محبت دنیا بر دارید تا نجات یابید
و در سلک ما محشور گردید چون سید موعظه را بپایان رسانید بزرگان مکه
چون ربیعه ابن قاسم و شیبه ابن رقاد العنزی و عبد الله الحارث و حکیم
و حر بن طرماح و عون ابن عبد الرحمن و عبد الشمس و عمرو ابن احنف
و عون بن عبد الله عباس که جمعیت کثیر بودند برخاسته و گفتند ای سید
عادت از تو چه داریم و امن تو بر میداریم و هر جا که روی چون سایه
از قدم تو می آئیم نظم گر تو صد بار دامن افشانی نگذاریم دامن

قوز دست سید فرمود که شما و هیچ آفریده با من بسر نتوانید برد و با من
بدان منزل که جهت من مقرر گشته نتوانید رسید لیکن شما را منزلی چند با خود
ببرم تا به بینید چیزها چند که کسی ندیده باشد و نشنوید سخنانی که کسی نشنیده
باشد پس بزرگان از خدمت سید بیرون آمده تهیه سفر نمودند زنان و
فرزندان را وداع نموده بار خفتن بملازمت سید افتادند عبد الله
ابن عباس پسر خود علی را گفت درین سفر از محمد حنفیه جدا نشوی و چشم
از جمال کمالش برندار که دیدارش غنیمتست و هرچه گوید یاد گیری
و الحجر ترا مشغول بود از وی بر سبع و از هرجا که ترا رخصت ارزانی فرماید
[illegible] علی بن عبد الله گفت منت دارم القصه سید فرزندان و متعلقان
بدینه [illegible] بخدمت حضرت امام زین العابدین ع پس دو جبه اعوذیه
بپوشید و عمامه سفید بر سر بست و برقع بروی مبارک فرو گذاشت و تیغ
حمایل کرد و مصحفی در بغل نهاد و از خانه بیرون آمده بارها بر بستند و اسب
آوردند تا سوار شود محمد حنفیه فرمود که عهد کرده ام از آن روز که برادرم
سوار اسب اعدا ختند و شهید کردند دیگر بر اسب ننشینم انگاه اشتری
بیاوردند سوار شد و فرمود که در شترانکندید پس روی مبارک بجانب مدینه
کرد و فرمود که السلام علیک یا امام ابن الامام رفتن من بفرمان
فرزندان تو این بگفت با یاران روی براه نهاد و از مکه بیرون رفت
براه طایف روان گشت و همه شب میراندند چون صبح شد اهل مکه از رفتن
سید واقف شدند و بر رفتن او در تیغ میخوردند و ابن زبیر را لعنت
میکردند و میگفتند واقعه که سگ پسر جناب امیر المؤمنین بهتر از ابن
زبیر است انگاه عبد الله عباس نزد ابن زبیر رفته فرمود که یا ابن
زبیر یا فتی الجهل حسبنا اما تعقب فرود ترین خلق بخوارترین صورتی
در همین شهر تو به بقتل رسانند اکنون اندیشه خلق و جواب حضرت
آفریدگار کن

یاران محمد حنفیه

آفریدگار کن و توشه راه آخرت برگیر که راه را دور بر پیش است خداوند جهان رحمت
الجاحد و دشمنان درهم و دینار سود نمی دهد الا عمل صالح چنانچه حق تعالی
فرموده ان کان من مثقال حبة من خردل و اتینا بها و
کفی بنا حاسبین ابن زبیر سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
تا مردم متفرق شدند پس سر برآورده گفت یا سیدا محمد حنفیه که رفته گفتند
بیست کس از صحابه بود تا بعین ابن زبیر ابو منذر را خواند که صاحب
شرط بود و این ابو منذر از خوارج بود و حضرت شاه ولایت
الحجو کرده بود و با آنحضرت در جمل و صفین محاربه نموده گفت بیست
کس از سرهنگان مرا [illegible] کن و از عقب محمد بن علی
برو و او را مضروب [illegible] و از ضرب او بپرهیز که او از پدر خود حیدر کرار
میراث دارد و این بیست کس که با او همراهند باز گردان نزد من
رسان که ایشان را بنوعی عقوبت کنم که عبرت عالمیان باشد که دیگر احدی
[illegible] نکند پس ابو منذر با سیصد خارجی از عقب آنحضرت
براه طایف روان شدند در نیمه راه بموضعی که انرا راس الطریقین
گویند بایشان رسیدند انگاه علی بن عباس در عقب نگریست آن سپاه
روسیاه را دید سید را گفت که یا ابن عم گویا لشکر ابن زبیر اند که از عقب
می آیند درین سخن بودند که ابو منذر در رسید و گفت ای سید تو هر جای
که خواهی اگر برو که ابن زبیر ترا امان داده من آمده ام که این جماعتی
که ایشان را فریب داده با خود آورده باز گردانم پس گفت ای ابله باز گردید
و بمنازل خود مراجعت نمائید قبل از آنکه شما را بکشم و دستهای شما

رفتن محمد حنفیه از مکه بطائف از ترس ابن زبیر

از تو من جدا کنم بزرگان مر جواب دادند که ای ابو منذر از رای که کردی
باز گرد و دست از ما بدار و زبان از این اقوال و اهجیر در کش والا
یکتن از شما زنده نگذاریم بگفتند و تیغها بر کشیدند و تیرها بر کمان نها
دند سید گفت ای برادران شما بر جای خود باشید تا من بتیغ پدر خود
شر ایشان را کفایت کنم و دیگر آنکه هر بیست که در کوه شتر بوده ام
و با اعدای دین محاربه ننموده ام امروز زور خود بیازمایم و چنان میدان
کنم که بجای این سیصد کس اگر هزار باشند من بر همه ظفر یابم بتوفیق
خدا تعالی این بگفت و شمشیر کشید و اسب را نهیب داده در برابر ابو
منذر آمد و بانگ بروی زد گفت ای مدبر باز گرد و نزد ابن زبیر
رو و بگوی که ای شقی من ولایت حجاز را بتو گذاشتم بدین راضی
نیستی و تصور تو آنست که من از بیم تو میروم و ندانی که چنین است
ابو منذر چون این سخنان شنید و آهنگ حرب کرد سید گفت خود
نگاه دارم پیش از آنکه دست بحرب برادرم و یک تن از شما زنده نگذا
رم ابو منذر گفت ای پسر شاه چون کار بدینجا رسید اول سر تو از
تن بردارم آنگاه بیاران تو پردازم این بگفت و لیکن کس بر سید
حمله آورد سید در برابر املاعینان آمد و تیغ بر کشید و هر کس از
املاعینان که در او نگاه میکردی دست و پای ایشان از کار برفتی و
پنداشتی که امیر المومنین است که حاضر شده و هیبت پیدا شدی
در جبین بدیع خصم چنان نمود که گوی شاه مردانست پس سید
خود را در میان ایشان انداخت چون آتش که بگیاه خشک رسد
دمار از ایشان

دمار از ایشان بر می آورد پس خلقی بکشت و باقی روی بهزیمت نهادند سید
خواست که بداند که قوت وی بجاست یا نه نظم ذوالفقار حیدر بدست گرفته
میزدی خصم را چنان بر سر * که ز فرقش بریدی تا ناف * و آنگهی منکشف شده سر
و در عقب سواران بجامه و کمر بندش بدست راست گرفته و بر زمین زده
چنانکه استخوان هایش ریزه ریزه شد و هم برین صفت چون شیر که در رمه افتد
از هر طرف حمله میکرد تا آخر ابو منذر دریافته گفت بگیر این حمله حیدر است الملعون
خود برادر دید تیغ بمیانش آمد که چون خیار تر بدو نیم کرد آنگاه یاران
سید تکبیر بر کشیدند و بر خوارج حمله کردند املاعینان روی بگریز نهادند
و یاران سید در عقب ایشان میتاختند و هر کجا بضرب شمشیر و
نیزه ایشان را بر خاک می انداختند تا دو فرسخ از ایشان تعاقب نمودند
و دویست تن از آن فجار را بدار البوار فرستادند پس باز گشته بخدمت
سید آمدند و او را ثنا گفتند علی بن عبد الله عباس گفت یا سیدی
گمان من آنست که امروز در روی زمین بقوت تو در میان بنی
آدم نباشد محمد حنفیه گفت ای عم امروز دانستم که قوة جوانی
باقی است و ضعف پیری بر من مستولی نشده این بگفت و روی براه نهاد
چون قریب بطایف رسید عبد الله بن عباس رضی الله عنه با مردم خود با تمام
باستقبال بیرون آمد و چون نزدیک رسید پیش دوید و زمین خدمت
بوسید و گفت یا سیدی التماس من آنست که بطایف توقف و درین جا
مسکن سازی تا ما بر دست تو بیعت کنیم مال و جان فدای تو سازیم
که ابن زبیر چون پدر خود با طلحه نقض بیعت چون پدر و برادر خود بر حق انکار

عثمان محمد حنفیه عجب آمد که گفت ای عثمان پدرت با مردم طایفه با پدر
من دشمن بودند و در جنگ جمل و صفین بحرب پدر من آمدند و جمعی کثیر
از مومنان شهید کردانیده و حال تو او مردم ترا در مقام محبت می بینم
عثمان گفت یا سیدی پدرم خارجی بود اما من از کودکی دوست خاندان
نبوت و ولایتم همیشه او را در عداوت شاه ولایت منع مینمودم و میگفتم
چرا عداوت میورزی باکسی که خدا تعالی او را ولی خود خوانده و در
جا در قرآن وصف او فرموده انبیا و ملائکه دوست او اند و امر علم و حضرت
سید انبیا صلعم او را وصی نفس خود خوانده فضایلش بی پایان
و مناقبش و او از تعداد است نظم در فصاحت بی نظیر و در شجاعت بی بدل
اعلم و اکرم مکرم اعظم کامل خلق اکرم زمانه و زاهد یگانه و شجاع فرزانه
و اعلم علمای عالم و افضل فضلای بنی آدم راهدم و اسرار الهی را
محرم نمیدارد و او را ولایت نکر طاهر الولادة و دشمنی ندارد او را الا خبیث
الولادت نظم [illegible] شاه نجم [illegible] عالم سلطان سراپرده ابدی
ملع شاهنشه دین شیر خدا شوهر زهرا نفس نبی الله سرو سرور
مجمع هم افضل و هم اعلم و هم اعظم و هم اکمل هم مظهر و هم [illegible]
و هم اورع و اشجع پشت [illegible] شرع [illegible] عهد پیغمبر روشن کن
این دایره سطح ربع دستیکه نه در دامن او ناز رسول است
شمشیر بکش دست و سر و گردنش اقطع چون این بگفتم پدرم خشم
آمد دوات در پیش افتاده بود برداشت و بجانب من انداخت
بر پیشانی من آمد بشکست گفت من بیزارم از تو دنیا و آخرت
وگفت که مرا

وگفت که مرا گرفتند بند آهن بگردن و پایم نهادند در خانه محبوس و در بربند
بستند چون شب در آمد از اثر ضرب و ثقل قید ناله میکردم و میگفتم خدایا
تو میدانی که بسبب دوستی حضرت امیر المومنین عم بمن این ستم میکنند
خدایا در چنین شب بفریادم رس قریب بصبح بخواب رفتم حضرت پیغمبر صلعم
در خواب دیدم که نزد من آمد و گفت ای عثمان بدین قدر جفا بدوستی
علی بن ابی طالب بتو رسید حق تعالی ترا بیامرزد و در بهشت با ما خواهی
بود اینک آمده ام که ترا از قید برهانم و انتقام
از پدرت بکشم ناگاه جوانی وجیه پیدا شد و کاردی بر هنه با خود داشت حضرت
رسول کارد از وی بستد و بدست من داد و گفت بر خیز گفتم یا رسول
الله صلعم نمیتوانم برخاست از جهت بند گران آن جوان دست بر پایم
مالید بند از پایم فرو ریخت از جای برجستم و نزد حضرت رسول صلعم آمدم
و حضرت آن جوان را گفت برو و پدر عثمان نزد من آر تا داد خود
بستانم آن جوان رفت پدر مرا آورد حضرت فرمود ای عثمان
کارد را بزن بر شکم این ملعون من بامر آن حضرت کارد بر شکم زدم
تا سینه اش بدریدم پس از خواب بیدار شدم فریاد زنان بگوشم رسید
از خانه بیرون آمدم پدر را بر جامه خواب شکم دریده دیدم خبر قتل او در
شهر افتاد و هیچ کس بعد از من [illegible] اینست او را [illegible] چون [illegible]
شد او را کفن بپوشیدم و دفن کردیم بجای نشستم و بزرگان
طایفه جمع کرد [illegible] خود را [illegible]
نامه [illegible] بودم [illegible] حال امروز این موضع هم [illegible]
شما [illegible] القصه محمد حنفیه [illegible] بطایف [illegible] خدمت [illegible]

تقدیم رسانیدند روز دیگر عمان با جمیع بزرگان بملازمت سید آمدند
گفتند آمده ایم که بتو بیعت کنیم و در رکاب تو با اعدای دین محاربه نمائیم
و دشمنان شما را از روی زمین بر اندازیم ~~یا در رکاب تو با اعدای دین~~
محاربه نمائیم و دشمنان و دشمنان شما را از روی زمین بر اندازیم یا در راه
محبت شما را جان فدا سازیم سید فرمود که امام زمان بحکم خدا و رسول برادر
زاده ام علی ابن الحسین است باید که او را امام خود دانید و من
راه گذرم بنا بر وصیت پدر خود و فرمود فاما بکوه یمن میروم پس سید
هفت روز در طایف اقامت فرمود و داد آفرین تران ان تعلیم نمود
در روز هفتم بیرون آمد و براه یمن روان شد و طایف و یمن تا یکبار
در با تعلق با ابن زبیر داشت و ابن زبیر نامها بمردم آن نواحی نوشته
بود که محمد حنفیه با بیعت کسی از من گریخته و مردم را کشته باید راهها بگیرید
و بر حذر باشید که فنون مبارزت و مهارت تمام دارد و از او غافل
مباشید و باید که او را گرفته نزد من فرستید و یاران او را بکشید و اموال
ایشان را تصرف نمائید چون نامهای ابن زبیر باطراف رسید معاندان
سر راهها گرفته سید را تجسس میداشتند تا سید بجای رسید که اطراف صحرا
خوانند و قبیلهٔ بنی تمیم آنجا فرود آمده بودند و ده هزار سوار تیغ زن
در آن قبیله بود و مهتران قبیله را هلال ابن علقمه گفتندی آن مکار با سه
هزار سوار سر راه بر جگرگوشهٔ حیدر کرار گرفته بود سید این صورت خبر نداشت
چون بسر بیابان رسید شتر سواری پیدا شد از دست راست سید در آمد
آهسته سید سخنی گفت چنانکه یاران سید ندانستند و بازگشت سید
گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس
یاران را فرمود که سه هزار کس سوار بنی تمیم سر راه ما گرفته
انتظار میبرند مناسب آنست که اینجا متوقف گردیم و رسولی نزد
ایشان فرستیم

فرستیم نامه را بر ایشان حجت باشد آنگاه اسعد غلام خود گفت که برو
هلال ابن علقمه را بگوی که محمد حنفیه گفت که من ترک دنیا کرده ام و رفقای من
با من درین امر متفق اند و از ما بکسی آزار نرسد مگر در وقتی که ما را بیازا
رند ما را راه دهید تا برویم و الا که من به تنهائی تو را و لشکر تو را از روی
زمین گم میکنم شجاعت پدرم بمیراث بمن رسیده و در روز آنحضرت در با
زوی منست و هر لشکر که در عقب آمده کشته شده است اسعد برفت و
ادای رسالت نمود هلال جواب داد که سید را بگوی که اگر میخواهی
که از این بیابان دستهای خود بسته ترا بمکه برم و گناه تو را از امیر درخواهم
اسعد باز گردید و آن سخنان را بسمع سید رسانید فرمود شما متعرض
حرب او مشوید و او را با لشکرش بمن گذارید پس سلاح پوشید و بر
استر سوار شده میرفت تا در برابر هلال آمد هلال چو دید با سه هزار کس ایستاده
چون آن لعینان سید را دیدند شمشیرها کشیدند و نیزه ها بر گوش اسبان
نهادند و سپرهای به پیش روی آوردند هلال گفت او را بمن گذارید
و شما بر جای خود قرار گیرید ایشان گفتند هر کس او را بکشد و نزد
ابن زبیر برد عزیز و مکرم گردد اگر ما او را بتو گذاریم مراد تو حاصل شود
و ما محروم میگردیم هر یکبار حمله کردندی او گریزیم تا از رعایت ابن زبیر
بهره مند گردیم در این باب میان هلال و آن جماعت مکالمه بسیار
واقع شد و در میان آن لشکر مبارزی کهن سال بود نامش
شداد ابن علقمه مردی کاردیده گرم و سرد روزگار چشیده گفت
ای ابنای اعمام در حرب این مرد تعجیل میکنید که اگر این آن کسی
است که من گمان میبرم که لشکر مشرق تا مغرب خود را بتنهائی

جواب گویید آن قوم چون این سخن بشنیدند همه بر جای خود قرار گرفتند
الا هلال که اسب برانگیخت در برابر یاران سید آمد گفت کجاست آنکه
گزاف مبارزت میزد تا بصرصر قهر بنای لاف او را برهم شکنم سید چون هلال
در میدان دید و حکایت او بشنید و او را شنید آهنگ حرب او کرد
یاران سید پیش آمدند گفتند که ای از جان ما فدای تو باد توقف فرمای
تا ما جان نثار قدم تو میسازیم فرمود که شما او را ایمن واگذارید گفتند یا مولا
بی سلاح بحرب او میروی و این مبارزت شهرت کامل دارد فرمود
که من متابعت پدر خود میکنم آنگاه اسب را نهیب داده بمیان میدان
آمد و بهلال آواز داد که اینک آنکس است که میخواهی هلال گفت
ای سوار چرا برهنه بحرب من آمدی بکدام اسلحه جنگ خواهی کرد گفت
همین شمشیر سرت از تن خواهم برداشت هلال را خشم آمد اسب از جای
برانگیخت و بانگ بر محمد حنفیه زد تا غالب المقدار در آمد در حمله اول نیزه اش
بگرفت تکبیر گفت و او را بهوا انداخت چنانکه از نظرها غایب شد و چون
توجه شیب نمود شمشیر بر میانش زد که او دو پاره بر زمین آمد لشکر
هلال آن ضرب دست بدیدند فریاد الحذر بر آوردند شداد ابن علقمه
گفت که دانستید که من در قول خود صادقم اکنون صبر کنید تا من بمیدان
روم تحقیق اسم و نسب او کنم اگر محمد حنفیه است ما را از جنگ
از پیش او غنیمت باشد و اگر او نباشد سرش نزد شما آرم
این بگفت و با سلاح تمام در میدان تاخت سید بر او حمله آورد
گفت ای سوار اول نام و نسب خود و پدرت بگوی که من
بعلم کارزار بکنم گفت من محمد حنفیه ام پسر امیر المؤمنین علی شداد
چون نام او بشنید نیزه از دست بینداخت و گفت الحمد لله اگر

سنان نیزه

سنان نیزه در چشم تو نهم چشم بر هم نهم و دست بر تو دراز نکنم اکنون
که حال تو را دانستم واجب شد که باز گردم و قوم را باز گردانم پیش گردید
و گفت ای بنی تمیم بدانید که این محمد حنفیه است که در حرب صفین
و جمل صفوف مبارزان را زیر و زبر میکرد و امروز حال هلال ابن علقمه
دیدید من خود برگشتم دیگر شما دانید پس شداد برگشت و آن سه هزار کس
دیگر از عقب او روان گشتند آنگاه سید بجانب دست راست
خود در آن بیابان گردید و تشنگی بر یاران سید غلبه کرد خواستند که روان
باشند از پیش روی خود آواز شنیدند که یا انصار الله بیایید بر اثر آواز
رفتند هیچکس ندیدند گرما و تشنگی زیاده گشت یاران گفتند این آواز
ما را از راه بگردانید سید فرمود که همچنین راه بروید که در این سببیست
میرفتند تا شب بر سر دست در راه آتشی بدیدند آمد سید بجانب آتش روان
گشت چون بنور آتش رسید خیمه دید و ماری بر در خیمه دم بر
زمین نهاده و سر بهوا کرده آتش از هر دو چشمش میجوشید یاران سید
برسیدند سید پیش رفت و سلام کرد و گفت یا حجة نور الله حق قدیم
فرمان آمد جواب سلام باز ده مار گفت علیک السلام یا بن علی
المرتضی مرحبا اهلا و سهلا محمد ابن ابی طالب سید را عجب آمد
و گفت تو کیستی که فصاحت میگویی و مرا چه دانستی او گفت من
ملک پریانم و محبت شما مردانیم پدر بزرگوارت جنیان اینطرف
بضرب ذوالفقار مسلمان ساخت و مرا بدین مرتبه امارت
داد و این بیابان مسکن ماست تا ظهور قائم آل محمد و چون آن حضرت

ظاهر کرد و مقدم لشکر او را امن داشته باشم تا روی زمین بگیرد و عالم پر از
عدل و داد کرد داند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد سید گفت نام تو چیست و بر
چند هزار جن امیری گفت نام من عیقیت است و بر چند هزار جن امیری گفت اسم من
شاه دریان و صد هزار جن در امر من میباشند سید فرمود که ما را درین
بیابان توانی براهی رسانید و دریان گفت ای نور این راه عظیم
تا برسید بمنزلی که بتو مقرر گشته و من در خدمت قدم دارم تا آن جا که مملکت
منست و قوم مکن خود برسید الحال شما را میل طعام و شراب هست سید
فرمود بیاید و دریان اینقدر پسته و شکر آورد که سید با یاران سیر خوردند
درین اثنا آوازی ظاهر شد چنانکه باران شد بر سر یک قطره قطره بسیار در باد
تند بود و باران سید بر سر سید سید گفت مر سید که لشکر شاه دریانست
که ما را مرحبا گویند بس آنشب تا وقت طلوع صبح الجا بودند ناگاه با سید سوار
شدند و دریان در پیش میرفت و آوازهای با هیبت ظاهر میشد و یاران
سید میر سیدند و با یکدیگر سخن میگفتند سید الله اکبر الله اکبر میفرمود
و میگفت این لشکر شاه دریان است که بر سید یکدیگر را تهنیت میکنند
بدین طریق میرفتند تا روز روشن شد و روشنی آتش ناپدید شد علی
ابن عبد الله بخدمت سید عرض کرد که هرگز مثل این شبی با هیبت ندیده
بودم سید گفت آتش افروخته که از پیش ما میرفت شاه دریان بود و آن
شتر سوار که در سر بار بر چرخ هلال ابن علقمه و قبیله بنی تمیم بن ربیعه هم
او بود تا آن جا مملکت او بود و جنیان و او ملحق شدند و جنیان این
طرف که فرع ابن عبد الله حکایت میکرد که ناگاه بادی عظیم برآمد و گرد
برخاست و هوا سرخ گردید و تند خیز و از میان گرد غلغله و آشوب
پدید آمد و چنان تاریکی ظاهر شد که هیچ کس کسی را نمیدید علی عبد الله
گوید چنان دانم که سید تیغ بکشید و گفت که لا اله الا الله محمد
رسول الله علی ولی الله و نعره تکبیر برآورد ما نیز تکبیر گفتیم و زمین بلرزه در آمد
و سنگ و ریگ

سنگ و ریگ بروی هوا میرفت تا بعد از اندک فرصتی آوازها ساکن
گشت و باد برطرف شد سید با یاران بدست راست میل کردند چون پاره
راه برفتند بکنار دریای قلزم رسیدند سه شبانه روز بکنار دریا میرفتند
که هیچ پیدا نبود و اصوات مختلف می شنیدند ناگاه بجای رسیدند که
غایت سرسبز بود و آنجا صومعه بود و راهبی عمارت بطریقه رهبانیه عمل میکرد
و انجیل از بر داشت و با حکام آن دانا بود هر سال جمعی در آن سرزمین
بخدمتش حاضر شدندی و هرچه برایشان مشکل بودی از وی استفسار
نمودندی و در آن کنار دریا جز آن سایبان نبودی چون سید برسید آفتاب
گرم شده بود محمد حنفیه نزول فرمود در سایه آن صومعه قرار گرفت و آب
خواست که طهارت کند اسعد آب بیاورد و محمد حنفیه وضو ساخت و در نماز
ایستاد عمارت راهب از بالای صومعه محمد حنفیه را دید که نماز میکند
فی الحال فرود دوید و در بگشاد و بخدمت محمد حنفیه آمده سلام کرد سید
جواب گفت راهب بنشست و در روی سید نگاه کرد سید نیز متوجه
او شد دید که راهب انگشتری از عقیق در دست بود و بر نگین آن کنده

ولقد ضل عبدك من بعادك ماعدى

اسعد گوید چون سید نقش بر خاتم فرمود که میدانی که بر نگین چه نوشته اند راهب
گفت بلی و این خاتم هرگز از خود جدا نکنم سید فرمود تو عمارث ابن عبد
قدوس راهب گفت بلی و نود سالست که درین صومعه مقام دارم
سید فرمود که از عجایب چه دیدی گفت چیزی دیدم که در آن متحیرم
هر سال چون ماه رمضان شود در هجله هم آن ماه وقت فرو شدن آفتاب
مرغی سفید بشکل کرکسی بزرگ از آن طرف دریا بجانب این جزیره آید و بر زمین

از ... الله بود عبد ... بن ... در آن ... سر ... عمیری ... بار ...

چنانکه زمین بلرزد و دریا موج بر آورد و آن مرغ در برابر دریا
در هوا بایستد و بر زند و گوید اخرج یا اشقی الاشقیا اسرع الی
فی الغضب الجبار و مبشرک الی النار اخرج
یا قاتل الکرار و امام الابرار و الاخیار سید
الوصیین امیر المؤمنین ع چون مرغ این بگوید دریا بجوش و یک
بجوش شده موج بر آورد پس آب دریا بدو نیم گردد و شکافی میان دریا
پدید آید آن مرغ خود را در میان آن شکاف افکند تا پیدا شود و با
فرصتی بیرون آید مردی بمنقار گرفته بیاید و در برابر آن سنگ سیاه که بر
صومعه است بنشیند و آن مرد را بروی سنگ نهد مردی که باشد در غایت
زشتی آتش بدست راست وی افتاده و در رویش چون قطران سیاه
گردیده و زبانش یک وجب از دهن بیرون آمده پیش آن طیر زاری
میکند و میگوید النار النار آن مرغ بهوا بر دو بر جبینش فرود آید
منقار باز کرده سرش را از گردن جدا کند و بر دو پس دستهایش از بدن
جدا کند آنگاه پاهایش و همچنین اعضایش را از یکدیگر جدا کرده بخورد پس
گوید شکر خدا را که این ملعون را روزی من کرد آنگاه بر پرد و بدان
طرف دریا رود و آب دریا یکی شود جوشش فرو نشیند تا رمضان دیگر
آن طیرها که نبینند محمد حنفیه گفت در این نود سال چنین بود راهب
گفت خبرها چند شنید که این صورت ظاهر گشته گفت ای مردان که
میگوید این ملجم است کشنده پدرم و این بیچاره زبانه آتش که رحمت
که خدا اینچنین او را بروی گماشته که هر سال ماه رمضان با وی چنین کند
و با ذاور آتش که تن کرده اند تا قیامت اینچنین کند راهب گفت ای
ای سید بیدت ها چه نام بود فرمود علی بن ابی طالب راهب چون نام
مبارک آن

مبارک آن جناب شنید تعظیم کرد باسم آن جناب و برخاست
پس بنشست و گفت شناخته ام الحضرت را حقیقت و فضایل او در توراه
و انجیل بیان فرموده و محبت ایشان بر پیغمبران و امم ایشان واجب
گردیده و من در این نود سال منتظر تو بودم زیرا که از کتب سماوی مرا معلوم
شد که یکی از فرزندان الحضرت اینجا خواهد رسید و از اینجا بمقام غیبت
خواهد رفت و غایب خواهد بود تا ظهور قائم آل محمد ص و ثبت
که تو فرزند آن بزرگواری اکنون بگوی که از فاطمه یا از زوجه دیگر محمد حنفیه
فرمود که مادرم از قبیله بنی حنیفه است پسران فاطمه زهرا امام
حسن و امام حسین ع اند که شهید شده اند و امامت از پدر با ایشان میراث
رسیده نبود که هر یک بعد از دیگری امام باشند راهب گفت حالیا امام
کیست گفت علی بن الحسین ع است (راهب گفت) تو از پدر چه رسید فرمود قوة
و شجاعت راهب گفت سخنت شیرین است و زهدت ها ستند زهد
عیسی پس دست سید بگرفت (گفت) لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله
محمد حنفیه با سلام او شاد شد راهب گفت ای سید اکنون در صومعه من
بنشین مریدان من که در کنار دریا مقام دارند بخدمت تو آیم و تعبیت
که با آمدن تو ایشان را وعده داده ام تا ایشان بدست تو مسلمان
شوند سید قبول فرمود علی بن عبد الله عباس با وی همراه کرد انبیا راهب
بهر جا که مردم او بود نیز رفت و میگفت بشارت باد شما را آنکس که
شما را نوید میدادم آمد و من بر دست او مسلمان شده ام شما نیز
بخدمتش رفته بیعت و مسلمان شوید تا رستگار باشید و آن مردم فوج
فوج بملازمت سید آمده مسلمان میشدند و سید ابن نزاینه مدت تمام

امام زین العابدین دعوت میفرمود تا سه هزار کس بشرف اسلام مشرف
شدند عبدوس که از قبل ابن زبیر علیه اللعنة آن ولایت را امیر بود و دشمن
حضرت شاه ولایت بود چون بدین معنی اطلاع یافت آتش خشم
او شعله ور گردید با دو هزار کس سوار شده متوجه مساکن جمعی که بدست
محمد حنفیه مسلمان شده بودند بقتل و غارت ایشان در آمده بودند که
چرا بملازمت پسر علی رفته اید آنگاه آهنگ سید کرد و حضرت ع از آن خبر بود
که شخصی از دست راست آن حضرت آمد و آهسته سخنی با وی گفت
سید بر خواست و اسعد ع گفت که استر مرا زین کن استر را زین
کرده آنحضرت سوار شد و آن شخص غایب گشت و سید و علی بن عبد الله
و اسعد و محارث از دیر بیرون آمده راه کوه پیش گرفتند نام آن
کوه جبل الفرج بود چون پاره راه برفتند دیگر باره آن شخص بخدمت
سید رسید در جلو او میدوید تا بکنار چشمه رسیدند آن جا فرود آمدند
و سید وضو ساخته در نماز ایستاد بعد ازان آن شخص از ایشان ناپدید
شد چون نماز گذارد در پیش مصلای خود کاغذی دید نوشته آن
کاغذ را برگرفته بخواند در آن نوشته بود که یا ابن الامام اغث
نفسك فی الکهف الی وقت المعلوم فان الله فی
مشیة الحکماء لا یعلمها الا هو چون سید کاغذ را
خواند علی بن عبد الله و اسعد و محارث ع بخواند و بانگ برایشان
زده گفت وقت غایب شدن من رسید شما را هر چه منزلت
از من برسید که ساعت دیگر مرا نیابید علی بن عبد الله گفت که
که این جوان که سه مرتبه ظاهر شد و غایب شد که بود گفت این
حضر است

خضر است که دلیل منست بجای خواهم رفت اسعد گفت یا سید بکجا
خواهی رفت اسعد گفت یا سیدی کجا خواهی رفت تا ما نیز بیائیم فرمود
شما با من نتوانید آمد وصیت مرا نگاه دارید و بفرمان خدا کار کنید
و دست از نماز بر مدارید پس علی بن عبد الله ع گفت چون بمکه روی
هر چه دیدی با پدرت بگوی و چون بخدمت امام زین العابدین رسی آن
حضرت ع را از من سلام برسان و چون من از آن حضرت ع از من
سلام برسان و چون من از آن آنجا بر خیزم و متوجه کوه شوم
شما بر جای باشید و با من میائید و هر چه ببینید باز مگوئید راهب گفت
ای سید تو بکدام کهف خواهی رفت که من درین کوه هیچ کهفی
گمان نمیبرم سید گفت حقتعالی قادر است که کهفی نو بدید آورد
که مخصوص من باشد و من از عجایب زمانه ام پیغمبر فرمود که
هر عجایب و غرایب که در بنی اسرائیل بود در امت من باشد
من از اصحاب کهف محمدیم چنانچه حاجب پیغمبر بود بیدیم و من
معجز پدرم چنانکه معجز پیغمبر بود و من آیت آخر الزمانم چنانکه معجز پدرم
آیت خدای بود و من درین کوه غایب گردم تا حضرت امام محمد
مهدی قائم آل محمد ع ظاهر گردد و چون آنحضرت ظهور کند من بیرون
آیم و ساقه لشکرش من داشته باشم و مقدمه لشکرش جبرئیل و
چون بکوه در روم زنهار که از عقب من میائید که هلاک شوید
و اگر شخصی از پی من برسد و خواهد در آید منعش مکنید و
قدرت خدا را ببینید چون سید این بگفت آواز از حجره [illegible]

آنگاه اسعد گفت این چه آوازها ست فرمود که آوازهای آن جوا
نست که درین راه ها رادلیل بود اکنون بوداع من آمده اند ومن
نیز ایشان را بدرود کردم آنگاه برخواست و برقع فروگذاشت روی بکوه
نهاد از کوه آوازی برآمد که ادخل بالودیعة التی فی بطنی یعنی
درای ای ودیعت خدا در شکم من که من کوه عقیقم که بوحدانیت
خدا و نبوت محمد المصطفی ص و امامت علی المرتضی علیه السلام از
همه کوهها اقرار کرده ام اسعد گفت چون از کوه [illegible] رسید شکافی
در کوه ظاهر گردید مردی خوش صورت با جامه سبز باستقبال سیدان از
غار بیرون آمد و چون ایشان رسید یکدیگر را دربر گرفتند و بکهف
درآمدند و از چشم ما ناپدید شدند علی بن عبدالله روایت کرده که چون
سید بکهف رفت ما آن شب بر در آن غار بودیم و از اندیشه
سید خواب نکردیم چون روز شد عبدوس با سیصد کس برسید
و سید را از ما طلبید گفتیم درین غار رفت و عبدوس پیاده
شد و تیغ از نیام برکشید و سپر در دست آورد و سپاه را گفت
شما بایستید تا من سر پسر علی را بیرون آرم چون بدر غار رسید
خواست که در غار رود شیر از غار بیرون آمد طپانچه بر دست آن
لعین زد که دستش از بازو جدا شد با شمشیر بر خاک افتاد پس
شکم آن مدبر را بدرید و بر لشکر روسیاه عبدوس حمله کرده بهر یک
چنانکه بلرزه درآمد اسعد روایت کرد که از آن سیصد کس
یکی زنده نماند ما که آن صورتها دیدیم بازگشتیم بحارث راهب
که مسلمان شده بود بصومعه خود رفت و من و علی ابن عبدالله

بجانبکه

بجانب مکه رفتیم راوی گوید که مردم آن ولایت بعد از آن صورت
دو فرقه شدند فرقه را کیسانیه و گروهی جارودیه گویند کیسانیان گویند
که محمد مهدی ع پسر است از محمد حنفیه که در آخر الزمان خروج خواهد
کرد و امامت در میان اولاد اوست تا زمان ظهور او و نعوذ بالله
الضلاله و جارودیان گویند محمد مهدی ع پسر امام حسن عسکریست
و محمد حنفیه سپه سالار او خواهد بود اما چون علی ابن عبدالله عباس
و اسعد بمکه آمدند نزد عبدالله عباس آمدند عبدالله گفت وقایع
گذشته را شما میگوئید یا من بگویم گفتند تو بگوی عبدالله در ایستاده
و تمامی حالات را از ابتدا الی انتها باز گفت علی و اسعد [illegible]
فرمود که حضرت امام زین العابدین مرا از این حالات خبر داد
آنگاه اسعد بمدینه رفت بملازمت حضرت امام زین العابدین ع
کمر خدمت بر میان بست پوشیده نماناد که رفتن محمد حنفیه بیمن و غایب
شدن در غار مخالف قول جمهور اهل سیر است اما مصنف مختار
نامه چنین ذکر کرده و راقم حروف چون حکایات آن کتاب بخلاف
نوشته به تحریر آن کلمات پرداخت ملتمس تخلیط و اشتباه آنکه مؤلف

باب هفدهم در بیان آنکه ابن زیاد بد نهاد با مختار هزار نامرد
بموصل فرستاد ابراهیم با شیعیان امیر المؤمنین ع بحرب آن ملعون

نظم
جهان سربسر گر بود لشکری ** نباشد در آن اگر سروری
زاندک سپاهی گریزان شوند ** چو از دشمن اندک گریزان شوند
فزونی لشکر نباید بکار ** بود فتح از جانب کردگار ** چه اسباب دولت مهیا شود

در امروز انجام فرو داشود. راوی گوید که چون خبر محمد حنفیه بمختار
رسید گریه بسیاری کرد و سروران قبایل را طلبیده گفت ای برادران
بدانید و آگاه باشید که ابن زبیر عهد خود را شکست و قصد محمد حنفیه کرد و ایشان
از مکه هجرت نموده و در کوه عقیق غایب گردیده و تا ظهور قائم آل محمد هیچ
کس او را نخواهد دید و مفارقت ستمکاران اعداست و تا یک کس از قاتلان
امام حسین علیه السلام زنده است من بکار خویش نپردازم و جمله هزار
از ملاعینان در کوفه کشته ایم و ابدان کثیفه ایشان را در آتش
انداخته ایم سر و شاخ شجره خبیثه را بریده ایم و اصل آن را نیز از بن
برانداخته ایم و آن خبیث ابن زیاد است که این فسادها با اتمام او
صادر شده تا او زنده است زندگانی بر من تلخ است اکنون در
کار او سعی باید نمود و چون از کار او فارغ شویم بخدمت حضرت امام
زین العابدین رویم و در خدمت آنحضرت بمکه رویم ابن زبیر با توابعش
را هلاک کنیم و از آنجا متوجه شام شویم و تیغ نیزه سزای خوارج
داده صبح حیات ایشان را بشام ممات متبدل گردانیم حالیا بایست
که بموصل بحرب ابن زیاد بد بنیاد رود و انتقام حضرت امام حسین
و اهلبیت از او بکشد و سرش نزد من فرستد ابراهیم برخاسته گفت
ای امیر این کار رشت مؤمنان را ابراهیم را دعا کردند مختار ابراهیم
چون این سخن شنید ثنای گرد و سر و رویش ببوسید و گفت امیدوارم
که خدا تعالی بقتل او ترا یاری کند پس مختار بجهت آراستگی لشکر پرداخت
تا مدت چهار ماه آنگاه بنخیله رفت و بعرض لشکر مشغول گردید پنج
هزار سوار در آن منزل بنظر در آمد با سلاح تمام مختار از آن میان

ده هزار سوار

ده هزار سوار در آن منزل بنظر در آمد با سلاح تمام مختار از آن میان ده
هزار مرد کار دیده منتخب کرده با ابراهیم سپرد پس با هم در خیمه نشسته تدبیرات
میفرمودند تا آخر روز بود در شب نیز ابراهیم و مختار با یکدیگر بودند و اندیشه های
مینمودند تا صبح بدمید برخواستند و نماز کردند و بعد از اوراد ادعیه طبل سواری
کوفتند و نای سعادت دمیده شد و لشکر ظفر اثر سوار شدند نظم نشستند بر بارگیها

فوج فوج · محیط تهور برآمد بموج ·
یلان بر نشستند گردان شکوه · پلنگان بجولان ببالای کوه ·

و مختار نیز سواره بر بلندی بایستاد و اکثر مردم
کوفه بیرون آمده بودند بر سر راه ایستاده ابراهیم را دعا میکردند آنگاه لشکر
روی براه نهادند و بر مقدمة الجیش ابراهیم طارق اعمی و ابراهیم بن
طفیل نخعی بودند خفتان زر اندود پوشیده با دستی سلاح ملوکانه
و چهار جنیبت با گستوان های زر اندود در پیش او میبردند و غلامی چند از
عقب او میرفتند و او بپیر روشن ضمیر که چون بدر منیر از یمین و یسار
سوار بودند و قرآن میخواندند و خیل بر قفایش میراندند و چون پیش مختار
رسیدند مختار روی ابراهیم ببوسید و دعا کرده پس از آن برادر ابراهیم
مزاحم ابن الاشتر با لشکر خود برسید و سپاهش همه نیزه دار بودند و رایتی سفید
ببالای سرش داشته بودند که بخط سبز بر آن نوشته بودند که محمد و علی خیر
البشر و سردار لشکر او جعفر ابن ... میگفتند و ده جنیبت در پیش
او میکشیدند با یراق تمام چون بمختار رسید سر و روی هم بوسید و دعا
نمود و از عقب او شوال ابی اشعر در رسید با سپاه خود با آراستگی
تمام چهل شتر در زیر بار و پنج جنیبت در پیش او میکشیدند مختار
او را نیز دعا کرد و بدرود کرده از قفای آن عبید بن مالک رسید
با لشکر خود و رایتی در بالای سرش داشته بودند که کلمه لا اله الا الله

نظم

طاهر حتى تعلم انه قذر والعلم لا يتحقق مع الاحتمال ولان الاقل قدر متيقن
مشكوك فيه فننفيه بالاصل ولان ذلك المناسب لرواية الاشبار الثلاثة
الا ان نجمع بين الرواية المذكورة وبين صحيحة محمد بن مسلم عن ابي عبد الله ع قال
رطل لحملها على ارطال مكة اذ لم يذهب احد الى حملها على ارطال العراقية او المدنية
رطل المكي رطلان بالعراقي احتج المرتضى ومن وافقه بان حمل الرطل بالمدني موافق لقاعدة
الاحتياط فيجري في ذلك جميع ادلة الاحتياط ولان الاقل مندرج تحته وبانه ع كان من
اهل المدينة فهو ع اجاب بما هو في زمنه في بلاده ولان المكلف متى تمكن من الطهارة المائية
لا يسوغ له العدول الى الترابية وليس له الحكم بنجاسة الماء الا بدليل شرعي فاذا لم يقم
على النجاسة فيما نحن فيه دليل كان الاحتياط في استعمال الماء لا في تركه مضافا الى ان السائل
لعل ان يكون مدنيا كما هو غالب سائلين في عهد الصادق عليه السلام وفيه تامل ويمكن ان
يحتج له ايضا بان بلوغ الكرية شرط لعدم الانفعال فيجب العلم بحصوله وهو انما يعلم بالزائد
للشك في حصوله بالاول وفيه نظر لان كون الكرية شرطا لعدم الانفعال لا يقتضي
الحكم بالانفعال في صورة عدم العلم بالشرط لان عند عدم الشرط في الواقع ينتفي المشروط
لا عند عدم العلم به ومع ذلك معارض باخبار اخر على ان الكرية كما يكون شرطا لعدم الانفعال
كذلك القلة ع الكر شرط للانفعال فما لم يدل دليل على حصول الشرط يجب الحكم بعدم
الانفعال وهذه القاعدة مشهورة بين الاصحاب ولذا صرح الشهيد في تمهيد القواعد
في بحث تعارض الاصلين حيث قال اذا وقع في الماء نجاسة وشك في بلوغ الكرية
هل الحكم بطهارته او نجاسته فيه وجهان احدهما الحكم بالنجاسة لاصالة عدم بلوغ الكرية
والثاني الطهارة لان الاصل في الماء الطهارة مع ان ذلك كر عند المشهور

واما ادلة الاحتياط ليس يجري ذلك في المقام ولان الاحتياط ليس بدليل شرعي
بمثله وجواب البعض على عادة بلده ليس اولى من الجواب على عادة بلد
اولى لان الجواب لابد ان يطابق السؤال لما هو المعروف عند الناس وا
قالوا بعد ملاحظة ادلة الطرفين فمقتضى الاحتياط في مثل هذا الماء متى لا
التوقف في الحكم بالطهارة والنجاسة وترك استعماله والانتقال الى التيمم ومع
المستحب الوضوء بعد ذلك والقضاء واعجب من ذلك ما حكم بعض بجواز الوضوء من ذلك
الماء والتيمم ثم يتطهر بعد حصول ماء آخر ويطهر ما لاقا الماء الاول دون القضاء
لو صلى بذلك الماء وكل ذلك تكلفات لا يخفى على الفقيه تضعيفها بالمرة وسقوطها
عن درجة الاعتبار واخذ الطريق المستقيم وطلب لطف الحكيم والاستعاذة عن الشيطان
اللعين الرجيم ولعل الطريق الثاني فهو بالمساحة وقد عبر المص بقوله او ما كان كل واحد من طوله
وعرضه وعمقه ثلاثة اشبار ونصفا قد اختلف الاصحاب فيه فالمشهور انه كل ما كان
كل واحد من ابعاده الثلاثة ثلاثة اشبار ونصف فالمجموع بعد التكسير يصير اثنان واربعون
شبرا وسبعة اثمان شبر وقيل ما كان كل واحد من ابعاده الثلاثة ثلاثة اشبار باسقاط النصف
فالمجموع بعد تكسيره يصير سبعة وعشرون شبرا وهو مذهب بعض المتقدمين وجملة من المتأخرين منهم العلامة
في لف والشهيد الثاني في الروضة والروض والاردبيلي ره والمحقق الثاني ونفى عنه البعد
في الحبل المتين وقيل ما بلغ بعد تكسيره مائة شبر ونسب ذلك الى ابن الجنيد ونقل عن القطب
الراوندي ما بلغت ابعاده الثلاثة عشرة اشبار ونصف وقيل ما بلغ تكسيره ستة
وثلاثون شبرا وهو ظاهر المحقق في المعتبر واليه مال سيد المدارك ونقل عن السيد المحقق
جمال الدين ابن طاوس الاكتفاء في دفع النجاسة بكل ما روي وكانه يحمل الزائد على الندب

محمد رسول الله و علی ولی الله بر آن نوشته بودند مختار او را در بر
گرفته بنواخت و وداع فرمود و از عقب او عمرو بن قرطه با لشکر خود
برسید آن مردی بود سپاهش چهارصد کس بودند همه مؤمنان
محاسن سفید چون بمختار رسید مختار تعظیم او نمود و از عقب
جهیم بن حاتم رسید با سیصد کس و ریش سفید بود با سواران
آراسته بگذشت و بعد از او عبد الله بن اکرمه با پانصد سوار
در رسید همه تیغ گویان از نزد مختار گذشتند و بعد از آن طاهر بن
ثعلبه با ده پسر و ده برادر و اهل بیت کس از اقربا و اقوام خود برسید از نزد
بگذشتند بدین طریق فوج فوج از پی یکدیگر میرفتند تا وقت نماز ظهر
بعد از ظهر ابراهیم ابن مالک در رسید و گرد از ده رایت با او بود ده هزار
سوار و اهل بیت شتر بار سه و پنج جنیبت و چهار حافظ در پیش او
میرفتند و سوره هل اتی علی الانسان میخواندند و سیصد پیاده
تیر انداز در جلو او بودند و چهل جنیبت با ساخت زر در پیش او میکشیدند
چون ابراهیم برسید مختار پیش آمد و با وی روان گردید مردم کوفه
چون ابراهیم را دیدند فریاد بر کشیدند و برو دعا کردند همه بیک اتفاق
او نعره میزدند ابراهیم عنان باز کشید و مختار را عذرخواهی نمود
فرمود که ای امیر ملتمس آنکه زیاده ازین تصدیع نکشی و بمقر خود مراجعت نمایی
و مرا بدعا یاد آوری و امیدوارم که عنقریب سر ابن زیاد را بپای سریر تو فرستم
پس مختار ابراهیم را در بر گرفت و او را بدرود فرمود و مردم کوفه میگریستند
ابراهیم متوجه کوفیان شیعه و ایشان را عذر میخواست و از مختار رخصت
طلبید روی براه نهاد و مختار عنان کشیده ابراهیم را دعا و ادعیه میخواند
بجانب او میدید تا ابراهیم از نظر غایب شد بعد از آن مختار حارث
ابن غفار

ابن غفار و ورقاء ابن عازب را از عقب ابراهیم فرستاد و ایشان را گفت
که شما باید عزیمت داشتن ابراهیم جانب او را فرو نگذاشتن که پشت و پناه شیعه
است مختار بدار الاماره باز گشت ابراهیم برفت تا بکنار قریه که آن را
رهیم مینامیدند و رئیس آن قریه را صالح بن عمرو میگفتند و دشمن شاه ولایت
پناه بود و عداوت آن ملعون بحدی بود که میگفت محمد رسول الله است پیغمبر اما
از جهه آنکه با علی دوستی دارد و مردم این قریه نیز این مذهب داشتند و ابراهیم عقیلی
ایشان را دانسته بود چون بکنار رهیم رسید نزول فرمود آنگاه صورت حال
صالح نام طالح الحال را با میران لشکر باز گفت و گفت کشتن این لعین
بر ما واجب است ورقاء گفت ای امیر اگر رخصت فرمایی من بروم با لشکر خود
بدر راه فرود آییم و بکشتن ایشان تعجیل ننماییم ابراهیم گفت بهتر آنست که اول جاسوسی
فرستیم تا احوال مردم را نیک معلوم کنند که مبادا درین قریه مؤمنی باشد
و کشته شود پس شتربانی را بجاسوسی فرستاد که بدین قریه رو و مردم را
ملاقات کن و نیک تفحص نمای و ببین که همه مجلس مؤمنست یا نه
شتربان به بهانه خریدن نان بده در آمد دید که همه از پیر و جوان و مردان
و زنان در گورستانی جمع گشته و زبان نسبت باهل بیت دراز کرده اند و از
آنکه شیعه خبر شنیده اند و ابن زیاد آفرین و ابن زیاد را دعا میکنند آن مرد
از شخصی پرسید که اینک نان میخواهم کجا یابم گفت هیچ جا زیرا که
مردم شنیده اند که ابراهیم اشتر بحرب ابن زیاد میرود و چون اینجا آمد
و در خانهای هیچ کس نان نیست وجه نصرت ابن زیاد از خدا میطلبند شتربان
باز گردید و بخدمت ابراهیم صورت حال را عرض نمود ورقاء چون این
خبر شنید با لشکر خود سوار شد و بدان موضع تاختن برد چون اجل ایشان تمام

برایشان

بمیان ایشان برآمده شمشیر نهاد **نظم** سراسیمه گشته اجل بیشتر ٭ که گوی گل از بیم
رود پیشتر ٭ چنان خون ز شمشیر بر تا فرق ٭ چو باران نیسان درخشنده برق ٭
شد از کشتگان از بسکه بس ٭ پر از جان و تن آسمان و زمین ٭ از بس کشته پیران فتاده
شد کوهها کشته جلد ٭ و هر کس از ایشان که میکر بخت مردی که در کنار ایستاده
بودند او را از جان بری آورده تا از خورد و بزرگ و مرد و زن یکتن زنده
نگذاشتند پس اموال ایشان را غارت کردند **نظم** زمیران درویش تا قدرت ٭
شد از سیل تاراج یکسر سیاه ٭ چه کشکول دریوزه در جام زر ٭ ببردند تاراج مردان گذر ٭
و آتش دران قریه زده تمامی آن ده را سوختند و بلشکرگاه باز گشتند چون
این مژده بمختار رسید خورسند گردید و گفت تیمنا خوب خواهد بعد القصه ابراهیم
بعد از قتل خوارج سوار شده براه موصل روان شد چون جاسوس ابن زیاد
که در راه بود شنید که از آمدن ابراهیم خبر دادند ابن زیاد بساختن لشکر برداخت
و با هشتاد هزار کس از موصل بیرون آمد و در کنار رود خانه مسکن ساخت
پس ابراهیم بخدیبه آمد در کنار آب خدیبه که انجا مرغزار خوش هوا بود چون
وقت نماز پیشین شد سوار شد و بر کنار آب میگردید که ناگاه بدر دیری
رسید راهبی را دید سر از صومعه بیرون کرده بر ابراهیم سلام کرد ابراهیم
جواب باز داد و گفت ای شیخ از احوال عالم چه خبر داری گفت درین ایام
بسی از دشمنان آل محمد کشته شده اند و بسیاری بعد ازین هم بقتل رسند ابرا
هیم گفت خبر آینده از کجا میگوئی راهب گفت از علوم آسمانی خبری
و از اخبار که بمن رسیده دانسته ام و من سر از صومعه از جهة آن بیرون
کرده ام که امروز لشکری که کم از ده هزار باشند از جانب کوفه بدین جانب
رسند و سپه سالار ایشان مردی مبارز زاده که با امیر جزیره حرب کند بر
لب آب خازر زمین رود و مدت حرب امتداد یابد و خلق بسیار
و خون ایشان بر زمین ریزد ابراهیم گفت دانسته که ظفر کرا باشد گفت لشکر
کوفه را اگر

کوفه را اگرچه اول روز شکست دهند اما آخر روز امیر جزیره را منهزم گردانند
ابراهیم پرسید که دانسته سپه سالار عراق چه نام دارد گفت نامش ندانسته ام
اما پدرش باشتر ملقب باشد ابراهیم از سخن راهب شاد گردید
خواست بلشکرگاه باز گردد تا لشکرگاه یک فرسنگ بود چون باز گردید
او را آواز داد که مرا چنین معلوم است که سپه سالار لشکر عراق توئی و این
فتح بدست تو واقع شود ابراهیم گفت ای راهب تو در قول خود صادق
امید که کار بمراد باشد و بجانب لشکر خود روان شد ورقاء و برادر ابراهیم
~~سوار شده از عقب ابراهیم گفت ای راهب تو در قول خود صادقی امید~~
~~که کار بمراد باشد و بجانب لشکر خود روان شد ورقاء و برادر~~
~~ابراهیم سوار شده~~ از عقب ابراهیم می آمدند چون اندکی راه رفتند
ابراهیم را دیدند می آید و آثار خوشنودی از ناصیه اش هویدا گفت
ای برادران مژده فتح آوردم گفتند بشرک الله بالخیر
ابراهیم حکایت راهب را از اول تا آخر باز گفت پس بلشکرگاه
آمدند و صورت حال بلشکر باز گفتند مومنان قوی خاطر گشتند پس
از آن منزل رفته تا بکنار رود خازر رسیدند و در برابر ابن زیاد فرود
آمدند ابراهیم میمنه لشکر را بسفیان بن عبد الله و میسره را باجع ابن مالک
سپرد و خود در قلب لشکر ایستاده چون شب شد ابراهیم سوار شده طلایه
میداشت با ده تن از اقوام خود ورقاء نزد او آمده گفت ای امیر امشب
بیاسای که فردا جنگ خواهی کرد ابراهیم گفت از کوفه بیرون آمدم زره
از تن بیرون نیاوردم و پهلو بفراش ننهاده ام چنین خواهم بود تا ابن
زیاد را بکشم آنگه خواب کنم ای ورقاء تو بنا خاطر جمع برگرد و خواب کن

ورقاء باز گردید آن شب بکر ابن یزید که دشمن آل محمد بود با ولایت کس
طلایه میداشت و در لشکرگاه ابن زیاد لعین ابن بکر ملعون بود و اکثر
اوقات با ابن زیاد شراب میخورد گفت ای ابن زیاد تو اگر ثواب بکنی و
هر بدی که کنی در دنیا و آخرت رستگار خواهی بود بسبب کشتن حسین
ع و ابراهیم این سخن شنیده و بحرف او التفات نموده ابراهیم مردی
شامی که از محبان آل محمد بود در آن شب با خود داشت گفت ای برادر
میخواهم که از آب گذر کنی و باوردگاه ابن زیاد روی و ببینی که امشب طلایه ابن
زیاد را که نگاه میدارد و چند کس با او بینید و جمیع حالات ایشان و
راه را معلوم کرده بمن خبر رسانی شامی گفت منت دارم و چون پاسی از
از آب گذشت و متوجه لشکرگاه ابن زیاد شد بکر معلون را دید که با
کس طلایه میدارد یکی از آن ملاعینان مرد شامی را دیده گفت چه کسی
شامی بزبان شام گفت اسب خود را گم کرده ام و حالیا مطلب آن
معون دیگر هیچ نگفت پس آن مرد بلشکرگاه ابن زیاد آمد دید که همه در
خیمه شراب میخورند بعضی مست و بعضی نیم مست پس آن مرد باز گردیده بخدمت
ابراهیم آمد هر چه دیده بود باز گفت چون ابراهیم این سخن را شنید با هفت
هفت سوار خود را بطلایه ابن زیاد زد و از سمت دیگر بیرون آمد و آن
منافقان شمشیر بر یکدیگر نهادند ابراهیم چون چنان دید مسرور و منصور
برگردید تا دیاران آمد پس مردی شامی بخدمت ابراهیم آمد گفت ای
امیر من بسی مبارز دیده ام لیکن چون تو شجاعی ندیده ام ابراهیم گفت
ای برادر من از کرد حضرت شاه ولایتم پس امرای لشکر بخدمت
ابراهیم آمدند ابراهیم احوال گذشته بایشان تقریر کرد مومنان شادی
بسیار کردند و آن ملاعینان همچنان باهم جنگ میکردند تا روز روشن شد
زیاده از بیست هزار کس کشته بودند چون صباح شد دانستند که هر چه
کرده اند خود کرده اند

کرده اند خود بخود کرده اند و ابن زیاد از اندوه چنان شد که خود را نمیدانست
که چون بجای خود آمد گفت آه از دوستان ابوتراب که از ایشان بما چها
میرسد و نمیدانم که آخر کار به کجا انجامد و چون صباح شد ابراهیم کس فرستاد
که لشکرگاه ابن زیاد خبری آورد و چون جاسوس ابراهیم بلشکرگاه ابن زیاد
رسید دید تمام لشکرگاه از خون کشتگان گلگشته جاسوس باز گشت
و صورت حال باز گفت ابراهیم و مومنان خوشحال شدند سجدات شکر
بتقدیم رسانیدند ابن زیاد خاصان خود را طلبید گفت پیش از آنکه این
خبر بپور اشتر رسد نامه بوی میفرستم و او را از کثرت لشکر خود میترسانم تا شاید
که باز گردد و ترک محاربه کند گفتند ای امیر صواب اینست پس ابن زیاد نامه
نوشت و یکی از ملازمان خود داده که با او کسی دیگر میروی و این نوشته را
با ابراهیم میدهی آن شخص نامه را بستد و با او کسی دیگر روانه شد تا
نزدیک اردوی ابراهیم رسید ملازمان ابراهیم سه کس را دیدند که از جانب
لشکرگاه ابن زیاد می آیند پیش رفته گفتند شما چه کسید و از کجا آمده اید و
بکجا میروید گفتند ما رسولان ابن زیادیم و نزد ابراهیم میرویم ایشان
ابراهیم ایشان را نگهداشته ابراهیم را خبر دادند فرمود تا ایشان را
بمجلس حاضر ساختند چون ایشان دیدند که ابراهیم مسلح بر کرسی
نشسته و سروران قبایل در یمین و یسار و پایین کرسی نشسته اند
و مبارزان از اطراف صف کشیده و تیغها حمایل نموده اند سلام گفتند
ابراهیم جواب باز داد یکی از آن سه تن پیش آمد که من رسول امیر جلیلم
بخدمت تو آمده ام ابراهیم فرمود امیر جلیل کیست گفت ابن زیاد ابراهیم
گفت اگر کسی بدشمنی اولاد پیغمبر جلیل میشود پس جلالت دشمنان

پیغمبر زیاده بود آمد و گفت ای امیر من بمناظره نیامده ام نامه آورده ام
اگر میخواهی بشنوی و اگر نه باز میگردم ابراهیم فرمود که نامه بیاور تا بخوانم
آن ملعون نامه بداد ابراهیم نامه را بگشاد و باواز بلند بخواند نوشته بود
مضمون که این نامه ایست از سپه سالار لشکر عبد الملک مروان
عبید الله ابن زیاد بسوی ابا اسحق ابن مالک اشتر اما بعد آنکه
مسموع شده که تو با لشکر عراق بدین جانب می آئی من بی شک گشتم
چون شیر گرسنه از رسیدن ترا که گوسفندان اکنون ترا نصیحت میکنم که از
دوستی ابوتراب برگرد و بنزد من آی که بلدان از بلاد عراق یا روم یا
شام که خواهی از امیر عبد الملک برای تو بستانم و ترا بر مسند عزت نشانم
و آنکه میگویم از کمال محبتی است که با تو دارم و اگر نه هشتاد و سه هزار
مبارز هست که هر یک در فنون حرب عدیل و نظیر ندارند و با تو
اندکی مردمی میباشند اکنون بر خود رحم کن و فرزندان خود را
یتیم مساز و با بخت خود ستیزه مکن و بمنزل رو و چون ابراهیم نامه را
بخواند بخندید و ابن زیاد را لعنت کرده گفت از کافران بدتر است
و از خران [illegible] آنست که بمن این مزخرفات نوشته پس ابراهیم
قلم و کاغذی طلبیده و نامه ابن زیاد را جواب نوشت بدین مضمون
که این نامه ایست از لشکر صاحب جیش حضرت شاه ولایت
پناه ابراهیم اشتر بسوی عبید زیاد اما بعد ایملعون بر مضمون
نامه تو من اوله الی آخره مطلع شدم ای بدبخت آنکه نوشته بود
که از دوستی حضرت شاه ولایت برگرد اگر من از عبد الملک برای
تو ولایت و مملکت بستانم [illegible] تصور آنست که این
کار بسبب حصول اسباب دنیوی میکنم و دوستی حضرت

شاه ولایت

شاه ولایت را وسیله آن کرده ام ایملعون حقتعالی آن حضرت را
دوست داشته و محبت او را بر جمیع خلایق واجب کردانیده و بخدا
وندی قسم که اگر از مشرق تا مغرب عالم بمن دهند قدم از دایره محبت
آن بزرگوار بیرون نخواهم نهاد و دیگر آنکه ایملعون ترا که این محبت
با من پدید آمده من آنم که چند نوبت از ترس تیغم گریخته
و فرزندان ترا کشته ام عدم عقل ترا بدین داشته که مرا فریب
دهی و نمیدانی که من فریب نخورم ای لعین تو دشمن شاه ولایت
من غلام و غلام زاده و تربیت یافته و خانه زادان حضرتم میان من
و تو دوستی چگونه تواند بود دیگر آنکه نوشته بودی که هشتاد و سه هزار
کس دارم ایشان را ندانسته که شیر از هجوم روباه اندیشه ندارد و باواز
بسیار کبک ترسی در دل راه ندهد نظم بکوشم در این حرب مردانه وار
نیندیشم از لشکر بیشمار بدل دست و بازو بکار آورم بجای عدو جنگ [illegible]
ای لعین من پانزده ساله بودم پدرم در روز جنگ صفین مرا بخدمت
امیر المومنین برد و آن حضرت دست مبارک بر سر و روی من کشید
و فرمود ای فرزند با اعدا حرب کن که اگر کشته شوی شهید و اگر ظفر
یابی ثواب عظیم یابی من با وجود صغر سن حمله کردم و [illegible] کس
از لشکر شام کشتم و آن حضرت مرا دعا کرد و از برکت دعای آن حضرت
حالیا چهل سال میباشد که شمشیر میزنم و اکنون شمشیر خاصه آن
بزرگوار نزد من است ان شاء الله ترا بهمین شمشیر خواهم کشت
و من بودم که دوش با هفت نفر یاوران تو آمدم و [illegible]
کشتم و فتنه چنین در سپاه تو انداختم که بیست هزار کس [illegible] کشته شدند

پس نامه را پیچیده و مهر کرده بدست رسول بسر زیاد داد و گفت ببر که جواب
نامه را بدو برسان المرد با رسولان دیگر که آمده بودند مراجعت نمود
نزد ابن زیاد آمد و نامه بدو داد ابن زیاد نامه را بخواند چنانکه کسی نشنید
و متفکر گشته بر خود بلرزید و سر در پیش انداخت پس سر برآورده از رسول
پرسید که سپاه ابراهیم و لشکر او را چون دیدی گفت در غایت شجاعت
و مردانگی دل بر مرگ نهاده و حرب کردن با ما اعظم حسنات میدانند
و فردا سپیده می آیند آنگاه زیاده با جنگ حرب مشغول شدند آن روز
و آن شب یک یک از سرداران لشکر را خواند هر یک را بنوعی نوازش نمود
و لشکر را اسب و سلاح داد و آن شب خواب نکرد و دل بحرب نهاد چون صبح
شد از دو لشکر صدای کوس حرب و ناله های رزمی برآمد نظم ز بانگ دهل
فتنه بیدار گشت ** بجیب دلیران برآورد دست ** ز جوش سواران در آن تاختن
گذرگاه شد تنگ بر عافیت ** جوق جوق سواران و پیادگان مکمل و مسلح
روی بصف کارزار نهادند بیت پلنگینه پوشان آهن سوار ** گسسته تنگ
دیگر استوار ** شیرمردان صف در مصاف ** پر از کین دشمن ز لب تا بناف **
دو فوج سپه از دو سو صف زنان ** شرر رود نیل آهن کف زنان **
ابراهیم اشتر تعبیه لشکر پرداخت میمنه لشکر بورقا و میسره را ابراد بن خود
مزاحم نام زد نمود و رایت بغلام خود ابوالمیمون ارزانی داشته خود
در قلب سپاه جای گرفت ابن زیاد خود بآن ترتیب صفوف مشغول شد
میمنه را بحصین بن نمیر کندی و میسره را بعمیر بن حباب داد و خود در
قلب لشکر جا گرفت چون صفوف قتال آراسته شد ابن زیاد پیادهای
تیر انداز را گفت که ابراهیم را تیرباران کنند پیادهای ابن زیاد متوجه
میدان شدند

ابراهیم
و پیادهای سر راه بر ایشان گرفته از طرفین آغاز تیر انداختن کردند
نظم خدنگ از دو جانب روا رو گرفت ** بروی زمین خون دوا دو گرفت **
فرو ریخت پیکان زهر آبدار ** چو باران قوس و قزح در بهار ** شد از سهم پیکان آلوده هوش **
زره باد و صد دیبا چون جوش ** سپرها مشبک شد از خدنگ ** درون گرد میدان ره
مردان جنگ ** و حضرات شیعه پیادهای ابراهیم را از تیرباران نگاه داشت
آسیبی بایشان نرسید و اکثر غلامان ابن زیاد مجروح شدند آنگاه سواران
بر یکدیگر حمله کردند نظم ستیزه کنان در خروش آمدند ** چو گرگان درنده بجوش
آمدند ** سواران شیعه بنی امیه را شکست داده و هوا بغایت گرم شد و
غبار برخاست چنانکه یکدیگر را نمیدیدند پس هر دو لشکر دست از حرب باز
داشته زمانی آسوده شدند گرد برطرف شد و از هر دو جانب چشم داشتند که مبارز
زرنیت که بیرون آید ناگاه از لشکر مخالف سواری بیرون آمد و در برابر لشکر
شیعه ایستاد غرق آهن و فولاد و گفت هر که مرا داند و هر که نداند بداند
که منم زید ابن فضل کیست که بمبارزت من بیرون آید تا زمانی با هم بگردیم
مزاحم ابن مالک چون این سخنان از او شنید نظم کمین عدو را کمان کرده زه **
[illegible] کرده آهن قبا از زره ** یکی تیغ هندی ز تاب بکف ** که بودش از ترک تا بن غلاف **
بکف در روشن نیزه دارش ** ز خون عدو یافته پرورش ** پس از آن تیغ بانگ بر اسب
زد و در برابر زید آمد و گفت انا بن مالک الاشتر زید گفت کفو کریمی و
بانگ بر یکدیگر زدند و بهم حمله کردند مزاحم نیزه او را رد کرده و نیزه در
زیر بغل او زد که سر آن از پشت کام او را فتاد و از خون آلوده روی بصف
ابن زیاد نهاد چون بصف رسید پسر و برادر زید اسب او را بخون آغشته دیدند

فریاد برکشیدند و پسرش فضل نام داشت سلاح بر خود راست کرد و از غم پدر
سوخته بود چون آتش خود را بمیدان افکند و مزاحم همچنان در میدان بود و منتظر مبارز
بود که ناگاه فضل در رسید و گفت ای مزاحم آمده ام که انتقام پدر از تو بکشم
مزاحم فرمود بیا که تو را به پدرت رسانم این بگفت و بر یکدیگر حمله آوردند مزاحم
نیزه بر شکم آن ناپاک نموده زد که یک شبر از پشتش بیرون آمد و او را بر خاک
هلاک انداخت لشکر شیعه تکبیر برکشیدند مزاحم را دعا کردند چون لشکر مخالف
آن قوت دیدند دیگر هیچکس قدم جرات پیش ننهاد مزاحم بازگشت و نزد ابراهیم
آمد ابراهیم او را دعا و ثنا و آفرین فرمود ابن زیاد حصین بن نمیر را پیغام
داده که با مردم خود بمیسره ابراهیم حمله آرند و هم چنین [illegible]
که چشم از رایت فتح زایت مرا سه بار بجنبانند همه یکبار حمله کنند ابراهیم
دید که فعل ابن زیاد [illegible] برادر خود را گفت که با لشکر خود بمیسره رو
که اگر لشکر ابن زیاد حمله آرند تو اهل میسره را مدد رسانی مزاحم چون بمیسره
رسید حصین ابن نمیر ملعون حمله آورد و مزاحم پیش حمله آن [illegible] آن
لشکر یکبار دیگر در او تاختند نیزه و شمشیر خون از هم میریختند چنانکه زمین
از خون مبارزان گل شد و از آن روز تا شب حرب بود پس هر دو لشکر دست
از حرب برداشتند و هر یک بمقام خود رفتند ابراهیم سوار شد بمیدان
آمد با مشعل و چراغ فرمود تا کشتهای لشکر او را جدا کردند غسل و کفن
نموده بر ایشان نماز خواندند و دفن کردند و مقتولان مخالف را در آب
انداختند آنگاه در منزل خود فرود آمد نماز ادا فرمودند و ظهرین را
قضا کردند و طعام تناول نمودند ناگاه مردی پیاده و در گوش ابراهیم
سخنی گفت ابراهیم ورقا را گفت میدانی چه میگوید گفت نه ابراهیم
فرمود که این مرد از پیش موصل نزد من فرستاده که [illegible] موصل
بدو سپارم

بدو سپارم
ورقا گفت تو را چه خاطر میرسد گفت تا ابن زیاد زنده است بکاری نمیپردازم
پس ابراهیم رسول موصل را رعایت کرد و گفت شرحبیل را از من سلام برسان
و بگو که دانستم که از دوستانی و حق گذاری ترا خواهم نمود چون از کار ابن زیاد
بپردازم ان شاء الله تعالی تو را رعایت خواهم نمود آنگه مراجعت کرد بعد از آن ابراهیم
شخصی نزد عمیر بن حباب سلمی فرستاد و به پیغام داد که حقوق دوستی که میان
من و تست مگر فراموش کرده که با من بمقام محاربه و مقاتله آمده من خود بر تو شفقتم
و ترا نصیحت میکنم ای امیر از خدا بترس و از عقوبت حق تعالی بیندیش تو
میدانی که ابن زیاد چها با امام حسین علیه السلام کرد و تو معاونت او میکنی
یاد کن از آن روزی که امام حسین و جد و پدر و مادر و برادر او بر تو خصمی
کنند و ترا از آب کوثر نمیدهند ترک دشمنان خدا کن و با دوستان بپرداز
و اگر این کار بسبب امارت میکنی نزد من آی که هر بلدی از بلاد عراق که
خواهی بتو دهم آن مرد نزد عمیر آمد و پیغام گذارد عمیر گفت برو و ابراهیم
بگو که امشب تنها نزد تو آیم اهل طلایه را بگو که تعرض بمن نرسانند مرا
بسلامت بتو رسانند فرستاده بازگشت و حکایت عمیر را با ابراهیم بازگفت
ابراهیم خوشحال شد و برادر خود را طلبید گفت که امشب طلایه میدار و هر کس
از لشکر ابن زیاد بیاید نزد من بیاری و چون باز گردد منع ننمائی مزاحم گفت
منت دارم نظم طلایه روان شد چو تیغ زنان فرو بست ره بر شبیخون زنان
اما چون فرستاده ابراهیم بازگشت عمیر نزد ابن زیاد رفته هر چه میان او و ابراهیم
گذشته بود تقریر نمود ابن زیاد گفت امشب نزد ابراهیم برو که از او بتو ضرری نمیرسد
و ببین که او را چه مقدار لشکر است و مرا از احوالش خبر ده گفت چنان کنم و صبر کرد تا پاسی
از شب بگذشت پس روی بلشکرگاه نهاد چون بطلایه رسید مزاحم او را

گرفته برادر خویش فرستاد ابراهیم او را در بر گرفته بنواخت و روی هم بوسیدند
و بنزدیک بساط نشستند و ابراهیم شمه از فضایل حضرت امام حسین ع
و جفای که از ابن زیاد با آن حضرت و سایر اهل بیت او رسیده بود باز گفت
عمیر گفت ای امیر مرا می نمیدانم چون فرزندان و عیالان من در میان
بنی امیه اند بالضرورت با جماعت همراهم اما فرزندان من از اولاد جعفر
عزیزتر نیستند دل از همه برکندم و مهر از همه بریدم اکنون هرچه گویی چنان
کنم ابراهیم فرمود که در حرب ابن زیاد با من موافقت کن و بکین خواستن
بنی امیه با من بیعت کرد و بخون خواستن امام حسین سوگند خورد
و گفت فردا چون صفوف قتال راست شود من با سپاه خود بخدمت
تو آیم تا پشت لشکر ابن زیاد بشکند و با تو مومنان بر آن لعینان حمله
آوریم و او را با تو ابعش هلاک کنیم ابراهیم از این سخن خوشحال شد
و روی یکدیگر بوسیدند و عمیر دست ابراهیم ببوسید و گفت مصلحت آنست که من
بروم و با لشکر خود درین امر سخن بگویم ابراهیم او را رخصت انصراف داد
عمیر باز گشت و بخیمه ابن زیاد رفت هرچه میان او و ابراهیم گذشته بود
باز گفت ابن زیاد گفت که هرگز چنین فریبی هیچ کس به پیر استر نداده
بود پس ابن زیاد آن غدار حرامزاده را بگذشت خلعت داد و دینار داده
بخیمه اش فرستاد راوی گوید که چون عمیر از نزد ابراهیم برفت ابراهیم
پیاده بخیمه ورقا آمد چون ورقا از آمدن ابراهیم خبر شد پای برهنه باستقبا
ل ابراهیم بیرون دوید و ابراهیم را بخیمه خود در آورد پس ابراهیم نشست
و گفت ای برادر امشب عجب کاری کرده ام ورقا گفت هرچه کرده حکایت
بگو پس ابراهیم حکایت عمیر بن حباب را از اول تا آخر باز گفت
ورقا گفت ای امیر قول عمیر را اعتماد نشاید او از ستم او وفا نیاید

چون از او مذمت

من از مذمت شیعه شنیده ام و ابن عم من روایت کرده که در وقتی که حضرت
امام حسین ع را شهید کردند من در موصل در خانه عمیر بودم که خبر شهادت
آن حضرت برسید من بگریه شدم و عمیر بخندید گفتم وا عجبا امروز چون تو را
خنده آید که فرزند رسول خدا را کشته اند عمیر گفت سبب فضولی او را کشته اند
این بگفت و از خانه بیرون رفت و بعد از اندک زمانی بخندید در آمد
و گفت سر امام حسین ع به نزد یزید بردند و نسبت با آن حضرت ناسزا گفت
چون این سخن شنیدم برخاستم و مشتی چند بر او زدم و او نیز چند مشت بر من
زد از خانه او بیرون آمدم چنانکه خبر شد و در طلب من میشود و اه مرا نیافت
از چنین شخصی چه توان امید داشت گفت راست میگویی اما من او را نمیدانستم
پس ابراهیم برخاست بخیمه خود مراجعت نمود و فرمود تا مرکب را زین برنهادند
و اسباب مهیا ساختند نظم کشیدند بر تازیان تنگها ۞ ببستند بر بخشان رنگها
۞ چون صبح صادق بدمید بانگ نماز گفتند و نماز ادا کردند و دعا کرده بر خاستند
و تمام مسلح گشتند پس ابراهیم فرمود تا کوس رحلت زدند و نای سعادت
دمیدند و رایت بدایت برپا کردند نظم دمیدند در نای رویین خروش ۞ خروش
آمد از زخم رویینه پوش ۞ تم تغا ز نای کوس زد در راه جنگ ۞ برآمد غریو دهل و زنگ ۞
برآمد علمها بچرخ بلند ۞ شد از نقشهای مه و مهر ده بند ۞ ابراهیم سوار شد
و همه دلاوران نیز سوار گشتند و بر یمین و یسار و خلف و قدام ابراهیم ایستادند
و بر سر و جلو ابراهیم روان شدند گرد و غبار برخاست از نعره مبارزان
و صهیل اسبان و غرش کوس و ناله نای و قعقعه سلاح
و تراق تراق سم مرکب شجاعان در زمین جنبش در آمده بود نظم
شتابان سیل از یسار و یمین ۞ در افتاد [illegible] بناف زمین

جهان پر شد از کوس و نای و نبرد * بدرید این گنبد لاجورد * بلرزید گیتی ز سر تا به بن *
سراسیمه گردید چرخ کهن * خبر به ابن زیاد رسید که لشکر [illegible] آمد ابن زیاد بخندید
و امیر را گفت ابراهیم از شادی خواب نرفته و با [illegible] تو آمدی غافل که ابن زیاد
آخرین عمر و لیست این بگفت و سوار شد کوس نوبت زدند و نای شقاوت دمیدند
علم ضلالت برپا کرده متوجه میدان کارزار شدند از طرفین صفوف قتال بیارا
ستند و از جانبین بدین قرار دادند که هر که قبیله با قبیله خود حرب کنند پس
هر لشکر از جای بجنبید هر گروه خود در آویختند گرد و غبار برخاست و روز روشن
چون شب تار گردید مبارزان که در جمع صفین بودند میگفتند که ما هرگز
چنین حربی ندیده‌ایم پس آن روز جنگ بدان سان بود آنگاه از یکدیگر
جدا شدند نقیبان از اطراف درآمدند هر قبیله بجای خود بردند و بیاسودند
چون هوا خنک شد از هر دو جانب چشم بر کاشتند تا که بمیدان آید حصین
بن نمیر پسر ابن عمی بود که او را امیر بن مسلط گفتندی فنون مبارزت نیکو
دانستی حصین او را بخواند پس اسب خود سوار کرده گفت ای ابن عم بمیدان رو
نام خود در انجمع عام بلند گردان عمیر گفت چنین کنم پس نیزه را بگرد سر گردانید
و اسب برانگیخت بمیدان آمد و خود از سر برگرفت بر قربوس زین نهاده و آواز
داد که منم عمیر بن مسلط کیست که بمبارزت من آید که قرین من باشد الملعون
آواز بلند داشت صدای او بگوش ابراهیم رسید فرمود که ای عمیر ترا
در لشکر من قرین نیست زیرا که تو حرامزاده و در لشکر من حرامزاده نیست
انکس که کشتن بهتر از تو نباشد بحرب تو فرستم عمیر در خشم شد گفت ای ابراهیم
تو سخن بیهوده گفتی ترا سفاهت وا آورده زیرا که پدر مرا میشناسی [illegible]
مرا حرامزاده میخوانی ابراهیم گفت مادرت را هم میشناسم گفت
چگونه شناختی فرمود که مادرت را ریحانه گفتندی با پدرت دشمن
بپدرت [illegible] بود [illegible]

بپدرت [illegible] بود و حاملگی تمام بود و مادرت از خانه پدرت بگریخت و ده ماه ناپیدا
بود هرچند پدرت او را میجست نمی‌یافت بعد از ده ماه پدرت او را یافت و [illegible]
و از روی تحقیق میگفت که ای ریحانه تو از پیش تو بهتر نشان خواست که او را بخانه
برده مادرت گفت اگر میل مصاحبت من داری بجای من باش گفت مرادت
چیست گفت در سوق الدواب منزلی جهت من پیدا کن و اگر نه باز خواهم
گریخت پدرت گفت منت دارم و در سوق الدواب مکانی جهت او تعیین
کرد و مادرت آنجا بود بعد از چهار ماه تو متولد شدی و بعد از ولادت
تو پدرت را گفتند که ریحانه پسر آورد آنچنان که است میدانی گفت چه نشانی
جای که بیگانه او را هست دارد من چرا پسر ندارم ای عمیر من ترا و مادرت را
چنین میشناسم الملعون سر در پیش انداخت آنگاه ابراهیم فرمود کیست که بمیدان
رود و جهان از لوث شهوت این ملعون پاک کند اثان ابن عمرو که ابن عم
ورقا بود مرکب پیش راند و گفت ای امیر اگر رخصت دهی من بروم پس
ابراهیم او را رخصت داده اثان اسب برانگیخت در برابر عمیر آمد عمیر دید
که سواری با سلاح ملوکانه بمیدان آمد خود بر سر نهاده مرکب پیش راند و گفت
گفت چه کسی که بحرب من آمدی گفت منم اثان ابن عمرو ازدی عمیر گفت بغایت
خوبست ابن عم من امیر میمنه سپاه شام و ابن عم تو امیر میمنه سپاه عراق اثان
گفت این میدان کارزار است نه جای گفتار و با نیزه برو حمله آورد عمیر [illegible]
او را حمله کرد طعن میان ایشان رد و بدل شد بسیار اثان نیزه بران لعین
زد که از اسب در افتاد پس شمشیر بکشید و سرش از تن جدا کرد لشکر شام [illegible]
اسب گرفته نزد ابراهیم آمد ابراهیم برو آفرین گفت آنگاه ابو المیمون [illegible] رخصت [illegible] چون
ابراهیم [illegible] تمام در مقابل سپاه شام آمد مبارز خواست لشکر شام [illegible]

مکر

ابوالمیمون را بهر سبب و زینت دیدند که مبارز میخواهد و نام خود نمیگوید گفتند این
این شخص از بزرگان نیست یا از غلامانست که اظهار نام نمیکند القصه
ابوالمیمون مبارز چند خواست کسی بمبارزت او نیامد متوجه میمنه مخالف شد
اکثر معروفان را بمبارزت خواستار شد و از آن جا برگشته روی بمیسره ابن زیاد نهاد ابن
زیاد گفت آخر این یکتن است بمیدان وی رفته سرش را جهت من آرید
جعفر بن قیس بمیدان رفته ابوالمیمون نگذاشت که نفس راست کند
نیزه بکشش زد که از پشتش بیرون آمد و او را بخاک هلاک انداخت دیگر باره
مبارز خواست سواری بیرون آمد گفت که من مولای ابن زیادم و نام من
نبهانست ابوالمیمون جوابش نداده او را نیز کشت شامیان گفتند این مرد
عرب نیست زیرا که با خواجه و غلام حرب میکند و نام خود نمیگوید درین نوبت
که ابوالمیمون مبارز طلبید مردی نزد ابن نمیر لعنه از مهتران بربر بحری نام
حصین گفت برو و سر این سوار را نزد من آر تا اسب خود بتو دهم بحری بطمع
اسب در مقابل ابوالمیمون رفته گفت میخواهم که نام ترا بدانم گفت
ترا با نام من چه کار است اگر بحرب من آمدۀ قدم پیش نه بحری در خشم شد
با ابوالمیمون حمله آورد ابوالمیمون حملۀ او را رد کرده شمشیر بر گردنش زد
که سرش ده گام دور افتاد مبارز دیگر بیرون آمد نام او عمرو بن نافع
او را نیز بیاران او رسانید ابن زیاد عمر ابن قرطه را بخواند و گفت بمیدان رو
و ببین که پهلوان کیست با او حرب کن و سرش نزد من آر اگر او نیست او را
بحرب خود خوان پس عمر با سلاح تمام بمیدان آمد و گفت ای سوار چه کسی
که من بجز ابراهیم حرب نکنم ابوالمیمون گفت من غلام خانه زاد ابراهیم
اول از پیش من فارغ شو آنگه بخداوندگار من پرداز ابن قرطه گفت از پیش من
با گرد و جراحت مگو تا بیاید ابوالمیمون گفت بجنگ آمدم تا سرت از تن بردارم
ابن قرطه آواز بلند داشت فریاد برکشید و گفت ای ابن اشتر بمیدان
آی ابراهیم آواز وی را شنید و او را بشناخت چون باز پرواز کرده و

بدو رسانیدند

عمر ابراهیم را گفت عمر را نیستا که با سلاح حرب من آمدی

بدو رسانید ابوالمیمون را باز گردانید در مقابل عمر آمد و نعره برکشید چون
ابراهیم بار رسید که با سلاح بحرب من آمدی امیر با پنج هزار سوار مقابل
کرده اند ابراهیم گفت من ترا از آن حقیرتر میدانم که بسبب تو سلاح بردارم
عمر گفت یا ابا اسحق حجت بنه و یک شد القصه با نیزه با یکدیگر حمله کردند و چند
طعن میان ایشان رد و بدل شد نیزه ها بیفکندند و شمشیرها کشیدند و بانگ
بر یکدیگر زده آخر الامر ابراهیم ضربت دیگر بروی زد عمر گفت یا امیر امان ده
ابراهیم گفت تا این دم با سحق بودم اکنون امیر گشتم بخدا قسم که کافران
امان نمییابند و خارجیان را امان نمیدهم این بگفت و تیغ بر گردنش زد
که سرش سی گام دور افتاد مؤمنان تکبیر گفتند و شامیان اندوهگین شدند
ابن زیاد گفت که شما بیک حریف این قوم نیستید جهد کنید تا بیکبار حمله آرید
و اطراف ایشان را بگیرید تشنگان ستمکار لشکر شام از جای بجنبیدند
ابراهیم گفت ای مؤمنان شما برجای خود باشید تا من حمله نکنم شما حمله
نکنید و عمر بن حباب را چشم در راه بود چون او را ببینید حمله گذارید چون
ابراهیم این بگفت عمر ابن حباب با لشکر خود در رسید و بر لشکر شام حمله آورد
ابراهیم چون عمر را بدید نعره یا آل ثارات الحسین برکشید و بر لشکر عمر
حمله کرد و مؤمنان نیز حمله کرده هر دو لشکر با هم آویختند و گرد و غبار بر سپهر رسید که هوا
چون شب تار گردید نظم دو لشکر بکوبید چو آهنگ کاه رسیده در جلوه اسپ سیاه
نخستین دلیران فولاد دست بپیچید و ستیز دست شکست بر آمد
بر آمد غریو کمانهای سخت درخت افکنی کرد شاخ درخت
ز ... تاران تیز که دشمن بهم کین از ستیز و لشکر ابراهیم یا آل ثارات الحسین

طرف

میگفتند و لشکر ابن زیاد یا یزید یا خجسته یا مروان گفتند علی ابن مالک
گفت ای مؤمنان مترسید و دل قوی دارید ناگاه اسبش بسر در آمد و اخوان
از روی زین بزمین آمد شامیان شوم بگرد آن مظلوم در آمدند و او را شهید کردند
ابراهیم چون چنان دید سر برهنه کرده گفت ای برادران از کشته شدن مترسید
که اگر کشته شوید شهید و اگر بکشید اجر جزیل می یابید و گفت نظم گمان کنید
که صحرای کربلاست اینجا گمان کنید که سالار کشتگان اینجاست ای مؤمنان از
سخن ابراهیم قوی دل و دلیر گردیده ابراهیم در آمدند بار دیگر بر شامیان حمله کرده
ایشان را زیر و زبر کردند درین محل چشم ابراهیم بر عمیر ابن حباب افتاده
و خود از بهر ایشان زنهار صد و ده تن کشته با قلب لشکر ابن زیاد
زد و بجای خود باز گردید ابن زیاد لعین گفت که مجموع لشکر و سپاه او
بیکبار بحرب محبان خاندان آل رسول صلعم روند و لشکر ابن زیاد از جای جنبیدند
روی بمیدان نبرد آوردند ابراهیم ابن اشتر با سروران صف بیکره نمای
لشکر در برابر آن خیل بد سیرت بید خالق اکبر از دو جهد صف بر بخون
خواهی فرزند خیر البشر مقابله کرده که فلک آن حیران و مریخ خنجر گذار
انگشت تحیر بدندان ماند در آن روز از انبوهی لشکر کفار روح کشتگان
بدار البوار مأوی گرفت که صحن میدان از خون لعینان گلستان و بقیة
السیف سه زخم ... تا نماز شام هر دو لشکر در برابر یکدیگر بودند چون تاریکی
شب ظاهر شد هر یک بلشکرگاه خود رفتند و طلایه و طلایه باز داشتند تا آنکه سه
روز شکست با ابن زیاد می رفت ... روز چهارم ابن زیاد گفت ای یاران
سه روز شد ... شکست می رسد امروز سعی باید نمود که لشکر ابراهیم
... شکست ... خون یاران خود باز ... خواهم پس از اطراف و جوانب
صفوف بسیار آراستند

صفوف بسیار راست و ابن زیاد مهلب ابن شیبه را با سلاح ملوکانه بمیدان
فرستاد چون او بمیدان آمد نام و نسب خود را آشکار ساخت و مفاخرت قبیله
و عشیرهٔ خود و لوای مباهات برافراخته طلب مبارز کرد رافع ابن نافع از لشکر
ابراهیم در مقابل مهلب آمد و قبل از این میان ایشان دوستی تمام بود
مهلب او را شناخت گفت سبحان الله از دوستی که در میان بود چه شد
با من شرط کرده بودی که اگر یک لشکر باشیم معاونت یکدیگر نمائیم
حالیا بحرب من آمدی رافع گفت شرط همانست لیکن جهاد و سبیل الله
باید نمود من در میان دوستان و تو در سلک دشمنان و دوستی من و تو
بسبب محبت حضرت شاه ولایت بود چون تو از طریقه محبت آنحضرت
برگشته و با اعدا پیوسته و کمر محاربه محبان بر میان بسته و انکار امامت
جناب امام زین العابدین ع کردی و عبد الملک مروان را امام مقتدای
میدانی مهلب گفت اگر بزبان انکار امامتش میکنم و اقرار با امامت
عبد الملک اما دلم با تو موافق است زیرا که یقین میدانم که امام این
امت امام زین العابدین ع است و عبد الملک را در امامت حقی
نیست رافع گفت پس تو در میان هر دو طرف معطلی قوله تعالی مذ
بذبین بین ذالک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء و منافقی پس
حقشم فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من
النار مهلب گفت ای برادر هر چند می اندیشم الحمد ...
در دنیا بهره نیست و اموال عالم با بنی امیه است رافع گفت
این بود دانسته که هیچ کس را در دنیا حیوات ابدی نیست و ملک
دنیا وفا نیست و نعیم آخرت باقیست چه بهتر که باشد که بسبب

باشند که بسبب مال فانی دنیا که از فرعون و شداد میراث بفراعنه و شدادیه رسیده
نعیم باقی آخرت از دست بدهد و عذاب ابدی اختیار کنند نظم مکن اعتماد
باین کهنه دیر ٭ که باشند رباطان و سیر ٭ مکن تکیه بر دهر ناپایه دار ٭ که آخر بر
اندازدت روزگار ٭ مهلب چون این سخنان شنید بگریه درآمد گفت ای
برادر هادی راه من شدی و مرا از بادیه ضلالت بشاه راه هدایت باز
آوردی من نیز با تو موافقت میکنم از اهل مخالف بیزار گشتم خدا جهت
هدایت کند آنگاه هر یکدیگر را در بر گرفته سر و روی هم بوسیدند و های های
بگریستند لشکر از طرفین این صورت را مشاهده کرده تعجب مینمودند که دو کس
قصد قتل هم داشتند آیا سبب این الفت چه باشد آنگاه مهلب
گفت ای برادر سلام مرا با براهیم برسان که من درین جا مراجعت میکنم
بهمین سلاح که بقصد مؤمنان بر داشته بودم باشد که چند منافق را بکشم
با سر کوی محبت شاه ولایت کشته شوم شاید که کفاره گناهان من
شود پس رافع او را وداع کرده باز گردید و صورت حال را بعرض ابراهیم
رسانید ابراهیم و سایر ایشان خوشحال شدند راوی گوید که مهلب باز گشته
در مقابل سپاه عبید زیاد آمد و گفت ای مدبران بیدین و شامیان لعین
حق تعالی مرا از خواب غفلت بیدار کرد اینک از طریق جهالت بشاه
راه هدایت و شریعت رسانید کیست که بمبارزت من بیرون آید با هوا
داران شاه ولایت دلاور روزگار کارش برآورم شامیان گفتند مهلب
سودا گرفته اول بدوستی بنی امیه بحرب رفت و حالیا اظهار دوستی ابوتراب
میکند ابن زیاد گفت این سخنان فایده ندارد دیگری بمیدان رود و سر او
نزد من آورد حسان بن حزیمه با سلاح آراسته بمیدان آمد مهلب گفت
لعنت خدای بر شما و ابو ذباب باد و هر کسی که او را امام میخواند عبید
الملک ها ابو ذباب

الملک ها ابو ذباب جهت آن گفتند زیرا که دهن او گنده بود و مگس بسیار
بر گرد دهنش می نشست و کسی دائم مگس میرانی آن خر میکرد پس
حسان بر مهلب حمله آورد و گردی کرده چنان نیزه بر سینه اش زد که از پشتش
بیرون آمد که او را بخاک هلاک انداخت و مبارز خواست عبد الله عامر بیرون
آمد هنوز نفس راست نکرده بود که او را نیز هلاک ساخت ابراهیم رافع ابن
عمیر را گفت برو نزد مهلب و از من آرزو بگو که اگر گناه عالم از تو صادر شده بود
سبب قتل این خارجی خداترا بیامرزد رافع نزد مهلب آمد و پیغام را رسانید
مهلب را ذوق محبت دریافته بود گفت ای برادر باز گرد و از ابراهیم
و ابراهیم را دعا برسان از من بگوی که مهلب سوگند خورده که دست
از حرب باز ندارم یا کشته شوم یا شب شود نظم بعهد محبت وفا میکنم ٭
بخاک رهش جان فدا میکنم ٭ رافع باز گردید سخن مهلب را بسمع ابراهیم
رسانید ابراهیم او را دعا کرد القصه دیگر باره مهلب مبارز خواست
عامر ابن نطاح بمبارزت او بیرون آمد و آن [illegible] چون
بمیدان رسید با مهلب آغاز سخن کرده میخواست که او را مشغول کند
و کار خود را بسازد مهلب بغرض است دریافت بزبان جوابش داده و او را
بدوزخ جهنم فرستاد و باز مبارز طلب کرد حصین بن نمیر سعد این
عمی بود که در فنون مبارزت مهارت تامی داشت نام او مره بانک
بر اسب زده در مقابل مهلب آمد گفت چرا بیرون نیامدی که سر او را بیاورد
پس مره بانک بر اسب زده در مقابل مهلب آمد مهلب گفت چه کس
منم مره و نیزه بر یکدیگر نهادند یک ساعت با نیزه حمله کردند هیچ یک را کار نشد
نیزه ها را انداختند شمشیر کشیدند تیغ مهلب بسپرش آمد و نیم شد
خواست که شمشیر دیگر براورد آن مره تیغی بر فرق مهلب زد که سرش تا الف شد

مهلب حمله آورد

مهلب از اسب بیفتاد و در آن افتادن قدم در عالم قدس نهاد **نظم** نماند یکی در جهان اعجب
نه بیند کسی چو ابر زندگی ٭ خدای جهان راست پایندگی ٭ تا نیاید که
ابراهیم اشتر آب در دیدها کرده اند و کلمهٔ استرجاع بر زبان گذرانیده و مره بنزد
ابن زیاد رفته بکشتن مهلب مباهات نمود ابن زیاد ده هزار درهم و خلعت
و اسب بدو داد راوی گوید که ابراهیم که از سبب فوت مهلب بغایت غمگین
شده خواست که خون مهلب باز خواهد رافع ابن نافع گفت سلاح خود را بمن
ده که بپوشم و بمیدان روم که شما میان قصور کنند که تو شکوه خواهی
مهلب آمد و دلیرانه بمیدان آئید و من انتقام مهلب بکشم بن ابراهیم
سلاح تمام که از رافع بود پوشیده بمیدان آمد و گفت من خواهم ازین
لشکر الا کشنده مهلب که کینه او را باز خواهم شما میان گفتند ای
مرة ابن رافع است که مهلب را ازین کرده اند مره گفت بروم و او را بدست
خود رسانم مرة ملعون جامه ابن زیاد که بر جوشن بود بیرون کرده و بغلام
خود سپرده و بر اسب ابن زیاد سوار شده و در برابر ابراهیم آمد گفت از زندگانی
سیر شده که مرا بمبارزت خواندی ابراهیم گفت تو چه کسی که با تو کارزار توان
کرد مهلب سو کند که من از هزار کس مثل تو باک ندارم این بگفت و نیزه
بر گرفته سر گردانید و بانگ بروی زد که بیمن مرة چون نیزه گردانید ابراهیم
را دید گفت ای سوار تو رافع نیستی نام خود را بگوی ابراهیم گفت
مرا ابا اسحق گویند مره دانست که ابراهیم است روی بگریز نهاد
ابراهیم از عقب او بتاخت لشکریان آواز بر آوردند که پیش مبارزان
شرم نداری که از پیش رافع میگریزی باز گرد او را مهلب نشان دست
قضا عنانش گرفت برگردانید ابراهیم نیزه بر سینه او زد
که سر سنان یک گز از پشتش بیرون آمد و او را بر زمین انداخت

حصین

حصین ابن نمیر گفت این نشانه بر کشتن ... رافع ابن
عدی که مرد تاجر است مره گفت ابن زیاد او را زبر آورد که من کشتم
مرهٔ کشنده هزار درهم بوی داد هم عبدالله ابن مالک موصلی که دشمن اهل
بیت بود و چندان زوری داشت که چهار نعل اسب بر روی هم نهاده
بر شکستی و عمودی داشت بوزن هفتاد من که بران حرب کردی ابن ملعون
بنزد ابن زیاد آمد گفت من بروم و شر رافع را از شما دفع کنم اما سپری محکم
ابن زیاد سپری محکم فراخ دامن بوی داد عبدالله سپر گرفت و از گرز راه
بعمودی بر ابراهیم حمله کرد ابراهیم بقوت تمام دست بر روی هوا گر
فت و بر یافت چنانکه نشانه ای از جا برفت و عمود از دستش بیفکند و ابراهیم
عمود در گرفت بر سر او زد چنانکه مغز سرش بیرون شد هر که چاه کند از برای
کسی اول خود در آن افتد **نظم** تو چاهی کنی که در ره که خلقی را براندازی
که بسی از آن روزی که خود در او میان بینی ٭ ابن زیاد چون اتفاق بود دید
و شهر مردان را بیش ... سید ابن رافع نیست ابراهیم اشتر است که اگر رستم
دستان باز بودی بوسه بر تیغ سمندش دادی شما یکان یکان بحرب
مروید بیران کنید که او را در میان گیرید لشکر ابن زیاد چون این سخن
شنیدند از جای جستند و روی بابراهیم نهادند **نظم** رسیدند و انبان فوج فوج
زور را عزلوشان همه دشت موج ٭ ز انبوه خالی دماغ آمدند ٭ چه پروانه سوی
چراغ آمدند ٭ ابراهیم چون شیر شرزه در صف جنگ کوه ... بر آن روباه
صفتان حمله میکرد از ایشان بر زبر کرده ... چون ورقها ٭ و عبدالله ابن
... سفیان ازدی دیدند که ابراهیم تنها با اشرار کارزار میکند خود را
بمیدان رسانیدند این چهار مبارز بودند که در چهار رکن عالم

این زمان مشغول شد بود و بهر جانب که روی می آوردند رخنه در صف مبارزان می افکندند
لشکر ابن زیاد طاقت محاربه ایشان نیاوردند روی بهزیمت نهادند و اکثر سروران
لشکر ابراهیم متعاقب ایشان میتاختند و آن مقدار کشش نمودند که خون بر روی
دشت روان گشت و گفته اند که چون شب در آمد حصین بن نمیر ساعت بساعت
حمله میکرد و چاره او نبودی از لشکر ابن زیاد یک کس زنده نماندی القصه آن روز
تا شب حرب بود چون شب شد دست از حرب باز داشته بلشکرگاه خود مراجعت فرمودند
و ابن زیاد ترسیده بود و گفت تا خیمها بر کنند بارها بر بستند و بار جانب موصل نهد
دروازهای بر دم کار رسیده دیدند لشکر بگرد قصر باز داشتند باب جنگ ابراهیم در روز دویم

قتل حصین ابن نمیر کندی و کشته شدن ابن زیاد بدنهاد و ظفر یافتن [illegible]

نظم
کلک طبع من برفتار آمده ❊ حالتم با خوب گفتار آمده ❊ بست این مجلس مرا جای
سکوت ❊ وقت ذکر وصف مختار آمده ❊ آنکه ابراهیم او را شد دلیل ❊ آتش او رنگ
گلزار آمده ❊ تیغ او در کشتن اعدای دین ❊ همچو چشم چرخ خونبار آمده ❊ آتش
کو کرد در دشمن خروج ❊ بخت او البته بیدار آمده ❊ قاتلان شاه مظلوم حسین ❊
سر بسر از تیغ بیزار آمده ❊ هم بدنیا قتل ایشان شد ❊ هم بعقبی کار دشوار
آمده ❊ هم حصین بن نمیر بدنهاد ❊ هم عبید الله غدار آمده ❊ بود ما دی بیش
ازین گریان محال ❊ خشک لب در ذکر مختار آمده ❊ راوی گوید که چون این
خبر بابراهیم رسید از آنجا که نزول فرموده بود برخاست نزدیک موصل فرود
آمد و ابن زیاد دو روز در موصل بود که هیچ کار نپرداخت روز سیم بعرض
لشکر مشغول شد از جمله سی هزار کس او چهل و پنج هزار باقی مانده بود
و سی و هفت هزار شیخ دیگر بدست ملازمان ابراهیم کشته شده بودند پس
ابن زیاد با بقیة السیف از موصل بیرون آمد و در برابر اردوی ابراهیم
لشکرگاه ساخت ابراهیم از آمدن ابن زیاد خوشحال شد و ابن زیاد
نامه نوشت بابراهیم

نامه نوشت بابراهیم بدین مضمون که یا ابا اسحق بیت مشهوره بر زور
بازوی خود بنیکی که گفته شوی دست شخصی بلند بیت و برده که آمدی باز گرد
که مرا حیف می آید که مثل تو مرد کشته شود و اگر نه مرا از تو باکی نیست
و اگر تو شرزه بداری راه دور را حکم بتو میدهم و هر قدر زر که خواسته
باشی بتو می سپارم و نامه را برسولی داده نزد ابراهیم فرستاد چون نامه
بابراهیم رسید بخندید و هیچ نگفت و گفت ابن زیاد چه ابلهی است
که مرا بعضی اوقات از حرب میترساند و گاهی بمال وعده میدهد و نمیداند
که آرزوی من شهادت است و یک قطره خون تو در من از ملک عالم
بهتر است پس رسول را گفت برو و او را بگوی که این سخنان
هیچ نتیجه نمیدهد حاضر حرب آماده باش که من نذر کرده ام که تا ترا نکشم زره
از تن بیرون نکنم و در بستر راحت نخسبم رسول بازگشت و سخنان ابرا
هیم با ابن زیاد باز گفت ابن زیاد چون این [illegible] سخنان
شنید با تمامی لشکر سوار شد میمنه و میسره بیاراست ابراهیم نیز با خیل
خود سوار شد در برابر ابن زیاد صف کشید که سه روز حرب کردند و از لشکر
ابن زیاد در این نوبت جمع کثیر بجهنم رفتند بودند بعد حصین بن نمیر
سلاح جنگ در پوشید و گفت امروز من ابتدا بحرب میکنم و انتقام
خون یاران باز خواهم پس آن ملعون بمیدان اسب در تاخت و نام و نسب
خود را آشکار ساخت و داد سخن داد و تلفظ نمود و مفاخره قبیله و عشیره خود
مباهات نمود از سپاه ابراهیم مبارزی [illegible] نام بحرب او بیرون آمد بسعادت
شهادت رسید دیگری از آن طرف جنت خرامید چون دو تن را حصین
بن نمیر در میدان دید سلاح بر خود راست کرد نظم زره کرد در پوشش

رزه کرد بوشش بکین رزو صلاح در آمد نهنگ بدام بلا بکف مر وشی نیزه شقت ارشی
زخون عدو یافته پرورش پس بر اسب پر دلی جهنده سوار شد و بمیدان تاخت و در
برابر ابن نمیر آمد نیزه بر او حمله کرد حصین بیک طرف میل کرد نیزه از او در گذشت
و رفقای کمر بند او را گرفته از روی زین در ربود و بر سر دست آورده چنانکه بر روی لشکر
دید و بر زمین آش زد پس فرود آمد که دستهای حصین از پس پشت بر بست
و عمامه او از سر بر داشته یکطرف دیگر را بدست حمایلی کرفت و سوار شد و او را
در جلو میدوانید تا پیش میمنه ایستاد پیش ابراهیم رسانید و گفت ای امیر این
حصین بن تمیم که تیر حلق علی اصغر زد و تیغ بر فرق مقدس علی اکبر زده و از کلا
زنان حضرت امام حسین ع از این ملعون زخم رسیده و انواع آزار از دست
این غدار چشیده و سنگ از منجنیق در خانه کعبه انداخته این بد ترین این قوم
نابکار میباشد پس ابراهیم فرمود ای پسر نمیر این همه جرأت کردی آن ملعون سر خجلت
در زیر انداخته هیچ جواب نداد پس ابراهیم فرمود این لعین را به بد ترین
عقوبات بکشید پس لشکریان همه او را بکشتند و بر روی در انداختند
و گوشت اعضای او را بنوک شمشیر و خنجر ذره ذره کردند و ابن زیاد بد نهاد
از کشتن آن لعین بد نهاد شنید اندوه ناک شد که سخن نتوانست
گفت و ساعتی نجود کردید چون بخود آمد گفت این زمان نیست لشکر من شکست
پس بلشکرگاه باز گشته بخیمه خود رفت و ابراهیم نیز بجای خود مراجعت
فرمود در اوقی گوید که ابن زیاد سروران سپاه خود را بخواند و گفت مرا بخاطر
رسیده که باز کسی پیش ابراهیم فرستم و او را نصیحت کنم باشد که باز گردد
گفتند آنچه بخاطر میرسد چنان کن پس ابن زیاد عبد الله بن حاتم که
طلبید و صحبتی چند گفت او را باز کسی دیگر نزد ابراهیم فرستاد و عبد الله

رفت تا بلشکر

رفت تا بلشکرگاه ابراهیم رسید ملازمان دیدند که پیری لباس های پاکیزه
پوشیده باز کسی دیگر می آید گفتند چه کسی گفت رسول ابن زیادم ملازمان
او را بخدمت ابراهیم آوردند عبد الله سلام کرد و گفت امیر جلیل مرا بخدمت
تو فرستاده و گفته که از خدا بترس و ترک خونریزی کن و از سر این کار در
گذر امام تو علی بود و فرزندان او تا دولت بنی امیه بنیاد نهاده بود مخالفت
کردند معلوم که از دست تو چه برآید چند نوبت شد که نصیحت میکنم و برتو
حجت میکنم دیگر تو دانی ابراهیم گفت ای پیر فاسق اگر کشتن رسول عیب نبودی
گردنت را میزدم و سرت بدست رفیقانت میدادم نزد ابن زیاد میفرستادم
معلوم کرد از سنگ سختتر است امیر جلیل میگوئی لعنت خدای بر تو باد و بر آنکس
که عبید زیاد را امیر جلیل داند نزد آن ملعون برو و بگو که دیگر کسی نزد من نفرستد
که هر کس من بعد نزد من بر آید او را خواهم کشت و او را بگو که ای دشمن خدا
آن ظلم که از تو بفرزندان و دوستان پیغمبر رسید از فرعون بتابع موسی کلیم
نرسید حضرت امام حسین را شهید کردی و دلهای آل محمد را با آتش ستم سوختی
و شیعیان او را بانواع محنتها معذب داشتی بعضی را بشمشیر گردن زدی و بر بعضی
در میان دیوار گرفتی و فرقه را بردار آویختی و بسیاری را در زندان انداختی و با
بند گران هلاک ساختی امید چنانست که عنقریب ترا بگیرم و بر سینه بر سرت نهم و
صلیبی بر گردنت کرده بکوفه آرم و بر دار بیاویزم پس رسول ابن زیاد باز
گشت و هر چه از ابراهیم شنیده بود باز گفت آن ملعون دیگر باره تهیه اسباب
حرب مشغول شد روز دیگر سوار شد با تمام لشکر در برابر لشکرگاه ابراهیم
صفوف بیاراست ابراهیم اشتر با لشکر ظفر اثر و امداد حیدر و صفدر
سوار شده در مقابل آن لعینان بدکردار ایستادند ناگاه از سپاه ابن زیاد

روی شان آواز برآمد که هر قبیله با قبیلهٔ خود حرب کنیم ابراهیم فرمود چنین باشد
پس از هر گروه لشکر قبایل در مقابل یکدیگر در آویختند و از قرار تفصیل شصت و
چهار قبیله بودند نظم سر نیزه در جبه کاوش گرفت ز خنجر زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر فروزان چه انگار گلهای تر زمین در تزلزل
ز سم ستور ز گرد سیه آسمان را فتور در آن وقت ابر سیاه بر آمد و باد صعب
برخاست برق و رعد جستن گرفت و هوا سرد شد چنانکه مبارزان سه دست
فسرده گردید و آن روز بشب تار مبدل گردید چنانکه چشم عالم انوار بینائی
بر بصارت ننهاده نظم شبی تیره چون ناف وحشی تتار گسسته ز هم کوه و هامون و غار
حبشی لشکر از اشتر و کوه ربوده ز دل رومیان را ستوه ز غریدن رعد و درخشندگی
برق فرو ریخته بستر ز گل ز برق جهان سه چنان شد سیاه ز بیم
که لا یعلم الستر الا کریم عبد الله بن قیس بطارق روایت کرده از اکرمه ابن
عمرو که خزینه دار ابن زیاد بود که در لشکرگاه ابراهیم اشتر باران بود و در لشکر
ما تگرگ و در میان تگرگ سنگ ریزه در سر ما می بارید ناگاه از اردوی ابراهیم
شیخی با ترای ما روانها در بیگ بود که سپاه ما را آب برد ابن زیاد بترسید
و باز بموصل گریخت پس ابراهیم شهر سه محاصره نمود و طلایه باز داشت و مردم
طلایه مردی را دست بسته بخدمت ابراهیم آوردند ابراهیم دید که جوانیست
خوش صورت فرمود چه کسی و از کجا می آئی گفت از موصل بملازمت تو می
آمدم ای امیر بدانکه من فراش یزید بودم و بعد از آن فراش معاویه
پسرش و بعد از آن مروان و بعد از آن عبد الملک و ابن زیاد امام
حسین السلام و عبد الملک مرا با ابن زیاد اینجا فرستاد نظم من از دشمن اهلبیت
بودم هر من تابع اهلبیت بودم با آل علی عداوتم بود با خاندان خصومتم بود
از تابع اهل شیطان ا

(اهل)
از تابع شیطنت کار زنار گسیختم بیکبار المنه که شد روانم آزاد
با آل نبی شدیم ارشاد دیدم که بخوابگه مقامی صد لعن بقاتل امامی
کز حسرت و غم بریده‌ام سر آن بود عزیز و ابن حیدر خوابی دیدم گوشش که
منادی ندا میکرد که وای بر کشندگان امام حسین ع که نه دنیا دارند
و نه آخرت خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین
و نوری دیدم که از جانب لشکر شما ظاهر گردید و صاعقه از هوا در آمد
سروران بنی امیه بسوخت و از لشکرگاه تو آتشی ظاهر شد در میان لشکر
شام افتاد من بیکطرف دویدم پیری را دیدم که مرا گفت که از میان بنی
امیه چرا بیرون نمیروی و ناصر آل علی نمیشوی و شیعه گری را قبول نمیکنی
تا از آتش نجات یابی چون این سخن شنیدم از خواب در آمدم و از دشمنی
اهلبیت و از دوستی بنی امیه برگشتم و بمعاونت و ملازمت تو آمدم و بشارت
نیز دارم و تعهد اسو کنند که مکر و عذر ندارم در ابراهیم گفته ام و با هر چه میگویم صادقم
ابراهیم فرمود که دست های ایشان باز کردند و پرسید که بشارت چیست گفت امروز
عمرو بن ربیعه ابن حارث سه پسر مستوفی آن شهر باغی دارد بیرون موصل و تمام
سرهنگان ابن زیاد را ضیافت میکنند میخواست که ابن زیاد سه مجلس خود
برد و او را بسیار تکلیف کرد ابن زیاد گفت مرا معاف دار و لیکن سرهنگان
سه تمامه نیز دو تو فرستم پس ابن زیاد صد و هشتاد سرهنگ را به مجلس او فرستاد
و حالیا در آن باغند و شب نیز در آن باغ میباشند و شراب خواهند خورد اگر
برایشان امشب شبیخون زنند یکتن زنده نگذارند و چون ایشان سه کشته
چنان باشد که ابن زیاد را کشته ابراهیم چون این خبر شنید بغایت خوشحال
روی شد چون گل بشکفت و مطاف ابن قیس سه گفت که ای جوان

بخیمهٔ خود ببرد و نگاه دارد که اگر آنچه گفت راست گفت دهانش پر از جواهر کنیم
تا آن مرد بخیمهٔ خود برد و ابراهیم مصابرت کرد تا شب شد و پاسی از شب بگذشت
اسب داشت ابلق نام نظم بفرمود تا ابلقش زین کنند ** دم و یال او گوهرآگین
کنند ** مزین کنند از سر و دم واو ** بجز لاله شد و ساق با اسم او ** رکابش
هلال و مرصع لجام ** بقربوس زین زینتی لاکلام ** نهادش بپای سعادت
بزنگ ** که بر کیسوانی بتر خدنگ ** و با ورقا و بن عازب و عبدالله
صحو و شعراء ابی شعر و عبدالله ازدی و صد کس دیگر سوار شد و صد پیاده
از میان پیاده‌ها برگزید الجران را که این خبر گفته بود فرمود تا او را سوار
کردند الجران با پیاده‌ها در پیش و ابراهیم از عقب با سواران میرفتند
بیت شبی بود تاریک مثل شبک ** که راه ظلم بود دهان حلک ** تا مقدار دو
فرسنگ از در موصل براه نصیبین رفتند کوشکی دیدند و بدر کوشک آتشی
افروخته و جمعی برگرد آتش نشسته شراب میخوردند ابراهیم با سواران
بایستاد و پیاده‌ها را گفت آهسته بروید و این ملاعین را بکشید پیاده‌ها
شمشیر برکشیده میرفتند تا بکنار آتش رسیدند و گرد ایشان را فرو گرفتند همه را
کشتند الا یکی که خود را بدیوار باغ رسانید و گریخت ابراهیم چون او را دید
مرکب در تاخت و از دیوار باغ او را بزیر کشید آن مرد از ابراهیم زنهار
خواست ابراهیم گفت مستی یا هوشیار گفت بخدا سوگند که هرگز شراب نخورده
ام فرمود ابراهیم فرمود که این باغ و کوشک از کیست گفت عمرو بن ربیعه
پس سؤال کرد که درین باغ چه کس نشیند و در چه کارند جواب داد که سرهنگان
ابن زیاد اند و شراب میخورند انگه پرسید که این جماعت که برگرد آتش بودند
چه کسان بودند گفت رکابداران سرهنگان بودند ابراهیم فرمود
که درین باغ

که درین باغ از کجا توان گشود آن مرد گفت اول نام خود بگو فرمود مرا ابراهیم
ابن اشتر نامند آن مرد گفت الحمدلله که مراد من حاصل شد ای امیر بخدا سوگند
که من از دوستداران اهل بیتم و بضرورت خدمت بنی امیه میکردم انگه گفت این
باغ را چهار در است سه در بزرگ و یک در کوچک و من باغبان این باغم
و هر وقت هر چهار کلید با من میداشتم امشب سه کلید را از من گرفتند
و بچاکران سپردند و کلید در کوچک بمن گذاشته‌اند بدین در بزرگ در بدار
و خود با من بیا که در کوچک را بگشایم آنگاه بباغ درآی و این در را بگشای
و سپاه را در باغ درآور و یکتن از آن مخاذیل را زنده مگذار پس ابراهیم
فرمود که چنین کنم و ورقا را با یاران دیگر بدر بزرگ بازداشت و خود با جماعه
پیاده و عبدالله صحو روان شد القصه آن مرد میرفت و ابراهیم با یاران از عقب
بودند تا بدر کوچک رسیده شد در را بگشاد ابراهیم از اسب فرود آمده با یاران
بباغ رفت و ابراهیم با نفی آن مرد را گرفته میرفتند تا بآن در که ورقا بود
رسیدند آن کلید که میداشت در را باز کرده ورقا و پیاده شد و بباغ
درآمدند و ابلق ابراهیم را بباغ درآوردند ابراهیم سوار شده جمعی را بر در باز
داشت که کسی از آن لعینان نتوانند گریخت پس ابراهیم بطرف قبه روان
شد و یاران از پیش و پس در رکابش میرفتند و آواز هیاهوی مستان
از آن قبه بفلک مینا رنگ میرسید ابراهیم بنرا آهسته میراند و هیچ کس
سخن نمیگفت تا نزدیک قبه رسیدند ناگاه شخصی از آن سرهنگان از آن
خانه بیرون آمد ابراهیم و کوکبه او را بدید گمان برد که ابن زیاد است در
خانه دوید و گفت چه نشسته‌اید که امیر عبیدالله آمد و اینک او نزدیک
خانه رسیده ملاعینان چون این خبر شنیدند از آن خانه بیرون

و دویدند یکی آواز داد که شمعها بیرون آرید که مشعل امیر باز نشسته آن گاه
شمعها بدست گرفته میدویدند و عمرو ربیعه در پیش ایشان بود چون نزدیک ابراهیم
رسید زمین ادب ببوسید و زبان بثنا برگشاده و گفت ای امیر عمرت دراز باد
و آفات عین الکمال [illegible] بیرامن جاهت مرساد ای سر سروران عالم چنانکه
مرا عزیز کردی امید که دولت روز بروز ترقی تزاید باد و اعدایت سرافکنده
ای ستون دولت و محترز بنی امیه ابراهیم اشتر سخنان او را استماع کرد
و تبسم مینمود ناگاه نیزه را برگرد سر میگردانید و نعره برکشید و گفت بگیر این
هدیه را و آن نیزه بر سینه عمرو ابن ربیعه زد که یک گز از پشتش بیرون آمد
پس یاران ابراهیم شمشیر کشیدند آن صد و هشتاد سرهنگ را با تمام با ملازمان
و غلامان بقتل رسانیدند و هیچ کس از آن سرهنگان زنده نماند آنچه داشتند و آنچه از زر
و سیم و رنگ رنگ بود متصرف شدند راوی گوید که مجموع آن هشتاد هزار
دینار بود ابراهیم همه را بلشکر بخشید و آن باغبان را گفت فرش و ظروف همه
ترا بخشیدم برای خود در جای پنهان کن و مگوی که سپاه ابراهیم
بردند آن مرد وی را دعا گفت ابراهیم بلشکرگاه باز گردید و اعوان
را که اسیر گرفته بود طلبید سه هزار درهم بایشان داد و گوهری قیمتی بر بازو
داشت که از پدر میراث یافته بود بایشان بخشید باز کرده و با قدری مروارید در دهان
او نهاد و از آنجا [illegible] طلبید کتابتی بمختار نوشت و بکوفه فرستاد و جمیع
حالات را شرح داد و شریح ابن حر روایت کند که من نزد ابن زیاد بودم
چون این سخن شنید رنگش زرد شده و پشت بر دیوار نهاده از جهت [illegible]
و بعد از آن چون بهوش آمد از آنکه در شب که این خبرها که شنیده بود گفت
از جای خود آمدم بدان باغ رسیدم بهشت [illegible] گشته دیدم حیران
شدم پای در باغ نهادم صحن باغ از خون لاله زار بود و کشتها [illegible]
ابن زیاد گفت

ابن زیاد گفت بد روزی و بد آمدی و بد گفتی و بد بابی روزگارت آمد
از پیش عبید زیاد برفت و ابن زیاد چون برگ بید میلرزید و از
خوف ابراهیم آن روز هیچ نخورد و با هیچ کس سخن نگفت و چون شب شد
بر میخواست و می نشست و با خود میگفت آه از ابراهیم اشتر که از او بمن چه رسید
و تا صباح خواب نکرد چون روز شد لشکریان نزد او آمدند اکثر سر برهنه و جامه
دریده ابن زیاد چون ایشان را چنان دید گفت عمامه بر سر ببندید و لباسهای پاک
بپوشید که دشمنان شماتت نکنند و من نامه بابراهیم نویسم که جمعی را
که در باغ کشته گمان نبری که ایشان نزد من اعتبار بودند بلکه ایشان روزینه
سپاه بودند پس نامه بدین طریق نوشت و ربیعه ابن اسحق را گفت
این نامه را به ابراهیم اشتر برسان ربیعه نامه را بستد و از موصل بیرون آمد بلشکر
گاه ابراهیم رفت و نامه را به ابراهیم داد چون ابراهیم نامه را بخواند بخندید و گفت
لعنت خدا بر ابن زیاد که دروغ نوشته تا من ندانستم که ایشان سرداران
بنی امیه اند و بقتل ایشان [illegible] و این را دانسته ام که ابن زیاد را هرگز
چنین اند [illegible] اوراست سپاه و خود بتکلف شکفته میدارد ایشان را والله
که او را بیاران او رسانم ربیعه برگشت و هر چه از ابراهیم شنیده بود باز گفت ابن زیاد گفت
زنهار که چنین عار [illegible] خود بحرب ابراهیم میروم تا انتقام از او بکشم
یا در این کار سر دهم پس روز دیگر با سپاه خود از موصل بیرون آمد میمنه
و میسره مرتب [illegible] بیاراست و ابراهیم نیز سوار شده با لشکر ظفر اثر
در مقابل لشکر ابن زیاد بر سر صف کشیدند و بر یکدیگر تاختند و در آن روز
از هر دو طرف دلیران میکوشیدند نظم دو لشکر چو اژدها و پلنگ * بهم برگشادند
بازوی جنگ * ز خون دلیران تیز شد تیغها * برآمد ز دریای خون میغها *

دم تیغ را رخنه‌ها کرد خود ٭ با آن رخنه‌ها ازه در فرق بود ٭ چون بیکه جان
رفته بیرون ز تن ٭ ز رمق بهر آورده جان در بدن ٭ بعد از محاربه و مقاتلهٔ
بسیار هر یک از آن گروه لشکر بجای خود رفتند جماعتی برآسودند از لشکر ابن زیاد مبارز
بمیدان آمد و گفت که منم یزید ابن معاویه شامی دشمن ابوتراب و فرزندان
اوست کیست که بمبارزت من آید مردی از ملازمان عبدالله صخره قدم در میدان
نهاد و بعد از آن جعده ابن قیس بمیدان دوید شربت شهادت چشید الغصه
انتعون کاره مؤمن را شهید کرد چون ابن زیاد دید که بیرحمانه مبارزت
مینماید لشکر خود را بحرب تحریص نمود سروران لشکر او وعده‌ها میداد بسیار از
لشکر ابن زیاد عبدالله ابن حنظله نخعی با پانصد سوار بمیدان آمد و گفت
از قبیله خود لشکر خواهم که با او حرب کنم پس ابراهیم ابراهیم ابن اسحق ابن
عبدالله نخعی با مردم بنی نخعی بحرب او فرستاد و این گروه مردانه میکوشیدند

بیک دیگر جنگ بود

نظم از آن لشکر بمیعادگاه آمدند ٭ بجوش رجز چون لیغه خواه آمدند ٭ ز رستم ستوران هر گرد
سپاه ٭ تزلزل در افتاد بمیعادگاه ٭ ابراهیم چون حرب شامیان را دید خود بمیدان
آمد گفت ناگاه شخصی نزد ابراهیم دوید و گفت ای امیر ابن زیاد را مدد رسید
دمادم لشکر میشود ابراهیم نگاه کرد و دید که لشکری آمد که از گرد آن لشکر هوا
چون شب تار گشته نظم ز نود لیس بر خواست از رزمگاه ٭ جهان گشت در چشم مردم سیاه
ابراهیم کلمه استرجاع بر زبان راند و ورقا را طلب نموده گفت تو با سپاه خود نزد
این لشکر روانه آیند و سر راه بر ایشان بگیر که من اینجا حرب میکنم پس ورقا با مردم
خود دور از میدان لشکر نهاد و سر راه بر ایشان بگرفت میمنه و میسره بیار است
میمنه را بعبدالله نخعی و میسره را بسعد ابن اسحق کندی و خود در قلب لشکر قرار
گرفت تهیه ول بر حرب نهادند چون لشکر نزدیک شدند رایتهای ایشان بلند بود
که سرخ و سفید

که سرخ و سفید است ورقا ببرادر خود عبدالله ابن غارب گفت ای برادر این رایتها
بنی امیه نمیمانند زیرا که رایات ایشان اکثر سیاه است ناگاه مردی از آن سپاه
بیرون آمده متوجه لشکر ورقا شد ورقا گفت ای یاران این مرد بتحقیق
میآید پس آن مرد در برابر ورقا آمده گفت مرتضی کیست ورقا مرکب پیش راند
نام و نسب خود بازگفت و فرمود که امیر ما ابراهیم است که با ابن زیاد حرب میکند
آن سوار چون این شنید تکبیر گفته فرمود منم عبدالرحمن بن جندب و از عقب من
ظفر ابن حارث با لشکر بسیار با امیر مختار همراه کرده اند و ما را بجهت دشمنی فرستاده
ورقا نیز تکبیر گفته نزد یکدیگر آمدند و روی هم بوسه دادند و ورقا گفت ای
برادر کسی هرگز چنین نکند که تو کردی لشکر ما را شکست داده بودی چرا کسی
نفرستادی تا ما را از آمدن آگاه سازد عبدالرحمن گفت تقصیر واقع شده
ایشان در این سخن بودند که ظفر با لشکر خود در رسید و ورقا را در بر گرفت ایشان
سه هزار کس بودند که مختار بمدد ابراهیم فرستاده بود پس ورقا کسی نزد ابراهیم
فرستاد و او را از صورت حال اعلام نمود الغصه جمعی باتفاق نزد ابراهیم آمدند
ابن زیاد را گفتند که مختار پنج هزار کس بمدد ابراهیم فرستاده پشتش قوت
حرکت نماند الغصه ابراهیم ظفر ابن حارث و عبدالرحمن جندب را در
بر گرفت بنواخت ظفر ابراهیم را گفت که شما چند روز است که حرب کرده اید و ما
شنیدیم مردم ما آسوده اند اگر رخصت باشد با مردم خود بحرب رویم ابراهیم فرمود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست حقتعالی شما را نصرت دهاد پس ظفر مردم خود
گفت ای برادران اگر روزی که لشکر ابن زیاد با حضرت امام حسین حرب میکردند حاضر بودید
که معاونت آنحضرت کنید و جان خود را فدا سازید امروز باید که انتقام خون آن
آنحضرت از ابن زیاد و بنی امیه بکشید و بدانید که روح مقدس آنحضرت در اینجا حاضر

وبهر یک از شما نظر بین لشکر ظفر اثر با ما حرب کردند فرزند ابن معاویه [illegible] بمیدان
آمد و مبارز خواست از لشکر ظفر جعفر بن احسان بحرب او بیرون آمد [illegible]
یزید حمله او را قبول کرده در سید و در آغاز حرب این می بیت [illegible]
ان دو مبارز میکردند آخر یزید ملعون جعفر را زخمی [illegible] به ضرب شمشیر او را زد جعفر
بعز شهادت رسید ظفر چون جعفر را کشته دید اسب [illegible] داده متوجه میدان شد چون
بنزد میدان رسید یزید خواست که با او مناظره کند رجزی آغاز کرد [illegible]
است ظفر گوش سخن او نکرده نیزه بر زیر بغلش زد که یک شبر از جانب دیگر [illegible]
او را بخاک هلاک انداخت لشکر عراق تکبیر بر کشیدند ظفر ابن حارث سپاه خود را آواز
داد و گفت چه بیکبار حمله کنید تا ما را از کشتن این ملاعینان بهره و ثواب باشد چون ظفر
ابراهیم نیز نزد در سر فرهنگ که فرستاده بود که چون من حمله کنم شما حمله کنید چون
با لشکر خود روی بحرب نهاد ابراهیم نیز با لشکر خود متوجه قتال شد و در آن روز ابراهیم
بتائید خالق اکبر لشکر ابن خوارج را زیر و زبر میکرد **نظم** بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر و گرز کمند [illegible] برید و درید و شکست و ببست [illegible] یلان را سر و سینه و پا و
دست [illegible] دیگر طرف کرد رخ می آورد [illegible] در صف مبارزان میکرد **نظم** بود ابراهیم
فخر روزگار [illegible] یاوران دانش یاوران کرده کار [illegible] هر یک در کشور دین [illegible]
رهروان سوی یزدان رهبرست [illegible] پیروان جمله ارباب [illegible]
بهتر از انصار خلق [illegible] ای ندانیم غیر اصحاب حسین [illegible] آن خداوندان پاک
اتقیا [illegible] در جهان فضل و دانش شهریار [illegible] قوم ابراهیم اشتر ره دلیل کعبه قرب
ای خلیل [illegible] هر کرا او مقصد [illegible] را وصول مقصد [illegible] باشد
کاروان کعبه را یا بیان [illegible] شاه دین بود امیر کاروان [illegible] کس نبرد راه آن مقصد
ظاهر است این قافله کربلاست [illegible] یقین دارم که در آن قافله اند
تمام اهل نبوه [illegible] هر که آید پیروان یک تن [illegible] ابراهیم ملک [illegible]
در سپاه زرستان سر دار اوست [illegible] زو لوای سید مختار اوست
ابراهیم [illegible] ظفر [illegible] و یاران دیگر در عقب سپاه اسلام پناه بیرون

تصویر جنگ مغلوبه

تصویر جنگ مغلوبهٔ ابراهیم بن مالک با ابن زیاد و جان سپردن الملعون [illegible] دوزخ

بیت نیزه یکی زد و یکی زد به تیغ / کاین خورده افسوس نه آن در دریغ

القصه مجاهدین راه دین و خونخواهان سبط خیر المرسلین [illegible]

وجهاد میکردند که انروز فزونی داشت از نهار النهروان اما تمامی
عبید عنید وطالب کشتن آن ناکی یزید بودند و او را میجستند و جمله
میگفتند نظم مقصود اگر نه کشتن ابن زیاد بود ** این جهد بمعرکه
کین زیاد بود ** او کشت شاه کشور ایمان حسین را ** او در جهان فکند
هم شور و شین را ** او شمر را باهل شقاوت امر کرد ** او بیکسان آل علی را
اسیر کرد ** او کرد او که شمر لعین منع کرد آب ** از بیکسان دشت بلا آن کوثر آب
القصه لشکر ابراهیم مضطرب بودند که مبادا ابن زیاد بگریزد و بجانب شام
رود میگفتند اگر ابن زیاد را نکشیم هیچ کار نکرده ایم زیرا که غرض
این همه سعی بر قتال این ملعون بود روز باخر رسید و هیچکس ابن زیاد را
ندید و مومنان از سبب این اندوهناک بودند ابراهیم گفت قبل
از این یک ساعت در فلان موضع شخصی را دیدم که رنگش زرد بود
شمشیر بر سرش زدم که بدو نیم شد و شمشیرم از مغز سرش آلوده شد و بوی
بوی خوشی بمشامم رسید ظن من آنست که او ابن زیاد باشد زیرا که از ایشان
که خون دشمنان شرابی میباشد و بوی تلخ از مغز او نیز بمشام رسید و
مغز سر ملوک و سلاطین مختلف از کبر و منیتی که ایشان را در سر است
و آخرین کسی که کشتم او بود در میان کشته گان بجوئید تا نشان انگشت
دو موی و در اعراض سرخ است و اگر در اعراض برده باشند تا دیگر
نشان آنست تا که وقتی که سر مطهر حضرت امام حسین ع را ابن زیاد ملعون
بیاوردند و سر آن سرور را بر ران خود نهاد و یک قطره خون از حلق
المعصوم بجانب جامه ایشی سوراخ کرده و بر رانش رسید
و ران او را نیز شکافته از طرف دیگر بیرون رفت و از آن جهت
درگذشت و بر زمین

درگذشت و بر زمین فرو شد و ران آن ملعون مجروح گردید و روز بروز بزرگتر
میشد تا بمقدار کف دست گردید و بوی گرفت و نافه مشک بر آن می بست
تا آن رائحه ظاهر نگردد با وجود این رائحه زخم بر بوی مشک غلبه میکرد القصه
ملازمان ابراهیم میجستند تا آن را یافتند نعره الله اکبر کشیدند و سرش از
تن جدا کردند بخدمت ابراهیم بردند و رسنی در پای آن لعین شقی
بسته میکشیدند تا بموصل رسانیدند و در میان موصل انداختند و اموال
آن شقی و لشکریش به تصرف در آوردند پس ابراهیم مظفر و منصور
بلشکرگاه مراجعت فرمود و ظفر بزیارت بخدمتش آمد گفت ای امیر
امشب با تو صحبت میداریم و فردا از هم این جا مراجعت بموصل میکنیم
ابراهیم گفت مرا تمنای آنست که چندروزی توقف کنی تا شرایط
ضیافت بتقدیم رسانیم ظفر گفت خدا میداند که غرض من از آمدن جز
این نبود که با این ملاعین حرب کنم الحمدلله که بمراد رسیدیم القصه چند
ابراهیم [illegible] مبالغه نمود ظفر قبول نمود شب ابراهیم و ظفر در یک
خیمه با یکدیگر بسر بردند و از حالات گذشته حکایات میکردند تا صبح بدمید
برخاسته وضو ساختند و نماز را ادا کردند و آن روز عبدالرحمن و ظفر را ابراهیم
دعوتهای لشکر مهمانی کرده و تحفه و هدیه بدیشان گذرانیدند و شعر ابن ابی [illegible]
و هر یک از سروران قبایل را اسب و خلعت و دینار و درهم بسیار داد و ابلق
خود [illegible] قار ابن غارب بخشید و ظفر را با روساهای شیعه و سروران
سپاه را بدرود کرده بجانب لشکر و مراجعت نموده بند و ابراهیم مراجعت بموصل
فرمود و بشهر در آمد و بزرگان لشکر شهر بخدمتش آمدند و او را دعا کرده
مرحبا گفتند ابراهیم ایشانرا وعدههای خوب میداد و اکرام میکرد [illegible]

رئیس موصل را طلبید و گفت ریاست شهر چنانکه پیش از این بود بتو
ابراهیم بو سپرد گفت درین شهر جمعی مردم اند که دشمن اهل بیت
اند با ایشان چه کنم ابراهیم فرمود که ایشان را بهر نوع که خواهی بکش
و اموال ایشان را متصرف شو پس رئیس موصل خانهای سران دشمنان
آل محمد غارت کرد و آتش انداخت و اهل آن سراها را بکشت عوانه
ابن حکم روایت کند که آن روز که ابراهیم بموصل می آمد اهل موصل
بر سر راه آمده بودند و پیادها در جلو ابراهیم میدویدند و شمشیرها کشیده و
جامهای خون آلود ... سرخ گشته میگفتند راه دهید که امیر رسید مردم
راه میدادند ناگاه ابراهیم را دیدند می آید و اقبال که بر کوهی او سوار بود هم
در آمد و سلاح و خودی بر سر و تن نهاده مردم چون او را دیدند ثنا گفتند
و آواز بر آوردند که انت زین الشیعة خدایت اجر دهاد و دو دو پیاده خود
دارا د و ابراهیم از روی وقار و تمکن مردم تواضع مینمود تا بمیدان
رسید چون بدید ابن زیاد را دید بر خاک مذلت افتاده عنان باز کشید
گفت لعنت خدا بر تو باد ای پسر زیاد پیاده شد و سجده شکر الهی بجا آورد
و آواز بر آورد و گفت الحمد لله الذی نصر اولیاءه و خذل
اعداءه الحمد لله الذی اقر اعیننا آنگاه گفت ای
ملعون اولاد پیغمبر را کشتی و فرزندان اهل بیت را یتیم کردی از
جهت دنیا و حالیا نه دین داری و نه دنیا خسر الدنیا والآخرة
ذلک هو الخسران المبین آنگاه ملازمان ابراهیم ... شدند
هیزم خشک آوردند و آن ملعون را در بالای آتش انداختند آتشی
عظیم بر افروختند

عظیم بر افروختند و آن ناپاک را تا آتش پاک بسوختند پس ابراهیم سوار
شده بدار الاماره رفت زره و جوشن بیرون کرده بر سریر ایالت نشست
بیت بفرخ ترین ساعت آمد به تخت * جهانگیر فیروز بخت
بزرگان موصل بخدمت وی می آمدند و رسوم تهنیت یک بیک همگنان
زبان برگشادند که ای نور زمان * که شاها بزیب و فر و تاج و تخت * بمان تا بماند
زادم شاه تاج * تو را ابتدا گاه نیم از جهان و دل * ولی بندگانیم از خدمت جلی
بنده چاکرانیم و تو شهریار * که ما بندگان تو خداوندگار * ابراهیم نیز
بزرگان را دعاهای خوب داده اعتذار کردانید پس ملازمان را
فرمود که سر ابن زیاد را بیاورید سر آن ملعون را آورده بر سری نهاده
پیشش آوردند قلم و قرطاس برداشته و از روی نیاز منشی نامه
... بخدمت مختار نوشت و جمیع حالات در انجا مذکور بود و
این معنی نیز تحریر نمود که موصل را بنیابت امیر گرفته ام و منتظر فرمانم
هر که فرمائی تسلیم کنم و بخدمت آیم آنگاه سر ابن زیاد را بپوست کاه
نگاه کردند با سرهای سران بنی امیه و اموال فراوان بطرف کوفه با نامه بخدمت
مختار فرستاد و مختار سوار شده بود بطریق تفرج از شهر بیرون آمده
که ناگاه شخصی بخدمتش آمد گفت ای امیر بشارت باد ترا که اینک سر ابن
زیاد را آوردند مختار نگریست دید که سر آن ملعون را با سرهای دیگر بر نیزه
کرده اند مختار چون سر ابن زیاد را دید تکبیر گفت خدا را سجده شکر کرد آنگاه
متوجه سر آن ملعون شد گفت ای لعین پنداشتی که چون امام حسین
شهید شود همیشه تو خواهی بود و امارت عراق بتو تعلق خواهد داشت
آخرت را از دست دادی و در دنیا بدین عقوبت گرفتار شدی مردم کوفه
این خبر شنیدند بدیدن سر آن ملعون آمدها خاک بر سرش میریختند و ...

و بر او لعنت کردند و از احوال امام حسین ع یاد آورده زار زار میگریستند پس
مختار بقصر خود رفت و فرمود تا سر ابن زیاد را بر دار الاماره آویختند و ده هزار
دینار تصدق فرمود و هزار دینار بدان کس که سر ابن زیاد آورده بود داد بعد از سه روز
نامه ابراهیم را جواب نوشت و در آخر نامه ذکر کرد که آنچه از تو واقع شده آنکار
نیست که رضای خدا و رسول و امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین و شهدای
کربلا ع در آنست امید که ما از ثواب تو بهره مند باشیم و آنکه نوشته بودی
که امارت موصل را بهر که خواهی بده امارت و بار و هر دیاری که در تحت تصرف
منست بتو تعلق دارد و هر چه خاطرت رسد آن کن که فرمان ترا است پس
نوشت که از اعدای اهلبیت دو طبقه مانده اند اولاد زبیر که بمن نزدیکند
و اولاد مروان که در الملک ایشان بتو نزدیک است امید که آن طبقه را
هم براندازیم آنگاه جواب نامه را بملازمان ابراهیم داد و رخصت انصراف
ارزانی داشت ملازمان بخدمت ابراهیم آمدند نامه مختار را بدو رسانیدند
راوی گوید که چون خبر قتل عبید زیاد و توابع او بعبد الملک مروان رسید
بترسید زیرا که اکثر سروران بنی امیه با ابن زیاد بودند و او را در شام لشکری
نبود و او بمعاونت ابن زیاد مستظهر بود بعد از استماع این خبر پیران بنی
امیه را بخواند و در باب مهمات خود بدیشان مشورت نمود ایشان گفتند
ای امیر حالیا دغدغه مکن که مختار و ابراهیم بکار مصعب زبیری پردا
زند و ممکن که متعرض ما نمیشوند مناسب آنست که بنام مردی از لشکرگاه در
دمشق زنند و ما شهرت دهیم که امیر با صد هزار کس بموصل میرود که با ابراهیم
حرب کند چون این خبر بابراهیم رسد یقین که بدین جانب نیاید و ما باین طریق
کنار نشسته ببینیم که کار مصعب و مختار بکجا انجامد آنگاه اندیشه کنیم
عبد الملک این رای پسندیده و گفت در بیرون شهر خیمه زدند و جاسوسان

بطرف موصل

بطرف موصل فرستاد تا او را از عزیمت و تدبیر ابراهیم و کیفیت حالات شیعه اخبار نمایند

باب نوزدهم در بیان نامه نوشتن مختار بمصعب ابن زبیر و طلب کردن ابن اشعث و عمر ابن حجاج را از وی که از قاتلان امام حسین ع بوده اند و موافقت نمودن آن نابکار و توجه کردن بجانب مختار

راوی گوید که چون مختار از قتل قتله حضرت امام حسین ع باز پرداخت
و ابن زیاد بدار البوار شتافت روز بروز کار او قوی تر میشد مصعب زبیر که در
بصره بود بترسید امر نمود که پلهای که بر روی انهار بسته بودند که براه بصره بود
ویران کردند و کشتیها را ببصره در آوردند و نامه ببرادر خود عبد الله زبیر
که در مکه دعوی امامت میکرد نوشت از قوت و شوکت مختار او را خبر داد چون
نامه بعبد الله زبیر رسید بخواند و گفت که مختار با فاسقان جهاد میکند این
سخن بسبب آن گفت که اگر از مکه لشکر بمدد مصعب فرستد
پیش مختار خواهند رفت و اگر نه او دشمن مختار بود بعد از قتل ابن زیاد
مختار یاران را گفت که بر شما ظاهر است که غرض من از این همه سعی کشتن
قتله امام حسین ع بود الحمد لله که بر ایشان ظفر یافتم و همه را کشتم بتوفیق
خدا و باعدا و مومنان الا دو کس یکی محمد اشعث است و دیگری عمر ابن
الحجاج و تا این دو لعین زنده اند زندگانی بر من حرام است و چون ایشان
کشته شوند دیگر هیچ آرزو ندارم تدبیر کنید تا ایشان نیز بدست آید گفتند
ای امیر این دو ملعون در بصره نزد مصعب زبیر اند و مصعب پلها را
خراب کرده و کشتیها را ببصره برده چه تدبیر کنیم مختار گفت نامه
بمصعب بدین مضمون که من این کار پیش گرفته ام
که میل با لت دارم مراد من قتله امام حسین ع بود

شکر خدا

که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم و از آن
لعینان الاعنی ابن اشعث و عمر بن حجاج که از ایشان انواع جفا بحضرت
امام حسین علیه السلام رسیده احدی جان در نبرد ایشان دست بسته نزد
من آمده است که میان من و تو صلح باشد و بدانکه مرا با تو نزاعی نباشد زیرا
که تو با امام حسین علیه السلام حرب نکرده و بحضرت شاه ولایت ناسزا نگفته باشی
که آن ملعونان را بجهت حفظ خود روانه بنزد من کنید و ایشان را بکشیم
پس از آن اگر کشته شوم یا بمیرم باک ندارم یاران گفتند هرچه بخاطر
مبارک رسد آن کن پس مختار کاغذی برگرفت و نامه بدین طریق نوشت
و آن نامه را بمحمد بکر داده و او را بجانب بصره ارسال فرمود محمد بتعجیل برگرفت
تا ببصره رسید ملازمان مصعب او را نزد مصعب بردند مصعب
پرسید که از کوفه بیرون آمدی و مختار را چون دیدی گفت بمدعای
دوستان بصحت و سلامت و کمال عزت و لشکر فراوان که اگر ایشان را
فرماید باتش روند در روند از روی اخلاص مصعب گفت که مرا میترسانی
من خود نمیترسم محمد گفت بمناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر خواهی
بخوان و جواب نویس و اگر نخوانی من براهی که آمده ام باز میگردم
مصعب گفت نامه را بده محمد نامه را بوی داد مصعب سرهنگان و مهتران
سپاه خود را طلبیده مضمون نامه را بدیشان بخواند و گفت درین باب
چه مصلحت میدانید گفتند هرچه بخاطر رسد چنان کن گفت هرگز این کار را
نکنم پس نامه مختار را جواب نوشت بدین مضمون که نامه تو بمن رسید
و بر مضمون آن اطلاع حاصل شد بدانکه من فرمان ترا نخواهم برد
و متابعت تو نخواهم نمود و ایشان را نخواهم داد و از مخالفت تو
هیچ باک ندارم و آن جواب نامه را بمحمد داده بجانب کوفه روان کرد پس
مصعب نامه دیگر

مصعب نامه دیگر برادر خود نوشت که کار مختار بجای رسیده که بر من حکم میکند
و تهدید بمن میفرستد و از تو اعتبار نمیکند و نامه بجانب مکه ارسال داشت
چون این نامه بعبدالله رسید در جواب نوشت که ساخته حرب مختار کن که از
یمن لشکر میفرستم و حاکم فارس و کرمان را امر میکنم که با سپاه خود بمدد تو
آیند و نامه بمصعب فرستاد مصعب چون نامه را بدید شاد شد و سران سپاه را
از نامه برادر آگاه ساخت و به تهیه اسباب حرب پرداخت راوی گوید که عبدالله
زبیر نامه نوشت بمهلب ابن ابی صفره که از قبیل احکام فارس بود و در آن نامه ذکر کرده بود چون نامه من
بتو رسد باید که لشکر خود را برداشته متوجه بصره شوی و معاونت برادرم نمائی در حرب مختار
چون نامه ابن زبیر بمهلب رسید آهنگ رفتن بصره نمود و پسر خود را قائم مقام خود کرد
با سه هزار کس متوجه بصره شد چون نزدیک بصره رسید مصعب امرای خود باستقبال
بیرون آمد و او را در بر گرفته بنواخت و بتعظیم تمام او را بشهر در آورد روز دیگر
در منزل او رفته گفت من بمشورت تو کاری کنم اکنون در حرب مختار چه تدبیر است
مهلب گفت ای امیر مختار مردیست صاحب تدبیر تو او را [illegible] هر که با او جنگ
نکرد الا که مغلوب شد حالیا او را و عبدالملک مروان باز گذار که او از کار عبد
الملک فارغ شود آهنگ تو نکند حرب او را [illegible]
گفته شود موجب الفت نیست مصعب گفت یا ابا یزید آنچه گفتی پسندیده است
اما مختار هرچه میکند بقوت ابراهیم اشتر است اکنون مرا بخاطر رسیده که نامه با ابراهیم
نویسم و با او قصد دینار بوی وعده کنم و بطلبم که مختار را بکشد
و امارت کوفه نیز ترا باشد و به بیعت برادرم در آی که در آخرت
نجات یابی مهلب گفت این امری عبث است که بخاطر
گذرانیدی زیرا که ابراهیم مردیست معتقد بمذهب خود و اگر تمام
خزاین دنیا بدو دهند او قصد مختار نکند و بغیر از خیر و ولاداد او

[illegible]

دیگر سوء امام نه داند مصعب گفت بارى او را بیازمائیم مهلب گفت تو میدانى
الحق من دانستم گفتم پس مصعب نامه نوشت بابراهیم بمضمونی که بخاطر
تو در آنست که والى نامه بابراهیم فرستاد و چون نامه بابراهیم رسید گفت
لعنت خداى بر ابن زبیر باد که گمان میبرد که من دین خود بدنیا خواهم
فروخت پس نامه او را جواب نوشت که اى ملعون مرا بقتل مختار
وزر و امارت عراق اى فریفتى و این همه سعى من از جهة آنست که میخواهم روی
زمین را از اعداى دین پاک کنم و من خود را از چاکران مختار میدانم
زیرا که او از محبان حضرت شاه ولایت دست مبارک بر سر او کشیده
و در معرکه که مختار خون فرزندان مرا از بنی امیه باز خواهید آن و الله تعالى
عنقریب سر تو را چون سر ابن زیاد بنزد مختار خواهم فرستاد و اینکه مرا به بیعت
برادرت خوانده بودى لعنت خدا بر برادرت که او چون عبد الملک مروان
باطلست و امروز بجز امام زین العابدین ع امام دانم و راست قوله
تعالى ان الکافرین فى الدرک الاسفل من النار و دیگر اى ملعون
این ملعون امثال این مزخرفات بمن منویس که بسلامت خواهم گشت و
نوشته را بفرستاده مصعب داد و گفت این را بگیر و بامیر که خود ده رسول
مصعب گشت و راه میپیمود تا در بصره پیش مصعب رسید نامه ابراهیم
بدو داد چون نامه را خواند متغیر شد و مهلب گفت تو ابراهیم را نیک دا
نسته بودى من بد کردم بلکه ام سخنت را قبول نکردم راوى گوید که چون
ابراهیم رسول مختار مصعب باز گردانید نامه نوشت بمختار که اى امیر
دانسته باش که مصعب آهنگ عراق دارد و بمحاربه تو می آید و من
بود و من جوابش را نوشتم و عبد الملک مروان متوجه حرب منست اگر نه
بشرف خدمت و ملازمت مشرف میشدم پس نامه مصعب را در میان نامه خود

نهاده بخدمت

نهاده بخدمت مختار فرستاد چون نامه بمختار رسید از مضمون آن مطلع شد
دعاى خیر بجهة ابراهیم بتقدیم رسانید راوى گوید که عبد الله زبیر بمصعب
عالمکه خود نوشت و جهت رفتن بصره و اطاعت مصعب و حرب مختار امر کرد
پس حاکم شهر سوس و شوشتر و اهواز با لشکر بیشمار ببصره آمد و آن
مستظهر گشته عزم محاربه مختار نمود امر کرد که در بیرون بصره خیمه زدند
و در خیمه بجانب کوفه گردانیدند و از بصره با سپاه بلشکرگاه آمد عبد الله ابن عبد الله
را در بصره خلیفه گردانید چون این خبر بمختار رسید او نیز با امراى مملکت
فرمان داد قدامه ابن عیسى که امیر بابل بود با سپاه خود بکوفه آمد و اسحق ابن
سعد ابن مسعود که حاکم مداین بود بخدمت رسید و قدامه ابن عبد الله
با خیل خود از شهر شیراز بپایه سریر حاضر شد و محمد بن اسعد که برادر سعد بود که
از کودکى محبت شاه ولایت در دل داشت و بعد از شهادت حضرت امام
حسین ع بر برادر خلف لعنت میکرد و از قبل مختار ایالت بغداد
تعلق بدو داشت بملازمت مختار آمد و مختار نیز از کوفه بیرون آمد و در
بیرون شهر لشکرگاه ساخت و در خیمه بجانب بصره گردانید و نامه نوشت
بابراهیم و او را از عزیمت ابن زبیر آگاه گردانید و ابراهیم را بمدد خود طلبید
چون نامه مختار بابراهیم رسید جواب نوشت که ایها الامیر حضور بخدمت
ایشان که عبد الملک مروان با صد هزار کس بحرب می آید و در آخر نامه نوشت
که اى امیر نیک میدانم که تو خود بحرب نروى و بعضى از امرا را خود بحرب ابن زبیر فرستى
و خود در شهر باشى و نامه را برسول مختار داد و او را بتعجیل باز گردانید پس
فرستاده مختار باز گشت و نامه ابراهیم بمختار رسانید و چون مختار نامه
بخواند امراء لشکر را طلبید و نامه ابراهیم بر ایشان نمود ایشان گفتند
اى امیر خوب اندیشه ایست اکنون هر یک از ما را که امر فرمائى بحرب ابن

اگر غالب آییم هیبت تو بیشتر از بیشتر در دل مخالفان افتد و گویند
مختار را چنین ملازمان هستند و اگر مغلوب شویم از قدر تو چیزی کم نشود مختار
احمر شمیط را گفت که بزرگترین امرا او بود گفت مصلحت تو چیست
گفت ای امیر تدبیر ابراهیم و سخن امیران عمل کن که رای ایشان صواب
است مختار گفت سخن تو و یاران را قبول کردم و عبد الله کامل را خلیفه
گردانیدم و تو را سپه سالاری لشکر دادم احمر شمیط دست مختار را بوسید گفت
امید است که بر دشمنان ظفر یابیم و اگر در جنگ کشته شویم عمرت دراز باد که
سلامتی مؤمنان در سلامتی تو است پس مختار احمر شمیط را و عبد الله
کامل و پسرش قاسم و عبد الله ضبره و قدامه ابن عیسی و ابن عم خود اسحق
ابن سعد مسعود و خزیمه ابن نصیر و عبد الله و ابن زبیر و سعد ابن فضل
النخعی با پنج هزار سوار و پیاده بحرب ابن زبیر فرستاد و مختار تا فرسخی بمشایعت
احمر شمیط و یارانش رفت احمر شمیط عنان باز کشید گفت ملتمس
آنکه امیر زیاده ازین خود را رنجه نفرماید پس مختار بگریه در آمد احمر را وداع نموده
و شمشیر خود بوی داد و سر و رویش بوسید پس یکیک امیران را در بر گرفت
و نوازش نموده بجانب کوفه مراجعت نمود احمر شمیط میرفت تا بدو
فرسخی مداین رسید فرود آمد خیمه و بارگاه با اوج مهر و ماه برافراشت و یک
روز آنجا بود و روز دیگر از آنجا رحلت نمود این خبر بمصعب زبیر رسید
الملعون با ده هزار کس بقریه مزار رسید فرود آمد احمر شمیط بده فرسخی
مزار منزل نموده بود و از آمدن ابن زبیر خبر نداشت که ناگاه جاسوسش
در رسید و گفت ای امیر آگاه باش که مصعب زبیر با چهل هزار کس بمزار
آمد از بسیاری سپاه او مترس که بسیار است که لشکر اندک بر لشکر
بسیار غلبه کرده اند و از آنجمله سپاه ابراهیم که بده هزار نمیرسید و لشکر ابن
زیاد هشتاد و سه هزار بود نشنیدید که از ابراهیم بدیشان چه رسید

و بمنزل خود مراجعت فرماید

بسبب آن آشنا را

بسبب آن شما را آگاه کردم که بیدار باشید که از دشمن گزندی نرسد و مترسید که
شما بر حقید و حق با شماست بیم باکی نیست و اگر شما کشته شوید بهشت برین آن وفادار
آن حق که از وهو اندر آن اهل بیت سید مختار چون این سخن شنیدند
بیکبار بزبان اخلاص گفتند کای امیر حضرت شاه ولایت که بهترین مبارزان
بود شربت شهادت چشیده و فرزندان عزیزش در کربلا آن محنت و جفا رسید
ما از ایشان عزیزتر نیستیم و روزی که قدم در طریق ایشان نهادیم از سر گذشتیم
و هر یک بزبان بمضمون این مقال جاری کردند **نظم** ما خود از اول شرط یاری را
معین ساختیم بعد از آن بر آستان او است مسکن ساختیم ای امیر خاطر
مبارک جمع دار که از کثرت دشمن نمی اندیشیم تا جان در تن و رمق در بدن داریم
میکوشیم و دین بدنیا نمیفروشیم **نظم** ما را بقتل که فریدکشی عادتست با اهل بغی
حرب و کوشش سعادتست تهدید ما چرا بشهادت دهد کسی حقا که از روی ما
ما شهادتست احمر شمیط چون از مؤمنان این سخن شنید دعای خیر
جهة ایشان بتقدیم رسانید و عبد الله ضبره را طلبید و گفت که با صد سوار
بامر طلایه قیام نمای بطرف چپ لشکرگاه باش که از طرف راست ابراهیم ازرق
بپای و شب روی در ساعت بمن خبر فرستی پس عبد الله با صد سوار بطرف چپ لشکر
بیرون رفته طلایه میداشت و مصعب نیز برادر خود جعفر را در آن شب
بطلایه بیرون فرستاد چون پاسی از شب بگذشت ملازمان عبد الله دیدند که از طرف
سپاه ابن زبیر فوجی سوار پیدا شدند و از اسبان خود فرود آمدند تنگ اسبان را
محکم کشیدند باز سوار شده شمشیرها از نیام بیرون آوردند عبد الله را خبر دادند عبد الله
گفت شما نیز شمشیرها برکشید و حرب را آماده باشید ناگاه طلایه مصعب در رسیدند
عبد الله و یاران او را دیدند بیکبار حمله کردند القصه هر دو لشکر بیکدیگر در آویختند
و بضرب شمشیر خون یکدیگر ریختند مصعب زبیر را خبر دادند که طلایه مختار طلایه ما را

در میان گرفته

ابن زبیر چون این خبر شنید با تمامی لشکر خود سوار شد و احمر شمیط نیز خبردار شد
او نیز با سپاه خود سوار شد و هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند در بین الفریقین
جنگ و جدال دست داد و هر دو لشکر دلیرانه میکوشیدند و فرقد ابن عمرو روایت
کند که طلوع صبح تا وقتی که آن دو لشکر بیکدیگر رسیدند از غریدن کوس و ناله نای
و آواز مردان و صهیل اسبان غلغله در گنبد آسمان افتاده بود و جویهای خون
در صحن میدان روان گشته تا آفتاب نبود چون نماز پیشین شد هر دو لشکر
ترک محاربه نمودند احمر شمیط از میان لشکر خود بیرون آمده در برابر ابن زبیر آمد
و بنای مردی و شجاعت دست بردی نمود که هر که از لشکر دشمن دید
بر او آفرین خواند مصعب چنین احمر شمیط را دید که چند نفر از سرهنگان او را
کشت خود بمیدان رفت و از وقت نماز عصر تا فرو شدن آفتاب با یکدیگر محاربه
نمودند و هیچکدام بر یکدیگر فایق نیامدند زیرا که هر دو در مبارزت و مهارت تمام
داشتند پس مصعب بازگشت و احمر شمیط با سپاه خود متوجه صف لشکر ابن زبیر
شد صف ایشان را برهم زد و روی بهزیمت نهادند پس احمر مؤید و منصور
بلشکرگاه خود مراجعت نمود و ابن زبیر مغلوب و منکوب با ورای خود
رسید راوی گوید که در آن روز چهار صد و پنجاه کس از لشکر ابن زبیر کشته
شده بودند و از ملازمان احمر هفت تن شربت شهادت چشیده بودند پس ابن زبیر
بغایت ترسیده بود از قریه مزار شخصی طلبید و گفت توانی که بلشکرگاه مختار
شوی و تحقیق نمایی که لشکر او چند است و سپهسالار او کیست و زود خبر بمن رسانی
مزار گفت انشاءالله میسر است پس بخانه خود رفته و مقداری شیر بر سر خوانی نهاد
سنگ و ترازو برگرفت بعادت طوافان متوجه اردوی احمر شمیط شد چون
بآنجا رسید بر خیمها میرفت و مطاع خود را باز مینمود چنانکه عادت طوافان است
تعرف میکرد و بر کماهی حالات و کیفیت و کمیت سپاه مختار
اطلاع یافته

اطلاع یافته بازگشت بنزد مصعب رفت احوال را بتفصیل بدان لعین گفت و ابن زبیر
وقتی که مختار او را امیر ساخته هزار دینار وعده کرده بود گفت ای امیر من خو کردم
تو نیز بوعده وفا کن ابن زبیر بسیار بخیل بود خازن را گفت پنجاه درهم بوی ده
مزار در خشم شده با خود گفت کاری بر سر آرم که تا قیامت باز گویند آنگاه
بخانه خود رفت نقل بر داشت دیگر باره بلشکر احمر شد و بدر خیمه محمد اسمعیل
او را بخواندند و گفت چه نصیحت داری گفت چیزی گویم که خیر دنیا و آخرت در آنست
مرا بخدمت امیر ببر تا بگویم پس دست او را گرفته بنزد احمر شمیط برد و گفت ای
امیر مردی آمده و سخنی دارد احمر گفت سخن خود را بگوی مزار گفت ایها الا
میر مرد رستم از مزارم از دل و جان محب اهل بیت ابرار آمده ام و ارمغانی آورده
ام که زیاد بن عمرو ازدی که مهتر سرهنگان ابن زبیر است با هزار کس بلشکرگاه
مصعب بیرون آمده در پشت سر شما کمین کرده و میخواهند که بر شما شبیخون
آورند میان او و لشکرگاه ابن زبیر مسافتی بعید است اگر جمعی بسر ایشان فرستی
همه را خواهند کشت زیرا که در مغاکی فرود آمده اند و حالیا بخواب رفته اند احمر
الطاف امیران قبایل را طلبید و حکایت را بایشان باز گفت و فرمود که کیست که
درین امور بر ایشان سبقت کند عبدالله ابن زبیر شکوهی برخاست و گفت این
کار منست پس احمر شمیط چهار صد و پنجاه کس را که هر یک در مبارزت از صد کس
روی نمیگردانیدند بعبدالله داد و مزار را نیز رفیق او گردانید که رهبر ایشان
باشد پس عبدالله سوار شد و روی براه نهاد و مزار در پیش چون پاره راه رفتند
ناگاه در راه دیدند [illegible] بپرسیدند که شما چه کسید جواب ندادند عبدالله شمشیر
برکشید مزار است بگو [illegible] اگر نه کشته میشوید گفتند ملازمان زیاد عمرو ازدیم
دستهای ایشان را ببستند و ایشان را پیش انداختند و پنج کس دیگر را دیدند
ایشان را نیز گرفتند و گفتند شما اینجا چه میکنید و چه خبر دارید گفتند امشب

[illegible]

میخورند عبدالله شراب نشسته در خیمه مالک ابن مسمع را مهمانی میکنند و حالیا

چون این خبر شنید گفت قم خذا انتعم بدین زن رسید پس روان شدند تا قریب

لشکرگاه زیاد رسیدند و عبدالله و یاران بایستادند و عمر ابن الصدق را گفت

تو با صد سوار بطرف یمین باش و راه را نگاه دار که کسی نگریزد و مسعود ابن

حارث با صد سوار بطرف یسار باز داشت و گفت چون صدای کوس شنوی

تو نیز حمله آر و عبدالله با ایشان و پنجاه نفر میرفت تا بکنار لشکرگاه زیاد رسید زیاد

و مالک و بزرگان لشکر در خیمه مست لایعقل افتاده و سپاهیان اکثر مست بودند

که ناگاه عبدالله چون قضای مبرم بر سر ایشان تاخت و کوس جنگ فرو کوفتند

و نای رزم و میمنه لشکر زیاد چون ناله نای شنیدند گمان بردند که صور اسرافیل

است سراسیمه گشته بهر طرف میگریختند و مؤمنان با شمشیرهای آبدار

و نیزه های آتش عقیق کردار ایشان را بدار البوار فرستادند عبدالله بدر خیمه مست

زیاد تاخت و آن ملعون با مالک در خیمه مست افتاده بودند غلامان

عبدالله بخیمه در آمده آن دو ملعون را گرفتند بیرون آوردند عبدالله

گفت شما چگونه اید عبدالله گفت ما قاتلان اعدای آل محمدیم و فرمود تا

سرش از تن جدا کردند و مالک با جمعی کثیر اسیر شده با سر زیاد و سرهای

آن ملاعین دیگر بلشکرگاه خود بردند احمر شمیط عبدالله و یاران او را

ستوده مراعات بسیار فرمود و هم در ساعت صورت حال را نوشته

با سر زیاد و سر ملعونان دیگر نزد مختار فرستاد اما چون خبر بمصعب

رسید امیران لشکر خود را طلبیده گفت با وجود کثرت سپاه ما و قلت سپاه

ایشان احمر شمیط غالبست و از آن میترسم که اگر ابن باران رسد که از پسر

اشتر بابن زیاد در رسید اگر مصلحت باشد باز گردیم و حالیا مختار را

بعبد الملک گذاریم

بعبد الملک گذاریم مرة ابن معاویه گفت اگر باز گردیم ابن عار را الحاربیم

که گویند برادر عبدالله زبیر با هجده هزار سوار از پیش بنده ابن یار از یک نوکر که با

او پنج هزار کس زیاده نبود گریخت مهلب گفت راست میگوید اقول سخن

مرا شنیدی و برور خود غره بودی و این زمان از نوکر او میگریزی حالیا

چون این چنین شد حرب میکنیم پس مصعب با سپاه خود سوار شد و صفوف

قتال بیاراست و احمر شمیط نیز با یاران سوار شد و در برابر لشکر مخالف

صف برکشیدند ابن زبیر محمد اشعث را گفت چرا بمیدان نمیروی

که این حرب ما را به تو شنوی تو روی عزم مهلب گفت ای ابن اشعث

را اکنون امیر میگوید قومی کشنده حسین علیه السلام بن محمد اشعث و عمر ابن حجاج با توابع

خود که با تقصد بودند بیرون آمده و نصف نبرد آوردند احمر شمیط چون

علامت ابن اشعث را دید خواست که بمیدان رود عبدالله کامل گفت

توقف کن تا من بمیدان روم پس عبدالله با یاران خود بمیدان رفته

در برابر ابن اشعث قرار گرفت و گفت ای ملعون چه بد بود که نکردی

فرزند پیغمبر را کشتی و بر حضرت شاه ولایت ناسزا گفتی ابن اشعث

گفت ای عبدالله ابن سلمان را بگذار تو سروران قوی و من از ایشان

قوم بیا تا من و تو حرب کنیم عبدالله گفت این رای پسندیده ام پس بر

یکدیگر حمله کردند عبدالله شمشیر حواله فرق محمد اشعث کرد آن ملعون سپر خود را

در دیده و آن شمشیر فرود آمده بینی و روی او را ببرید ابن اشعث چون

زخم خورد جنگ بر عمر ابن حجاج و یاران زده بگوشید و مترسید که مرا

ازین زخم چندان المی نیست و عبدالله که با قوم خود چون شیر خشمناک

متوجه ابن اشعث و عمر ابن حجاج و سپاه ایشان شد بسیار از ایشان مخاذل

بجهنم فرستاد آخر الامر ابن اشعث طاقت حرب نماند و با تمامی لشکر روی بهزیمت
نهادند عبد الله کامل با یاران از عقب ایشان می‌تاختند تا ایشان را بقلب لشکر ابن
زبیر رسانیدند و بازگشته بخدمت احمر شمیط آمدند مهلب ابن ابی صفره دید
که کار عنقریب شکست بدیشان میرسید با عمرو احمد ابن قیس و ده هزار کس دیگر متوجه
میدان احمر شمیط چون علامت مهلب را دید که عبد الله کامل را طلبید و او را بجای
خود باز داشت و سران سپاه را خواند و گفت من بمیدان میروم اگر کشته شوم
عبد الله را امیر خود گردانید این بگفت و با قدامه ابن عیسی و نعمان ابن
ابن قیس ده هزار سوار در برابر آن ملعون و لشکر ایشان رفت و بر یکدیگر
حمله کردند و احمر شمیط در شجاعت و مبارزت چون ابراهیم اشتر بود چون
بر مخالفان حمله کرد آن لعینان روی بهزیمت نهادند مصعب زبیر برآمد
و بانگ بر سپاه خود زد که ای بی حمیتان چرا ایستاده اید بیکبار بر این جماعت
حمله آرید که ناگاه سپاه اشرار بیکبار روی بحرب نهادند و احمر شمیط چون
شیر ژیان و ببر بیان و اژدهای دمان با تیغ آتش فشان صاعقه کردار
بمعرکه کارزار در آمد و حرب میکرد و بهر طرف که روی می آورد خاک معرکه
جدال را از مغز سر دلیران جرب میکرد و بهر طرف که سر قوم دشمن در صف
مبارزان می افکند و جهان از مردم تهی میساخت و رایت نصرت
می افراخت ناگاه تیری بر پیشانی مبارکش خورد و در مغز سر جای گرفت لعین
شمیط آن تیر را بکشید و پیکان در جای خود بماند از اسب بر غلطید چون
بزمین رسید کلمه طیبه بر زبان جاری کرد و از سر زندگی عاریت برخاست
بجنت برین بمقعد کرم خود بیارامید عبد الله کامل آواز بر داشت که ای
برادران احمر شمیط بهشت آرزوی خود رسید شما قدم استوار دارید و روی
از حرب اعدا بر مگردانید که جان فدا کردن از برای آل محمد روا نیست
جاوید سعادت نیست ابدی سپاه شیعه دلیرانه میکوشیدند و اعدا از حرب
ایشان خیره ماندند

بشهادت بهره
بمراد روی

ایشان خیره مانده بودند عباد ابن حصین با سپاه خود از لشکر ابن زبیر بیرون
خت و عبد الله کامل در برابر آن ملعون در آمد حربی مینمودند که رستم دستان
مشاهده آن نمیدید حلقه بندگی او در گوش کردی و اگر سام نریمان آن
رزم را دیدی غاشیه خدمت بدوش کشیدی القصه بعد از کوشش بی
شمار بلا زحمت عبد الله کرار و فرزند آن نامدار او رفت مهلب فریاد برداشت
که ای اهل عراق امیران شما کشته شدند بگریزید و سر بسلامت بر برید مردم چون این
سخن شنیدند با یکدیگر گفتند که راست میگوید باری خود را بخدمت
مختار رسانیم پس روی براه کوفه نهادند ابن اشعث غدار و عمر حجاج با لشکر
بسیار از عقب ملازمان مختار رفته جمع کثیری از مؤمنان را شهید کردند نظم
صبح اقبال عزیزان شام شد روز فتح دشمنان انجام شد و ابن زبیر برادر خود بهر
خود نامه نوشت و تمامی حالات را ذکر نمود اما چون شهادت احمر شمیط و عبد الله
و شکست مؤمنان واقع شد مختار از شهادت آن جوانان خبر یافت آب در دیده
گردانید کلمه استرجاع بر زبان جاری کرد و بزرگان قبایل را طلبید و صورت
حال ایشان باز گفت و فرمود که ابن زبیر حالیا متوجه این جانب است
هر کس با ما دل یکیست باید که ساختگی خود کند که بحرب او رویم مؤمنان گفتند
ای امیر اسباب حرب مهیاست هرگاه بحرب میروی در رکاب تو رویم و دل
از حیات مستعار برداشته ایم و لوای آل محمد در فضای سینه افراشته ایم
مختار دعای خیر جهت ایشان بتقدیم رسانید و روی بتهیه اسباب نبرد آورد

باب بیستم در بیان قتل عمر الحجاج و محمد ابن اشعث علیهما اللعنه و محاربه نمودن مختار با اعدای اولاد سید مختار و توجه نمودن بریاض جنات من تحتها الانهار

بسم الله الرحمن الرحیم

راویان اخبار
لعن خداوند قهار بر همه نفس بد کردار و مهلک عقل مختار ابلیس

سرا پا بیس مردود و مطرود ** هو الضال الذی اسس اساس
الظلم و الشقاق و الکفر و النفاق ** [illegible] جهل او بر عقل حاجب **
و زمانی نفس امر او غالب ** یزید مردود را در کشتن سبط عزیز رسول تهنیة
داد و مصعب جهود را در قتل مختار ** تا ازان دل محبان حضرات آل اطهار
رسالت [illegible] غمناک و دیدهٔ دوستان شاه ولایت ازین غمناک آید **نظم**
ای عزیزان کار دل دشوار شد ** وقت ماتم مختار شد ** موسم عینی
وفاداران گذشت ** عصر ازین قصه با ما یار شد ** کوفیان رفتند
از بیعت بیرون ** کار شان با اهل حق یکبار شد ** کشته شد
مختار از تیغ کجش ** [illegible] است کار زمرهٔ اغیار شد ** راوی گوید که مصعب
زبیر بعد از شهادت احمر شمیط و عبید [illegible] ل بقوت خود مغرور گشته
مختار نامه نوشت که ای مختار [illegible] میدانی که بر امام زمان بیرون آمدن
یکی کبایر است از جمله که نسبت [illegible] از تو صادر گشته توبه کن تا [illegible]
ترا عفو کنم و بیعت برادرم که امام [illegible] در آی و با ما متفق اقرار کنی که
امارت کوفه با تو وا گذارم و حوایج ترا بر آورم و مهمات اخروی ترا
بر آورم کفایت کند و الا حرب را آماده باش که اینک از عقب نامه
رسیدیم و نامه به یکی از اعراب داد که در کوفه بدست مختار دهد عرب نامه
گرفته و براه کوفه روان شد تا بکوفه رسید و آن نامه بدست مختار داد مختار
آن نامه را بلند بخواند پس حضار مجلس بر مصعب و برادرش لعنت
کردند پس مختار در جواب نوشت که ای ملعون ابن ملعون امام زمان علی بن
الحسین است و آنکه نوشته بودی که بجنگ می آییم اگر تو نیایی من
بیایم و سرت از تن بر دارم پس جواب نامه بفرستادهٔ ابن زبیر داده
وی باز گشت و جواب نامه به مصعب رسانید مصعب نامه را بخواند

روی بکوفه نهاد

روی بکوفه نهاد و مختار [illegible] بکوفه بیرون آمده بود و لشکر خود را عرض فرمود
بروایت محمد ابن جریر بیست هزار کس بشماره آمد و ابن زبیر بیست هزار
کس داشت القصه مختار عبدالله ابن ثعلبه انصاری را در کوفه گذاشت
و شهر با وی سپرد و لشکر خود براه بصره روان شد میرفت تا بمنزلی رسید
که انرا سالمین گویند آنجا فرود آمد که شب در آن موضع گذرانیدند و روز دیگر
از آنجا رحلت نمودند تا بجردار رسیدند آنجا لشکریان خفتند پس مختار تعبیه
لشکر پرداخت میمنهٔ لشکر را به یزید بن سلیمان داده و میسره را بعبد ابن
عامر همدانی سپرد و جناح را بعلی ابن شعر مقرر فرمود و خود در قلب لشکر
جای گرفت پس همین دستور فرود آمدند تا ابن زبیر رسید و قریب بلشکرگاه
مختار مقام گرفت و آن نیز به تعبیه سپاه پرداخته مهلب را بمیمنه باز داشت
و ابن اشعث را بمیسره تعیین کرد و گفت و جناح را بعهدهٔ عمر بن حجاج
نمود و خود در قلب لشکر جای گرفت و به همین ترتیب فرود آمد و مهتران
قبایل را وعده های امارت ایالت داد راوی گوید که چون مصعب زبیر
فرود آمد عباد ابن حصین را بخواند و مصحفی بدو داده گفت برو و مختار و لشکر
بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت کن عباد مصحف بر گرفت و میرفت تا در برابر
لشکر مختار رسید آغاز کرده و گفت ای اهل عراق آمده ام که شما را بکلام خدا و
سنت پیغمبر و امامت عبدالله زبیر دعوت میکنم اگر اجابت کنید راه امنیت
[illegible] از لشکر مختار آواز آمد که شما دست از کتاب باز داشته اید و هر کسی
را که میخواهید اسم امامت بر وی مینهید و امام آنست که خدای تعالی منصب
امامت بدو داده باشد لعنت خدای بر ابن زبیر و بر تو باد که عبدالله
نه بحکم خدا او بعد از حضرت امیرالمؤمنین و امام حسین علیهم السلام
و امام حسن

مصحف را

منصب امامت با امام زین العابدین ع رسیده از روی مظاهره و بی شری
اینکار میکنند عباد بن حصین بازگردید و هرچه شنیده بود بمصعب تقریر کرد
مصعب چون این سخن شنید ع عنان تمالک و تماسک از دست داده فرمود
تا کوس حرب زدند خود با لشکر شقاوت اثر سوار گشت مختار نیز با شجاعان مکمل و
و مصلح سوار شد و روی بصف کارزار نهادند از هر دو لشکر خروش کوس
و نالهای برخواست محمد اشعث با خیل خود بیرون آمد در میان هر دو لشکر
بایستاد و گفت ای رافضیان کیست که بقصد خود بحرب آید تا دمار از جانش
برآورم سعد بن مقداد چون آن شقی را در میدان دید از مختار دستوری طلبید
و با قوم خود که هزار کس بودند روی بحرب ابن اشعث و لشکر او نهاد چون
نزدیک هم رسیدند بیکدیگر حمله کردند مومنان از روی غیرت و منافقان از
روی شقاوت در محاربه میکوشیدند و گرد و غبار چنان شد که هیچ کدام یکدیگر را
نمیدیدند پس دست از حرب برداشتند ابن اشعث ع غلامی بود زنگی نام
چون خواص خود ضخیم البدن و قوی جثه و فنون مبارزت چون آن
ملعون نیکو میدانست ابن اشعث او را بخواند و سلاح خود بدو پوشانید
گفت بمیدان رو نام خود ظاهر مگردان آن غلام سیاه بمیدان آمد لشکر مختار
چون آن ملعون را دیدند بگمان آنکه اشعث است آواز برآوردند بر او
لعنت کردند گفتند این ملعون کشنده فرزند پیغمبر است جعفر بن
قیس بدستوری مختار بحرب او رفت و بمرتبه شهادت رسید سعید صدائی
چون اجل ناگهان بر او تاخته شمشیر بر فرقش زد که سرش بدو نیم شد
مومنان پنداشتند که ابن اشعث است الحمدلله وی تکبیر برکشیدند آنگاه
سعید بعد از قتل او دانست که زنگی است نه ابن اشعث سعید باز
گشته بخدمت مختار آمد گفت این زنگی بود که سلاح ابن اشعث ع

پوشیده بود

پوشیده بود پس بعد ازین هر دو گروه بایکدیگر نهادند ابن زبیر مصعب ابن اشعث
مدد فرستاد و مختار نیز جمعی بمعاونت سعید روانه ساخت القصه هر یک خیلی
فرستادند تا تمام سپاه از طرفین بهم درآویختند و تا غروب آفتاب حرب کردند
و از هر دو طرف خلق بسیار کشته بودند پس هر دو سپاه بلشکرگاه باز رفتند و طلایه
بیرون کردند مختار امیران لشکر خود را گفت که اگر محمد ابن اشعث و عمر ابن
حجاج کشته شوند مرا هیچ مراد دیگر نیست راوی گوید که آن از جوانان لشکر بخواب
نرفتند چون روز شد از هر دو لشکر هیچ کدام سوار نشدند تا چاشتگاه از لشکر ابن
زبیر سواری چون کوه آهن بمیدان آمد و دو غلام در عقبش هر یک براسبی
نشسته و رایتی بدست گرفته و در برابر سپاه مختار آمد و گفت کیست که مبارزت
من بیرون آید خبر بمختار رسید گفت این کار مبارزان [illegible] بود از مختار
دستوری یافته بمیدان رفت و گفت ای سوار نام خود را نام خود بگوی گفت
ترا بنام من چه کار داری بمحاربه آمده ای بیشتر آی عامر بود و حمله کرد القصه بایکدیگر
محاربه بسیار کردند و آن سوار عامر را ضربتی داده و ضربتی بر او زد که از اسب در افتاد
و قدم در فضای جنت نهاد و مومنان غمگین شدند و گمان بردند که آن سوار
مصعب زبیر باشد هیچ کس آهنگ حرب او نکرد عمر بن ثعلب چون چنان
دید سلاح پوشید و شمشیر برآورده که خودش را دو نیمه کرد تا دماغش بشکافت
و آن بدبخت از اسب در گردید سپاه مختار تکبیر برکشیدند که نعره آن بفلک
الافلاک رسید پس محمد کرش سرش بریده بخدمت مختار آورد و گفت ای امیر نیز
باد سر این سر عمر بن الحجاج است مختار گفت الحمدلله که بیک مراد خود رسیدم
و از قتله امام حسین ع همین دو ملعون باقی مانده بودند یکی کشتم و اصل
کشتم امید هست که آن دیگر هم بکشم بعد پس مختار سر و روی [illegible]

داو را دعا کرد راوی گوید که چون عمر کشته آن دو غلام که با وی بودند گریخته نزد
مصعب رفتند و خبر قتل عمر ابن حجاج بدو رسانیدند الملعون از این جهت
اندوهناک شد روز دیگر هر دو لشکر سوار شدند و حربی عظیم کردند و مختار را بیت
خود خارجی بسیار کشته بود عراق روز تا نماز خفتن حرب کرد تا ابن زبیر و لشکر
میکوشیدند نزدیک بود که لشکر کوفه هزیمت کنند مختار چون چنان دید
پیاده شده بحرب آمد لشکرش چون او را پیاده دیدند همه پیاده شدند حرب میکردند
که هرگز هیچ کس حربی چنان ندیده بودند چون شب بغایت تاریک شد هر دو لشکر
دست از حرب کشیدند و در آن روز از هر دو طرف مردم بسیار کشته بودند
و هر یک بلشکرگاه باز رفتند چون مختار بخیمه درآمد و آن شب انتهای شهادت برادران
مؤمن چنان اندوهگین بود که از خشم چشم از هم نمیبستند محمد سعد او را
دلداری میداد آن شب مختار و محمد در یکجا این نهادند بر حرب میکردند
تا صبح بدمید خواسته نماز ادا کردند سوار شده هر دو لشکر در مقابل هم صف آختند
و میمنه و میسره بیارایستند درایتها برافراختند و قبایل از هر دو طرف بیکبارگی
و حرب در پیوست مصعب زبیر خود بمیدان آمده چون چشم مختار بر علامت
او افتاد مرکب در میدان راند و متوجه علامت آن ملعون شد هر کس
پیش او می آمد از جان شیرین بری آورد تا بسیاری از مبارزان را
سر از تن جدا ساخت ناگاه مهلب او دید که از دور ایستاده میخواهد که
ناگاه حمله کند تیز بیزه لشکر خود را در برابر او بایستد پس محمد لشکر خود را در مقا
بل مهلب صف کشید مهلب دانست که مختار او را فرستاده لشکر خود را
گفت که مختار بفراست دریافت که من چه اندیشه دارم و این لشکر را در
برابر فرستاده اگر این تدبیر نمیکرد از لشکرش یکی زنده نمیماند اشیع حالیا
تدبیر و اندیشه

محمد بن سعد را مختار در برابر مهلب لشکر فرستاده

تدبیر اندیشه ما را باطل ساخت بیا ببینید تا ببین گروه حمله آوریم این بگفت و روی بصف
محمد ابن سعد نهاد پس هر دو با هم درآویختند تا نماز پیشین حرب میکردند و خلقی
کشته و مجروح گشته دست از محاربه باز داشتند و هر یک بمقام خود رفتند
بعد از ساعتی از لشکر شیعه سواری بیرون آمد با سلاح تمام در برابر سپاه مصعب
ایستاده جولان درآورده گفت هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم
علقمه ابن سعید که پدر و برادر من هر دو در محبت اهل البیت رسول خدا کشته شده
اند و من آمده ام که خون ایشان باز خواهم و میخواهم از این لشکر که ابن عم
خود سعد ابن عامر که کشنده پدر و برادر منست سعد با سلاح ملوک نزد در برابر
علقمه آمد گفت آمده ام که پدر و برادرت رسانم علقمه از غم پدر و برادر خود
چون شعله آتش خود شد سعد را نیزه ضربتی بر گردن او زد که سرش
ده گام دور افتاد و گفت الحمدلله که خون پدر باز خواستم هبیره ابن منذر
از لشکر مصعب زبیر بیرون تاخت بانگ بر علقمه زد و نیزه بر حوالی وی نمود
علقمه شمشیر بر نیزه او زد که نیزه اش قلم شد هبیره خواست که شمشیر برکشد علقمه
مجالش نداده شمشیر بر کمر او زد که بدو نیمش کرد و گفت شکر خدای را که خون
برادرم نیز باز خواستم مبارز دیگر بیرون آمد جانش مرگ کشید دیگر بر سر
بیاران گذشته رسید پس علقمه باز گردید و مهلب با لشکر خود حمله آورد جمعی
کثیر از لشکر مختار را شهید کردند چون روز دیگر شد نامه عبدالله زبیر برادر
بود رسید مصعب از خوشحالی بحرب نیامد مختار و یارانش منتظر بودند
سوار شدند و نماز دیگر از لشکر طلایه بیرون کردند و طلایه هر دو لشکر بهم
رسیده بودند بیکدیگر جنگ کردند طلایه مختار را امیر طلایه ابن زبیر گرفته یارانش
از پیش بگریختند و او را بخدمت مختار آوردند مختار از او پرسید که از چه نام

از کدام دیاری گفت نام شهریار معلوم فارس است همراه مهلب
آمده ام مختار گفت امت کیست گفت عبدالله زبیر گفت دلیلی و حجتی روشن
داری بر امامت او شهریار گفت بمناظره نیامده ام و بدرستی که لازمت اسیر شده ام
اکنون الحمد از کرم تو آید چنان کن مختار بخندید و گفت مرادت چیست
می باشی یا بنزد مهلب میروی گفت نه اینجا و نه آنجا زیرا که اگر خدمت تو باشم
فرزندان مرا بکشند و اگر پیش ایشان روم باید که بحرب شما آییم و این جوانمردی
نبود زیرا که شما مرا آزاد کرده اید بگو که میروم تا عاقبت کار شما انجام یابد آنوقت بوطن
خود مراجعت نمایم پس مختار هزار دینار بوی داد و او را بکوفه فرستاد و شهریار
فارسی در کاروان عراق بود تا مختار شهید شد و مصعب کوفه را بگرفت
چون روز شد شهریار اسیر شکار و یاران گریختند و بنزد مصعب زبیر
رفتند آن ملعون برادر خود جعفر را مقرر کرد که امیر طلایه باشد جعفر آن شب
باحتیاط تمام طلایه میداشت زیرا که از مختار بسیار میترسید چون صبح
بدمید از لشکر نماز گذارده سوار شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند مهلب
ازرا ایستاده جنگ نیاورد همه لشکر حرب میکردند مصعب شخصی نزد مهلب
فرستاد و گفت که بمناظره آمده ای یا بمحاربه آن شخص پیش مهلب آمد و پیغام آورد
مهلب گفت برو و امیر را بگوی که من میدانم که بچه کار آمده ام تعجیل مکن
راوی گوید که چون نماز پیشین شد ابن اشعث با لشکر خود بمیدان آمد
مالک ابن عمرو چون آن لعین را با خیل خود در میدان دید چون رعد
بغرید خود را با اقوام خود بر آن گمراهان رسانید چون برق بمحمد اشعث رسانید
و شمشیر برداشت چنان بگردنش زد که سرش ده گام از او افتاد و بدن آن
لعین از خانه زین بر روی زمین افتاد لشکرش چون او را کشته دیدند رو
بهزیمت نهادند مالک ابن عمرو گفت الله اکبر که روی زمین از آن قاتلان

امام حسین ع

امام حسین ع پاک کردیم و آخر کسی که از قتله امام حسین ع بود ابن اشعث
ملعون بود که کشته شد بعد از آن بصف سر آن اشقی که بر زمین افتاده بود
دوید و در ربود و در پای اسب مختار انداخت و گفت ای امیر این سر ابن اشعث است
مختار گفت چون سر آن ملعون را دید گفت الحمد لله که بمراد رسیدیم و قتله حضرت
امام حسین ع را از روی زمین گم دیدیم بخدا سوگند که از این همه سعی مقصود
جز این نداشتم راوی گوید که چون ابن اشعث کشته شد لشکر مختار
قوی خاطر گشتند و حمله بر لشکر ابن زبیر کردند پس لشکر ابن زبیر رو بهزیمت
نهادند مصعب فریاد میکرد که ای جوانمردان باز گردید که اگر بگریزید
لشکر مختار از عقب شما بیایند و یکتن از شما زنده نگذارند هر چند ابن زبیر
فریاد میکرد هیچ کس گوش بدو نمیداد مهلب ملعون چون چنان دید لشکر خود
را گفت اکنون وقت کار باشد پس رایت خود را برادر خود حبیب داده برادر
دیگر مفضل را بنزد مصعب فرستاد گفت امیر را بگوی که اگر لشکر باز نمیگردند
سر راه بر ایشان بگیر و علامت خود بر جای دار و روز بآخر رسیده پس مهلب
بر لشکر مختار حمله کرد لشکر ابن زبیر چون دانستند که مهلب بحرب لشکر مختار
رفت باز گشتند یعنی ابن زبیر آمده بر آن معرکه حرب برگشتند مختار چون دید
که لشکر ابن زبیر باز گردید و نیز از آن اندیشید که مبادا لشکرش فرار کنند پیاده شد
و با مهلب حرب میکرد لشکرش نیز پیاده شدند و در آن روز حربی واقع شد که مثل
آن کسی ندیده بود تا نماز شام شد حرب چنان قائم بود و مختار یاران خود را میگفت
یا انصار الله صبر کنید و مردانه باشید که کار بمراد ما خواهد شد القصه تا نیم
شب حرب میکردند و از یاران مختار بسیاری بدرجه شهادت رسیدند چون
نصف از شب بگذشت دست از حرب کشیدند هر یک بلشکرگاه خود رفتند
الغرض چون روز دیگر شد چون لشکر از بسیار خستگی گرد داشتند سوار شدند مختار
محمد بن سعد را گفت این همه شکست سبب مهلب است اکنون مرا تدبیر بخاطر رسید

خاطر رسید با شبی که او دست یابیم محمد ابن سعد گفت ای چه خاطرت
رسید خواست مختار گفت سروران قبایل امروز میخواهم و چون صحبت
منعقد شد سخنی بگویم درشت بتو بگوییم و تو از روی خشم برخیزی و از
خیمه بیرون میروی و سوار میشوی و با سپاه خود براه کوفه میروی زیرا که
نیست که جاسوس مصعب و الملک ابن حجر بدو رسانند و مصعب و
مهلب با تو عداوت دارند باشد که هر که از عقب تو در آیند و من
و من از عقب مهلب در آییم تو از پیش رو و من از عقب سر شمشیر بکشیم و یکی
زنده نگذاریم محمد گفت ان شاء الله چون نماز پیشین شد مختار امرای
سپاه را طلبید که حاضر شدند از هر جا سخنی در پیوست و محمد ابن سعد
سخنان درشت گفت محمد خشم آلوده شد برخاست از خیمه بیرون آمد و
فرمود تا کوس سوار زدند و با سه هزار کس از مردم خود سوار شد از روی
براه کوفه نهاد و جاسوس مصعب در ساعت خبر رسانیدند مصعب
مهلب را طلب خواند و گفت آلت مختار بر گشت زیرا که محمد ابن سعد از آن
رنجیده و با سه هزار کس متوجه کوفه شد اکنون وقت آنست که کین خود
از محمد ابن سعد باز خواهیم برخیز و با لشکر خود در عقب او رو و سر او را نزد من
آر مهلب گفت ای امیر میترسم که این حیله باشد امروز صبر کن تا فردا
حقیقت این کار معلوم شود مصعب گفت ترا میل رفتن نیست من دیگری را
میفرستم مهلب گفت اکنون که خاطر رسید بتو گفتم دیگر حکم تراست پس مصعب
ربیعه ابن [illegible] را که مهتر قبیله بجیل ربیعه بود خواند و گفت ای ربیعه محمد ابن سعد
از مختار خشم آلوده با سه هزار کس خود براه کوفه رفته پنج هزار کس با تو همراه کنم
میروی و سر محمد را نزد من می آوری و از اقوام وی یکتن زنده نگذاری
ربیعه گفت این کار کار منست که راه ها نیکو میدانم پس ربیعه از نزد
مصعب بیرون آمد مردم خود را گفت سلاح بپوشید و اسبان را [illegible]
کرده چون نماز خفتن شد سوار شدند در ساعت جاسوس مختار [illegible]
رفته گفت ای

رفته گفت ای امیر ربیعه با پنج هزار کس از عقب محمد رفته مختار چون
این خبر شنید گفت مراد من این بود که مهلب برود او خود نرفت اکنون
مرا باید رفت پس لشکرگاه را بمالک ابن عمرو سپرد و خود با هزار کس از عقب
ربیعه روان شد و چنان میرفت که گرد لشکر ایشان و گرد سپاه ربیعه یکی
بود ربیعه و لشکریان میبردند که ایشان که از عقب ما آیند از مردم
ایشان اند راوی گوید که محمد ابن سعد چون سه فرسنگ از لشکرگاه دور شد
بایستاد و قوم خود را از حقیقت احوال مطلع ساخت و یاران محمد
دانستند که زمان تا زمان فوج مخالف میرسد پس اندک فرصتی ربیعه
با خیل خود در رسید محمد ابن سعد بنداشت که مختار است بخاطر گذرانید
نبید که ساعتی ربیعه را بسخنی مشغول دارد که مختار برسد کسی پیش
فرستاد که شما چه کسانید و از کجا می آیید و بکجا میروید ربیعه گفت ما لشکر ابن
زبیریم آمده ایم که سرهای شما را بنیزه کرده نزد ابن زبیر ببریم چون این
بگفت رایت نصرت مختار پیدا شد محمد ابن سعد گفت ای یاران رایت
امیر در رسید شمشیر بکشید و یک تن را زنده نگذارید پس یاران محمد نعره
المنصور المنتقم بر کشیدند و با تیغهای آبدار متوجه آن خیل تیره
روزگار شدند مختار با یاران خود در رسید محمد از پیش رو و مختار از عقب
سر تیغ آتش بار در لشکر کفار نهادند و ربیعه را با بسیاری از یاران
بیار حیدر کرار بقتل رسانیدند و از ملازمان مختار یک کس کشته نشد و
و از خیل ربیعه یک تن جان بیرون نبرد پس مختار با محمد و سپاه بجانب
لشکرگاه مراجعت نمودند و نیم شب بود که بمقر خود رسیدند ملازمان مختار
اسب و سلاح ربیعه را بخدمت آوردند مختار همه را بایشان بخشید آنگاه چون
صبح شد این خبر بمصعب رسید از غم بیهوش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد

مهلب را طلبید و گفت که مختار چه مکر کرد و من چه فریبی خوردم مهلب گفت
ای امیر من گفتم صبر کن تو نشنیدی و اگر من میرفتم با سپاه خود امروز از جبل
کشته بودم ابن زبیر گفت ای مهلب شرط کرده ام که دیگر از سخن تو
بیرون نروم القصه امروز ابن زبیر و لشکرش بحرب نرفتند و چون روز
باخر رسید طلایه از هر دو لشکر بیرون کردند چون شب بپایان رسید و صبح
بدمید مختار برخاست و با یاران خود نماز کرد و سلاح بر خود راست
کرده و جبه سلاح پوشیدند آنگاه مختار با خیل ابرار سوار شده میمنه و میسره
و قلب و جناح و ساقه بیاراست و ابن زبیر با جمعی از اشرار سوار گردید و
و تعبیه لشکر کرده صفوف بیاراست و مهلب با لشکر خود از پی ایشان با
یستاد و مختار یاران خود را میگفت یا انصار الله از دشمن مترسید
و از کشته شدن باک مدارید که حضرت شاه ولایت و امام حسن
و امام حسین عم با فرزندان و برادران بتیغ کشته شدند یاران مختار
مختار را جواب دادند که ای امیر ما از روزی که قدم در راه دوستی اهل بیت
نهاده ایم بلاهای عالم را بر خود قرار داده ایم و نقد جان در طبق اخلاص
نهاده ایم مختار برایشان آفرین گفت و فرمود که بیایید یکبار بر لشکر زبیر حمله
کنیم پس مختار با یاران خود شمشیرها برکشیدند و در میان لشکر ابن زبیر نهادند
میمنه و میسره را بر هم زدند و شور در قلب لشکر آن روسیاه انداختند
و انصار از آن لعینان را بر زمین افکندند که اسبان ایشان را راه گذر نبود
لشکر ابن زبیر روی بهزیمت نهادند اما مصعب با رایت خود ایستاده بود
مهلب چون چنان دید یاران خود را گفت نوبت حرب ما رسید این
بگفت و بر لشکر مختار حمله کرد و لشکر مختار بسیار جنگ کرده ماندا بودند
ایشان نیز از بسیار و زخم کشته ... شدند ... حرب
نکردند ... تا شب ... دم بسیار از یاران مختار ... شهید شدند

وان روز تا شب

وان روز تا شب حرب کردند چون شب شد لشکر کوفه بمنزل تفرقه ... خود بسوی ... پیش
گرفته روی بهزیمت نهادند هر چند مختار در عقب ایشان میتاخت و می گفت ای
برادران یک امشب دیگر باز گردید با ما ... همه کوفیان میرفتند تا بکوفه رسیدند
و هر یک متوجه منزل خود شدند مختار نیز با اندک مردمی بکوفه آمد و بکوشک خود رفت
و جمعی با وی بودند و ایشان نیز بمنزل خود رفتند مختار را تنها گذاشتند مختار گفت
این مردم بمن همان کردند که با مسلم ابن عقیل نمودند خدا تعالی ایشان را جزای
بسزا دهاد اما چون این خبر بمصعب رسید متوجه کوفه شد راوی گوید که عبدالله
ابن حاتم از بزرگان کوفه بود با چهار صد کس پیش مختار آمد که سوگند خورده
که پیش ابن زبیر نروم و در خدمت تو باشم اگر با او حرب کنی حرب کنم و اگر عزم سفر
داری در رکاب تو باشم مختار فرمود که من سوگند خورده ام که از هیچ کس یاری
نخواهم و بر قول مردم این شهر اعتماد نکنم و هیچ کوفی را رفیق خود نگردانم
ای عبدالله هر چه کنی از خود شرمدار ... و معاقب خواهم بود عبدالله
گفت ای امیر تو سوگند خورده که بر مردم این شهر اعتماد نکنی و ایشان را رفیق خود
نگردانی من سوگند خورده ام که معاونت تو ترک نکنم از برای طلب رضای
خداوند تعالی دین محمد را ... خواهم کرد تا شهید شوم و من شنیده ام که تو شرط
کرده که تا زنده باشی تمکین نکرد اما که ابن زبیر از کنار مدینه طرف آید من ابن زبیر
در کنار حرب خواهم کرد پس عبدالله با مردم خود بکناره رفت و آن موضع
وسیع و عریض بود و در درون کوفه اما چون ابن زبیر بکوفه رسید مردم
مردم کوفه او را بشهر در آوردند کوفیان که ملازمان مختار بودند بسر راه
ابن زبیر آمده از دست مختار داد کردند و گفتند ای امیر مختار ما را
بجبر با خود برده بود ابن زبیر گفت من شما را بخشیدم اکنون مختار

اکنون مختار در کجاست گفتند در قصر اماره است تنها و به یاری ابن زبیر
روی به قصر مختار نهاد چون به کناسه رسید عبد الله ابن حاتم سر راه بر ابن زبیر
گرفت و حرب پیوست و حمله اول بیست کس از ملازمان ابن زبیر بر خاک
انداخت و پیاده های که در پیش سواران ابن زبیر بودند از کوچه ها [illegible] مصعب
گفت تا سپاه [illegible] کناسه گرفتند و عبد الرحمن ابن محمد اشعث با قبیله کنده
پیاده شد چهار فوج گشتند بنوبت حرب میکردند و عبد الله حاتم با یاران
خود با عشیرت بر عبد الرحمن حمله کردند و لشکر ابن زبیر را بر میگردانیدند [illegible]
مصعب گفت ببینید که مختار در این میان هست یا نه گفتند مختار در قصر است و جنگ
ابن عبد الله حاتم است که جنگ میکند مصعب گفت عبد الله پدر او در
عداوت من و بر [illegible] کم از مختار نیست القصه عبد الرحمن و مردم او تاب
محاربه عبد الله نیاوردند و از پیش او گریزان شدند خود را در میان سواران
انداختند و عبد الله با قوم خود حمله کرد بر مصعب و [illegible] کس از پای در آوردند
سرداران ابن زبیر گفتند که ای امیر گرد کناسه گرفتند و این مردم
راه گریز نیست ابن زبیر [illegible] گفت چنین کنید سر راه را بگذارید پس
راه ها را گذاشتند و عبد الله حاتم دست از حرب باز داشت و از کوفه
بیرون رفته متوجه قبیله خود شد راوی گوید که چون مختار از آمدن مصعب
خبر یافت اولاد و اصحاب خود را بخواند و ایشان را به طاعت و تقوی
و صبر نمودن بر محاربه وصیت فرمود و گفت چون به خدمت امام
زین العابدین ع رسید عرض بندگی که من به آن حضرت نرسانید و
زینهار که بغیر آن حضرت دیگری را امام ندانید پس ایشان را وداع نمود و
وداع آخرین بود و تیغ برداشت که بیرون آید محمد ابن سعد گفت
ای امیر [illegible] خون بسیار [illegible] هر چند امروز در های کوشک را

به بندیم

به بندیم و بر بام ابراهیم به حرب تیر دشمن را از پانصد قدم پیش نگذاریم
بیاید وقتی من آنست که تا در کوشک باشم کسی قدم جرأت پیش ننهند
و چون شب در آید از کوفه بیرون رویم و به قبایل عرب بگردیم از ایشان لشکری
عظیم جمع کرده و ابراهیم اشتر را بخوانیم و دمار از مصعب و اتباع [illegible] بر آریم
مختار گفت ای برادر خدا شکر کند که من آنچه پیش گرفته ام مقصود بجز
کشتن قاتلان حضرت امام حسین ع نداشتم و شکر خدا را که به مقصود
خود رسیدم دیگر هیچ آرزوی ندارم دلم از زندگی تنگ شده است
و بعد از قتل محمد ابن اشعث گفتم خدایا شکر تو چگونه بجای آرم
که مرا توفیق دادی که روی زمین از لوث وجود قتله حضرت امام
حسین ع و اصل کردن پاک کردم و همه را با تیغ هلاک گردانیدم خدا
روی مرا به دیدار فرخنده آثار مبارک حضرت امام حسین ع واصل
گردان پس مختار کلمه طیبه و بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان گذرانید
و با نوزده تن که با او همراه بودند از کوشک بیرون آمد پیاده بجانب
کناسه روان شد چون به میدان کناسه رسید با یاران خود بلشکر
مصعب حمله کردند و عنان [illegible] بگردانیدند در آن حمله و یاران مختار
بعد از محاربه بسیار و قتل جمعی از فجار متوجه ریاض جنات تجری
من تحتها الانهار شدند رحمة الله علیهم **نظم** بود آن صحرا که
دشت کربلا [illegible] بر اهل وفا ... بهر دین از [illegible] بود
مختار در [illegible] حسین ... چون حبیب [illegible] اهل کوفه بود مختار را [illegible]
سر [illegible] ... خون دل [illegible]
بجانب [illegible] نظر کردی [illegible]

کشود راه ... باز پدر ... سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت پرورد
گارا چه میکنم ترا کم مرا یاری کردی و در وصول بمقام شهادت دور
یافت دین سعادت در آن حال میگفت **نظم** گر شویم از ستمکاران کربلا
خنجر ایزد ... که بپیوستیم باصحاب بلا || قاصدی کو تا فرستیم سوی شاه دین حسین
از دیار کوفه تا سرحد ملک نینوا || که حسین آن کشته تیغ جفای اهل کین
کشته شد مختار تو اندر سر کوی وفا || عادت تو رفتن بالین مظلومان بوده
این منم مظلوم ای مولا بیا بالینم بیا || بهر استقبال روحم گر فرستی از نسبت
بیشتر از خود کردمی از دیار اقربا || چرا گر از جمله آید پیشتر نیکوتر است
زانکه او شد پیشتر مقتول سیف اشقیا || و مختار تنها با اعدا کارزار میکرد
و بهر طرف که روی می آورد از کشتها پشتها می ساخت و چون شیر گرسنه
و بهر جانب حمله آورد تا زخم بسیار بر بدن مبارکش میرسید و از زخمهای
آنسرور چون باران خون میچکید و از بسیاری خون که از بدنش رفته
بود ضعف بر آنجناب غالب شده بعلت پشت مبارک بر دیواری
نهاد که ساعتی بیاساید **نظم** پشت بر نور از مهر مصطفی و مرتضی ||
روی بر ایوان کاخ پادشاه کربلا || دست بر دامان حب آل اطهار [illegible]
بار بر اوج رفیع آسمان اعتلا || پس دو برادر بودند از بنی [illegible]
نام و یکی طریق چون آن دو ملعون مختار را چنان دیدند پس
آمدند و تیغ بر بدن مقدسش زدند مختار از پای در افتاد و آن
سگان [illegible] سر آنسرور را از بدن جدا کردند **نظم** ننگ میدارم من که [illegible]
مصطفی و مرتضی و جبرئیل || یوسف صدیق و یعقوب پدر || نوح و شیث
باب ایشان بو البشر || بهر استقبال روح پاک او || آمدند سر بر سر غمناک او
چونکه [illegible] آمده ام [illegible] || با برادر [illegible] مظلوم حسین || حمد [illegible]

او بیرامنش

او بیرامنش || دست کرده از وفا در گردنش || بردنش دل شاد از بنا و [illegible]
[illegible] با بهجت شادمان بر روی دست || خلعت [illegible] صندوق فضل که با
در برش کرده از فرط عطا || داد چون اندر رضای [illegible] جان || یافت
از حق او حیات جاودان || در جنان اندر صف اهل وفا || شد
حبیبش کشته کان کربلا رضوان الله علیه و اخوانه و اعوانه و انصاره و
و اتباعه و علی سایر المؤمنین و المجاهدین فی سبیل الله **خاتمه**
در بیان شمه از احوال ابراهیم و محاربات او و شهادت او راوی
گوید که چون مختار ببال شهادت بجانب ریاض سعادت پرواز کرد
و ابن زبیر در ولایت عراق استیلا یافته امارت هر شهر را بیکی از
زنان خود داد و در آن وقت ابراهیم ابن مالک اشتر والی موصل و متعلق
جزیره بود و در قتل اعدای دین و دشمنان اولاد سید المرسلین سعی
بلیغ می نمود که ناگاه خبر شهادت مختار بسمع وی رسید ابراهیم از
استماع این خبر محنت اثر بیهوش گردید و بعد از مدتی که بهوش آمد عمامه
از سر برداشته و گریبان چاک کرده از گریه و بیقراری دقیقه مرعی نگذاشت
و لوای تعزیت داری برافراشت و هواداران اهلبیت سید مختار و وفادا
ران حیدر کرار چون از این واقعه خبردار شدند گریان و خروشان روی
بمنزل ابراهیم نهادند و بزاری زار این گفتار وحشت آثار ادا مینمودند
مرثیه یاران چه خبر بود که دلها خون شد || جانها همه ریش و دیدها جیحون شد
آواز گریه و ناله احباب و هواخواهان علی المرتضی باوج سما میرسید || غلغله
در گنبد مینا فتاد || و لوله در خطه غبرا فتاد || ابراهیم گفت ای مؤمنان برای
سید مختار گریه [illegible] از آن سعیهای مختار [illegible] از جمله ایالت و امارت [illegible]
شاهی نبود بلکه مرادش قتل اعادی دین و رسیدن بدرجه شهادت بود

بآرزوی خود رسید امید چنانست که ما نیز بدان درجه برسیم پس ابراهیم
حلویات و انقیارا طلب نموده انواع اطعمه ترتیب داده و پیش ایشان آورد
بعد از اکل طعام بختم کلام ملک علام قیام نموده ثواب آنرا نثار روح
مرحوم مختار نمودند راوی گوید که چون ابن زبیر از کار مختار فارغ شد
مهلب را طلب نمود و گفت من نذر کرده ام که بمشورت تو در امرا از امور
قیام نمایم حالیا بسبب سعی تو از دغدغهٔ مختار باز رستم اما از ابراهیم
اشتر اندیشه دارم و او حالیا در موصل است و تمام جزیره را تا نصیبین
و عدد و حصارها زرین در تحت تصرف خود در آورده روز بروز
شوکت و حشمت او زیاده میشود اکنون در این باب چه تدبیر
میکنی که از او ایمن گردیم مهلب گفت تو را چه بخاطر رسیده گفت
من اندیشه کرده ام که با تو و امرا که بمدد ما آمده اند و جمیع لشکر بجانب
موصل رویم و ابراهیم مردیست ستیزه ناک چون از آمدن ما آگاه
شود در شهر ننشیند و حرب بیرون آید یکبار برو تاختن آریم و
او را تو الحق بقتل رسانیم چون او هلاک شود بر سر عبدا
لملک رویم امید هست که او را نیز بکشیم و بعد از قتل عبدالملک
بتفحص و جستجوی مردان بنی امیه و جمع خراسان الخ برادر رسیم
دیگر تن از بنی الخلیفه زنده نگذاریم چون چنان کنیم آنگاه
در مشرق و مغرب در منابرها خطبه بنام ما خوانند و سکه حکومت
بنام ما زنند و تا قیام قیامت امامت با اولاد زبیر قرار گیرد مهلب
چون این حکایتها شنید جز بگفته و سر در پیش افکند ابن زبیر
گفت سر برآور و جواب بگوی مهلب سر برآورد گفت

نظم

آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت

چشم تنگ

چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور ای امیر اگر حیات
تو مانع نبود میگفتم که باده سودا بدماغ تو راه یافته ابراهیم مردیست
که عامر بن عبدالله ربیعه را سر از تن جدا کرده و ابن زیاد را با پنج هزار
و سه هزار مبارز را بقتل رسانید و عبدالملک مروان را چندان لشکر
است که محاسب هم از تعداد او عاجز است مهلب چون این
بگفت ابن زبیر منفعل شد برخاست بحرم رفت و تا شب بیرون
نیامد چون شب شد مهلب را بخواند و خلوت کرده گفت ای برادر مرا
در صحبت امرا تفضیح کردی مهلب گفت ای امیر گناه از من نبود که خوا
موشی بودم تو در جواب الحاح کردی و سخنان بغیر از این جواب نبود
مصعب گفت اکنون ترا هر چه بخاطر میرسد بگوی دعا فیت کار خود
نبا مکن و نامه با ابراهیم بنویس از روی نیازمندی و اظهار محبت اهل
کن و او را وعدهای نیکو دهی و اظهار عداوت عبدالملک نمائی و
او را بمعاونت خود بحرب عبدالملک خوانی شاید بسبب دفع عبدالملک
متابعت تو نماید و بدانکه اگر ابراهیم در حرب عبدالملک با تو اتفاق
نماید بر عبدالملک دست یابی و چون از مهم عبدالملک فراغت یابی بالفعل
از روی تدبیر ابراهیم را بقتل رسان پیش از آنکه او ترا بکشد پس
مصعب دوات و قلم طلبید و کاغذ برگرفته نامه با ابراهیم
نوشت مشتمل بر محبت و مودت و عنوان نامه این بود که بسم الله
الرحمن الرحیم این نامه ایست از ابن زبیر بسوی امیر بزرگوار و صاحب
همت و فادار و هوادار اهلبیت سید مختار ابراهیم ابن مالک
اشتر النخعی اما بعد از مراسم محبت و مودت و تحیت آنکه مرا دارم

[illegible]

در ایالت و امارت الحدود مطلقا بتو مضایقه نیست و تو میدانی که من
و برادرم در کمال محبت و صداقت و اخلاص با حضرت امام حسین
علیه السلام بوده‌ایم و هرگز از ما بآن حضرت بی ادبی واقع نشده و عبدالملک بن مروان
و خوارج بنی امیه سب حضرت امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم
دشنام میدهند اکنون شنیده‌ام که عبدالملک سپاهی جمع کرده و دا
عزیمت مصعب دارد من نیز لشکر فراهم آورده‌ام و داعیه حرب
الملعون دارم و معروض و مسئول آنکه [illegible] بجانب [illegible] راه [illegible] و در
شهر خود نشینی که از من هیچ ضرری بتو نمیرسد و سوگند میخورم که
با امام زین العابدین علیه السلام دشمنی نکنم بلکه رسوم محبت و تقدیم
رسانم و دیگر بدانکه من با مختار اراده حرب نداشتم و از آن حرب که
واقع شده بود پشیمان بودم و او در صدد محاربه بر آمد و رسیده
و المهم رسید نامه را بدست مهلب داد چون مهلب نامه را بخواند
بخندید و گفت ابراهیم فریب نمیخورد اما غالب آنست که این
سخنان قبول کند پس آن نامه را بعبدالواحد بکر واده با یک فرس
اسب تازی و یک دست سلاح ملوکانه بجانب ابراهیم ارسال داشت
عبدالواحد راه موصل پیمود تا بمقصد رسید خبر با ابراهیم
رسانیدند که فرستاده ابن زبیر آمده ابراهیم امر فرمود تا وی را
بخدمت ابراهیم در آوردند چون عبدالواحد بخدمت ابراهیم
رسید زمین ادب ببوسید و هدیه‌ها را گذرانید نامه را بدست ابراهیم
داد ابراهیم نامه را باز کرده بخواند و قلم و کاغذ برگرفت نامه
مصعب را جواب نوشت بدین عنوان که بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از غلام حضرت امیرالمؤمنین علی و شیعه و دوستدار
باقتران حضرت

ابراهیم

یافته آن حضرت ابراهیم ابن مالک اشتر نخعی بمصعب ابن زبیر اما
بعد بدانکه نوشته بودی من که در امر ایالت و امارت آن حدود
بتو مضایقه ندارم من این حدود را بضرب شمشیر گرفته‌ام و با مختار
که خلیفه امیر محمد حنفیه بود والی گشته‌ام اگر بغیر از من کسی را مضایقه
باشد جهان شمشیر آتش بار در میان است اما هوس و ذوق امارت
جمیع بلاد از بلاد عالم نیست من التجا کرده‌ام و میکنم جز رضای حق
نخواسته‌ام و نخواهم القصه از سخنان جوابی نوشت تا آنجا که
حکایت عبدالملک مروان بود در جواب آن نوشت که هرگاه سوگند
خوری که از مضمون نوشته تجاوز نکنی و بر عهد خود راسخ باشی من
نیز در حرب عبدالملک متوجه حرب عبدالملک با تو متفق باشم و مهم
ترا بخدا باز گذارم و با تو نزاع نکنم و نامه را بعبدالواحد داده پس
عبدالواحد بعد از طی منازل بکوفه رسید و نامه ابراهیم را بابن زبیر داد
و آن نامه را بخواند و خوشحالی کرد و دید و مهلب گفت که نیک تدبیر
کردی اکنون ابراهیم در حرب عبدالملک با من یار است و نمیداند که بعد از
قتل عبدالملک اول کسی که از شیعه علی خواهم کشت او خواهد بود راوی
گوید که مصعب چون در کوفه قرار گرفت بعضی از رؤسای کوفه از مصعب
رنجیده بودند نامه‌ها بعبدالملک نوشتند بدین مضمون که مصعب زبیر
با سپاه فراوان بدینصوب آمده و با مختار حرب کرده بعد از محاربه بسیار مختار
بعز شهادت رسید و او کوفه را مسکن ساخته و سپاه او متفرق شده‌اند
بعضی با مهلب ابن ابی صفره بحرب ازارقه اهواز رفته‌اند و بعضی
بفارس و بعضی بکرمان و گروهی بخراسان و جمعی بعراق بمحاربه و مقاتله

بتصرف تو می آید و ابن زبیر بنگ بیحرمتی و زبیر نیست که طاقت
مقاومت ندارد پس از نامه مهار القیس تمیمی را داده و او را بجانب شام
ارسال داشتند و قیس از راه بادیه روان شد می رفت تا بشام رسید بدر
بارگاه عبد الملک رفت حاجب ویرا گفت که از کجا می آئی گفت
از کوفه می آیم نامه بعبد الملک آورده ام حاجب چون این سخن
شنید نزد عبد الملک رفت الشیخ را از این معنی آگاه ساخت الملعون
قیس را طلبید قیس بعد از ادای تحیت نامه را تسلیم نمود عبد الملک چون
بر مضمون آن حکایت اطلاع یافت باستحضار [illegible] فرمان داد و
خیمه در بیرون دمشق زده در خیمه بجانب کوفه گذاشت و خبر توجه
عبد الملک باطراف رسید جمعی از لشکر کوفه که در موصل بملازمت
ابراهیم بودند چون این خبر شنیدند بنا شیوع ذمیمه ملازمت ابراهیم
را گذاشته متفرق گردیدند و با ابراهیم اندک مردمی بودند ابراهیم
چون از این معنی واقف شد گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس یاران خود را خواند و فرمود که من هیچ کس را تکلیف نگاه نمیدارم
و آرزوی شهادت دارم هر کس میل شهادت دارد با من مصاحبت
کند و هر کس این امر را کاره است مفارقت بر موافقت اختیار نماید
یاران ابراهیم چون این سخن شنیدند همه بیکبار زبان اخلاص گشادند

نظم

ای امیر بذات پاک علی ٭ که مرا بجز شهادت مرادی نیست
بعز شهادت مرا مطلبست ٭ بفیض ارادت مرا مشربست

ابراهیم چون از ایشان این سخنان شنید دعای خیر جهت ایشان تقدیم
رسانید گویند که در این وقت رسول مصعب برسید و نامه
که آن مدبر با ابراهیم نوشته رسانید ابراهیم نامه را گشوده بخواند عنوان
نامه این بود

انی بعد که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از مصعب زبیر بعالیجاه ایالت
پناه امیر ابراهیم اما بعد بدانکه عبد الملک مروان داعیه استیصال ما دارد و
لشکر فراهم آورده و رو بدین ولایت نهاده بزودی میرسد چنانکه من و برادرم
دشمن است بتو نیز دشمن است و او با ما و تو عداوت دارد و چون
تو حرب کردن با او واجب میدانی او نیز چنان میداند و اول سر تو خواهد
اما با تو اندک مردمی اند چون من از تو لازم مدد می بینم انشاء الله رسید
اگر بدین صوب تشریف فرمائی تا من و تو باتفاق محاربه نمائیم بهتر است
و در آن نامه سوگند غلاظ و شداد ذکر کرده بود که من با تو دشمنی نکنم
و دیگر شنوید شفقت آنکه امر نکنم بسبب امامت علی بن الحسین ع ترا
طعنه نزنم اما از تو توقع دارم که در باب امامت برادرم سخن نگوئی و مرا
و توابع مرا بمذهب من گذاری چنانکه در نامه من نوشته بودی که در این
امر ترا حواله بخدا کردم میدانی ابراهیم چون نامه را بخواند بیت الم
قلت احببا با یاران خود متوجه کوفه شد چون نزدیک کوفه رسید مصعب
از آمدن ابراهیم خبر یافت با خواص خود باستقبال ابراهیم شتافت و در
راه معتمدان خود را بگفت چون ابراهیم را به بینید تکریم و ثنا مصلحت
بجا آرید که انه و الله نعم بعد از حرب عبد الملک اول کسی که از دوستان
ابو تراب بخواهم کشت او خواهد بود این ملایمت من بواسطه قتل
عبد الملک است چون عبد الملک کشته شود دیگر من از دوستان
آل علی زنده نگذارم و ابراهیم را بنزد مصعب [illegible] بود
راوی گوید که چون مصعب نزدیک ابراهیم رسید ابراهیم نیز
از خیمه بیرون آمد سوار شد باستقبال مصعب [illegible] کردند
و ما [illegible] اندر رکاب [illegible] سواران شدند [illegible]

[illegible]

چشم بر ابراهیم افتاد خوشحال شد گفت اگر خبر این اشتر [illegible] هیچ کس
چنین فریب نداده و ابراهیم مصعب را [illegible] میگفت ان شاء
الله بعد از قتل عبدالملک انتقام مختار از تو بکشم و چون ابراهیم رسیدند
ابن زبیر باتفاق ابراهیم بمصلحت پس روی بکوفه نهادند و
اهل کوفه بسر راه آمده بودند و ابراهیم بدیشان التفات ابراهیم
نمیفرمود تا بکوفه در آمدند و ابراهیم سوی قصر دار الاماره بردند و ابراهیم
و ابن زبیر در ایوان کوشک پهلوی یکدیگر نشستند و از هر جانبی
در پیوستند و ابن زبیر شرایط ضیافت بتقدیم رسانید پس مصحف
طلبید یاد و دیگر سوگند خورد که با ابراهیم در مقام قصد حیات نباشد
پس ابراهیم برخواسته متوجه منزل خود شد روز دیگر سوگند خورده
ابن زبیر بمنزل ابراهیم رفته و ابراهیم ضیافت بزرگانه نمود و هدیه
های و تحفه‌های برسم سوغات گذرانید و مصعب بیرون آمد ابراهیم
با یاران خود گفت خون بهای ابن زبیر را دادم راوی گوید که این
محل خبر رسید که عبدالملک با لشکر خود روی بدین صوب نهاده غلغله
در کوفه افتاد و ابن زبیر با حضار که در عراق بودند فرمان داد که
و هر روز با ابراهیم تدبیر ها میکرد تا سپاه وی جمع شد پس در کوفه
آمد موضعی عریض جهت نزول سپاه اختیار کرد و ابراهیم [illegible]
لشکر و مروان را بر جناح قرار داد و روان شد مسافت نموده
در سه فرسخی اردوی ابن زبیر فرود آمدند و درین منزل عبدالملک
با ابراهیم بن مالک اشتر و با مراجی لشکر ابن زبیر نامها نوشته
ایشان را بانعام فراوان نوید داد و مجموع اعیان لشکر [illegible] جهت
اثر عبدالملک

اثر عبدالملک [illegible] را از مصعب زبیر پنهان کردند الا ابراهیم که او نامها
[illegible] بابن زبیر داد و مصعب چون بر مضمون نامه عبدالملک اطلاع
یافت ابراهیم را نواخت و اظهار محبت نموده او را مبالغه [illegible]
در حرب آن [illegible] آورد و با لشکر انبوه بحرب عبدالملک روانه ساخت

ذکر محاربات ابراهیم با عبدالملک و شهادت آن جناب در کتب مطول
بتفصیل مسطور است مؤلف اخبار چنین روایت کرده که چون امیر مختار
تمام قاتلان حضرت امام حسین ع را بقتل رسانید و جماعتی را که

آنچه معلوم بود شش صد و هشتاد هزار مبارز [illegible] بودند که بضرب تیغ آبدار
از ده روزگار ایشان برآورده بود بیت **نظم** مختار با خصم ع کار بکرد از روی کین
گر صدره بجسم پیش [illegible] میگفت جرم آفرین از حب حیدر انتقال از آل مصطفی گرفت
المؤمن پاک اعتقادی از جهت رب العالمین یارب بحق مصطفی الخاتم کو رسل
رحمت کنی بر جان [illegible] کنه کار حزین [illegible] الطاف کرم در روضه [illegible] الله
[illegible] جاودان با حور جنت [illegible] چون امیر مختار از کشتن [illegible]
فارغ شد و بکوفه ساکن گشت و سپاه را رخصت داد تا بقبایل های خود رفتند
در آن وقت امیر ابراهیم در موصل بحرب کفار مشغول بود و از امیر مختار خبر
نداشت پس چون لشکر مختار متفرق شدند مصعب ابن زبیر علیه اللعنه خبر شد
با لشکر عظیم بکوفه آمد و آغاز حرب کرد لشکر اردوی بر گرد [illegible] مختار ایشان را [illegible]
[illegible] میکرد که از این لشکر [illegible] و حرب [illegible] داده باشید که ان شاء
الله تعالی فتح و نصرت از جانب ما خواهد بود پس مختار سلاح جنگ در پوشید و
عزیمت میدان کرد و هر چند از یاران بیوفا اعانت طلبید یاری نکردند و با
وی متفق نشدند مختار چون دید که یاران باز آغاز بیوفائی کردند و
از ایشان برنجید و متوجه مصاف شد بصلاح [illegible] مرکب [illegible]

بمیدان میر الله اکر یکبار دی از جا بر کندی پس در آن معرکه هر که را تیغ
بر سر زدی تا سینه اش بشکافتی و هر که را بمیان زدی چون خیار تر بدو نیم
کردی نظم چندان زد که گوی سر از تن که عاقبت عاجز شدند آن سپه
کفر خبر تا آخر الشهسوار نامدار روحا کز حیدر کرار از آن جماعت اشرار
کفار بعضی او را در میان گرفتند و بضرب تیغ آبدار از روز الجان نثار
اولاد شیر پروردگار بر آوردند و وی را شهید کردند علیه الرحمة والرضوان
اما چون خبر قتل امیر مختار با براهیم رسید زار زار بگریست و با تمامی
لشکر شیعه چند روز تعزیت بداشتند امیر مختار پسر خود امیر ثابت
را گفته بود که ای فرزند دلبند و ای آرام دردمند بعد از که این منافقان
مرا تیغ شهید نمایند زنهار که باین گروه بیوفا اعتماد مکن و نزد ابراهیم
رو و همراه او با خصمان اولاد پیغمبر صلعم محاربه کن و سر متابعت از حکم او
بر مداری روایتست که بعد از شهادت مختار دشمنان در جستجوی
امیر ثابت بودند و او در عراق پنهان بود پس در وقت فرصت راه
جزیره بگرفت و از راه نجد بموصل بخدمت ابراهیم رسید با جمیع اعیان
استقبال امیر ثابت نمودند با اعزاز و اکرام تمام در شهر در آوردند
آنگاه ابراهیم تعزیت کردند و منصب پدرش را باو باز داشتند
بعد از آن ابراهیم گفت ترا خروج میباید کرد تا بعون الهی
دنیا را بر دشمنان آل محمد صلعم تنگ گردانی پس گفت اول با
خروج شهر شام کرد و آنگاه نامها بهر جانب فرستاد و امرای
شیعه حضرت امیر المؤمنین ع بودند تمام را طلبید و بعد از آن
مردم را بهر جانب [illegible] امیر ثابت می آمدند چون قاسم ابن حسن
ابن علی و حمزه و فرزندانش و [illegible] خواجه پسر ملک ترکستان با
هزار مرد بعدد

هزار مرد بعدد و یاری ملک ثابت آمدند آنگاه ملک ثابت و امیر
ابراهیم بمحاربه عبد الملک مروان علیه اللعنه عزم را جزم کردند
که چون بلشکر وی رسند حرب کنند چون سپاه عبد الملک رسیدند
حرب عظیم نمودند و آن ملعون منهزم گردید نظم چو روبه کز
مصاف شیر بگریخت ز بیم آن دلیران حمله انگیخت پس خبر آن
محاربه با طراف و جوانب رسیده بود و چون خبر آمدن حسن ابن
سید [illegible] ملک ثابت و امیر ابراهیم رسید تمام سرهنگان و امرا استقبال
کرده نور سید را با کرام و اعزاز تمام بشهر در آوردند و امیر ثابت و امیر ابراهیم
کمر بندگی در خدمت آن جناب بستند و عبد الملک بد ایمان علیه اللعنه
بیست هزار کس را بر سر راه ملک ثابت فرستاده بود که فرستند سید یحیی
چون ملک ثابت خبر شد با ابراهیم گفت تدبیر این کار چیست آنگاه صلاح
این کار چنان دیدند که ابراهیم از عقب خالد ابن یزید علیه اللعنه برود
پس امیر ابراهیم با بیست هزار مرد دلیر از عقب آن ملعون برفت
و ایشان سه روز راه پیش رفته بودند پس امیر ابراهیم بشتافت تا
بکنار رود خلیج کوفه رسیده و هم در آنجا لشکرگاه کردند چون ملک ثابت از آن
خبر شد وزیر خود را فرستاد تا معلوم کند که آن سپاه بکجا میرود گفت ای
امیر [illegible] را بگوی که ما را دشمنی آمده و میخواهد که ملک پدر ما را
تصرف [illegible] بیرون کند از کرم پادشاهی بعید و عجیب نیست که ما را امداد
کنند آنگاه وزیر باز گردید و آنچه از خالد لعین شنیده بود بعرض رسانید
دیگر باره پادشاه گفت برگرد و ببین که چه کس [illegible] را خبر کن پس وزیر
بلشکرگاه امیر ابراهیم آمد و او را پیش وی بردند وزیر شرح حال

از وی پرسید امیر ابراهیم گفت بدانکه یا بردین پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه وسلم
و پدران آنگ این لشکریان جمع کثیر تیغ کین برکشیدند و تمامی اولاد آن حضرت را
کردند و ایشان را شهید کردند و اولاد پیغمبر و خاندان آل هاشمی ستم کردند
و کر عداوت بسته با ما محاربه میکنند و اکنون پادشاه آن ملک را وزیر بردین
پیغمبر بودند یا بردین پیغمبر آخر زمان اگر بردین محمد بودند چرا با خاندان اولاد
ایشان ستم کردند و دیگر ملک تو نیکوی که در میانه ما مخلفت نماید که با این
گروه حرب مکنیم وزیر گفت یا ابراهیم که تو بر حق و ایشان باطلند بدین محمد
مشتاقند بدین نحو الگاه وزیر برگشت و بخدمت پادشاه عرض کرد
و صورت حال و کیفیت احوال بعرض رسانید و […] ابراهیم […]
بود بخدمت پادشاه الملک […] عرض نمود چون خالد لعین
حکم […] شنید در خشم و غضب شد بسرهنگان خود گفت […]
بروید و از پادشاه الملک […] ابراهیم روز دیگر سوار شدند و متوجه […]
زمین شدند چون ابراهیم خبر شد برگشت و از عقب او بسرعت تمام
تمام رفت خالد ملعون از آنجا بطبریه رفت و مردم طبریه او را معاونت
نمودند چهل هزار لعین دیگر با وی بیعت کردند و جمله عساکر او شصت
هزار نامرد بودند ملعون […] ابراهیم با اندک مردی بوی رسید خالد
لعین حیرت کرد گفت چه دلاور مردی باشد که با این لشکر قلیل از عقب
این سپاه سنگین بازنگردد چون ابراهیم خبر شد که مردم طبریه با آن
لعینان متفق شدند با سپاه خود گفت صلاح چیست حرب کنیم
یا بازگردیم جمله گفتند بازنگردیم تا […] و بقتل نرسانیم چون
روز دیگر شد ابراهیم لشکر را برداشته بمصاف آمد و مقابل هم صف
کشیدند میمنه میسره

کشیدند میمنه و میسره و قلب جناح آراستند الگاه ابراهیم نام و نصب
خود را ظاهر کرد پس روی بمردم طبریه کرد و گفت بخدا عهد کرده ام که از اینجا
باز نگردم تا روزی که بر شما دست یابم و یکی از شما را زنده نگذارم پس اینجا
از بیم حمله ابراهیم شهر را برگرفته آن ملعون با جماعتش نگذاشتند چون
آن لعینان چنان دیدند غمگین شدند همچنان ابراهیم در مصاف ایستاده
بود و مبارز میطلبید و هر چند مبارز می آمد ایشان را بدوزخ میفرستاد
چون دیگر مبارز بمیدان نیامد بانگ بر خالد زد که ای ملعون چرا از این
بیچاره گان […] که دمار از ایشان بر آوردی تو خود بمیدان بیا تا هم
نبرد کنیم و ببینیم که از مردان چه داری نظم بیا ای که از مردان بیار
[…] هنگام کارزار پس آن ملعون چون این سخن بشنید در خشم شد
و حمیت جاهلیت عنان او را بگرفت و بمیدان آمد چون ابراهیم را
چشم بروی افتاد گفت بیا آمدن تو نشان فتح است و الگاه در میدان
با ابراهیم بنیاد محاربه کرد پس ابراهیم کمند را از فتراک گشود و در گردن
آن خاک […] انداخت و از خانه زین […] در ربود و در خم کمند کشید
میکشید با آن […] آورد تا […] عساکر […] بند
و با ایشان سپرد و فرمود […] بند بند […] نگاهش دارید تا من باز
باز گردم دیگر باره بمیدان آمد و مبارز خواست اما کسی قدرت آن نبود
که بمیدان وی در آمد پس خود را بر قلب سپاه زد بسیار از ایشان را
بقتل رسانید ناگاه ارسلان رومی با چهار هزار مرد بیاری ابراهیم
آمد و شکست بر لشکر مخالف کشیدند و در یک ساعت هفت هزار نفر از آن
لعینان را بدوزخ فرستادند و باقی لشکر بهزیمت رفتند یا فرار گریختند

بازگرفتند زینتی سپاه دین چون لشکر حبش گریزد از زنگ حبش آنگاه ابراهیم
فرمود تا هر غلیق که از لشکر مخالف بتاراج جمع کردند و خالد ملعون را در صندوق
نهاده از آنجا بیدرقه آمدند بوادی حرم گویند که چون خبر گرفتاری خالد ملعون
بعبدالملک مروان علیه اللعنه رسید حجاج پسر یوسف ملعون را آنگاه
گردانیدند با سه هزار سوار بر سر راه ابراهیم را گرفتند و ابراهیم چون از
این حال آگاه شد بعد از ارسلان رومی را فرمود که برود بر سر راه شام
طلایه بدار ارسلان رومی با دویست سوار برفت در یکفرسخی
لشکر ابراهیم طلایه میداشت که ناگاه حجاج لعین بوی رسید
و حرب آغاز نمود و در آن دویست سوار یکنفر از آن معرکه نجات نیافت
آمد که این خبر این واقعه با ابراهیم رساند که لشکر عبدالملک
چهار بار سه هزار سوار در رسیدند و غوغا در لشکر ابراهیم افتاد و بانگ
زنان هزار و دویست نفر از سپاه ابراهیم بقتل رسانیدند
و ابراهیم چندان فرصت نیافت که بر اسب سوار شود ناچار
پیاده با دشمنان حرب میکرد تا هفتاد زخم بوجود مبارکش رسید و او
را در میان گرفتند و او در میان می کوشید تا او را آخر الامر گرفتند
آنگاه آنکسانی که بر سر خالد موکل بودند با یکدیگر گفتند که این
پادشاه ملک شام است که ما بروی موکلیم الحال اگر بروی بد کنیم
گرفتار شویم از شر این مردمان و خالد لعین انگشتری در دست
داشت که زهر در زیر او گذاشته بود چون از لشکر بهم رسیدند
بخاطر او رسید که یکی سپاه ملک ثابت است که بمدد ابرا
هیم آمده است از غصه شتر و عذاب اندیشه نمود نگین
انگشتر را بیرون آورد و زهر نگین خانه بیرون آورده بخورد
و بجهنم واصل شد آن مردمان چون سر صندوق بگشادند دیدند
که آن لعین

که آن لعین جان بمالکان دوزخ سپرده پس لاشه نحس او را
از صندوق بیرون آورده بند و بدور انداختند آنگاه عبدالملک مروان
علیه اللعنه گفت ابراهیم را در بند و زنجیر کردند و بعد از آن خالد را
طلب کرد آنکس که بر حال او مطلع بودند صورت حال باز نمودند
آن ملعون را معلوم شد و گفت ابراهیم را با آن ده نفر دیگر با
ارسلان بیاورند و همه را در بند و زنجیر کشیدند و ایشان را بدست حجاج
سپردند و بدمشق فرستادند و در روزگار معاویه علیه اللعنه
مطموره ساخته بودند که هر کسی را خشم میگرفت در آن مطموره
می کرد پس ابراهیم را با یاران در آن مطموره کردند آنگاه امیر ثابت
از حال ابراهیم آگاه گشته در آن وقت ابراهیم را دو پسر داشت یکی
حارث و دیگر راشد همراه لشکر امیر ثابت بودند چون از حال
پدر آگاه شدند بنیاد نوحه و زاری کردند پس ملک ثابت ایشان
را تسلی میداد سرهنگان خود را طلبید و گفت تدبیر این کار چیست
جواب دادند که تدبیر آنست که لشکر کشیم و کینه از وی باز طلبیم
پس ملک ثابت فرمود کسی را باید فرستاد تا معلوم کند که ایشان
زنده اند یا مرده را از حال ایشان خبر کرده اند چون ملک ثابت این
بو فرمود کسی را باید فرستاد عزیز ابن ثابت که پادشاه مصر بود با چهار
هزار مرد بیاری آمده بودند در آن گفت که من بروم و حقیقت حال
معلوم کنم ملک ثابت بوی آفرین کرد و گفت که مبادا که ترا بشناسند
دریغ تو ضایع شود نا باش تا دیگری رود عزیز گفت مرا رخصت
ده تا بروم و این خدمت را بجا آورم پس ملک ثابت او را اجازه

فرمود عزیز منکر او وداع نموده از راه بیت المقدس متوجه دمشق
شد که روز و شب میرفت تا بدمشق رسید و از دروازه که او را باب الجنازه
میگفتند بشهر در آمد و دروازه بان او را بدید و گفت تو کیستی و
بچکار آمده عزیز طاهر گفت بدانکه با جمعی بزرگان همراه بودیم و
از جانب روم می آمدیم و چون بسرحد رسیدیم جماعتی حرامیان آمدند
و اموال ما را بردند و بعضی را هم بقتل رسانیدند و من چنین متحیر
شده بدمشق آمدم و درین شهر آشنائی ندارم بهم رسیده خرجی بمن دهید
دروازه بان او را بدان حالت بدید و از وی این سخن بشنید
دست از وی بداشت چون بدروازه دوم رسید همان گفت که بدربند
اول گفته بود و چون بدربند سیوم رسید ملعونی نشسته بود که دشمن
خاندان اهلبیت بود آن ملعون از خارجیان مروان علیه اللعنه
بود چون عزیز را بدید گفت از کجا می آئی و بچه کار آمده آنچه در
اول جواب گفته بود گفت آن شخص گفت مرا دستور نیست
که بی رخصت مروان بگذارم که بدین شهر در آید غلام خویش را
گفت بگیر این شخص را و به پیش امیر ببر هر چه امیر بگوید چنان کن
عزیز ابن طاهر متوهم شد چرا که مروان علیه اللعنه او را میشناخت
گفت مبادا اگر چون او را ببیند بقتل رساند درین اندیشه بود که
خود را از چنگ غلام چگونه خلاصی دهد ناگاه بویرانه رسید عزیز
بغلام گفت مرا ره کن تا بقضای حاجت بروم غلام دست از وی
باز داشت تا بدان خرابه رسید غلام از عقب او رفت خنجر کشید
غلام را بقتل رسانید و برا در جای افکند بعد از آن از ویرانه بیرون
رفت و بکاروانسرای در میان مردم تجار جا گرفت و جامهای

نیکو بپوشید

و جامهای نیکو بپوشید پس آن ملعون دروازه بان تا شب انتظار کشید
غلام نیامد قضا را مردی در آن خرابه رسید که غلام را کشته بود دید و
شناخت و خبر بخواجه داد که غلام ترا در فلان خرابه کشته اند گمان چنین
است که عزیز ابن طاهر در این شهر تجسس میکند است که از حال
ابراهیم خبردار شود قضا را دروازه بان بوی رسید و او را بشناخت
و بگرفت و گفت توئی که غلام ما کشتی عزیز گفت سبب کشتن او آن
بود که در فلان خرابه کوزه زری نهاده بودم و مبلغ هزار دینار بتو
دادم که دست از من بدار و سر مرا فاش مکن غلام تیغ بر کشید که مرا
بقتل رساند من او را بقتل رسانیدم و تو این سر مرا فاش مکن و همراه من بیا تا از آن
زر چندان بتو بدهم که زیاده از بهای غلام تو باشد آن ملعون چون نام
زر شنید بعلت طمع خامی خاموش شد و عزیز ابن طاهر وی را بهمان
خرابه که غلام را کشته بود برده او را بآن غلام رسانید ناگاه خبر بمروان
حمار علیه اللعنه رسید که دروازه بانرا غلامش کشتند پس مروان لعین
در تجسس بود که بداند که این را کشته اتفاقا روز جمعه بود که مروان
با ایمان بمسجد در آمدند مروان ملعون بر سر منبر رفت خطبه بخواند
و ناسزا باهلبیت الطاهرین صلواة الله علیهم اجمعین گفت عزیز
ابن طاهر در آنجا حاضر بود از حرف آن لعین بر آشفت و چون نظر
بکسانی که در پهلوی او نشسته بودند از حالت او آگاه شدند و میخواستند
که او را بدست دهند عزیز در خشم شد با خود گفت از این شهر بیرون
نروم تا آن ملعون را بقتل رسانم چون مجلس بهم خورد با آن
کافر گفت من مرد بازرگانم و ... مراد از این جانب بیت
که او در ... چند نزد من دارد و میخواهم تا آن وجه را بوی رسانم

التماس من از شما آنست که قدم رنجه فرمایید که در حضور شما آن زر را
بوی دهم که فردا او را سخنی نباشد و رنج شما ضایع نخواهد شد
پس آن [illegible] نفر همراه شدند و ایشان را برد تا بان و برابر رسید که دیگر [illegible] را
کشته بود آنگاه تیغ برکشید و هر [illegible] را بقتل رسانید و روز دیگر خبر به
مروان لعین رسانیدند که [illegible] نفر دیگر کشته اند و معلوم نیست که که
کشته است و بعضی میگویند که عزیز ابن طاهر است که بزرگ اهل
دمشق آمده این کارها میکند پس مروان لعین کس فرستاد که عزیز را
پیدا کنند و بعد از آن غمازان در تجسس وی بودند ناگاه از قضا
روز دهم یکنفر از آن جماعت عزیز را بدید و بشناخت و او را
بگرفت و دیگران آمده مشغول شدند عزیز را بیرون بردند و او میگفت
که من مرد بازرگانم مرا متهم مسازید و دست از من باز دارید که
ناگاه تمیم ابن خالد مروان علیه اللعنه از لشکرگاه میرسید چون آن
مؤمن را بدید بشناخت مهتر جاسوسان را گفت وی را بیاورید که پیش
مروان بریم چون بمجلس آن لعین بردند پرسید که بچه مهم آمده راست
بگو عزیز گفت بطلب ابراهیم اشتر آمده ام مروان گفت هم این
زمان ترا بوی رسانم عزیز پنداشت که ابراهیم را کشته اند گفت
ای ملعون نظم در هر دو کون به ز حسین و حسن کیست در پیش تو
چو نیست جفاها کنی بسی آنگاه مروان گفت این را نیز در بند کنید
و در آن مطموره که امیر ابراهیم در بند بود ببرند او را در بند کردند
ابراهیم چون وی را بدید بیا احوالات پرسید عزیز ابن طاهر گرفتار
خود و حکایت های گذشته مذکوره بیان ساخت ابراهیم گفت
ای برادر دوش در واقعه دیدم که یک آهو و جوانی از برای من
آورده با من گفت

آورده با من گفت زنهار این طعام مخور که این گوشت غلام تست
که او را کباب کرده اند و از برای تو آورده اند تعبیر این خواب چیست بگو
تا چه توان بود ایشان درین سخن بودند که ملازمان مروان بیرون
آمدند و ایشان را از زندان بیرون بردند و در پیش عبدالملک حاضر ساختند
آنگاه غلام ابراهیم که با وی همراه بود گفت تا او را کشتند و گوشت
او را کباب کردند مانند سگان او را خوردند و باز ایشان را در زندان
کردند بعد از آن مروان عبدالملک را گفت ترا لشکر باید برداشت
تا بروی ملک ثابت پسر مختار را بگیری هرگاه او را گرفتی ملک عراق مسخر
تو باشد راوی گوید که چون آن ملعون سپاه خود جمع کرد پانصد هزار
سواره و پیاده بودند و عزیمت محاربه ملک ثابت کردند جاسوس
ملک ثابت رفت و او را از آمدن لشکر خبر کرد ملک ثابت نیز امیران
را جمع کرد و حسن ابن سعید یحیی و محمد ابن سلیمان و ورقا ابن عازب
و ماشدان آن امیران که حاضر بودند آمدند و لشکر عراق را جمع کرده [illegible] هزار
شصت
برآمد ایشان نیز متوجه حرب عبدالملک مروان شدند میرفتند تا بعقبه
دمشق رسیدند آنجا فرود آمدند چنان بود که میانه ایشان و عبدا
لملک مروان ده فرسخ بیش نبود پس ملک ثابت کس پیش عبدالملک
لعین فرستاد و گفت که اگر میخواهی میانه ما و شما جنگ برطرف شود
امیر ابراهیم و عزیز ابن طاهر را بمن فرست تا بعراق رویم پس رسول
پیش وی آمد و ملک ثابت بدو گفت عبدالملک لعین کس فرستاد
به پیش پدرش مروان بد ایمان علیه اللعنه فرستاد و احوال ملک ثابت
گفته بود از آنجا خبردار شد مروان گفت ملک ثابت را بگوی که

آماده باش و تعجیل مکن که آن را با یاران خواهم رسانید مسیب
ابن قعقاع و سلیمان خزاعی و سلیمان و پدر تو مختار ابو عبیده
و بعضی دیگر چه صرفه بردند که تو در این کار از پیش میبری هر جوری
که بدرت از بنی امیه کرده است الحال باز نخواهم پس رسول باز گشت
و بخدمت ملک ثابت آمد الحال شنیده بود تمام را بخدمت ملک
ثابت عرض کرد ملک ثابت دیگر باره فرستاد که میدان حرب
تعیین کن که در چه جا و در کدام روز جنگ میکنیم میان ما و تو
بغیر شمشیر چیزی نیست رسول آمد و پیغام ملک ثابت باز رسانید
آن لعین گفت ثابت را که روز چهارشنبه پانزدهم شهر ذیقعده روز
حرب است آنگاه عبد الملک مروان سپاه لعین را طلبیده
میمنه را بحجاج ابن یوسف سپرده و میسره بجهان ابو هریره ملعون
داده هر یک با بیست هزار نامرد و خود بر قلب سپاه بایستاده و باقی
لشکر و امیر ثابت نیز با لشکر خویش رو بمصاف نهادند و میمنه سپاه و
میمنه را بسید حسن ابن یحیی داده میسره را بحارث ابن ابراهیم
بن مالک اشتر سپرده هر یک با پانزده هزار سوار و خود در قلب
بایستاده و فرمودند طبل حرب فرو کوفتند و علمها برابر کردند و منتظر
بودند که عزم مبارزت خواهد کرد که ناگاه از لشکر شام سواری
بیرون آمد با سلاح تمام بغیر تمیم ابن عبد العزیز میدان جولان
آمد مبارز خواست و از لشکر امیر ثابت قاسم ابن حسن بیرون
آمد و با یکدیگر بگشتند و چهار حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه
شامی ملعون درآمد و نیزه بر پهلوی قاسم زد و او را از اسب درگردید
و او را شهید کرده دیگر باره مبارز خواست جوانی بیرون شد نامش

ربیع باشامی برآمیخت شامی لعین نیزه بر سینه او زد و وی را هم شهید
کرده در میدان مصاف ایستاده مبارز طلبید جوانی دیگر بیرون آمد که نام
تکاکین بود با وجود که در کارزار بیقرینه بود و مثل وی مانند نداشت شامی ظالم
لعین
و لعین نافرجام حمله نمود و تکاکین پیش حمله او باز رفت و یکی تیر شامی
افکند شامی لعین تیر را رد کرد و تکاکین کمان از دست افکند و
شمشیر برکشید و بر او حمله کرد شامی نیزه بر پهلوی وی زد از اسب درگردانید
و شهید شد القصه آن حرامزاده در آن معرکه پنج نفر از سپاه ملک ثابت
بقتل رسانید و صلابت آن ملعون نابکار روشن شد غبار در دل لشکر
عراق کار کرد و دیگر عزم میدان [illegible] ملک ثابت خواست که خود
متوجه حرب آن ملعون شود سرهنگان لشکر گفتند ایها الامیر بگذار تا دیگری
بجنگ رود زیرا که اگر معاذ الله امیر را شکستی رسد این لشکر زیر و زبر خواهند شد
پس سید حسن ابن یحیی که از فرزندان حضرت امیر المؤمنین علی بود عزیمت
محاربه آن لعین نمود چون بمصاف آمد ابن مالک را بلشکرگاه باز
فرستاد و خود با آن [illegible] برگشت چون ساعتی باهم بگردیدند ملعون دانست
که او از شمار دیگران نیست پرسید که تو کیستی گفت انا حسن ابن
عباس [illegible] آنگاه آن حرامزاده [illegible] از قربوس زین بکشید و گفت
ای پسرزاده ابو تراب این [illegible] برادران تو [illegible] ام پس
الجواب از کلمات آن لعین بگریه درآمد و نیزه بر سید حسن زد و نیزه در [illegible]
قربوس زین بماند [illegible] کشید نیزه را بیرون نتوانست آورد سید حسن
درآمد یک ضربت بر گردنش نواخت و او را بدوزخ فرستاد [illegible]
غریو از سپاه برخاست سپاه دین از آن ضربت متمکن شد دل

شام چنان

دل دشمن زبیم آن حزین شد ** الغرض چون سپاه روی سپاه ضربت
دستی دیدند بر خویشتن بترسیدند پس عبد الملک لعین با اهل شام
گفت کیست میان شما که برود و کار این جوان بسازد تا
هر شهر و ولایت و هر ملک در شام که خواهد بوی دهم چون آن لعین
این سخن بگفت هم شامی که از دشمنان آل محمد بود عزم مبارزت بکرد
حمله کرد چون بمیدان رسید آغاز سفاحت کرد شاهزاده ملتفت
بکلمات بیهودهٔ او نشد تیغ برکشید و بر گردنش زد که سرش ده قدم
دورا افتاد و دیگر مبارز طلبید هر که آمد در مصاف او میشد بسوی جحیم **
ز انگه تیغش هر بودی کاشته سرها مدام ** پس دیگر کس بمصافش
نیامد زیرا هر که می آمد او را بجهنم میفرستاد هم چنین یکان یکان
می آمدند و بدرک واصل میشدند تا [illegible] بیست نفر
از ایشان بدوزخ فرستاد هم چنین یکیک را می انداخت
دل آن [illegible] در دل آن کافران کار کرد پس ملک ثابت از سپاه خود
[illegible] فرستاد و ستید و بلشکرگاه خود باز آورد تا شب در آمد و از
هر جانب طلایه بیرون کردند چون روز شد سپاه بر نشستند و صف
بر کشیدند که ناگاه حارث ابن ابراهیم ابن مالک اشتر بمیدان
آمد مبارز خواست امیر ثابت از عقبش برفت و او را بلشکرگاه
خود آورد و گفت ای پسر تو طفلی از ابراهیم یادگاری تو باشی تا دیگر
برود و او را از حرب و شمشیر باز داشته شد تتمهٔ این حکایت در جای
دیگر یاد کنیم ان شاء الله تعالی روایت میکند ابو مخنف لوط ابن
یحیی ازدی رحمة الله علیه که هر چند حارث ابن ابراهیم کوشید
که بحرب رود ملک ثابت رخصت نداد دیگر باره سید حسن
عزم میدان نمود

صیت

عزم میدان نمود ملک ثابت برفت و او را نیز باز آورد که الخلافت در
معرکه داد مردی داده و بعد از آن ملک حجاج بمیدان آمده مبارز طلبید
از لشکر سواری بیرون آمده و جوشن زمرد پوشیده و خودی فولادی بر سر نهاده
و کمر از زر سرخ بر میان بسته بدین قسم بمیدان آمد و گفت منم حریم ابن ثابت
القصه [illegible] صفتهای کذا ف خود رای نمود بهم در آویختند
ملک حجاج تیغ را برکشید و ضربت بوی زد که هلاک شد دیگر مبارز خواست
سواری از قوم بنی امیه بیرون آمد و آغاز کمانداری کرد ملک حجاج یک
چوبه تیر در کمان بپیوست و بر سینه اش زد که از قفای سرش بدر رفت
و ولوله در سپاه شام افتاد و بعد هر قدر مبارز خواست کسی دیگر نیامد
حجاج چون چنان دید که دیگر کسی بحرب او نمی آید باز گردید و بلشکرگاه
ملک ثابت رفت نظم ز مردی و شجاعت آن مبارز ** افسر خاک
راه انداخت ** ز بیدادی جان زد شمشیر روز هیجا ** در آن تیر که او بر خصم
انداخت ** و بعد از آن حمزه ابن ابراهیم بمیدان آمد مبارز طلب کرد
تمیم ابن عزیز اسدی که بشجاعت در شام معروف بود بمحاربه بیرون آمد حمله
کرد حمزه حمله آورد کرد و بجانه زین برآمد و تیر بر پهلوی او زد که از طرف
دیگرش بیرون آمد آن لعین از اسب در گردید و جان بمالکان دوزخ
سپرد دیگر باره مبارز طلبید تمیم را پسری بود و بعوض جان پدر بمصاف
برآمد آغاز فحش و سفاحت نمود حمزه گوش بسخنان او نکرده عمود
از قربوس زین بدر آورد بر فرق آن لعین زد که سر او بگردن و گردن
او بسینه او فرو رفت و بدوزخ شتافت دیگر باره مبارز طلبید
کسی بحرب او [illegible] آمد او خود را بر میمنهٔ لشکر شام زد و چند کس
را بجهنم فرستاد و باز گشته بلشکرگاه خود آمده آنگاه حارث برادر

برادر او بدستور ملک ثابت بمیدان آمد مبارز طلبید و گفت دیگری
نباید مبارزت منی بغیر عبد الملک علیه اللعنة والعذاب حین آن لعین
طلب تقاضای وی شنید حمیت جاهلیت عنانش را گرفته بجانب
مصاف رو کشید پس غلام خویش گفت سلاح مرا بیاور غلام
سلاحش بیاورد سر او را آکنده حریر سامری بیرون کرده درپوشید
و زره تنگ حلقه در روی او فرو کشید و ترکه از خرج یمانی بر سر نهاد
و تیغ هندی حمایل کرده نیزهٔ بر دست گرفته سپر در پس پشت
افکنده بدین منوال عزم میدان نمود چون بحارث مقابل شد نیزه
حوالهٔ سینهٔ وی کرد حارث نیزهٔ او را رد کرد با هم بگردیدند تا بیست
طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد مرکبان از حرکت فرو ماندند
ناگاه عبد الملک لعین نیزه بر ران حارث زد حارث تیغ
برکشید نیزهٔ او را قلم کرد و ضربتی بر فرقش زد که خود و ترک یمانی
را بشکافت وقصد سر آن لعین کرد و فرصت ولیکن کارگر نشود
اسد برادر حارث بود برادر آمد عبد الملک چون آن ضربت از
حارث بدید عنان بگردانید و آن مبارز بانگ بر مرکب زد چون
آتش سوزان از عقب آن حرام شوده در تاختند چون لشکر شام
چنان دیدند یکبار بر حارث و اسد حمله کردند لشکر ملک ثابت نیز
از جای بر آمدند بیاری ایشان رفتند القصه آن دو سپاه بهم رسیدند
جنگ در گرفت و ادوار گرد از فلک را ز رسیل بخون بنشد بیت ز گرد تکاور
زمین و زمان ؛ شد از قصار حوادث نهان ؛ پس محمد سلیمان [illegible] رسید
خود را بقلب لشکر عبد الملک ملعون زد آن لشکر مخالف بسیار
بود [illegible] ثابت نیز هجوم [illegible] رفت آن لشکر اشرار [illegible] صفدر کرار

برهم زدند

برهم زدند چون خون از هر جانب روان شد آن روز تا شب محاربه میکردند
چون شب در آمد لشکر از یکدیگر جدا شدند ملاحظه نمودند که چند مبارز کشته
شده از لشکر امیر ثابت سیصد مرد شهید شده بودند و از لشکر عبد
الملک ملعون قریب از ده هزار نفر بجهنم واصل شده بودند این
این خبر بدمشق رسید صورت حال و کشته شدن لشکر مروان لعین
باز نمودند از غصه بیمار شد پس محمد ابو هریره را طلب نمود با وی
مشورت کرد و گفت عبد الملک را چنین شکستی رسیده است ترا
با خیل خویش بباید آمد که بمعاونت وی روی آن لعین سپاه بر
گرفت و مروان لعین بمعاونت عبد الملک آمدند با سی هزار نامرد
بوی رسیدند ناگاه مروان لعین رو به کرد ملامت و مواخذه نمود
که سپاه مرا تلف کردی عنقریب این ولایت از تصرف من بیرون
خواهد رفت پس چون ملک ثابت را خبر کردند که مروان با لشکر
بمدد [illegible] آمد متفکر شد که با آن قلیل مردم با وی جنگ و لشکر
خصم فراوان چگونه بود پس امرای لشکر خویش را طلبید و مشورت
کرد که با آنگروه چگونه خواهم کرد سید حسن و محمد بن سلیمان و ملک
نجم خاج گفتند ایها الامیر تا یکی از ما زنده باشیم دست از محاربه این
جماعت بر نخواهیم داشت دل قوی دار که بدولت حضرت امیر المؤمنین
عم و آل عطرت او فتح و نصرت از ما خواهد بود از مضمون آیهٔ شریفه
کلام مجید با خبر باید بود پس ملک ثابت چون یکرنگی و یک جهتی
ایشان ملاحظه نمود آفرین کرد و چون روز دیگر شد آن شیر غضنفر
و آن [illegible] حیدر کرار ورقا ابن عازب الاسدی با هزار مرد خزینه
از جانب [illegible] آنکه مسلم ابن ابی مهدی نیز از جانب اصفهان

آمد و جزیه بر این لشکر قسمت کردند و از آنجا کوچ کردند و در کنار منصوریه
فرود آمدند و آنگاه مروان علیه اللعنه عرض لشکر کرد و آنجا با خیل
خویش سوار شد [illegible] لشکرگاه اول آمد و ملک ثابت نیز لشکر داده
شصت هزار مرد در برآمد و میمنه و میسره را بهر کس سپرد و لشکر طایف
نیز صف کشیدند و علم سپاه بر پا کردند و کوس های زرین کوفتند
غریو کوس و آواز نای گیران مبارزت و محاربه استواری کردند
و آخر لشکر تمام شامی که سر خیل بعضی از سپاه شام بود به میدان در
آمد عزم محاربه آن جه ایمان کرد و از این طرف سپاه امیر ثابت
محمد ابن سلیمان اسب در میدان تاخت و سر راه بر آن لعین بگرفت
و با هم بگردیدند و نیزه بر نیزه هم در افکندند و هر چه این میگشود آن
می بست و هر چه این می بست آن می گشود هر دو مبارز بودند محمد
سلیمان برآمد و نیزه بر سینه شامی ملعون زد که از عقبش بیرون
رفت و از اسب درافتاد و جان بمالک دوزخ سپرد و محمد دیگر
باره مبارز طلبید معاویه ابن ابی سلمه پیش مروان لعین آمد و
دستوری خواست که بمیدان رود مروان رخصت نداده زیرا که آن
حرامزاده ندیم خزانه دار او بود القصه مبالغه هر چه تمام تر بود و نمود
رخصت یافته بمیدان آمد محمد ابن سلیمان او را نمی شناخت
پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی نام و نسب خود را بگوی [illegible]
گفت محمد ابن طاهر گفت ای دشمن خدا و رسول کجا بودی در این
مدت که مارا ؛؛ بس در سر هوای دشمنان بوده هر آن حاجت که از حق
داشتم من ؛؛ بحمد الله که آخر هم چنان بود ؛؛ پس با هم بگشتند [illegible]
نیزه در میان ایشان مختلف شد و محمد ابن سلیمان در آمد و ضربتی
بر کتف معاویه

بر کتف معاویه لعین زده دست راست وی را بینداخت آن ملعون
بهزیمت بشتافت محمد بانگ بر اسب زده از عقب او در تاخت که برخی
از سپاه شام بیاری او امداد او آمده اند و از جنگ او خلاص شد آنگاه
محمد خود در این خیل سواران زد و بر زد و میکشت و می افکند تا سی نفر را از پا در
آورد خواست که خود را بر سپاه دشمن زند دید که سواری از سپاه امیر ثابت
بتعجیل آمد و عنان عزیمت خویش نگاهداشت چون آن سوار برسید
ورقا ابن غارب محمد را بلشکرگاه خود فرستاد و خود در قلب لشکر بایستاد
و مبارز طلبید نام و نسب خود ظاهر کرد مبارزان شام چون صلابت
مردانگی و شجاعت او را شنیدند احوال بلرزیدند و غلغله بر لشکر شام
افتاد با هم میگفتند که این پسر عالیجناب از دهٔ صولت از جا باز
پیدا شد زیرا که در لشکر شام چنان معلوم بودی که وی همراه لشکر عراق
نیست چون بلای ناگهان بر ایشان ظاهر شد هیبت او در دل شامیان
کارگر گردیده از بیم تیغ وی همه کس عزم میدان وی نمیکردند و غلغله
در میان آن لعینان افتاده هر چند مروان علیه اللعنه سوار بر میدان
میفرستاد تجاوز میکرد و ابا می نمودند نظم زبیم تیغ آن شه دلیران ؛؛
کسی همتا نبود بمیدان ؛؛ سواران از نهیب تیغ تیزش ؛؛ بناگاهی
بریدند از دل و جان ؛؛ پس ولید پسر عبد الملک روی بمیدان
نهاد چون مصاف ناگهان حمله کردند ناگاه آن حرامزاده
عنان مرکب بگردانید و راه گریزش گرفت و ورقا او را از عقب
تاخت عبد الملک لعین چون چنان دید بانگ بر لشکر زد و گفت در
یابید جگر گوشه مرا لشکر به یک حمله آوردند و او را از جنگ ورقا بیرون

برون آمد و ... بار ز طلبید ... آنها کشته شد القصه یک یک
فا آمدند کشته میشدند تا که از ده مرد از پی در آورد انگاه سواران را
از بیم تیغ وی تاب مقاومت نماند دیگر کسی نبود ... وی تمام در قلب
خشم گرفت خویش بر قلب لشکر شام زد میمنه و میسره را برهم
زده میزد و میکشت تا بسیاری از ایشان را بدوزخ فرستاد چون آفتاب
در آمد و رقاو چون شیر تابان دست و شمشیر چون غرق از میدان
سپاه دشمن بیرون آمد و بلشکرگاه خویش باز رفت و زخمهای خویش
بست و طلایه از هر دو جانب بیرون کردند چون آفتاب عالم تاب
از عالم ظلمانی بروی دنیای شعشعانی بست علامتها ز ابر با کردند
وصف بر کشیدند سعد ابن ربیع بمیدان آمد و مبارز در خواست
و از لشکر امیر ثابت ملک خم خاج ... بیرون بیرون ... و بجانب سعد انداخت
او تیر بیرون کرده و حربه بجانب ملک خم خاج افکند و سر اسب از پای
در آمد و حمزه ابن ابو القاسم چون بدید که ملک خم خاج پیاده حرب
میکند خود را بوی رسانید و او را بلشکرگاه فرستاد و خود در میدان
باش می کرد دید چند ضرب میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر آن ملعون
حربه بجانب حمزه انداخت بر پیشانی وی آمد مجروح شد خون بروی
فرو ریخت چون حمزه چنان دید تیغ بر کشید و آهنگ وی کرد پس
محمد ابن سلیمان چون چنان دید است ... را اند و جراحت
حمزه را ببست و او را بلشکرگاه خود فرستاد و خود در معرکه ایستاد
و باش می آغاز حرب کرد شامی دیگر باره حربه بجانب محمد انداخت
محمد حربه او را رد کرد و در آمد و نیزه بر دهانش زد که سنان نیزه از

قفای سرش

قفای سرش نمایان شد آن ملعون از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و مروان لعین از کشتن مغربه ... شد محمد ابن
سلیمان بار دیگر مبارز طلبید ... مروان لعین کسی حرب وی نفرستاد
زیرا که او جنگ کرده بود و میخواست که یکبار خود را بر لشکر ملک ثابت زند
چنان بود که آن لعین مکتوبها بکرات نوشته بود از زبان امرای کوفه
نوشته بود از زبان امرای کوفه که ملک ثابت بود اند که مصعب ابن زبیر
علیه اللعنه که با چهار هزار کس تاخت و کوفه را گرفت و از بیداد و ستم
چیزی فرو نگذاشت عبد الله زبیر علیه اللعنه از جانب مکه بمدینه
شد و علی بن الحسین را بگرفت و زنجیر کرد و چون ملک برای مضمون
اطلاع یافت روانه این صوب شود با عساکر خویش اول دفع و رفع
ایشان را واجب داند آن مکتوب بجارزه سواری داده بود و پیش ملک
ثابت فرستاد و بجلاجون جارزه سوار در رسید و آن مکتوب که برده
بملک ثابت داد و چون ملک بر مضمون آن نامه وقوف یافت سورتی حالی
بسمع ... امرا رسانید ایشان در این فکر بودند که مروان بن ابان و محمد ابو
هریره و هشام ابن مالک پسر ذو الکلاع با لشکر خویش حمله کردند پس محمد
ابن سلیمان و سعید حسن ابن یحیی در برابر جمع ایشان باز رفتند و دلیران
آن دو مبارز مردانه و آن لشکر شیر فرزانه چون اژدهای دهان بکشادند
آن ... چپ و راست میزدند و میکشتند و می
افکندند ... لشکر اشرار از ضرب تیغ آن نامداران اندیشه کرده قدم
پیش ننهادند چون محمد ابن سلیمان در آن کارزار بیست زخم خورده

مبارکش رسید و خون از بدن مبارکش میرفت چون ابن عمش
آن چنان دید آمد او را الصف لشکر خود باز آورده ناگاه آن پسر
عالیجناب با هزار مرد خویش بر جبل الطلایع در آن جماعت بیست
هزار نفر مرد بودند که با وی آمده بنات النعش وار زیر آن کتل ها گردیدند
و میکشتند ایشان را از بیم تیغ ترکان دلیران روز هیجا فرار نمودند
و خود را بر قلب لشکر رسانیدند که ناگاه تیری بر اسب ورقا غارب
آمد و از اسب در افتاد ورقا اسیر و در سر کشیده و پیاده میکوشیدند تا ملک
[مرکوب شد] وار و در میان در میان قوم کفار فجار منهزم شدند و شمشیر مزدور ابادورا
آن معرکه زخم بسیار بوجود شریف او رسیده بود حضرت ابن ابو القاسم
چون دید که وی پیاده حرب میکند چون شعله آتش خود را بوی
رسانید و بانگ بر مرکب زد و او را الصف لشکر خویش باز آورد
و مروان حمار با هزار دیگر از قلب بیاری آن جماعت آمد و لشکر ملک ثابت
بیشتر مجروح بودند و بعضی منهزم شدند و آنها که مانده بودند با ملک ثابت
حرب میکردند تا شب بدر آمد از آن شصت و پنج هزار مرد که با او بودند
بیست هزار نفر مانده بودند و باقی هزیمت شدند پس ملک ثابت
با سید حسن گفت یا سید صلاح چیست نیز بگردیم که با این لشکر خوارج
بلا این خوارج با این مایه مردم کارزار نمودن تدبیری باید پس سید
حسن و محمد و سلیمان گفتند چون لشکر مروانیان بعضی لشکر ما منهزم
شدند و پریشان گردیدند با جمعیت خاطر امشب استراحت خواهند
نمود صواب آنست که شبخون بر سر ایشان بعون الله تعالی نصرت از ما
خواهد بود جمله بر این قرار دادند و آنگاه ملک ثابت با بیست هزار مرد
متوجه شد حارث در کمین گاه نشاندند و گفت پیش طلایه
ومقارر ابرثبت

و مقارر ابرثبت به بسر الطلایع و بسر ملک مغرب بطلایه رفته بود با ده هزار
مرد القصه ملک ثابت از عقب ایشان در رسید و حارث در پیش
روی در آمد آن جماعت را در میان گرفته چون صبح شد بدمیدند
از آن ده هزار سوار بغیر بسر الطلایع که گریخته بود کسی زنده بدر نرفت
و بسر ملک با آن لشکر تمامی کشته بودند چون مروان بی ایمان
از این حال مطلع شد با سپاه خویش در رسیدند و جنگ در پیوست
ورقا غارب و سید حسن و ملک حجاج نیز با تمامی لشکر بمدد
ملک ثابت رسیدند و شمشیر بر کشیدند و بر آن خیل خوارج زدند و چندان
از آن لعینان بکشتند که در میان راه نبود الا کشتگان و آخر الامر
مروان با عبد الملک و لشکر از بیم جان و ضرب تیغ دلاوران گریخته
روی به دمشق نهادند ملک ثابت با لشکر خویش مظفر و منصور باز
گشت و این که اول بار آمد روایتست که در آن روز سی و پنج هزار مرد
از لشکر شامی بجهنم رفته بودند بعون الله مظفر شدند بر آن دشمنان
دین که کارزار به بروز نبرد از زره بپر دلی بر آوردن از جان دشمن [وله]
روایت میکنند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون مروان و
عبد الملک علیه اللعنه در آن معرکه بگریخت و شهر رفته خواستند
که امیر ابراهیم را با یاران خویش و عزیز ابن طاهر بقتل رسانند ملک
ثابت بمنزل فرود آمده بودند ناگاه سید حسن کس بکوفه فرستاد
تا معلوم کند که مصعب ابن زبیر بمعاون رفته است یا در الحالت
در این گفتگوی بودند که جاسوس ملک ثابت در رسید و گفت
ایها الامیر جاره سوار که مکتوب آورده بود از پیش مروان
لعین بتو آمده بود من وی را دیدم و او در راه دمشق دیدم

مروان اورا در راه دمشق دیدم مروان اورا در پیش شما فرستاده
بود امیر ثابت چون این سخن بشنید از جای برخواست گفت من عزم
دان حرام بوده سوگند خورده ام در قلعه گفت شما باشید که من میروم
اورا باز می آورم پس ورقا با جمعی سوار شده رفتند تا به سه فرسنگی
دمشق رسیدند سواران بودن گفتند که از اینجا نباید رفت که مبادا
بعضی از لشکر مروان بیایند آنگاه از آنجا برگشته بکنار آب فرات
فرود آمدند ناگاه آن لقیر پیش ایشان رسیدند اورا گرفتند پس
یکی بشهر فرستادند که خوردنی بیاورد و دیگر پیرامن خود نگاه
داشتند آنکه رفته بود خوردنی باز آورد و طعام خوردند که ناگاه
آن جماعه سوار در رسیدند که جمله آنها بعد اورا گرفته باز گشتند
پس آن لقیر رفتند و صورت حال بمروان لعین گفتند محمد ابن
هبیره بستور خواست که با ده هزار مرد از عقب ورقا برود اما
چون وعده بگذشت ملک ثابت محمد ابن سلیمان و اسد ابن ابراهیم
را از عقب فرستاد با دو هزار مرد در حینی بود که محمد ابو هبیره بر در
قلعه ورقا رسیده بود آغاز جنگ کرده و ورقا با صد مرد در میان
آن لشکر انبوه میکوشیدند تا شب درآمد و در آن وادی حصاری
بود ورقا و در آن شب با مردان خود در آن حصار رفتند محمد ابو
هبیره لعین با خیل خویش درآمده گرد حصار را فرو گرفتند
و آن شب ورقا و یاران همه شب خدای را مناجات میکردند
چون صبح شد گردی پیدا شد و علامت های الوان پدید آمد
ورقا دانست که محمد سلیمان است که از عقب ایشان می آید گفتا
شکر کرد و مژده نصرت بیاران داد و گفت بیایید تا بیرون رویم
و دل قوی دارید که نصرت با ما خواهد بود ایشان از قلعه بیرون
رفتند و با ان

رفتند و با آن گروه زدند محمد ابن سلیمان نیز از آن جانب درآمد و
شمشیر بر آن لعینان نهادند آنگاه پسر ابو هبیره بعسکر خویش گفت
بیایید که تا بگریزیم که ما تاب مقاومت این جماعت نداریم و محمد سلیمان رو
بمحمد ابو هبیره کرد که ای شقی و ای مدبر حق اولاد پیغمبر ص را بدان
و بیش از این با ایشان کینه و اصحاب ایشان کینه مجوی و مضمون
این آیه باخبر باشی قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
چون پسر ابو هبیره این سخن بشنید آغاز گریه کرد و با خیل
خویش مراجعت نمود چون بکنار صفین رسید پسر ذوالکلاع الحمیری
را با بیست هزار مرد دید و احوال پرسید گفت که چنین شکست افتاد
وایشان را برگردانید و بدمشق برد محمد سلیمان و ورقا و ابن غالب نیز بلشکر
ملک ثابت باز رفتند و آن جماعه سوار را حاضر ساختند احوال
از ان پرسیدند مشکوکه که آورده بود تمامی پیش ملک ثابت باز گفت
و مروان مرا نیز در پیش شما فرستاده بود پس ملک ثابت فرمود تا او را
بدار عبرت کردند و هلاک گشت و الا آنجا با لشکر خود بجنگ [illegible]
رفتند و عبد الملک از عقب بیمار شد و مروان رسیده بود آنگاه گفت
بنگرید که از لشکر ما چند نفر کشته شده است چون حساب کردند شصت
هزار کس کشته شده بود چون ویرا معلوم شد آتش کینه اش زبانه
شد و بر آن قرار داد که ابراهیم اشتر و عزیز ابن طاهر و ارسلان رومی
بقتل رسانند منادی کنید و مردم را آگاه سازید که روز پنجشنبه بمیدان
حاضر شوند و سیاست مرا ببینند که چون ابراهیم و عزیز را هلاک
کنیم القصه زندان رفت و ابراهیم را آگاه کرد و گفت که حکم مروان

از مروان شنیده که شما را از زن بیچنبیه بقتل رسانید ابراهیم گفت که خدا
بیامرزدت گفت مروان ابراهیم گفت ای زن شاید از خدای خود بترس
واز عذاب روز قیامت اندیشه نما از رحمتش خوف دار ناامید مباش که مارا
با حق نشسته گفت روا لازم است که مرا بعثت نمایند مروان که ما
بر ایشم رواست مارا عذاب وعقوبت کند دیگر ناامید اند که خدای جل
شانه مرا بیامرزد زیرا که خوف بسیار به گناهی چون شد که در گردن ما است
جهنم گفت از کرده پشیمان باش والکنون توبه کن تا خدای تعالی که بی
ترا عفو فرماید ورحمت کند ابراهیم گفت بدان وآگاه باش که در زمان
ما زن مردی بهلول نام داشت وهمیشه که یکی فوت شد رفتی ودویرا
از خاک بیرون آوردی وکفن اورا باز کردی وباز اور بخاک کردی
وآن شخص عورتی بد رهایه داشت واز فعل وشغل او آگاه
بود اورا فاش نمی کرد تا روزی که دختر بسیار جمیله داشت
وفات یافته آن زن بهلول را طلبید ومبلغ هزار دینار بوی
داد ودرخواست نمود که دختر مرا از قبر بیرون نکشی وآن هزار دینار
قیمت این کفن است که من کردم دیگر من
تمام واین فعل بد تو هرگز نگفته ام از من
نیست توجه بهر قبول کن تا خدای تعالی سترترا فاش نکند
بهلول چون این سخنان از آن ضعیفه شنید واز آن زن
قبول کرد که دختر او را از خاک بیرون نیاورد زن رفت ودختر
او تجهیز وتکفین کرد بخاک سپرد وبخانه خود رفت چون شب شد
باز بهلول فریفته شیطان وشیطان لعین بازنش
بر آن میته مرده رفت فارغ شده ومیته
وبخاک سپرد

بخاک سپرده بود وخاک در قبر فرو ریخت الحال ندائی از جانب رب جلیل بوی
رسید که ای بدبخت رسوا این چه فعل بود که از تو بظهور رسید که خدا
از تو خشنود وای بر تو از این افعال زشت کرده تو عنان خود مرغ زنگی از
دست مکن ملکی چنین دیگر تا خود القصه بهلول از کرده خود نادم شد
علی الصباح بخدمت جناب پیغمبر صلعم آمد ودر مسجد رسول صلعم رفته صلوة
وسلام رسانید بکمال حضرت کرد حضرت جواب سلام او باز داد بهلول
گفت یا شفیع المذنبین شرمنده ام از فعل بد کرده های خود عذر خواه
از ره احسان ولطف خویش عصیان من از جمله اشیا زیاده است
از کل کائنات گناهم زیاده است حضرت فرمود که ای بهلول لطف خدا
بیشتر از آنست که بنده عاصی از گناه نومید شود دیگر اینکه از رحم الهی
نومید بودن موجب کفر است اکنون بگو چه گناه کرده گفت چه گویم
نزد آن حضرت عیانست بیان کردن زبانم یا تو الست حضرت
مبالغه بسیار نمود که بگو چه کرده پس قصه خود را در خدمت حضرت بیان
نمود چون قصه تمام شد پیغمبر صلعم روی مبارک از وی بگردانید بهلول
از مسجد بیرون آمد در خانه خود رفته گلیمی در پوشید وروی در بیابان
نهاد وباین طریق صحرا میگشت توبه واستغفار مشغول بود
بعد از چهل روز خداوند عز وجل توبه اورا قبول فرمود واورا پیغام رسید
حضرت روح الامین بحکم رب العالمین در پیش حضرت سید المرسلین
نازل شد وگفت یا رسول الله خدا ترا درود وسلام میرساند ومیفرماید
که آن بنده که از ما نومید شده بدرگاه ما آمده اورا آمرزیدیم از تقصیر او در
گذشتیم برو او را ازین باب مژده نجات بده که او را آمرزیدیم جناب
پیغمبر صلعم حضرت علی بن ابی طالب را فرستاد بهلول را نزد او آوردند

مژده آمرزش همی فرمود و در خدمت حضرت رسول حاضر بباخت حضرت
اوریس اخت بهلول گفت یا رسول الله بعد از این مرا حیات عاریت
نمی باید و از دنیا سیرم دعا بفرمایید که جناب اقدس الهی جان مرا بگیرد
بهلول این بگفت و سر بسجده نهاد و حضرت دعا فرمودند بهلول جان به
جهان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون
آنگاه حضرت فرمود تا او را غسل دادند و بروی نماز کردند و بخاک
سپردند پس ابراهیم گفت که ای برادر بنگر که خدای عز و جل گناهی بدان
بزرگی که از بهلول صادر شده بود از آن درگذشت و او را عفو فرمود
تو نیز توبه کن امید چنانست که از کرم عمیم ترا بیامرزد چون قصه تمام
کرد زندان بان بگریه درآمد و سوگند خورد که اگر خود را در مهلکه اندازم
که بر شما نگذارم ظلم نمایند ابراهیم گفت اگر توانی ما را ازین بند برهانی
پس زندان بان ایشان را از آنجا بیرون آورد و بخانه خود برد و خفیه
او را نگاه کردند نام آن زندان بان عنبر بود چه احتیاجی داشت
بعزیز ابن طاهر و ارسلان رومی با ده غلام که با ایشان بودند
عرض نمود هر یک را چیزی داد القصه چون صبح دمید مردم
شهر بمیدان نهادند عزیز با ابراهیم گفت ای برادر ما را از این
خانه باید بیرون برویم که گاه باشد کسی بر حال ما اطلاع یابد ابرا
هیم گفت که وعده قتل ما را امروز کرده اند و خلق امروز
در تفحص و تجسس ما خواهند بود مبادا که گرفتار شویم چاره بعضی
بدین صفت بیرون شدن صواب نمی نماید عنبر زندان بان
گفت شما را محجوب باشید که بدان وجه از خانه بیرون توان
شد زیرا که شما را نشناسند و اگر کسی شما را ببیند دیگر باره
گرفتار خواهید شد

گرفتار خواهید شد می باید که صورت عورات شوید تا کسی شما را نشناسد
القصه بر این متفق شدند که بصفت مذکور از خانه بیرون شوند
پس ابراهیم و عزیز ابن طاهر در خانه بنشستند و ارسلان رومی با چند
نفر که با ایشان بودند و عنبر زندان بان با آن وجه از خانه بیرون رفتند و
بمیدان شدند و در میان عورات خود را بودند و عنبر زندانبان ایشان
محجوب ساختند و خلق شهر در میدان آمده منتظر بودند که ناگاه مروان
بدایمان با خیل خویش درآمد و تخت از برای وی گذاردند و آن ملعون
در روی تخت بنشست و گفت با حاجبان بروید و ابراهیم را با محبسان
او حاضر گردانید پس حاضران برفتند و بزندان درآمدند چندانکه جست
جو کردند کسی را نیافتند و از آنجا بخانه زندانبان رفتند کسی را نیافتند
بمیدان باز رفتند و یکی از ندیمان پیش مروان رفت و شرح حال
باز نمود چون آن لعین بر این حال اطلاع یافت با وی گفت دیگر بگو که حال
چه نوع است مردم را بگو بروند فردا باز آیند که امروز دیر شده مروان از میدان
بیرون رفت و شرح حال را پنهان داشت مردمان را هم از میدان بیرون
کردند مروان گفت تیز زنان را بیرون کن القصه خادمان آن
ملعون بر بام رفتند و زنان را بیرون میکردند ناگاه یکی از ایشان
عنبر زندانبان را بشناخت گفت در اینجا چه میکنی ابراهیم [illegible]
و عزیز بن طاهر را چه کردی گفت ایشان را پنهان کردم چنان بود
که آن شخص در عرض سالها در خدمت گذارد عزیز بن طاهر مشغول
بوده و [illegible] پیغمبر خدا بود عنبر گفت ایشان را بخانه من رسان
که کسی بر من این مظنه ندارد پس عنبر زندانبان ایشان را بخانه
[illegible] رسانید [illegible] از فرستاد تا ایشان را عنبر گرامی دارد

چون بعد از آنکه مروان بی ایمان علیه اللعنه رفت تا شب در آمد و بعد از
آن کار خود رفت و ابراهیم و الحمد ایشان را عزیز و گرامی داشت آنگاه
مروان بی ایمان دروازه ها را بسیار کرد و گفت هیچ کس بی نشان او بدار
ربه از دروازه بیرون نرود و مدت هفت روز در طلب ایشان
بودند و کسی بو خبر ایشان نمی آورد و بعد از آن با ندیمان خود
گفت که در خانها تفحص کنید و در هر خانه که ایشان را بیابید آن خانه را
غارت کنید و صاحب خانه را بقتل رسانید غیر از گفت مصلحت
آنست که دیگر از این سرای بیرون بجای دیگر نرویم و از این
خانه بیرون نیائیم و در میان این خانه مخفی نشینیم تا این فتنه
باز نشیند پس چنان کردند ندیمان مروان لعین در خانها
ی مردم میگردیدند چون از خانه تونک بگذشتند ایشان
بجای خود آمدند القصه آن لعینان در شهر دمشق همه سرای
یک یک بگردیدند و بمقصود نرسیدند ایشان پیش مروان
لعین آمدند شرح حالها بموقف عرض رسانیدند مسعود
شامی لعین که وزیر او بود گفت ایشان هنوز در این شهر می
باشند بیرون نرفته اند میتوانند که در میان زنان خود را
محجوب میسازند مروان لعین گفت بعضی بروند و جا
بکنند که چند مسجد است چند معتمد بر فتند بر مساجد تا معلوم کنند
و جمعی از نوکران خود را فرستاد تا در خانها و کوچها و بازارها و محلات
بگردند و هر زنی را که بینند روی او را ببینند که کیست روایتست
که از آن جمع نوکران سعی بسیار نمودند تا به رسول خدا احمد المصطفی
ایشان خطاب فرمود که شما را دوستان و مطالبه کنندگان خون
فرزندان من چه عداوت دارید فاحش ه بار خواست میفرمود
تا این هم

[margin:] [illegible]

این همه جد و جهد مینمائید اگر رحمت خدای آفریدگار و شفاعت من
امیدوار میباشید کینه و بغض ایشان را از دل بیرون کنید و اگر رحمت خدای
آفریدگار و شفاعت من امیدوار نیستید پس در روز قیامت وای
بر شما و آن پنج نفر از این واقعه خود دار شده بودند از یکدیگر پنهان
میداشتند تا روز دیگر بخانه تونک آمدند دیدند که تونک در خدمت
ابراهیم و جمیع جوانان کمر ملازمت بر میان جان بسته و چون غلامان
ایستاده اما چون الضحاک آن گروه را دیدند بترسیدند و بر خود بلرزیدند
پس ندیمان با یکدیگر گفتند که ما را چه لازم است که جمعی بیگناه را
بدست ظالمان بدهیم و این سر را کسی نباید گفت یکی از ایشان گفت
من جناب پیغمبر آخر الزمان را در خواب دیدم آنحضرت با من
خطاب فرمود و آنچه در عالم واقعه گذشته بود بیان نمود همه باتفاق
گفتند که دل قوی دار که ما این سر را فاش نمیکنیم و با خدا و رسول خدا
عهد کردیم که ایشان را از این غم و الم برهانیم اگر در خانه تو خواهند
بود که ما اندیشه کار ایشان بکنیم اما تونک را بخاطر رسید که ایشان را
از زاوی مکر چنین میگویند ایشان را بخدمت ابراهیم برده شرح احوالی
که دیده بودند باز گفتند ابراهیم ایشان را دعا فرمود ایشان باز گشتند
و با نوکران خود پیش مروان علیه اللعنه رفتند که ما همه خانها
و محلات و سر راهها را گشتیم و کسی را ندیدیم مؤلف اخبار چنین
روایت میکند که ابراهیم چهل روز در خانه تونک باندان حاجبان
هر روز در پیش وی میرفتند و تدبیرها می کردند که بچه طریق از شهر بیرون
روند و آن حاجبان نزد ابراهیم آمدند و گفتند که تا در بیرون
شهر با غیست که مروان ملعون لعین با همه بسیر رفت آن باغ

[margin, red:] [illegible]

بباغ میرویم بهتر آنست که شما را با جمیع رفیقان در صندوقها نهیم
و بر اشتران کنیم و از شهر بیرون رویم و اگر کسی دچار شود و بپرسد
که این چیست بکجا میبری بگوئیم قاب [illegible] میرود انسب
باغ میرویم که در آنجانب باغ و گفت حاجی آمد امیر ابراهیم این تدبیر
پسندیده آمد و بر آن قرار دادند که چون شب شود بدین طریق از شهر
بیرون روند و چون شب در آمد ابراهیم اشتر و عمرو بن طاهر
و باقی الجماعت که با ایشان بودند در صندوقها کردند و هر یکی
دست سلاح در کنار و بر اشتران بار کرده از شهر بیرون رفتند
قضا چنان افتاد که در راه عبد الملک حرامزاده با خیل خود در آمد
و دچار شدند و از حاجیان پرسید بکجا میروید ایشان بهمان صفت
مذکور با وی سخن گفتند و از آن گذشتند آن ملعون بشهر آمد
ایشان [illegible] گفتند که هر این زمان آن حرامزاده احوال بپرسد و
نشان گویند لشکر از عقب ما خواهند فرستاد و از آن راه برگشتند
و راه دیگر رفتند تا بدر باغ رسیدند یکی از حاجیان پیش رفت
باغبان را آواز داد و گفت ما را در پیش خود جای ده تا ببینیم چه خواهد شد
روایتست که آن مرد باغبان از مردم کوفه بود و از دوستان اهلبیت بود
چون آن قصه از حاجیان بشنید خدمت ایشان بجان غنیمت
دانست و ایشان نگفت که این کوشک باغ ابو هریره ملعونست
زنان و کنیزان وی در این باغ بسر میبرند [illegible] کار معاویه علیه
اللعنه و چون حضرت امام حسین عم بدمشق تشریف آوردند
در این [illegible] گرفتند و این حدیقه بباغ ابو ترابی مشهور گشت
پس حاجیان با یکدیگر گفتند [illegible] آنست که ابتدا هم سر صندوقها
بگشائیم و این

بگشائیم که این جوانان بیرون آیند القصه سر صندوقها برگشودند
امیر ابراهیم با یاران بیرون آمدند و شخص باغبان نزد ابراهیم آمد و
گفت عذر خواست و ماکولی بیاورد و پیش ایشان بگذارد که صرف
نمایند راوی گوید که چون عبد الملک مروان بشهر رفت پیش پدر خود صورت حال
بگفت مروان علیه اللعنه دست بحیرت بدندان گرفت گفت بشتاب و ایشان را
دریاب که ابراهیم اشتر با یاران خود میباشند الملعون [illegible] پانصد
سوار برداشته متوجه دریافتن ایشان گردید و بشتاب میرفت قضا را
بر در آن باغ رسید اتفاقا پیر باغبان را پرسید که این باغ ابو هریره است
چون دانست که باغ از ابو هریره است و از دوستان اوست از
آنجا بگذشت و کسی نگذاشت که پیش رود و برفتند بعد ابراهیم
باغبان را احضار فرمود و گفت که بیش از این ماندن در این باغ است
نشاید رفت و [illegible] گفت خانه دار او را بقتل رسانید و اسلحه هر چه شما را
باشد بر دارید و نوکران که پاسبان [illegible] القصه آنها را هم بکشیم هر اسبی که
گران مایه باشد سوار شویم و برویم پس همه در این سخن متفق شدند
چون شب شد برفتند خانه دار را بکشتند و اسلحه که ایشان را ضرور بود
برداشتند بعد از آن سر رفتند تا بمرغزار رسیدند و آنجا یک [illegible] توقف
کردند قضا را ربیع پسر عم مروان علیه اللعنه با پنجهزار نفر نامرد در آنجا
بر ایشان برخورد ناگاه ابراهیم و معه الجوانان جنگ را آماده
باشید که دشمن بما رسید پس آن جوانان بر مرکبان سوار شدند و در مقابل
دشمن ایستادند پس آن حرامزاده گفت صف ها راست کرده آغاز
نمودند ابراهیم اسب در میدان انداخت با یکدیگر نبرد نمودند چند ضرب [illegible]

میدان رزم [illegible] مبارز طلبید و از لشکر شام سواری بیرون آمد که نام او
ربیعه ابن ابی سفیان بود بمیدان آمد تا بجنگ یکدیگر برسیدند چند ضرب رد و
بدل شد ابراهیم نیزه بر پهلوی راستش زد که از پهلوی چپ آن غدار سر
نمود از کرده وی بدر رفت و بر مصاف بایستاد دو مبارز جنگی
پس سواری دیگر بمیدان آمد در مقابل ابراهیم بایستاد و گفت ای
پسر اشتر روز بآخر رسیده چه با ما توانی دست یابی اگر صد مرد جنگی آخر
گرفتار شوی و جان بدر نبری ابراهیم جواب او نداد و نیزه بر سینه او زد
که از پشتش بیرون آمد آنگاه ابراهیم بو عزیز بن طاهر را طلبید
و گفت تو نیز در میدان باش تا ببینیم که قضای الهی چه میکند پس
دیگر باره ابراهیم مبارز طلبید خالد ابن ابی سفیان که بمبارزت معروف
بود او را طلبید و گفت بزرگوار ابراهیم [illegible] از نام نیک جهد خود
حاصل کن که فردا ترا بخدمت مروان حرمت باشد و از برای تو
انعام و ملک بستانم خالد ملعون اسبی داشت که پادشاه روم
باو داده بود با آن اسب سوار شد با سلاح تمام بمصاف آمد
و آهنگ حرب کرد آن حرامزاده گرزی در دست داشت که با لشکر
در معرکه جنگ میکرد آن گرز را بجانب ابراهیم انداخت ابراهیم
اسب پیش راند و آن حربه از وی درگذشت آنگه در آمد و تیغ بر کمر خالد
زد که چون خیار تر بدو نیم شد از مرکب در گردید و ابراهیم بزیر آمد
و بر اسب خالد لعین سوار شد و نیزه در دست گرفته روی بقلب لشکر
شام نهاد و چون نزدیک رسید بانگ برآورد که ای ربیعه خود [illegible]
بیرون آی تا ببینم که از مرد مردان این بیچاره که ترا چرا میفرستی

نظم چو مردان

نظم چو مردان خود بمیدان نبرد ای / بجنگم بیا از مردان جرداری
بحرب من نیاید جز تو امروز / چو عزم قتل آخر تو داری چون ربیعه
این کلمات بدین و این عبارات از ابراهیم شنید بانگ بر سپاه
زد که دیگر بحرب وی نروید الا من پس آن ملعون را حمیت و جا
هلیت عنانش گرفت پس زره داودی تنگ حلقه در بر و تیغ هندی
حمایل و نیزه خطی در دست گرفته باسب عربی سوار شده آنرا استیع
تمام بمیدان آمد و بانگ زد آنگه ارسلان گفت که ای مولای
تو با علی و شنی تا من بحرب این مبارز بروم و با او بکوشم ابراهیم
گفت تو عقب را نگهدار که این حرامزاده مکر نکرده باشد که چون
من با او مشغول باشم لشکر از عقب من در آید آنگاه ربیعه
ملعون در مقابل ابراهیم ایستاده گفت ای ابراهیم تو تصور
میکنی که از زندان مروان نجات یافتی و بیرون آمدی اکنون
ترا دست بسته نزد وی برم ابراهیم جواب نداد تیغ کشید آهنگ
حرب وی کرد با هم بگردیدند نظم چو پیل مست هر یک مبارز / در آن
میدان نبرد آغاز کردند / گهی لب از خدمت با همراه / بنوک
نیزه گاه شی باز کردند / پس مبارزان در آن رزم گاه چندان می
کوشیدند که مرکبان از جنبش باز ماندند و از عقب لشکر ان
لشکر دیدند که علامتهای الوان بر پا کردند و می آمدند عزیز ابن
طاهر گفت یا امیر سپاه مروان در رسیدند ما را هلاک خواهند
کرده چه کنی اگر توانی خود را ازین مخاطره باز رهانی ابراهیم
چون لشکر را بدید دل از جان برداشت و با ارسلان گفت

که قصیب من است که یکبار دیگر دیدار از جنگ ثابت را به بینم و از سنان
جو رشتی را در بایم چو ابراهیم دیگر باره تیغ بر کشید و از جنگ ربیعه کرد و از
ابن طاهر پیش آمد که یا امیر دست از کار کوتاه کن که اینک [illegible] مروان
لعین در رسید ابراهیم خدای العظمت و جلالت یاد کرد و نزدیک
آن آورد ضربتی بر کتف ربیعه زد که یک دست او را بینداخت آن لعین
مرکب بر گردانید خواست که ببرد ابراهیم از عقب وی در تاخت و یک ضربت
بر دوش زد که سر او ده قدم دور افتاد در آن گاه باز گشت چون سپاه شام چون
دیدند که آن ملعون کشته شد چه دل شکسته شدند و پایداری نمودند که مبادا

تصویر ابراهیم و تاختن از عقب ربیعه و کردن تیغ زدن و سپاه شام حیران ماندند
و لشکر ربیعه رسیدند



بعد از
مبادا آن سپاه

مبادا آن سپاه از حیل دشمنان باشند و آن لشکر بر جای خود ایستاده
بودند تا پیش آمدند و آخر الامر سواری از آن گروه پیش مردم ابراهیم آمد چون
نزدیک شد گفت شما چه کس باشید که پیش ما به مردم با این فوج سپاه مرتب آمدید
ارسلان رومی گفت که این ابراهیم اشتر است و عزیز بن طاهر که در
زندان گریخته و آن سپاه خصم است که از عقب ایشان آمده اند و حال
محاربه مینمایند و آن گفت خبر چنان است که امروز سه روز است که مروان
حکم علیه اللعنه ابراهیم اشتر را با عزیز ابن طاهر بکشت اکنون تعجب
میکنم که چون بود دیگر تو کیستی آن گفت من ارسلان رومی چاکر و مولای
من ابراهیم او گفت برقع از روی خود بر دار که من ارسلان را می شناسم
چون برقع از پیش روی خود بر داشت آن مرد ارسلان را بشناخت
پیش راند و از اسب بزیر آمد آن جوان تمیم بن زهیر پسر عم ابراهیم بود
گفت دل قوی دار دیدی که آن سپاه که در مقابل شما بودند لشکر ثابت میباشند
امرای لشکر و سپاه جمع با او بودند ارسلان رومی گفت نحن توفیقه
عون حق منان که آخر شد مراد میسر چگونه شکر گوییم آن خدای را
که دارد چنین احسان بجهد در القصه تمیم از آن جا برگشت و مژده
سلامتی ابراهیم اشتر و عزیز ابن طاهر و به یاوران ایشان را خدمت
امرا رسانیدند آن روز همراه آن لشکر اسپه سالار بود یکی سید حسن ابن
سید یحیی بود و یکی تمیم ابن زهیر پیش رفت و گفت ایها الامیر
مژده باد تو را که آن لشکر ابراهیم اشتر و عزیز بن طاهر و یاوران او بیند
از بند و قید زندان بیرون آمدند و آن لشکر سپاه و دشمنان میباشند
که از عقب ایشان آمده اند سید حسن چون این سخن بشنید

بشنید جهت آن سجده شکر کرد و گفت الحمد لله که مرا آخر بسلامت بمقصد
رسانید و طالبان را مطلب داد و جام ملامای و دلی بمقصود رساند
ظالمان را چه خوش بود که بعد از انتظاری با سید رسید امیدواری
بود سید حسن با جمیع لشکر خویش از نزد ابراهیم و الوستان دیگر بملاقات
بعد الفقیه سید حسن و ابراهیم بعد از ملاقات و اظهار واقعات
گفتند خصمان با عزم جنگ دارند از انکه مصاف باید رفت تا با ایشان
مجادله نمایند پس عزیز ابن طاهر بمصاف رفت و مبارز طلبید از میان
لشکر [illegible] معلون که خصم که آل محمد بود خواست که مبارزت نماید
[illegible] گفت که [illegible] یکان [illegible] حرف [illegible]
آگاه باید کرد که [illegible] رحمه کرد و از لشکر سید حسن چهار هزار مرد
بمعاونت عزیز ابن طاهر رفتند و آن لشکر هم در او [illegible] طعن و ضرب
میزدند چون ابراهیم چنان دید رفیقان خویش را بمعاونت ایشان
فرستاد پس از لشکر [illegible] تفرقه گشته و بر [illegible] فرستادند [illegible] فرار کردند
و لشکر شیعه از عقب ایشان تاختند میزدند و میکشتند [illegible]
و غنیمت باز گشتند الفقیه سید حسن و ابراهیم با [illegible] یاران بسر چشمه
نزول فرمودند بعد از آن سید سپاه خود را با ابراهیم سپرده و خود
متوجه [illegible] ملک ثابت شد بعد از سیزده روز وارد گردیدند در آن وقت
ملک ثابت سر و پای برهنه از خیمه بیرون دوید تا مضمون حال معلوم
کند چون سید حسن در رسید ملک ثابت گفت مژده باد اظهار [illegible]
مع ابراهیم و یاران بدین فتح و ظفری که [illegible] امیر گردید
ملک ثابت گفت یا سید بگو که چگونه فتحی شد سید حسن تمامی احوال
بیان نمود ملک ثابت خوشحالی شده [illegible] سید ملک [illegible] گفت که پسران
ابراهیم بگو که فردا پدر ایشان باز خواهند آمد و بعوض این مژده
[illegible] خود بعقد من در آورند ملک ثابت بسی از خوشحالی [illegible] و ان

ابراهیم ابراز

ابراهیم ابراز نمود و طلب سید حسن نمود چون ایشان گفتند که اگر بدیدار بسلامت
باز آید هر نوع که صلاح باشد چنان کنید سید حسن گفت که خوشحالی با شنید
که من واو با لشکر در عرض [illegible] نعلان سر چشمه بودیم من از ان کم جلادتی
شمار را بنیم انکه ملک ثابت گفت هزار لشکر جدا گر عطای کم [illegible]
که او معاون دیار است بدوستان علی و دل از کدورت [illegible]
کند بود [illegible] رسید صیقل وصل دلت نمود [illegible] و بعد از آن ملک ثابت
از این مژده در خزانه را بگشود و بسید گفت که هر چه در خزانه بود دربار برید
و بفقرا تصدق نمایید سید فقرا را بخواند و کل خزانه را انفاق نمود
در آن وقت قاصد از ابراهیم در رسید و گفت که امیر مرا فرستاده و میگوید
ملک شمس الدین مغرب با سه هزار لشکر بمدد مروان لعین
آمده بجهت اطلاع عرض شد پس ملک ثابت گفت سید آن لشکر را بر دار
و بمدد ابراهیم رو که از این دشمنان [illegible] خاطر جمع بود پس
سید حسن و ابو القاسم و حارث ابن ابراهیم این سه امیر با هزار سوار
نزد امیر ابراهیم فرستاد و بعد از سه روز با ابراهیم رسیدند با اسبهای
نازی و خلعتهای فاخر که ملک ثابت جهة ابراهیم و عزیز و ارسلان رومی
و آن جماعت بود عرض نمودند و در آن دشت مرغزار خوش آب و هوا
بود در رسیدند و در آنجا مقام گرفتند و ارسلان رومی [illegible] در آن وادی
فرستادند ناگاه ارسلان رومی پنج نفر مرد از [illegible] و مقربان جاسوس
ایشان [illegible] گرفتند و نزد ابراهیم آوردند و ابراهیم [illegible] خبر کردند از لشکر ملک
مغرب [illegible] و علی [illegible] جست تا شمار معلوم باشد انگاه ابراهیم
از ایشان پرسید که در حق حضرت امیر المؤمنین علیه السلام چگونه شد ایشان [illegible]

نمودند که وبر انمیدانیم و اولاد ابی سفیان علیه اللعنه مرتد شده دی
ماست و ورا می شناسیم پس ابراهیم فرمود تا آن پنج نفر را گردن
زدند که در جهان معتقد ای حرو ملحق شوند ؛ هر بد رفر را نبه شدا اولاد
علی ؛ سالم از دی از راه ارتداد علی ؛ ورنکنی نهال مهرش در بر
هر گز نرهی ز کند ز بوی دغلی ؛ روایتست از ابو مخنف لوط بن
یحیی الازدی که ابراهیم بعد از کشتن آن جاسوسان لشکر خویش
را بر داشت و آهنگ لشکر مغرب کرد و در راه جاسوسان بیحد بیرون می
و او را آگاه گردانید از سپاه مغرب که با لشکر چه اهنگ دارند روایتست که سه
و نیم هزار مردان خیل بودند و جانوری با خود داشتند که مانند شیر بود و در
انجا با مبارزان حرب می نمودند و تیغ تیز بر او کارگر نمیکرد و بکار از از
مبارزان بران جانور موکل بودند ده نفر بر پشت او سوار بودند ده
و در مصاف حرب میکردند القصه ابراهیم با امرای لشکر فرمود که ما
بسر چشمه الفرنیس بباید رفتن و در سران منبع مقام بباید کرد در
الوادی ابراهیم طلا [illegible] داشت که ناگاه بلشکر مغرب بچار رسید سپه
سالار مغرب که [illegible] بیمار بود در پیش رو بود چون ابراهیم آن
لشکر را بدید دانست که بعزم ایشان می آیند بر سر چشمه بکبر شد و مقا
م ساختند و ده هزار مرد بود و نفر ابراهیم خود در پیش آمده و گردش جوا
نان از هر جانب در آمدند و آن گروه را در میان گرفته تیغ بر ایشان زدند
چون صبح بدمید از لشکر ملک مغرب بخشت هزار [illegible] بسمل بودند
و تتمه با سپهسالار خود گریختند سپاه خصم اگر باشد کوه سست ببرد بردلان
کاهی تیر زند بعد از آن کشعله تیغ لا سیف الا [illegible] بهار بر دشمنان
سایه بر مرده بساخت سپاه نصرت پناه مؤمنان بر سر علم قوم امیر ابراهیم
گرد آمدند مؤید و منصور به لشکرگاه باز آمدند چون ملک مغربی لشکر پراکنده
دید کسی نزد ابراهیم فرستاد گفت که بگو مرا ملک شمس الدین کسی
شما فرستاده و میگوید [illegible] ابراهیم بدانیم مدعای شما چیست مرا

بجانب جون

بجانب جون آورد دید و چندین از لشکر را از پا در آورد رسول پیش ابراهیم
آمد و پیغام بگفت ابراهیم گفت که ملک را بگو که ما مردم عراقیم و هر سپیر و
مطالبه کشتگان خون فرزند پیغمبر آخر الزمان ما نیم ما را چنین معلوم شده که ملک
معاونت مروان بی ایمان آمده است اگر موجب آمدن او این است بغیر
شمشیر میان ما و او چیزی نیست آنگاه رسول پیش ملک خود آمد و آنچه شنیده
بود بگفت پس دیگر باره ملک مغربی رسولی نزد ابراهیم فرستاد و
گفت بگو که اگر از این جانور و دیده شما هلاک شوید اهم کرد القصه ابراهیم
چون دید که ایشان بحرب آمده اند روز دیگر تعبیه لشکر نموده میمنه و میسره
و قلب و جناح را بهر کسی سپرد و لشکر ملک شمس الدین مغربی صفوف
قتال بیاراستند پس آن جانوری که همراه داشتند موکلان او را در پیش
روی لشکر آوردند چون ابراهیم آن جانور را بدید متفکر شد زیرا که میگفتند
و تیغ و نیزه با او کار نمیکند کسی گفت یا ایها الامیر بفرما تا چند دراز گوش
را بکشند و نفط بر او بار کنند و آتش زنند که از بوی نفط بدماغ آن جانور
نفور رسید بر گشت و آنهایی که با او موکل بودند دست از وی بداشتند و آن
جانور لشکر ملک مغرب را هلاک ساخته و اما پنج هزار کس از جانب زنگبار
و حبشه [illegible] مغربی بودند و در محاربه بغایت مکار و حیله پرداز بوده
بودند بر خیل ارسلان رومی افتادند و آغاز حرب کردند از زنگیان بهشت
نفر کشته شد و از سپاه ارسلان رومی صد سوار بکشتند بگرفتند و ملک ابو القاسم
پسر ملک [illegible] خاج با ابراهیم گفت رخصت فرما تا من بروم با پانصد سوار
و کار این زنگیان را [illegible] ابراهیم گفت رخصت نمیدهم [illegible]
و ابراهیم [illegible] داد [illegible] گفت بگذار تا [illegible] ناصر و یار است
آنوقت او را رخصت داده بمیدان رفت و مبارز طلبید و لشکر خصم

تعجب کردند که ای بی دل ازین لشکر ما نمی ترسیم که بمصاف ایشان آمدی از خیل زنگیان
پنج [illegible] بیرون آمدند و آغاز حرب نمودند آن شیر دل تکبیر گفته ایشان را کمندها
خویش بیفکندند ابوالقاسم گرز بر فرق یکی زد که سر و گردنش در هم شکست
دیگران بیکبار حمله آوردند کمندها و حربها بسوی او انداختند [illegible]
بار دیگر چون شعله آتش خود را بخانه زین رسانید و بانگ بر مرکب
زد و یکی دیگر را از آن زنگیان را از روی زمین در ربود و بر سر دست
آورده چنین بر زمین زد که تمام اعضایش در هم شکست و دیگران
سگان در آمدند حربها و کمندها بروی انداختند باز آن شیر دل از خانه زین
در رفت کمند و حربها بگذشت بخانه زین آمد با ایشان در تاخت و دیگری
هم از خانه زین در ربود بر سر دست گرفته بر زمین زد چون شجاعت او را
دیدند [illegible] بستر رسیدند [illegible] شده دیگر باره مبارز خواست
از لشکر زنگیان ده تن بیرون آمدند آن شیر دل بر ایشان حمله کرد یکی را
بکمند فرو گرفت و از اسبش در کشید نهیب بر مرکب زد و او را بر
زمین میکشید تا اعضایش پاره پاره شد و دیگر روی در ایشان نهاد
و میکوشید تا چهار تن دیگر را بگرفت و زنگی با لشکر نگاه کرد گفت تا آنها را
بالفعل [illegible] آتش زدند زنگیان چون چنان دیدند منهزم شدند که دیگر
که بمیدان نیامد ابوالقاسم دیگر باره روی بمصاف نهاد و مبارز خواست
سست سوار بیرون آمد و آن ملعون حضرت امیرالمومنین علی را ناسزا
گفت بر او صد لعنت باد تا بروز حشر و ابوالقاسم چون آن گفتار بیهوده
و سفاهت آن لعین بشنید بانگ بروی زد و گفت ای عقیق نجس
سگ ناکس تا سزا بر خود سزا بر او ار است پس آن مرتد لعین با
ابوالقاسم آغاز محاربه کرد و طعن و ضرب بسیار در میانه ایشان
رد و بدل شد که کمند سه حلقه حلقه چین چین کرده در گردن آن
لعین انداخت و اسب نهیب داد و آن شقی را دست گردن
بسته برد تا صف

بسته برد تا بصف لشکر ابراهیم او را در قید و بند در زنجیر کردند و آن حرامزاده
در سپاه مغرب با پانصد سوار برابر در شکست [illegible] در آن لشکر مبارزی بهتر [illegible] بود
چون که او گرفتار شد ملک و لشکر وی چه دل شکسته شدند ملک شمس الدین
با وزیر خود خطاب کرده گفت برو و کار این جوان تمام کن تا مرا شهری
که باید ترا اسلم دارم پس آن لعین غرق سلاح شد و عزیمت میدان نمود در
از لشکر ابراهیم ارسلان روی بمحاربه او شتافت چون بمصاف آمد آن
مغربی گفت آنکه کمند در گردن آن مبارزان می افکند بگوی تا او بیاید ارسلان
گفت شیر او را با تو محاربه کردن عار است من آمده ام تا کار ترا تمام کنم
حال بشتاب تا ببینیم که از مردی چه داری مغربی چون گفتارهای ارسلان
را بشنید حمله کرد و حربه بجانب او انداخت ارسلان سپر در پیش داشت
حمله او را رد گردانید و در آمد که اجلش دامنش گرفته بر روی در افتاد
ارسلان خدای عز و جل را یاد کرده نیزه بر پشتش زد که از طرف دیگر بیرون
رفت و او را هلاک کرد ارسلان گفت در هیچ معرکه بجز او ندیدم
و بعد از آن عزیز بن طاهر بمعرکه آمد و ارسلان بصف لشکر خود باز فرستاد
و خود در معرکه باستاد و مبارز خواست و سپاه مغرب از بیم و خوف وی
بمیدان نمی آمدند از بیم تیغ کردان شاه مغرب بلند تر رفته غرق گریزان
ز خیل لخمش لشکر افزون بود ولی بگریخت از بیم عزیز ان پس شاه مغرب
با نریمان خود گفت کیست از شما که بمیدان رود و کار این جوان تمام کند
تا در پیش من محترم باشد صباح ابن خزیمه حبشی گفت من میروم و دل تو را
ازین غم آسوده فارغ سازم آن ملعون دیگر عالم که اندر معروف و مشهور بود
چون بمصاف آمد آغاز محاربه کرد و بانگ بر مرکب زد و عزیز ابن طاهر
سپر در سر کشید تیر او را رد کرد و بانگ بر مرکب زد تکبیر گفت و در آمد تیغی

بر دهانش زد و سر خانگی را بخش انداخت و از اسپش در گرداند و [illegible]
بهر زخم و شتاد * زره شد تیغ او بر جان اعدا * ز بیم شعلهٔ آتش برافروخت *
چو برق [illegible] تیغ [illegible] ز نیزهای خیل دشمنان سوخت * پس عزیز دیگر باره
مبارز خواست از سپاه مغرب سرهنگی نام او شروح ابن عروج بود بعزیز ابن طاهر
آغاز محاربه نمود و بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد بعد
عزیز ابن طاهر [illegible] نیزه بر سینهٔ آن لعین زد و سر نیزه از پشتش بیرون رفت
از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و عزیز دیگر باره مبارز طلب کرده
از لشکر ملک شمس الدین مغربی پیاده بیرون آمد ساعتی با هم بکوشیدند
آن لعین حربه بجانب عزیز انداخت آن حربه بر ران عزیز خورده
مجروح شد پس ابن طاهر در آمد عمودی بر فرقش زد که سر و گردن بر هم
بشکست و جان بمالکان دوزخ تسلیم نمود ابن طاهر از آن زخم که خورده
در اضطراب بود و خون از آن میرفت پس ابراهیم او را بصف لشکر
برد و جراحت او بست ابراهیم بمیدان رفت و هر چند که مبارز خواست
کسی بیرون نیامد ابراهیم با لشکر خود گفت آگاه باشید که لشکر مغرب
بیکبار حمله خواهند آورد پس سپاه را تعبیه دادند که ناگاه ملک شمس الدین
با لشکر خویش بر لشکر ابراهیم زدند و سپاه زنگبار بر سپاه ارسلان زدند
و گیر و دار و طعن و ضرب و حرب میان دو لشکر بپا کردند و سیل خون
از اطراف جاری شد و ابراهیم خدای عز و جل را بعظمت و جلالت
یاد کرده شمشیر آبدار برکشید و بر آن لشکر نهاده و بر هر جانب که رو آورد
صف ایشان را بر هم زدی و کسی در برابر او نه ایستادی که ناگاه سپاه
زنگیان بر میمنه و میسره سپاه سید حبشی زدند و آن ده هزار مرد بودند
و سپاه حبشی نیز با وی معاون شدند و ایشان هم ده هزار نفر بودند

و سپاه سید حبشی

و سپاه سید حبشی [illegible] در پیش گرفتند و بر میمنه حبشی ابن طاهر و ابو القاسم
زدند و [illegible] سپاه [illegible] در پیش گرفتند و بر [illegible] ابراهیم زدند چون [illegible]
[illegible] آن لشکر زنگیان [illegible] از جای بیرون بردند و لشکر ابراهیم چون چنان
دیدند بجد دست بکشیدند و [illegible] که ناگاه ابراهیم و ابن طاهر و ابو القاسم
و ارسلان [illegible] بانگ تکبیر بر آوردند و خود را بر آن لشکر زدند چون شیری
که در رمه افتد خود را در آن [illegible] افکندند و آن [illegible] شیران [illegible]
لشکر را از جای بر کندند و بعقب [illegible] و تیغ بر ایشان نهادند و [illegible]
ساعت [illegible] از کسی [illegible] بقتل آوردند و آن [illegible]
که [illegible] بودند فرار نمودند و از [illegible] روز تیره چون شب تاریک
و [illegible] دشمن در برابر آراسته بود و دشمن بسیار از تیغ [illegible]
[illegible] واصل شده بودند چون ملک [illegible] از [illegible] لشکر [illegible] باقی [illegible]
[illegible] که بود [illegible] داد [illegible] ابراهیم گفت در کار [illegible] باید تدبیر کرد
[illegible] در میان [illegible] خدای عز و جل [illegible] هلاک گردانیم
پس متفق شدند که لشکر را بچهار سمت ایشان کمین کنند و ابراهیم
با جمعی از سواران در اطراف ایشان در آیند و آغاز محاربه نمایند
و [illegible] سواران دشمن [illegible] ایشان آیند پس آن گروه را در میان
گیرند و [illegible] از روزگار ایشان بر آورند پس طبل بازگشتن زدند و شب
[illegible] بیرون کردند چون [illegible] سپاه در کمین گاه
[illegible] ابراهیم بصفی که گذشته با اندک لشکر بمصاف آمد
و صف کشیده مبارز خواست هر چند کوشیدند از سپاه مغرب کسی
بمیدان نیامد ناگاه بیکبار حمله آوردند روی بلشکر ابراهیم [illegible]

با خیال خویش بعقب نشستند تا ایشان را بکمین گاه رسانیدند و نمودند تا
کوس حرب فرو کوفتند و لشکر ابراهیم از هر طرف در آمدند و آن گروه
در میان گرفتند تیغ کین بر ایشان نهادند و آن میدان از خون پر و لاله
دریای خون شد در اثنای محاربه عزیز ابن طاهر بسنگ رسید شمشیر حواله
او کرد چنان بر فرق سر زد که خود فولاد را قسمت نمود تا بسر رسید ابن طاهر
را خشم گرفته او را از خانه زین در ربود و مرکب نهیب داده او را
بصف لشکر خود رسانید **نظم** عزیز را بر آن شیر دلاور که بی دخل بر آن میدان
زبون کرد · بتوفیق خدا او روز هیجا · تا سپاه اشقیا را سرنگون کرد ··
جنگ
چون شمس الدین گرفتار شد لشکر منهزم شدند بعضی فرار نمودند در آن
وقت حارث ابن ابراهیم بهادر زنگیان رسید یک طعن نیزه کار او را
تمام کرد و ابو القاسم دو چار سرخیل زنگیان شد تیغی بر گردنش زد
که سرش ده گام بدور افتاد آن لشکر گریزان شدند در آن محاربه
چهار هزار و پانصد مرد دیگر از مغربیان در آن میدان کشته شده
بودند و پانصد نفر زنده اسیر کردند اموال بسیار غنیمت بیشمار از آن
کفار بلشکر امیر ابراهیم رسید از آنجا مظفر و منصور و مقضی المرام
مراجعت نمود به بعلبک رسیدند به نزول اجلال یافتند عزیز ابو اسحق
عسقلانی از جانب مروان علیه اللعنه در آن ملک والی بود دیر نمود
و دروازه را بستند و لشکر ابراهیم بدر دروازه آمدند و بر آن [illegible]
التماس نمودند که در شهر بگشایند که ما داخل شهر شویم و زاد
راه بستانیم و از اینجا بگذریم پسر اسحق لعین زنده‌ی او آغاز
سفاهت کرد و فحش گفتند هر چند لشکر جد کردند ابا کرد
مردم شهر

مردم شهر گفتند بگو تا در شهر را بگشاییم که تاب مقاومت این لشکر را نداریم
اگر با دوست باشید اول ترا هلاک کنند پسر ملعون متغیر گردید بسیاه حبشی
و کفلات چند گفت بسی خلق بخروشید و سلاح در پوشیدند و غوغا
برخاست آغاز حرب نمودند پسر ملعون با چهار خود بگریختند
بکوشک دار الاماره شدند و در بروی خود بستند و بعضی که بر دروازه بودند
در را بگشودند تا لشکر ابراهیم داخل شدند و شرح حال بعرض ابراهیم
رسانیدند ایشان را استمالت داد آنگاه گفت تا لشکر بگرفتند و ملعون
را گرفته آوردند امیر ابراهیم گفت چه میگویی در ولایت حضرت اسد الله
الغالب مظهر العجایب و مفرق الکتایب اعنی جناب امیر
المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و فرزندان حضرت آن
مرتد لعین دیگر باره آغاز کرد سفاهت کرد ابراهیم شنید خشم
گرفت با ستیدر او را ببخشیدم هر چه خواهی با او بعمل آر که سزاوار
است سید کافی در دست داشت بخانه کمان در آمده تیر بر سینه او زد که
از پشتش بیرون رفت **نظم** خدنگ جگر دوز او در زمین · ز دل میگذشت و
بجان می نشست · هزار آفرین بر جهان آفرین · بر آن دست و بازوان
روز شست ·· امیر ابراهیم از آنجا عزیمت نمود چون ببعلبک رسید
قاصدی از پیش ملک ثابت آمد و مکتوبی آورده بدست وی داده ابراهیم
ملاحظه نمود نوشته بود که ابا اسحق والی ثبت و پناه شیعیان بدان
و آگاه باش که مروان لعین پسر ابو هریره را با بیست هزار کس بجنگ
عقب تو فرستاده عنقریب خواهد آمد و بتو خواهد رسید چون ابراهیم
مضمون نامه اطلاع یافت جاسوسی بدمشق فرستاد تا کیفیت معلوم
کند جاسوس میرفت تا بقطوره رسید و احوال پرسید که پسر ابو هریره بکجا میرود

بایشان گفتند از عقب ابراهیم اشتر میرود اکنون در نصیبین فرود آمده اند
جاسوس همراه ایشان میرفت تا تمام احوال وی وقوف یافت و از ایشان جدا شد
آمد نزد جاسوس برگشت و بلشکرگاه آمد و امیر ابراهیم را از آمدن ایشان آگاه
گردانید ابراهیم از امرا پرسید چون باشد که ازین جا تا لشکرگاه پسر ابو عمیر
چه مقدار راه است ایشان گفتند هفت فرسنگ راه است ابراهیم گفت ما چنانچه
خوب باید رفت تا در آن سر چشمه با ایشان کمین کنیم زیرا که لشکر مخالف
بسیار است مگر بتدبیر بر ایشان دست یابیم پس جمله دلیران متفق شدند
و روی بر آن چشمه نهادند ابن طاهر و رشید حبشی و ارسلان رومی و تمیم
پسر عم خویش هر یک از مردان با جمعی لشکر بگوشه در کمین نشانیدند
و ابراهیم خود با بعضی از لشکریان سر راه بر ایشان بگرفت ناگاه ایشان
در رسیدند و آغاز محاربه کردند و ابراهیم از عقب میرفت تا کمینگاه ایشان
را رسانید و لشکر شام نمیدانستند که وی ابراهیم میباشد زیرا که ایشان را
چنان معلوم شده بود که ابراهیم سه روز دیگر بلشکر ایشان میخواهد رسید
که ناگاه در آن لشکر افتادند و تیغ بر ایشان نهادند و آغاز حرب کردند و چون
آواز ایشان را شنیدند از کمینگاه بیرون آمدند و آن لشکر را در میان
گرفتند و آغاز کشتن کردند ناگاه پسر ابو هریره با ابراهیم دوچار شد ابراهیم [illegible]
که او را از [illegible] بگیرد تیغی بزد و سر اسب او بینداخت اسب از پا در آمد و آن
مرتد ملعون بخاک راه انداخت ابراهیم در آمد که وی را بگیرد سواران
بیکبار حمله آوردند و او را از میدان بیرون بردند از خیل ارسلان رومی
از عقب ایشان در آمد و ایشان را در میان گرفتند و تیر باران کردند
وصف آن لشکر سوار از پا در آوردند و پسر ابو هریره را تیر زدند لشکری
که با وی بودند بگریختند فرار نمودند و از خود دست شستند [illegible]
جان کندن خود را بدر بردند و جمال ابراهیم از آنجا لشکر را بر داشته [illegible]

امد حارث

وزیرا

امد حارث پسر خود را نزد ملک ثابت فرستاد و گفت که تنها از مرد بمعاونت ما فرستید
که این سپاه حرب عظیم کرده اند و بعضی زخم خورده و مجروح شده اند و از شر
دشمنان ایمن نتوان بودن پس حارث عزم رفتن نمود خبر آمدن وی
بملک ثابت رسید و بر استقبال کرد با عزاز و اکرام وی را بقصر آورده و موعود
تا طبل بشارت زدند آنگاه حارث شرح حال گذارشات را بموافق عرض
رسانید ملک ثابت پنج هزار مرد همراه کرده و در نزد ابراهیم روانه نمود
ثابت مختار غازی روز جنگ چه دشمنان را سر برید خلایق را از شعله شمشیر
آتش بار او در صف هیجا بدشمن زد شرار [illegible] روایت کند ابو مخنف
لوط که چون ملک ثابت حارث ابن ابراهیم را با جمع سپاه بخدمت ابراهیم
فرستاد خود نیز با جمعی عساکر بیرون شد و متوجه شد و چون خبر آمدن ملک ثابت
با ابراهیم رسید خود با تمامی امرا و لشکریان استقبال کرد و چون ملک ثابت
و ابراهیم بیکدیگر رسیدند هر دو پیاده شدند و یکدیگر را در بغل گرفتند و از
شوق و ذوق ملاقات یکدیگر در گریه در آمدند چنان بگریستند که تمام سپاه را
رقت بسیار دست داده انجمن شهر در آمد ابراهیم واقعات گذشته
نزد ملک بیان کرد پس ابراهیم فرمود تا ملک شمس الدین مغیره را حاضر
کردند ملک ثابت او را گفت چه گویی در ولایت اسد الله الغالب مظهر العجائب
امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام آن سگ ملعون در جهالت خویش قایم بود
آغاز سفاهت کرد بحکم امیر عزیز ابن طاهر در آنجا حاضر بود و ملک ثابت گفت
ایها الامیر در روز جنگ در بین محاربه من این ملعون را گرفته ام
التماس دارم کرده اگر بمن دهی تا او را هلاک کنم و بدوزخ فرستم
پس آن ملعون را بدست وی دادند دستش بگرفت و از انجمن بیرون
برد اول زبان او را قطع کرد و بعد از آن گردنش بزد مولف اخبار

چنین روایت کنند که چون خبر شکست عبید ابو هریره بمروان علیه اللعنة رسید
روز روشن بچشم آن ناپاک تیره و تار گردید مهتران خویش را طلب کرده
با ایشان گفت که پسر محمد حنفیه و پسر ملک اشتر بسیار زنها و شادی کنان شده‌اند
دیده آخر تدبیر ما چه باید که اینها مملکت و لشکر من زیر و زبر کرده و خواهند کرد
وزیر ملعون عبد الله گفت باید نامه بملک اندیش عبد القادر نوشتند
و در همان روز قاصد روانه کرده بعد از یک هفته بلشکر ملک اندیش رسیده
او را بخدمت ملک بردند و پیغامهای زبانی و مکتوب مروان لعین گذرانید
آن ملعون قاصد را رخصت داد و نامها که بهر جانب فرستاده بود همه
رسانید لشکر را طلبیده با اندک روزی هزار مرد کار جمع شده و برگشته
نشستند و متوجه شهر دمشق شدند و چون خبر بمروان لعین رسید
استقبال نموده ایشان را بشهر در آوردند چون خبر آمدن ملک اندیش بملک ثابت
رسید بر آشفته شد با ابراهیم و سایر امرا گفت تدبیر این کار چیست
ملک خرم خاج گفت غم مدارید که من چنان کنم که یک ماه دیگر هزار
مرد ترک را با خود بیارم که همه جمع باشند و انگاه ملک خرم خاج پسر
ملک نوده ابو القاسم بماوراء النهر فرستاد که لشکر بیاورد چون ملک نوده
رسید نزد آن ملک شد از او استعانت و امداد خواست ملک نوده
ده هزار مرد جرار که در کارزار بی بدل بودند همراه او کرده بخوش
حالی و مقضی المرام برگردانید ابو القاسم با ایشان شب و روز میرفتند
تا نشابور رسیدند و مردی بود در آنجا هزار مرد بوی داد و از آنجا
بشهر همدان آمد امیر همدان یکهزار مرد همراه او کرد و از همدان بشهر
بکوفه آمد و در آنجا قبایل طوایف عرب پنجهزار مرد بوی دادند و آنها نیز
همه کرده بزرگان عرب نیز اتفاق بازنمودند القصه سی هزار مرد
جمع شده آمدند بلشکرگاه ملک ثابت رسیدند چون ملک ثابت و ابراهیم
آن لشکر را بدیدند

آن لشکر را بدیدند بملک زاده ابو القاسم آفرین کردند چون مروان لعین
آگاه شد بر خود بلرزید و لشکر خود را سان دید یکصد و نود پنج هزار مرد
بقلم آمد و ملک اندیش با سی هزار مرد از عقب بیامد و از عقب او ملک
زنگیان با بیست هزار لشکر در رسیدند جمع آن لشکر چون پنج لک شدند در
در شهر دمشق توقف نمودند و از هر طرف جاسوس برگماشتند که خبرها
معلوم نمایند و ملک ثابت با ابراهیم گفت از ما یکی باید رفت تا مقدمه
لشکر نگاه دارد محمد ابراهیم با جمع از سواران از مقدمه رفتند
و از عقب محمد ابن سلیمان مرد مرزبانی با ده هزار مرد متوجه شده و از
عقب او عمر ابن طاهر با ده هزار نفر دیگر از عقب او حارث ابن ابراهیم
با پنجهزار بروند از راه زقاق از آن جانب بترسیم که مبادا آن حرامزاده
مروان حیله کند و سر راه بر ما بگیرد و پی ملک ثابت با پنجهزار سوار برفت
و سر راه بود و شیعیان بگرفت و ملک خرم خاج را با چهار هزار سوار
در موصل فرستاد تا از آنجانب خبر یابند جاسوس مروان بدیشان
مطلع گردید که لشکر ملک ثابت سر راه ما را گرفته اند انگاه مروان
پسر خود نصر ابن مروان را با آن سر منزلی که دست خیبر کشای امیر
متقیان عالم حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در آنجا سبیل
پلید معاویه ابو سفیان را کنده بود فرستاد تا سر آن منزل را
بر کشتن ... حیدر کرار به بدی بد و برادرش عبد الملک علیه مروان
اللعنة و النیران از عقب او در رسید و بکنار آب فرات لشکرگاه
زد و پسر ملک اندیش با بیست هزار مرد بشهر ... فرستاد
انگاه جاسوس رفت و ملک ثابت را از آمدن آن گروه آگاه گردانید

امیر ابراهیم پهلوان بندر ارسلان رومی را با پنجهزار سوار بنزد محمد ابن سلیمان
فرستاده و محمد پسر قعقاع را گفت ای برادر میان ما و انگروه بیست
فرسنگ راه است با تو همراه میرویم که خود را بایشان برنیم بعون الله
الله تعالی شکست و ضرر با خواهد بود و برین رای متفق شد با ملک نوده
ابوالقاسم را با طلایه فرستاد و متوجه لشکر شام می شدند چهار شب
راندند چون صبح بدمید بایشان رسیدند بانگ بروی بزدند پسر ملک
زنگیان از خیل شام طلایه میداشت اول بار در رسیدند بانگ
بروی زدند و آغاز محاربه کردند که ناگاه قعقاع بسر خیل طلایه ملک
هایون رسید و باوی در آویخت و طعن نیزه میان ایشان رد و بدل
شد آخر الامر ملک قعقاع در آمد چنان ضربتی بر سرش زد که تا خانه
زین لا شبه شده بدوزخ شتافت نظم ز شمشیران گرد آهن بدن
دو نیمه تن خصم در ره فتاد نهیبی از آن ضربت پردلی بر آن خیل بدکیش
کرو فتاد پس آنگروه چون آنلعین را کشته دیدند تمام فرار نمودند ملک
قعقاع با خیل خود از عقب ایشان در آمد و در لشکر اندیشی در افتاد و
آغاز حرب نمودند از هر جانب شمشیر بهم نهادند آن روز دریا لشکر تیر و
نیزه پیکر میزدند پسر ملک اندیشی در جلو آن لشکر افتاد و این نیز را
ملک دوریم و علم میداد تا که سواران بیرون آمد و آغاز سفاهت کرد
و گفتا که ملک هایون را طلبید ها ملک قعقاع که خصم او بود بجانب
دیگر حرب میکرد و دیگری محاربه بیرون شد تا که الملعون تیری بجانب
او انداخت بر سینه اش رسید آمد و از اسب در گردید و جان بجهان آفرین
تسلیم نمود الملعون باز دیگر مبارز خواست ملکزاده ابوالقاسم
در میدان آمد

در میدان آمده بانگ بروی زده کمند بجانب او انداخت بگردنش
افتاد از اسبش بگردانید محمود در بر سر الملعون نواخت استخوانهایش
در هم شکست آنجا پسر ملک اندیشی بعد از خویش گفت بیکبار
حمله نمایید آن لعین با خیل خود و ابوالقاسم خود را زدند آن ترکان
که همراه ابوالقاسم بودند آغاز محاربه کردند و در یک ساعت پنجهزار
نامرد را از پا در آوردند چون خبر بعبد الملک مروان علیه اللعنه دادند
زبیر پسر مغیره را بخواند و گفت با ده هزار لشکر برو در مدد پسر ملک اندیشی
برو که ایشان در این ملک غریب میباشند مبادا که شکست بایشان
برسد و پسر ملک اندیشی در رزمگاه با خیل ملک نوده ابوالقاسم
رزم میکردند بر تر و نزدیک بود که شکست بلشکر ابوالقاسم برسد که ارسلان
رومی و ملک قعقاع با پانصد سوار در رسیدند و بر حضرت محمد المصطفی
ص و شیر بیشه یزدان علی ابن ابی طالب ع درود فرستادند خود
بر سپاه ملک اندیشی زدند و آن لشکر به دو رسیدن گرفتند و شمشیر آبدار
بر ایشان حکم ساختند و چون شب در آمد ده هزار مرد از لشکر ملک اندیشی
کشته بودند با پانصد حیله و مکر فرار اختیار نمودند و محمد ابن سلیمان قاصدی
بنزد ملک ثابت فرستاد اعلام نمود که ملک نوده ابوالقاسم بر سپاه
اندیشی تاخت برده ده هزار مرد از ایشان بقتل رسانید آنگاه ملک ثابت
لشکر نصرت پناه را سپرده متوجه شد چون بملک ابوالقاسم رسید
آفرین کردند و فرمود تا ایشان بر نشستند و از آنجا به غزار منصوریه
آمدند و در آنجا لشکرگاه زدند و ملک خم خاج با خیل خود از عقب موصل
رسید و در آنجا جاسوس برگماشته تا سپاه شام رفته که ... معلوم نماید

لشکر

وچنان اتفاق افتاد که در عرض راه بسپاه شام رسیدند و سپه سالار
پسر حجابون لعین بود چون جاسوسان از ایشان در گذشتند طلایه
عزیز بن طاهر بسپاه رسیدند و خبر ایشان طلبیدند و معلوم کردند
ایشان گفتند در پنج فرسخی شما طلایه پسر حجابون لعین با بیست
هزار مرد میرسند و از هیچ جانب خبر ندارند اگر شما بر ایشان شبیخون
برید امید دارم که ظفر و فتح شما را باشد جاسوس از ایشان بگذشته
شده بنزد ملک ثابت آمد و خبر آمدن پسر حجابون پیش وی بیان کرد
القصه چون از ایشان طاهر بگذشت ابن طاهر با لشکر خویش گفت باید
از عقب لشکر حجابون برویم و لشکر او بر زین نهید و اسب برانند تا از
خفتن بان لشکر او در میان گرفتند و شمشیر در ایشان نهادند و آغاز
جنگ کردند ابن طاهر در میان آن لشکر میزد و میکشت تا بخیمه پسر
حجابون رسید و آن ملعون تیغ برکشیدند و از خیمه بیرون رفتند
و لشکر شام و عزیز حمله کردند عزیز نیزه بر حلقوم او زد که سر سنان
از قفای سر پشتش بیرون رفت و سپاه شام چون چنان دیدند گروهی
کشته شدند و باقی هزیمت اختیار کردند و بگریختند چون روز شد
همه این کشته ها را آمدند هفت هزار کس از آن بیست هزار اسیر
شده بودند آنگاه ابن طاهر بفرمود تا آن کشته گان را سرها بریدند
بر اشتران سر در گردن انداختند و از این طریق متوجه لشکرگاه
ثابت شدند و ابو القاسم از پیش رفت و بشارت فتح بامرای دولت
رسانید و هر چه واقع بود در خصوص امیران بیان نمود و ملک
و ملک ثابت جناب اقدس الهی سجده کرد و گفت شکر خدا را
که هر چه طلب کردم

که هر چه طلب کردم از خدا از منتهای همت خود کامران شدم و دیگر گفت
بتجربه کردیم در این دیر مکافات با آل علی هر که درافتاد ور افتاد
و روز دیگر ابن طاهر بلشکرگاه ملک ثابت رسید ملک ثابت با تمام امرا
و سپاه استقبال آن لشکر نمودند چون این سرها را بر فراز نیزه ها دیدند واقعات
کربلا و قضیه های حضرت حسین علیه السلام بخاطر ایشان آمد زار زار بگریستند
و بر آل ابو سفیان لعنت کردند و ابن طاهر بخدمت ملک ثابت کمال شادمانی
بیان نمود روایت میکنند که چون عبد الملک مروان علیه اللعنه حال
و کشته شدن پسر حجابون را معلوم کرد از غصه هلاک شده قاصدی
بنزد مروان فرستاد و صورت حال را باز نمود و مروان لعین در بستر
بیمار افتاده بود چون بر مضمون حال آگاه گردید بیهوش شد و بهلاکت
رسید و بعد از آن ندیمان وی کس بنزد ربیع فرستادند و از او استعانت
خواستند آن حرامزاده با ده هزار مرد جهت معاونت ایشان بدمشق آمدند
و مروان لعین او را التعظیم بسیار نمود و جاسوس ملک ثابت در دمشق
بود چون عتبه ابن ربیع باز برگشت و متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد
و بتعجیل هر چه تمامتر میرفت تا بانجا رسید شرح حال آمدن عتبه و لشکر
او را بعرض رسانید چون این سخن بشنید آن بحر عظمت سپهسالار عرب ورقای
ابن عازب پیش ملک ثابت رفته و دستوری خواست و گفت
رخصت فرما و همت میدار تا من بروم بدمشق و بتوفیق خدای
جهان لشکر خارجی را از بیخ بر کنم ملک ثابت گفت ای بزرگوار عالمقدار
ای جان جگر حیدر کرار و ای غلام احمد مختار [illegible] از کفار
ای باز [illegible] کسیکه خون اولاد پیغمبر ص و شفاعت کنند روز جزا

محمد المصطفی ص فرمان ترا است ما همه اتفاق کار تو اصلاح لیکن لشکر منافق بسیار
بی شمار است و کار این اندک مردم بجز برآمدن و رفتن نهایت اشکال
دارد تا خاطر جمع هم در رفتن خود موقوف نمایند تا ملک ابراهیم خاج
بسلامت باز آید و او مقابل عرب و بنی اسد رفته که لشکر بیاورد
چون وی آید فرمان ترا است آن امیر عالی جناب به تدبیر با ره اجا
زت خواست و مبالغه بسیار زیاده از حد و شمار نمود لاکن آنرا
مراد آن سید امیر رخصت اجازت داده گفت برو که
خدا یار باد ورقت یافته ورقاء غارب چون از ملک نابت رخصت
برفت گرفت سپاه خارجی که [illegible] کوه است ندارد پیش موتمن
[illegible] که با تحکم کند هر دل سپاهی [illegible] پیش مقدم شمر موالی
انگاه امیر ابراهیم بملک نابت گفت ایها الامیر این مرد عا
لیجناب از خدمت رسول که شافع روز جزا محمد المصطفی ص
بود و در ملازمت اسد الله الغالب و مظهر العجایب و
مفرق الکتاب جناب امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع
کمر خدمت بسته و حلقه غلامی در گوش کشیده و چون بنابع
کان حضرات عالیات رفیع القدر و الدرجات جگر گوشگان فاطمه زهرا ع
سالها خدمت کار بوده و در عهد بدرت امیر مختار و قاتلان کفار نجار و ملازم
با خلاص حیدر کرار چندان از منافقان بدوزخ فرستاده که شرح او را
نتوان نمود الکنون است برین دشمنان دارد و یقین نمود صاحب

ذوالفقار

ذوالفقار دمار از روزگار اشرار بر آورد القصه ورقاء بن غارب با چهار هزار
مرد متوجه دفع دشمنان دین شد شب و روز میرفت و جاء [illegible] میکرد
تا بسر چشمه خان سار رسید از انجا بدمشق بیست فرسنگ راه بود
و مدت ده یوم در ان سر چشمه بماند تا جاسوسی که فرستاده بود باز اید
و ملک [illegible] خاج با چهار هزار مرد بلشکرگاه ملک نابت بیوست و ابراهیم
اشتر هزار و پانصد نفر از انگروه که ملک [illegible] خاج آورده بود برداشت
و از عقب ورقاء رفته روایت میکنند ابو مخنف لوط یحیی الازدی
که چون جاسوس ورقاء ابن غارب باز آمد دیگر باره او را تردد لشکر عتبه ابن
ربیعه فرستاد که معلوم کند که لشکرگاه در کجا است باز آمد گفت
لشکر عتبه در عرض صبوح است و از [illegible] خبر ندارد هر شب با قوم خود
شراب میخورد و مشغول [illegible] اللیل میباشند و شب [illegible] طلایه بیرون نمیکنند
ورقاء چون این سخن بشنید مردم لشکر را گفت سوار شدند چون
شب در آمد ملعونان را در میان گرفتند و حربهای بر ایشان نهادند و آغاز
کشتن کردند و آشوب در لشکر عتبه افتاد آن ملعون مست لایعقل افتاده بود
انگاه ندیمان بانگ بروی زدند که چه نشسته برخیز و بخود آی که فوج
عراق رسید و لشکر را تمام بقتل رسانیدند پس آن ملعون بر جست و نیزه
در دست [illegible] جنگ رزم نمود قضا را [illegible] ابو القاسم [illegible] شد
ابو القاسم کمند از قربوس زین نجات داد که بگردن انداخت
آن لعین پیش دست نمود نیزه با ابو القاسم [illegible] الحمد
[illegible] بیرون نشانیدند و ده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد

ابو القاسم را خشم گرفت و کمند در گردن وی انداخت از خانه زین در ربود
و بخاک انداخت و امر نمود ملازمانش دست او را بستند و او را
بغلامان سپرده و دیگر باره عزم میدان محاربه نمود و رقاء ابن عازب
در آن معرکه چنین از دهای دمان حرب میکرد ناگاه بدر خیمه عتبه رسید
و بعضی دیگر از ندیمان وی مست افتاده بودند و رقاء بانگ
بر ایشان زد و وزیر عتبه از خواب غفلت بیدار شد تیغ برداشت
و روی بورقاء کرد چون نزدیک رسید تیغ بزد و [illegible]
ورقاء بر او حمله کرد و آن غضنفر صولت در خشم شد تیغی بر فرق آن
ملعون زد که تا سینه اش بشکافت و دیگران را در پیش کرده میزدند
و میکشتند در آن شب هزار و پانصد نفر را اسیر کرده بودند بقیة ا[illegible]
لطیف از بیم جان [illegible] رو انیست که آن لشکر چون شکسته
شد فرار نمودند خبر بعبد الملک رسانیدند آن ملعون از غصه بسر
حد هلاکت رسید و وزیر خود را گفت که ریش مکه را طلب که حاضر شود
وزیر کس فرستاد و ریش [illegible] نزد عبد الملک مروان آوردند پس او را
گفت که باید تو با برادر من بشر بن مروان با پانزده هزار لشکر برداشته
از عقب ورقاء بروید و مهمات آن گروه را فیصل داده آن لعین گفت
بالرأس والعین همان روز با بشر مروان و آن لشکر مذکور روانه
شد از عقب ورقاء میرفت روز دیگر بشکر ورقاء پسر عم خود زهیر را
گفت که ترا با جمعیت سواران از این بندیان باخبر باید بودن

و تا ما پیش لشکر

و تا ما پیش لشکر مخالف برویم ناگاه در ایشان محاربه کنیم القصه
همراه لشکر بهم رسیدند و جنگ در پیوست آن ترکان که همراه ورقاء بودند
آغاز کمانداری و تیراندازی کردند بیکبار پانصد چوبه تیر بر سپاه مروان
زدند و بسیاری از لشکر ایشان را از پا در آوردند و آن سگان هم بیم ترکان
فرار نمودند و متوجه لشکر عبد الملک ملعون شدند و در راه ابراهیم
پسر ابو هریره را دیدند با ایشان رسید و صورت حال از ایشان پرسید
آنچه واقع شده بود آنچه واقع شده بود گفتند آغاز تعرض کرد گفت
که چهار هزار مرد اند مگر شرم ندارید که میگریزید برگردید که من هم با شما
آییم تا رفته کار ایشان را بسازیم پس آن سگان را باز گردانید
و میرفت تا به لشکرگاه ورقاء رسیدند و کینه و جنگ را از سر گرفتند و آغاز
حرب کردند و ورقاء را زخم زدند و لشکر وی مجروح شدند و آن ترکان
دشمن را از خیل ورقاء دور میکردند تا شب درآمد هر لشکری بجای خود
قرار گرفتند ناگاه از برابر ایشان لشکری را دیدند بیدا شد الحمد باد
صرصری آمدند و ورقاء بن عازب و لشکر او چون سپاه را دیدند
دل از [illegible] و طمع از جان و حیات خود بریدند و بخاطر ایشان رسید که لشکر
مروان است که بیاری پسر عم ابو هریره آمده اند زهیر پسر عم ورقاء
ابن عازب بود با دویست نفر سوار پیش ایشان رفت و چون
نزدیک رسید علامت امیر ابراهیم را دید بشناخت و خود را از
اسب در انداخت و پیش رفت و رکاب امیر عالیجناب را بوسید

نظم از یمن رایت تو جهان حیات را [illegible]
از جور ظلم لشکر اسلام خسته بود * اما طبیب میکند امراض را انگه شرح حال ورقاء

درد را

غارب دنکروی پیش ابراهیم باز کفت و برکشت و بن رفت آمدن ابرا
هیم و بورقا و غارب رسانید و ان منافقان ان روز از خیل ورقا چهار هزار
مرد بقتل رسانیده بودند و ابراهیم در رسیدن با تنک شکر زد و مود
آنکاه ابراهیم مالک نخعی چاکر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع از کاه ورقا
آمد و ابراهیم او دید و ابراهیم چند زخم جبین ورقا را دید بکریست و کفت

نظم

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست — شمشیر عشق تیر زدنک غبار ماست
بازخم تیر عشق زعالم نمی رویم — بیرون شدن زمعرکه بی زخم عار ماست

روز دیگر ابن طاهر با چهار هزار مرد بلشکرگاه ابراهیم رسیده و شمشیر ابدار
بلشکر شام نهادند و آن خارجیان عزیمت نمودند و خود را بعبد الملک لعین
رسانیدند ده تن راوی کوید کران اسیران ورقا و غارب گرفته بود همه اسب
وسلاح را به ابراهیم عرض نمود و ابراهیم فرمود که زهیر پسر عم ورقا ع
وارسلان رومی با هزار سوار همراه او نیز و ملک ثابت بروند عبد الملک مروان
خبر شد هشام پسر خود و وقت [illegible] ابن نضر با پانزده هزار مرد همراه او کرد
و کفت هرچند زود تر خود را بر آن لشکر رسانید [illegible] برتوانید
برخی از آن اسیران و مالها باز کردانید که حیف است آن حجم کنج و خیل
واسبابها پیش آن لعین روند دیگر [illegible] از عقب زهیر وارسلان
رومی روانه شد مؤلف اخبار کوید که سید حسن و حمزه و ابو القاسم
و نکالبین نزد ملک ثابت رفتند و دستوری خواستند که از عقب ابراهیم
بروند پس ملک ثابت ایشان را رخصت داد و چهار هزار و پانصد مرد
همراه ایشان نمود و روانه ساخت قضا را در راه بخیل هشام و قاسم

لعین رسید

لعین رسید و تصور کرد که خیل ارسلان است که کنج و خشم همراه ایشان
است کفت باهل شام که بکیرید که ایشان زنان ملحدان اند ناگاه شیعیان آل محمد ص
که از چهار جانب بر ایشان کمین کرده بودند فتک این رومی که سر خیل ترکان بود
در پیش افتاد و آن پانصد مرد از پی او در آمدند و پانصد چوبه تیر انداز
بیکبار بر آن لعینان کشودند و بسیار از آن لشکر را تباه کردند و سید حسن
در رسید و کفت انا حسین ابن عباس ابن علی ابن ابی طالب ع
هشام لعین کفت یا اهل شام کفت این پسر شاهزاده ابو تراب است که تن
تنها مبارز عراق و شام است بیائید تا بر کردیم و نزد محمد ابو هریره
برویم مگر معاونت او با وی حرب توانیم کرد پس آن روسیاه با سپاه نجود
رو بکریز نهاد و سید حسن با سپاه خویش رو بجانب ابراهیم کرد چون شب شد
طلایه در رسیدند و طلایه دار زراره ابن قعقعه بود و بشنیدند
که آن سپاه شام است بانگ بر ایشان زد که شما کیستید سید حسن کفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله آنگاه دانست که سپاه
اسلام است استقبال ایشان را نکاه داران ورکاب ایشان شهسوار [illegible]
صد [illegible] بوسه داد و سید حسن فرمود که لشکرگاه ابراهیم
در کجا است او کفت در سر چشمه پس سید حسن برفت و بلشکرگاه
ابراهیم رسید ابراهیم با تمامی امرا و سپاه پیش باز نمودند و سید حسن
با هزار شامی در آورده بودند و سید حسن صورت حال محاربه هشام و
قاسم بخدمت ابراهیم بیان نمود القصه هشام و قاسم کفت
چون از جنک سید حسن بکریختند در عرض راه بهم رسیدند و

و مشورت کردند که اگر با بن طارق بلشکرگاه عبدالملک مروان رویم
ما را بیرون نمی خواهند کرد و اگر نه بلشکر عراق حرب کنیم تا لشکر
تمام باشند که سر خود را باد دهیم آنگاه پسر طوس بن شام گفت که در
لشکر ما سی هزار مرد همراه میباشند تمام لشکر عراق بسته اند از
کس پیش نیست چرا ما از ایشان باید بترسیم بر سر لشکر و بیم با ایشان
محاربه کنیم تمام آن لشکر را زیر و زبر کنیم شام لعین گفت
ما را تاب مقاومت این جماعت نیست چرا که هرگاه آن
دیوانه پسر اشتر در مصاف لشکر قایم و مستقیم شود چون
شمشیر زمرد فام فعل الماس پیدا است لعل بیان طراز
ببندازد سپر ببوسه کارزاران میل ندهد چون پیچان چنان
شیر گرد در نظر شمی در آید حلقه زلف خوبرویان چنین شکسته
بهبست باز پسر سدان ملعون گفت مهمات او را بمن واگذار
من دل شما را از اندیشه فارغ سازم و دیگر شام گفت جواب
ابوالقاسم ترک بچه که چون کمند را مانند اژدهای کوه ان حلقه
حلقه چنین چنین سازد و مبارزان را باهنگ در گردن
افکند قامه گفت کار او را من بسازم دیگر گفت
که در میدان شیر صولت غضنفر پیکر و اژدهای با هیبت
و مظفر ورقا ابن عازب کیست که با او تحمل کند پسر ملک
اسکندریه گفت کار او را من تمام کنم و دیگر گفت
که بمحاربه آن شهسوار میدان شجاعت و آن شاهباز
بلند پرواز

بلند پرواز اوج سعادت و شاهزاده آزاده امامت
سید حسن ابن یحیی ابن عباس ابن علی ابن ابوطالب که چون جد
خود و پدر رشی و بنجه خیبرکشای یک فتح مبارزان عرب و عجم
کشاید کوه البرز در نظر بیظم یابند که خواهد رفت پسر ملک
سرطوس گفته اندیشه او را از دل تو بیرون کنم پس آن ملعون
بلاف و گزاف آن مشرکان خوشدل شد آنگاه پسر ابوهریره
گفت هرگاه که کار گروه راب زیم میرویم و اولاد ابوتراب را میگیریم
در زندان مروان بریم و بقتل رسانیم القصه بدین تدبیرهای بی حاصل
متفق شده بود کس بنزد ابراهیم فرستاد و گفتند ابراهیم را بگوی
که مال و گنج و را که ورقا برده بجا باز فرستد و اگر نه دانسته و آگاه باش
که با سی هزار کس خواهم آمد بضرب شمشیر آبدار باز یافت خواهم کرد چون
قاصد برفت و پیغام آن لعین را در خدمت امیر ابراهیم گذرانید
ابراهیم گفت که با ایشان بگو که گنج و مال شما محال است که بدین وجه باز دهیم
مگر بیایید و بضرب تیغ آبدار باز یافت نمایید چون رسول باز گشت و آنچه
شنیده بود با آن مدبران بگفت مؤلف اخبار گوید که بعد از بیست
روز زهیر و ارسلان با اسیران و مال بنزد ملک ثابت رسیدند
و تمامی احوال را بعرض ملک رسانیده بود و جاسوس بنزد دند بهید که عبد
الملک مروان با نود هزار کس عزم محاربه ابراهیم دارد آنگاه
محمد ابن سلیمان پیش ملک ثابت رفت و رخصت خواست که امداد
ابراهیم و امرای عرب برود ملک او را رخصت داده و کس نزد
قیس ابن تمیم و دیگر یاران و اقربای ابوالقاسم محمد انفی فرستاد که

همدان فرستاده ایشان را طلبیده و این زمان که سر خیل بنی همدان
بود از جمله چاکران و اخلاص کیشان اولاد پیغمبر و حضرت اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب بود آن جوانان هر یک با ده هزار مرد پیش
ملک ثابت رفتند ایشان همراه محمد ابن سلیمان نمود و ملک حم خاج و ملک
ترکستان نیز با برادر خویش نوش تکین و بلاتکین را با ده هزار
نفر ترک جنگی همراه ایشان کرد و محمد ابن سلیمان با این مردم مردانه
متوجه عساکر نصرت مآثر امیر ابراهیم شدند و با لشکر خود گفت باید
اول برویم و خود را بر سپاه عبد الملک مروان بی ایمان علیه النیران
بزنیم که ایشان از رسیدن ما خبردار نشده آرام و فارغ البال نشسته اند مهران
سپاه نصرت پناه جلی با این قرار دادند که اول بر خیل لشکر عبد الملک
ملعون زنند و بعد از آن بنزد ابراهیم اشتر بروند چون بر این متفق
شدند روز پنجم بسر حد حشم عبد الملک رسیدند و محمد ابن سلیمان
با جمع از سواران پیش فرستاد و گفت بروید و ببینید که اگر در این نواحی
طلایه باشد ایشان را فرو گیریم تا ما برسیم نوش تکین چون قدری راه رفتند
صد سوار از خیل عبد الملک به او دچار شدند شمشیر بر آنها نهادند و همه را بدوزخ
فرستادند مگر دو تن که از پیش بگریختند و رفتند و در پیش سراپرده عبد ا
لملک فریاد زدند که ما صد نفر مرد بر سر مرغزار قبضه از بهر علف رفته بودیم
ناگاه لشکری بر ما ریختند و شمشیر بر ما نهادند همه را هلاک کردند و ما
دو نفر بصد مکر و حیله از دست ایشان بدر رفتیم و خود را باینجا
رسانیدیم عبد الملک عزیز بن تمیم را طلبیده ده هزار مرد با او داد
و گفت برو بجنگ دشمن که دیگر لشکر از عقب میفرستم پس لشکر
پراکنده از تعاقب میرفتند چون ساعتی بگذشت محمد بن سلیمان
لشکر با چهار

لشکر با چهار هزار مرد با آن ترکان بایستاده و علم امیر ثابت بر پای
کردند که ناگاه عزیز بن تمیم در رسید نیزه بر کاشی نهاده [illegible] حمله
نمود و چون دید که ایشان اندک میباشند با ایشان جنگ و حرب
و طعن و ضرب کرد و نیزه حواله محمد سلیمان نمود نیزه او را بضرب شمشیر قلم
نمود و نیزه بر پهلوی آن لعین زد که از اسب بدور افتاد پس تیغها
بر کشیدند و در میان لشکر مخالف افتادند و آن لشکر را بر داشته
بلشکرگاه عبد الملک رسانیدند و آشوب و غلغله در لشکر عبد الملک
افتاد و آن چندین هزار مردم در هم شکستند و عبد الملک لعین
اسب عرب طلبیده و سوار شد و نوش تکین بر ترکان نفط انداز در پیش
او بیرون و آن شیر ژیان اعنی محمد سلیمان در عقب ایشان افتاده
آتش حرب بخیمه و خرگاه آن لعینان زدند که بسراپرده عبد الملک
رسید و آن شیخ با ده هزار مرد سواران ایشان حمله کرد و آن ترکان
آغاز کمانداری و تیر اندازی کردند و هر دو طرف بسیار رزم [illegible] کردند
آخر الامر لشکر مروان بی ایمان روی بانهزام فرار و هزیمت رفتند
و از میان خیمه و خرگاه بیرون رفتند و آن ترکان در خیمهای افتادند
و خیمهای ایشان را غارت کردند از روز تا شب حرب میکردند و روز
دیگر چون علامت ملک ثابت را بر پا کرد از هر جانب لشکر زیر علم حاضر
گشتند عبد الملک مروان گفت بنگرید که این کیست و چه مایه
لشکر همراه دارد سواران گفتند علامت ملک ثابت
نمیدانیم که چه کس شد عبد الملک مروان علیه اللعنه گفت
که این شیعیان ابو تراب یکیک از هم شجاع تر و دلیرتر

اند و دیگر گفت بنگرید که چند مبارز کشته اند در میان کشتگان آمدند
و یک یک را شناخت هلاک نمودند هفتصد از کشته شناخته بودند بعد از ان عبد ا
لملک لعین پسر خود را طلبید و گفت لشکر را بردار برو بحرب تا من
بتماشا رسم محمد ابن سلیمان لشکر را بچهار قسم کرده و علم امیر ثابت را
برپا کرده که لشکر شام برسیدند و در برابر او ایستاده و منتظر جنگ بودند
که او با این مایه مردم چگونه آن جنگ آورده و عبدالملک حرف
این نفر را با پنجهزار مرد بفرستاد تا کمین گاه نگاه دارند محمد بن سلیمان
چون چنان دید اسب بمیدان راند محمد مبارز خواست جراح ابن
زهیر لشکر شام بمیدان آمد و در برابر محمد سلیمان بایستاد و آهنگ بر او
حمله کرد محمد ابن سلیمان خدای عز و جل را یاد کرد و نیزه بر پهلو او زد
و او را از اسب در گردانید پس آن ملعون را پسر بود چون پدر را
کشته دید در برابر محمد سلیمان آمد و نیزه حواله محمد کرده محمد نیزه او را
رد کرده پس محمد گفت اسبی دیدم که ان حرام زاده سوار بود
که هرگز چنین اسب ندیدم بعلوم پس دست بباز زید و کمربند او را
گرفت و از اسب در کشید و بر زمین زد که اعضایش در هم
شکست و فی الفور بر اسب او سوار شد و اسب خود را بغلام
داد و شنگاه بر دو پس لشکر شیعه بروی آفرین کردند

نظم

هزار آفرین بر چنین دست و زور — که از زور او رفت دشمن بگور
بر او آفرین کرد هر که سپاه — ز خیل مطیعان و خیلش عشق راه

عبدالملک مروان چون چنان دید زور شجاعت وی بنگریست
که دیگر حرب وی رود تا تمام لشکر شام هرکه لشکر در برابر هم ایستاده

بعد از ان

بعد از ان محمد بن سلیمان بصف لشکر خویش باز رفت و گفت ای جوان
مردان صواب آنست که ما امشب از اینجا بسر چشمه جعفر رویم که
لشکر خصم بسیار است و اگر بدانند که ما چه مایه لشکر همراه داریم
دشمن روز آورده ما را گرفتار نماید حال این ملعونان گمان میبرند
که امیر ثابت با لشکر خویش همراه میباشند و چنین که بر حال ما آگاه
شوند سعی ما هیچ شود پس محمد سلیمان با عسکر خود همان دم سوار شدند
و همه شب میراندند تا صبح بسر چشمه جعفر رسیدند و آن شب عبدالملک
مروان امرای خویش را طلبید و گفت ما را یقین حاصل شد که این
ثابت ابن مختار ثقفی است لشکر عظیم با وی خواهند بود از حال
خویش باخبر باشید که اگر دست یابد یکتن از ما زنده نخواهد گذاشت
و آنگه برادرش نصر ابن مروان ملعون را طلبید با بیست هزار مرد
بطلایه فرستاد و گفت زینهار که از خود باخبر باشی که مبادا کمین کرده
باشند و من آن دیوانه پسر ملک لعین ندیدم بیست هزار مرد
دیگر با پسر خود همراه نمود و گفت تو در برابر لشکر ثابت باش تا هیچ
جای خود باش هزار کس دیگر پاس میداشت و از ترس ابراهیم
آن شب خواب نکرد و چهار سوار زبده در شام لعین فرستاد و چنین
اعلام کرد که ثابت ابن مختار تاخت آورده و لشکر بسیار از سپاه ما
تباه کرد تا آن را معلوم باشد و هر چند زودتر خود را برساند بهتر
و صورت بدین وجه است محمد ابن سلیمان هزار اسب
از لشکر عبدالملک با گنج و مال بیقیاس برده بود و با نصیب کس
اسیر کرده و آن همه را همراه داشت و از سر چشمه جعفر سوار شد و در

درفت تا هشت فرسخی لشکرگاه ملک ثابت رسید آنگاه قاسم بر عزم
خود در انزدیک ملک ثابت فرستاد صورت حال و گذارش احوال
او اعلام کرد پس قاسم بتعجیل تمام میرفت تا بلشکرگاه ملک ثابت
رسید و بحضرت با امرای دولت رسانید و حکایت محاربه محمد بن سلیمان
بعبد الملک مروان علیه اللعنه همه را بیان نمود و آنگاه امیر ثابت
با امرای خود گفت که این چنین کاری بعد از حضرت امیر المؤ
منین ع دیگر کی باین مایه مردم بحرب الخنان لشکری رود که از
صد هزار افزون است و در چنین حیلتی دست برد نماید
تا بعون ید آنکس که بتوان نمود چنین برد لی با سپاه چنان روایت
کنند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که عبد الملک مروان لعین
جماعه سوار را که نزد هشام ملعون فرستاده بود لسپاه وی
رسید و صورت احوال باو باز گفت آن لعین مهتران سپاه را
طلبید و شرح حال ایشان بیان آنگاه پسر ابوهریره گفت
اگر از آنجا برویم پس بر این رضا دادند و از آن جانب امیر ابراهیم
با امرای خود گفت که بودن در این سرچشمه بعد از این بیفایده است
و علف ستوران تنگ شده و تدبیر حرب باید نمود که فردا آهنگ
ایشان خواهیم کرد چون روز دیگر شد قاصدی از پیش ملک ثابت
آمد و ایشان را اعلام کرد از محاربه محمد ابن سلیمان با عبد الملک
مروان لعین با ایمان که محمد چنین کار کرده بود چ
و گفت شما را اینجا باید آمد که مبادا دشمن شبیخون آورد و کسی
از شما باز خواهد ابراهیم فرمود که ملک ثابت مگر از حال ما آگاه
نیست که

نیست که ما چهار کس از اینجا کمین کرده اند ملک ما بوده ابو القاسم
بر حرب دشمن زخم خورده و مجروح است سبب توقف ما اینست که با تو
گفتم و آن والله بخدمت مرسم صورت حال بدین حیف مضمون
که گفتم بگو و هشام لعین هم کاغذی نوشت و بقاصد داد و پیش
امیر ثابت ابراهیم فرستاد و ده اسیر و مکتوب تفصیل داد که فلان
و فلان از اسیرانند که در قفای عارب آورده بود باز فرست تا از اینجا
بروم و پیدرم را بگویم که عبید عراق را تو شفقت فرماید و در میان
این همه خونهای ناحق ریخته شود همه در گردن تو خواهد بود آنکه ابراهیم
گفت الحرامزاده را بگو که این عداوت میان ما و شما هرگز آخر نشود
نه از برای مملکت با شما محاربه میکنیم مقصود ما خون اولاد پیغمبر
خداست که از شما باز یافت میکنیم ما دام که از ما یکنفر زنده باشیم بغیر از
شمشیر میان ما و شما چیز دیگر نخواهد بود و قتل شما ظالمان بر جمیع مسلمانان
واجب است و لازم است ما را هوای مملکت و شهرت نیست مقصود ما
خون اولاد الجناب است که از شما لعینان باز خواست نمائیم و مروان
ملعون را بگو که حرب آماده باشد که ما جمعی از هواداران و اخلاص
کیشان حضرت امیر المؤمنین ع عنقریب بسر وقت تو خواهیم آمد
قاصد رفته و آنچه از امیر ابراهیم شنیده بود بایشان باز گفت و در
زمان تدبیر محاربه کردند میمنه و میسره بهر کسی سپردند آن لعین خود در
قلب سپاه جا گرفت و جاسوس ابراهیم را آگاه کرد ایشان امیر در
ساعت ملک آزاد را با ابو القاسم را با خیل ترکان فرستاد که در آن
سرچشمه مقام گرفتند و از عقب او ورقا و عارب و عزیز بن طاهر

در رسید غا ابراهیم و سید حسن و بقیه لشکر نیز آمدند و ابراهیم لشکر را
تعبیه داد و میمنه و میسره و قلب جناح راست شد و از لشکر شام سوار
بیرون آمد نام او علتان کوفی بود و خود را به عون چند کذب می
ستود و از لشکر ابراهیم غلامی ترک بیرون رفت و در میدان بکوشید
تا که علتان لعین در آمد و نیزه بر پهلوی غلام زد و او را از اسب در
گردانید و باز بمیدان رفت و مبارز خواست ملک زاده ابوالقاسم
غلام خود را گفت برو کار این ملعون را تمام کن چون غلام
بمیدان رفت و وی آغاز محاربه نمود و چند طعن نیزه
میان ایشان رد و بدل شد و علتان لعین در آمد و نیزه بر
سینه آن غلام زد و او را القتل رسانید ملک زاده ابوالقاسم
چون دید که آن بدبخت دو مبارز را هلاک کرد آتش از غضبش شعله
کشید ابوالقاسم بمیدان آمد تا کین از آن ملعون باز خواهد
چون بمصاف در آمد کمند کشید و در گردن آن لعین انداخت
هر چند قوت کرد نتوانست تا حیله که از خانه زین او را بیرون
کشد عمودی بر فرقش زد که سر و گردنش در هم خورد و شد
و نصف لشکر خود باز آمد زیرا که هنوز مجروح بود ملک زاده
ابوالقاسم گفت من هرگز به قوت الحرام زاده در معرکه
ندیدم آنگه شام لعین گفت با اهل شام کیست که از شما
بمیدان رود و کار این ترک بچه را سازد مغربی گفت
من میروم چون بمیدان آمد ملک زاده ابوالقاسم جهت مبارزه
طلبیده

طلبید ملک زاده خواست که عزم میدان کند غلام وی در آمد
و عنان عزمش بگرفت و گفت ای ملک زاده این ملعون
قدر نیست که ترا بمیدان وی باید رفت من میروم و کار این
حرامزاده را باز نم پس غلام بمیدان رفت و با مغربی
آغاز حرب کرد که تا که الحرام زاده ضربه بجانب آن غلام
انداخت بسرش آمد و او را بقتل رسانید خزیمه سمرقندی
که از غلامان ابوالقاسم بود در کمانداری شهره تمام
داشت در میدان شتافت چون مقابل آن مغربی آمد
آغاز کمانداری کرد و تیر پیکان بپوست و جانب او انداخت
و سینه پر کینه آن ملعون خورد چنانکه از پشتش بدر رفت
و آن بدتر از اسب در افتاد و بجهنم شتافت و باز دیگر
مبارز خواست و هم چنین پهلوان می آمدند تا هفت نفر
شامی را بیر چکان از پای در آورد دیگر از بیم در میدان وی
نرفت و در آن روز قاصد از نزد عبدالملک مروان رسید نزد شام
آمد و مکتوبی که در آورده بود مضمونش آنکه حجاج نزد تو می آید
که حرب را موقوف داری ابراهیم چون از آن حال آگاهی یافت
با امرا و لشکر خود گفت بیش از این بودن ما در این سرزمین
صواب نمی بینم که سپاهی نزد ملک ثابت تا نزد دشمن
از حال ما آگاه نیست تا که حیله کنند و ما غافل از وی خاص
برده دست یابند باید که ما پیش ملک ثابت رویم که علاج
کار چنین است پس تمام امرا ایران شور رضا دادند

و روز دیگر در مقابل لشکر شام بر کشیدند و لشکر آراسته و لشکر عبد الملک
نیز تعبیه لشکر دادند از خیل ابراهیم سید حسن سلاح در پوشید
و بمیدان رفته و گفت ای لشکر شام مبارز بیاید بمیدان من
اگر مردی دارید هشام لعین گفت این پسرزاده ابوتراب
است که بمیدان آمده امراء کوفی پیش هشام ملعون آمده
دستوری خواست که بروم که خون پدرم را باز خواهم پس آن
لعین ویرا رخصت داده بمیدان رفت چون برابر سید حسن
رسید آغاز سفاهت کرد سید از کلمات بیهوده او در خشم
شد نیزه بر دهنش زد که سنان نیزه از قفای سرش بیرون رفت
و از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد دیگر ملعون
چون پدر را کشته دید اسب در میدان راند و برابر سید حسن آمد
و گفت تو کیستی که در سپاه شام هزار مرد مقابل تو است سید
حسن فرمود چه غم داری همین دم ترا به پدرت رسانیم علی
در میدان گوش نیند سید حسن خدا را یاد کرد و بر جد بزرگوار
خود درود فرستاد و نیزه بر سینه پر کینه آن مدبر زد و از اسب
او را در گردانید و بنزد پدرش فرستاد و هیبت آن شهسوار
در دل آن لشکر افتاد و دیگری بجای رسید او بیرون نمیرفت
هشام طاهر ابن عوف را طلبید گفت کار پسرزاده ابوتراب را
تمام کن و در بلاد شام هر جا که خواهی بتو دهم آن لعین بمیدان
در آمد و آغاز سفاهت نمود و ناسزا بحضرت امیر المؤمنان
گفت شاهزاده

گفت شاهزاده از پا در آورده گفتش آن شیخ بر آشفت و نیزه بر دهن آن لعین
بمیدان در آمد [illegible] زد و او را بدوزخ
فرستاد و بعد پسر او از پی خون پدر بمیدان در آمد فیما بین او و سید
حمله طعن نیزه میان ایشان بگذشت نیزه‌ها را افکندند و تیغها
را برکشیدند سید حسن شمشیر که امیر ثابت از امیر مختار یادگار رسیده
بود و او را محمد حنفیه با میر مختار داده بود و سید محمد در حرب صفین
از پدر خود شاه مردان علی علیه السلام گرفته بود پس سید حسن خدا را
یاد کرده آن تیغ بر فرق او زد و او را با اسب به دو نیم کرد و راکب
و مرکوب هر دو را بر زمین افتادند و بدوزخ شتافت پس شاه
زاده مبارز خواست ابراهیم بمیدان رفته سید حسن را که لشکر
گاه بود از لشکر شام رئیس ملعون بمیدان آمد و آن شیر شجاعت
تا تمامی داشت نیزه بر نیزه ابراهیم افکند و بیست طعن در میان
ایشان گذشت آخر تیغها را برکشیدند ابراهیم تیغی که حضرت امیر
المؤمنان علیه السلام بدست مبارک خود بر کمر او بسته بود مثل آفتاب که از
برابر بیرون آید از غلاف برکشید و بانگ بر او زد و هر دو لشکر از
دور و نزدیک نظاره میکردند تا در آن معرکه خدای عالم پیروزی بکه
دهد ابراهیم خدا را یاد کرد و بر حضرت پیغمبر و علی المرتضی صلوات
فرستاد و تکبیر گفت هر دو سپاه از دور و نزدیک تماشا میکردند که
شمشیر بر گردن آن شامی زد که سرش یکجا قدم اسب افتاد و بعد از
آن حارث ابن ابراهیم بمیدان آمد و پدر خود را چنانکه فرستاد
و خود در میدان مبارز طلبید و پسر رئیس شامی از پی قتل پدر

بیرون آمدن ابراهیم
نیزه زدن ... رسید
حارث

بانگ بروی زد و گفت کیستی که بمردی در لشکر شام او را بالقب ... ار
مقابل میدان شتند پس نیزه در ربودند و بر حارث حمله کرد و بر ران حارث
زد حارث تیغ بر دو نیزه او را قلم کرد ابراهیم چون چنین دید دانست
که او از پدرش شجاع تر است بمیدان آمد و آن تیغ را از زین حارث
ربوده آغاز محاربه کرد آن ملعون گفت یا ابراهیم اگر مقتدای
تو علی ابن ابی طالب است امروز درین معرکه حاضر بودی یادگار
میکردم که ترا عبرت میباشد ابراهیم گفت یا عبد الله اگر امام علی حاضر
نیست اینک چاکران حضرت حاضر است بنما آنچه داری از مردی
و شجاعت تا در صف دلیران ببینم چه داری نظم هرگز زخود مگو بنشید مردان گاه دعوا
گر زانکه مردی کاری آنگاه در میدان بایکدیگر گردیدند پسر ابو هبیره
ملعون چون دید که پسرش نیزه ندارد و نیزه بوی رسانید آن لعین
با ابراهیم نیزه بکف و طعن و ضرب بیکدیگر میزدند آخر ابراهیم نیزه بر
سینه آن لعین زد که سنان نی از پشتش بیرون رفت آنگه بعد
تخت با آن خنجر زخم تیغ کشید و نیزه ابراهیم را قلم کرد و ...
آمد تا ضربتی بوی زند از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد
هشام لعین چون چنان دید که هر کس بمیدان میرود کشته میشود
و گفت با اهل شام که بیکبار حمله کنید امیر ابراهیم دانست که لشکر
دفعه که حمله خواهند آورد فرمود ای جوان مردان خود را نگاه دارید که
دشمن بیکدفعه هجوم خواهند آورد درین سخن بودند که لشکر
هشام لعین بیکبار لشکر خود را بقلب سپاه ابراهیم زدند و تیغ
و نیزه بهم نهادند و آواز گیر و دار بفلک دوار بپیچیدند و نیزه
جان ستان

جان ستان در جولان یلان اژدهای دهان گشته و تیر عقاب پر چون ...
اجل در صید ارواح جوانان شیر گیر از کمین کمان بال گشوده و دیده جهانیان
بچون جوانان ... شده و دل مستمندان فلک بچون نوخطان رستم
نثر بر بیان و بازار سر بازی گرم و نقد عمر گرانمایه عزیز ترین قلب ناروا گشته
و سیل خون از هر گوشه روان شده بود و میان بر خیل عراقیان دلیر شام
لشکر شیعه را از معرکه محاربه بیرون کردند اما چون ابراهیم چنان دید نعره
بر کشید که صف مخالفان از هیبت آن درهم بر زیدند آنگاه شمشیر زمرد
فام از میان بر میان بر کشید خود را بلشکر زد هر که را بر فرق زدی تا خانه
زین بشکافتی و هر که را بمیان زدی چون خیار تر او دو نیم ساختی آن در
پای لشکر را الحق گردی میزدند و میکشتند تا آنها را از میان
برداشتند و آن پسر غضنفر بیکر یعنی ورقاء ابن غارب با جمعی سواران
در خیل شام افتاده و ایشان از میدان در ربودند و ... گردند ناگاه
اسب ورقاء ابن غارب بسر در آمد و ورقاء بیفتاد آنگاه بر خواست
و شمشیر کشیده پیاده حرب میکرد و زمین از خون اعدا گلگون میساخت
لشکر شام بگرد وی در آمدند تا وی را بگیرند ملک زاده ابو القاسم با
ترکان تیر انداز در آمدند و قریب پانصد چوبه تیر بآن گروه انداختند که
تا ورقاء را گرفتند راوی گوید که چهار هزار نامرد بضرب تیر ترکان از پا
در آمدند ناگاه جمعی سواران در پیش هشام آمدند و گفتند که حجاج ابن
یوسف علیه اللعنه با پنجهزار سوار اینک در رسید هشام جمعی از لشکر
پیشواز فرستاد و او را در آورد پس آن لعین نزد هشام رفته گفت
که عبد الملک مروان گفته است که دست از حرب بداری و هر چند

هرچند زودتر بحضور آئی بهتر خواهد بود که مهمی افتاده و موقوف آمدن
تو است آنگاه هشام لعین گفت تا طبل بازگشتن زدند لشکر برگردیدند
و متوجه دمشق گردیدند پس ابراهیم با امرا گفت که این بهتان حیله کرده
باشند و غافل از ایشان نباید بود که شبخون آورند ورقا گفت بهر حال مارا
نیز این زمان نزد ملک ثابت باید رفت و ملک را باید آگاه گردانید و حال
باید بوی گفت و ملک ثابت محمد ابن سلیمان را طلبید و گفت بیا و لشکر
بردار و با اهل دین معاون شو که خیل لشکر دشمنان دمادم افزون
میشوند و دشمن بسیار است غافل مشو از کید خصم و مکر کردن پس محمد
ابن سلیمان همان روز با [illegible] هزار سوار متوجه اردوی ابراهیم شد [illegible]
سر منزل علیقه رسیدند لشکر ابراهیم نیز در انجا رسیدند محمد سلیمان و ابراهیم
یکدیگر را ملاقات نمودند روز دیگر از انجا مراجعت نمودند قاصدان از پیش
رفته و بشارت آمدن ابراهیم را آوردند و واقعات گذشته در حضور
ملک ثابت بیان کرد و تاخت بردن ورقا و ابن عازب و ملک را نموده ا
ابو القاسم سر بسر باز گفت که تا جهان بوده کسی چنان کارزار نکرده آنگاه
ملک ثابت فرمود تا پنج و مالی که ورقا که ملک را نموده فرستاده بود بحضور
امیر ابراهیم و امرا در آوردند و آنگاه فرمود که شمارا باید دانست
که مارا مقصود در این کار انتقام اولاد شاه مردان است پس
نصف از ان مال بخزینه ملک ثابت فرستاده و باقی را به لشکر قسمت
کردند و در ان خیل صد و بیست امرای نامدار بودند و هر یکی را
از ان مال صد شتر بار و ده فرس رسیده و آلات حرب بی
قیاس بود روز دیگر ملک ثابت تمامی امرا را به مهمانی طلبید

روز بعد از ان

روز بعد از ان تدبیر حرب دشمن کردند و مقرر شد که بسر چشمه حیات روند منصوریه
و حلب نزدیک و علف از جهت ستوران بسیار است و از انجا لشکر جمع
نمایند چون بران قرار یافت و امیر ثابت ورقا را فرمود ترا باید رفت
تا دران چشمه نزول کنی و بعد از ان امرا هر یک که آیند ایشان را جای
بنمائی پس روز دیگر ورقا و عازب با [illegible] هزار سوار متوجه شدند تا سر چشمه
مقام گرفته هزار و پانصد خیمه الجی بپا کردند و از عقب سید حسن در رسید
و در کنار ورقا جا گرفت و چهار هزار خرگاه بزدند بعد از ان ملک محمد حجاج
آمد و با خاصان خویش ده هزار خیمه برپا کردند القصه در بین [illegible]
یکان مر آمدند و جای میگرفتند و بعد از ان ملک ثابت در آمد بر طرف
چشمه و برگرد لشکر خندق کندند و آب فرات بران بستند چنانکه
پر آب شد و امیر ثابت و ابراهیم چون نتیجه دیدند خیل و حشم زینت
داده بدیده [illegible] آفرین کردند مؤلف گوید که چون هشام لعین نزدیک
بعد رفت و بیست و پنج هزار مرد از پیش پسر اندیشی بیاری ایشان آمده
بودند عبد الملک مروان لشکر خود را عرضه کرد صد و بیست هزار مرد در انجا
بودند عبد الملک ملعون لشکر را همه مواجب یک ساله داد و هشام را بران
سپه سالار کرد و بعد از ان حجاج بن یوسف علیه اللعنه را طلبید که ترا
با پنج هزار کس باید رفت کرانی لشکرگاه بزنند تا باقی لشکر از عقب تو بر
آیند پس ان لعین آمده ده فرسنگی رقه جا گرفت و لشکر شام از عقب آن
بدنام دران سر منزل جا گرفته و جاسوس ملک ثابت از انجا برگشت
در رقه صورت حال بعرض رسانید آنگاه ملک ثابت ملک محمد حجاج را طلبید
گفت ترا با لشکر [illegible] هزار باید رفت تا سپاه بیدین [illegible] ملک محمد حجاج گفت

که من کس فرستاده ام تا لشکر بیاورد و عنقریب میرسند ایشان درین سخن بودند
که لشکری از جانب کوفه پیدا شد چون نزدیک آمده رسیدند چهار هزار کس از خویشان ملک
و قبایل بنی ثقیف بودند که بمعاونت وی امده بودند نزد ملک ثابت رفتند بعد
از ان در درود و سلام کردند و گفتند روزی که ما از کوفه بیرون آمدیم ملک باربان
با شش هزار مرد از اقلیم هزار نیز آمده بودند عنقریب بخدمت میرسند ملک
ثابت بر ملک مختار خاج آفرین کرد و فرمود تا ان چهار هزار مرد در پیش ملک بار
بان فرستادند و بعد از ان محمد بن سلیمان با چهار هزار مرد پیش ملک بار
بان فرستادند و باربان پسر عم ملک مختار خاج بود و در ترکستان هیچ کس
بقوت و مردانگی او نبود و چون بنزدیک رسیدند ملک ثابت امرای این
سپاه استقبال نمود و بخیمه در آوردند و ملک ثابت ایشان را اعزاز و احترام نمود
نضر باربان با ان لشکر از اسب و خلعتهای پادشاهانه مفتخر گردانید از هر
جانب سخن میگفتند ملک نضر با ملک مختار خاج گفت ای برادر مارا
بمهمی که طلبیدی اعلام کن تا چه کس کوید و خصم سپدار ملک مختار خاج گفت
برادر بدان و آگاه باش که بعد از شهادت جناب حضرت امیر المومنین
و بعضی از مخالفان ان حضرت تیغ کین بر کشیدند و تمام فرزندان نامدار
عالیمقدار و اولاد و اقربا و متابعان و موالیان ایشان را در دشت کربلا
بصد ظلم و جفا ایشان را بقتل رسانیدند و عورات و اهلبیت رسالت را
و [illegible] بر ستارات ایشان بود بجمال و عماری شتر سوار از کربلا بکوفه و
شام بردند و جمیع دوستان در طریق محبت تیغ بر دشمنان کشیده میزنند
در راه وفای آن جان میخورند ملک نضر چون بر مضمون اطلاع یافت
گفت الحمد لله که بعنایت الهی باین سعادت رسیدم زیرا که انتقام

از اولاد

از اولاد مخالفان پیغمبر کشیدن از واجبات است راوی اخبار
روایت کنند که جاسوس عبد الملک مروان در آن خیل حاضر بود رفت
و خبر آمدن باربان را بوی رسانید عبد الملک لعین مهتران لشکر را
طلبید و شرح حال بایشان گفت حجاج لعین گفت ترا کسی نزد پدرت
باید فرستاد و از صورت حال اعلام کردان قاصد بیمن فرستید پس طغاک
ابن حجام را استعانت طلبید و ان طغاک لعین خصم آل محمد بود و عبد
الملک ملعون نضر بن خزیمه را طلبید که نزد مروان بدایمان فرستد و
صورت حال را بنماید مروان بدایمان بر بستر مرگ افتاده بود چون بر مضمون
حال آگاه شد بسر حد هلاکت رسید و با ندیمان خود گفت تا نضر ملعون را
اسب و خلعت داد و او را نزد طغاک بیمن فرستاد تا ایشان را به لشکر معاونت
نماید پس نضر بن خزیمه بعد از بیست روز بیمن رسید و بنزد طغاک ملعون
رفت و مکتوب مروان بداد و چون بر مضمون نامه مطلع شد
قاصد را بنواخت و آگاه فرمود تا لشکر حاضر آمدند و برادرش ربیع ابن حجام را
همراه کرد و بنزد مروان لعین فرستاد و خود از نقد و اقمشه ای یمن بسیل تحف
همراه کرد و قاصد از پیش رفت و مروان لعین را از آمدن لشکر آگاه
کردند مروان عبد اللعین طاهر بن مغیره را با سعد موصلی با ده هزار مرد
باستقبال ایشان فرستاد و خیل خوارج را بشهر در آوردند و پیش مروان
لعین رفتند آن مردک کلمه ایشان را مهمانی کرد و جاسوس ملک ثابت
آمد گفت رخصت فرما تا من بروم و بجهت دلستان این سپاه را
زیر و زبر کنم ملک ثابت ویرا رخصت داد و ان چهار هزار مرد از اعراب ترک

آهنگ آن لشکر نمودند راوی گوید که چون ربیع پسر اهام بدمشق رسید
بیست روز در دمشق بنشست و توقف نموده بعد از آن مروان لعین
طاهر بن مغیره را با دو هزار مرد سوار با خیل او گرد و نزد عبد الملک فرستاده
و جاسوس ملک ثابت برگشته و او را از رفتن آنگروه نزد عبد الملک آگاه کرد
ملک ثابت با امرای خود گفت مرا از خیل این ترکان بعضی از عقب محمد سلیمان
باید رفت که لشکر مخالف بسیار است مبادا شکستی واقع شود آنگاه ابراهیم
دارسلان و جاوف پسر باربان این کار را امر نموده را با دو هزار مرد عقب
محمد سلیمان فرستاد و محمد بن سلیمان چون بمنزل صباح رسید جاسوسی بسپاه شام
فرستاده که ببینند چه مایه لشکر همراه است جاسوس چون بازگشت گفت پسر
مغیره با ده هزار نامرد و همراه ربیع پنجاه هزار نامرد نیزه دار همراه دارد
و همراه خیل تیغ بسیار است چنانکه چهل هزار مرد همراه آن منافق است
و در لشکر محمد ابن سلیمان چهار هزار کس بود خزیمه پسر عم خویش طلبید
با وی گفت که تدبیر این کار چیست که با این مایه لشکر در میان چندین
هزار دشمن افتادیم خزیمه گفت مرا کسی نزد ملک ثابت باید فرستاد
و صورت حال اعلام او باید کرد تا بعضی از عساکر بمعاونت ما فرستد
پس برین متفق شدند و قاصد خدمت ملک ثابت فرستادند تعجیل
قاصد در راه بارسلان رومی رسید و شرح حال بگفت و از او در گذشت
و بخدمت ملک ثابت رفت و محمد ابن سلیمان در آن سر چشمه نشسته بود
که ناگاه لشکر مروان علیه اللعنه در رسیدند محمد سلیمان در کمین گاه
نشسته تا لشکر خصم از ایشان در گذشت آنگاه از عقب ایشان
در آمدند آغاز کشتن کردند لشکر دشمن بازگشتند و جنگ در پیوست
و تا شب حرب کردند چون شب آمد آن لشکر از هم جدا شدند محمد ابن سلیمان
با خیل خویش

با خیل خویش هر شب میراندند چون جمع شده ده فرسنگ راه از لشکر شام دور شدند
روز دیگر برادر طغاک پسر مغیره با ده هزار سوار بایشان رسید محمد سلیمان
با خیل خود از پیش ایشان در آمدند و حرب آغاز نمودند که ناگاه از پیش رو گرد
پیدا شد چون نزدیک رسید علامت ارسلان رومی نمایان شد محمد ابن سلیمان
او را بشناخت و بانگ بر سپاه خویش زد و از آن جانب ارسلان در آمد
و لشکر شام را در میان گرفتند و شمشیر در ایشان نهادند لشکر از عقب
ایشان در رسیدند لشکر شام سه تیر باران کردند هزار مرد از پا در آوردند آنگاه
آنگاه برادر طغاک از بیم تیر ترکان در گوشه پنهان شد و پسر مغیره ملعون چنان
میکوشید و ارسلان را در المعرکه زخم زده بودند و قاصد محمد سلیمان که خبر سپاه مروان
به نزدیک ملک ثابت برده بود ملک ثابت برده بود ملک ثابت ورقه ابن غارب
را شهزاده سید حسن را با چهار هزار مرد بیاری محمد فرستاد القصه لشکر سلیمان و سپاه
مروان علیه اللعنه از روز تا شب حرب کردند از خیل مروان دو هزار مرد کشته شده
بود و هفت هزار از زخم تیر ترکان مجروح شده بودند چون شب شد لشکر از هم
جدا شدند مروانیان متوجه لشکرگاه عبد الملک گردیدند و محمد سلیمان نیز با خیل
خود بازگشت و در دیر علقمه جا گرفت و در آن سر منزل سید حسن و ورقه ابن
غارب بایشان رسیدند از آنجا کوچ کردند تا بلشکرگاه امیر ثابت پیوستند
محمد ابن سلیمان صورت محاربه طغاک و پسر مغیره در حضور امیر باز گفت امیر
ثابت بروی آفرین کرد و گفت که کسی با چهار هزار مرد بخیل چهل هزار مرد دشمن
زند و ایشان را منهزم کند **نظم** زهی شجاعت مردی و قوت شوکت ❊
که خیل خصم شد از بیم لشکر تو تباه ❊ گرد دو آتش شمشیر صف شکاف تو شد ❊
سپاه قلب خوارج چو شام گشت سیاه ❊ مجملاً چون لشکر در آن منزل حاضر آمدند

چون لشکر در آن منزل حاضر آمدند ملک ثابت گفت ما را در این سرچشمه
باید نشست که شهرهای وسیع در دست داریم و علف ستوران
بسیار است اگر لشکر خصم در آید جهت محاربه مصاف زمین خوب
خوب صاف است پس بر آن قرار دادند و هم آنجا ساکن شدند را
راویان چنین گویند که چون برادر ضحاک و پسر مغیره بعد الملک
لعین رسیدند ایشان را اعزاز و اکرام نمود و بخیمه خویش در آورد و از هر
جا حکایت از وی پرسید و بعد از آن گفتند بدان که پسر مختار ثقفی و
دیگر ملک اشتر نخعی با لشکر عظیم آمدند و تیغ کین بلشکر شام نهاده‌اند
معلوم نیست که آخر چون شود پسر ابو الطلاق گفت ای برادر شیخ طیان
ایشان یزید را که جد تو بود متابعت نکردند آخر در دشت کربلا با یاران
و همراهان چون شهید شدند دل خوش دار که فردا با این لشکر طغاک برویم
این نزا بر هم زنیم و همه را هلاک سازیم پس آن حرامزاده بدعوی کذب
آن مرتد تسلی بخش کرد و صلاح دیدند که الملعون با ده هزار مرد و خیل طغاک
بر سپاه ملک ثابت زنند چون برین قرار دادند ناگاه قاصدی از پیش مروان
لعین رسید و گفت حرب موقوف دار که از حدود دمغان و بیران و ماه سار ردیان
لشکر طلبیده‌ام چون لشکر در رسید ترا اعلام خواهم کرد که حرب کنی

نظم
با اهل یقین دشمن اگر جور و جفا کرد — از خصمی ایشان به کسی عذر در افتاد
کی جان ندهی سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

روایت میکند ابو مخنف لوط که ملک ثابت و ابراهیم
قاصدی بگوشه پیش امرای عرب بنی اسد پیش ایشان رفتند و دیدند
که نوبهار ابن حارث پسر عم ابراهیم و اسمعیل بختی هست که بچهل هزار
مرد بیاری ملک ثابت و ابراهیم ~~بنخت میبیند که نوبهار ابن حارث~~
میروند قاصدی

میروند قاصد آنکه با امرای رسانید ملک ثابت امیر اسمعیل را بخلعتهای
پادشاهانه سرافراز گردانید بعد از آن ابراهیم پیش رفت و نوبهار را در بغل گرفت
و آن جمیع جوانان را یکان یکان بنواخت و ملک ثابت با تمام لشکر و امرا روز دیگر
استقبال آن لشکر کرد و ایشان را باعزاز و اکرام بمنزلگاه آوردند و سرهنگان و لشکریان
و هر یک را اخراجات خود و اسپ و خلعت داد و دو لشکر را تمام مهمانی کرد و امیر اسمعیل
گفت ای برادر بولایت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام که درین لشکر
کسی مرا هوای ملک و سلطنت نیست مقصود ما همین خواستن از این ظالمان
دودمان خون حضرت امام حسین علیه السلام است پس روز دیگر ملک ثابت و ابراهیم
عرض لشکر کردند گفتند که سرهنگان هر یک خیل خود بعرض کنند و آنگاه در آیند
مولف اخبار گوید که اول امیر [illegible] پسر باربون با خیل خویش در آمد
و علامت آن سفید بود و علم اژدها پیکر در پیش ادم می بردند سه هزار مرد در
خیل او بود و صد و بیست علامت دیگر از عقب او می رفتند و پانصد ترک
موکل او بودند بدین زینت و آرایش از [illegible] در گذشت و از عقب او باربون
در آمد بنوعی که شرح نتوان کرد که بطول انجامد و بگذشت و بعد از آن
ملک ثابت ابو القاسم با لشکر خویش بصلابتی در آمد که فلک دوار
و بهرام از تماشا سر از خنگ کاخ بیرجیس بیرون کرده و او را احسنت احسنت
بگوش هوش گرد و بیان چرخ معلا رسید و چرخ باز کرد مرکب تاریک شد
القصه امرا و امیرزاده‌های ایران و شهسواران عالیقدر از غلامان
حیدر کرار و آن طالبان خون فرزند احمد مختار بدین صفت یکان
یکان با خیل خویش می آمدند و میگذشتند تا همه امرا و لشکر بگذشتند

و ابراهیم با پسران و خاصان خویش برنشست و از عقب سپاه او
ملک ثابت ~~نشست~~ با برادرش ابو عبیده با تمام سپاه دین از عقب امرا
رفتند چون بجبل امرا رسیدند سید حسن و ملک نوبهار روی پیش از ملک
ثابت رفتند و آنگاه ملک نوبهار گفت ایها الامیر چنان گمان بود که لشکر
هیچ ملک و سلاطین در زیب و زین لشکر روم نخواهد بود حالا که ملاحظه
می نماییم در جمیع ممالک روم عالم گیر با آراستگی تو نیست مفرح چشم بد
دور که حالا از این حکمی نیست اما راویان گویند که جاسوس
عبد الملک لعین در سپاه ملک ثابت بود چون این لشکر فرود آمدند برگشت
و پیش عبد الملک ملعون رفت و تمامی احوال با او گفت حجاج گفت
شرح اعلام بدرست باید نمود آنچه امر او باشد چنان کنیم القصه درین
سخن بودند که قاصد مروان لعین در رسید گفت پسر نعمان
با بیست هزار مرد به دمشق آمد بمعاونت ما و ایوب بن قیس خراسانی
هم عنقریب با پانزده هزار سوار خواهند آمد و تا آمدن ایشان حرب مکن
که لشکر عظیم است که بیاری ما آنها می آیند و تو تا آمدن ایشان راهها
نگاه دار که سپاه عراق مبادا تاخت آورند پس عبد الملک ملعون
برادرش عدی بن مروان و حجاج لعین را با سی هزار نفر کس روانه نمود
که راهها را خبردار باشند و مروان ملعون عیسی نام که از رؤسای دمشق
بود طلبید و گفت ترا با خیل پسر نعمان پیش عبد الملک باید رفت
روا نیست که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود بشنید آنگاه پیش ملک ثابت
رفت او را از آمدن ایوب خراسانی آگاه کرد امیر ابراهیم
بشنید و را آمد زیرا که شنیده بود که آن شیخ با ورد خطای لعین ناسزا
بحضرت امیر المؤمنین ۳۴ میگوید بملک ثابت گفت مرا جمعی
از این عساکر

از این عساکر روم بتوفیق خداوند و معاونت علی المرتضی آخر افزاده ۴
با سپاهش زیر و زبر کنیم ملک فرمود این کار با مخاطره است زیرا که لشکر و
سپاه عبد الملک لعین در هر سر کوهی نشسته‌اند و باین طریق
بمحاربه آن لعینان رفتن تا چون شود امیر ابراهیم گفت البته می
بروم و از آن لشکر روی نگردانم یا ظفر یابم یا کشته شوم ملک ثابت
گفت برو که لطف الهی معاون تو باد بحق محمد و آله و از حادثات دوران
هرگز ضمیر روشن تو غبار نگیرد و از لشکر اشرار آنگاه امیر ابراهیم با پنجصد
مرد که همراه داشت در اضطراب افتاده و روان شدند آن جاسوس
برگشت و بر حشیم بشیر معاک پیش ابراهیم آمد و صورت حال با او عرض
می رسانید و گفت ای امیر جاسوس عبد الملک مروان لعین از لشکر
گاه ملک ثابت آگاه بوده آن شیخ گفته بود که ابراهیم در لشکرگاه نو است
و چندان هیبت و ترس و بیم تو در لشکر شام افتاده بود که عبد الملک با خیل
خویش شب بخواب نمیرفت القصه ایشان درین سخن بودند ناگاه مرد
عرب در رسید و گفت جمعی از شامیان درین راه بمحافظت نشسته‌اند عیسی
ابن ابان سپه سالار ایشان بود ابراهیم جاسوسی فرستاد که برو ببین
که این لشکر در کجا است جاسوس برفت قضا را آن چاره سوار شد که در
بادیه بجستن امیر ابراهیم آمده بودند بجاسوس رسیدند و جاسوس را
گرفتند و گفتند که امیر ابراهیم در کجا است درین بادیه جاسوس گفت
او هم اینجا است آنگاه ایشان راه بگرفتند و بجانب امیر ابراهیم بردند
چون نزدیک رسید گفت اینجا باشید تا من بروم و پیش شما باز
آیم جاسوس رفت و احوال با او باز گفت ابراهیم فرمود در عقب سوار

سوار شدند و رفتند و آن لعین ملعون نیز بر رفتند و بلشکرگاه خویش آمد
و درو بودند گفت در ولایت حضرت امیرالمومنین ع چه میگویند آن لعینان
گفتند که او بر امید انم و آل بنی امیه و ابو سفیان علیه اللعنه والعذاب
مرتد دانسته است ابراهیم تیغ بر کشیده هر دو را گردن زده بدوزخ پیش
مرتدهای خودشان فرستاد نظم خارجی در طریق آل نبی
تابع رهروان راه نیست   مولای که از ره دین نیست   مرتد
غیر آل حیدر نیست   و از آنجا بخیل خویش بوادی فرات آمد و
شاه صفره در آنجا نزول کرده بود جهت علوفه ستوران ابراهیم
کس فرستاده با ولایت مرد بخدمت صفره شاه و سرگذشت نعیم
بیان کرد و ابراهیم پسر خود نیز همراه کرد گفت برو سپاه را با نعیم
بگیر و یکتن از سپاه او را مگذار که بیرون رود او را دست بسته
نزد من آور القصه آنجوان رفته با نعیم و لشکر وی آغاز حرب
کردند و خیل او را بقتل رسانیدند نعیم نیز زنده پیش ابراهیم فرستادند
و ابراهیم از وی پرسید که چه گوئی در ولایت اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب ع آن شقی آغاز سفاهت کرد ابراهیم تیغ بر
بر فرق وی زد که تا سینه اش بشکافت و از آنجا لشکر برگرفته و روانه
اخنف شد و از آنجا جاسوس بر گماشت یکی را براه عراق فرستاده
تا معلوم کنند که عیسی ابن ابان و لشکر او در ان زمین است یا نه و
دیگری را بجانب دمشق فرستاده چون بکفر سختی دمشق رسید لشکر
عظیمی دید که از خیل ابو تمیم دمشقی بیست هزار نامرد در ان
خیل بود و آن لشکر همه شب پاس میداشتند و از ترس ابراهیم
بخواب نمیرفتند جاسوس چون مضمون را مطلع شد مراجعت

نمود چون باز

نمود چون باز گشت و گفت ایها الامیر چندان هیبت تو در دل شامیان کار
کرده است که تمیم دمشقی از بیم تیغ شما شب خواب ندارد القصه روز دیگر
جاسوس که بجانب عراق رفته بود در رسید و گفت ایها الامیر عیسی ابن ابان با
لشکر خود در پنج فرسخی تو فرود آمده روز دیگر ابراهیم لشکر خود بر گرفته و
کمینگاه بر ایشان بیرون آمد و حمله بست ناگاه عیسی با هزار کس در رسید
و خیل پدر شخص از عقب وی آمدند و امیر ابراهیم از کمینگاه بر ایشان
بیرون آمد و خدا را یاد کرد و صلوات بر پیغمبر ع فرستاد آن جوانان نیز از کمین
گاه بیرون آمدند و شمشیر بر آن لعینان نهادند و ابراهیم در رسید گریبان خفتان
پسر عیسی ابن عیان نیز گرفت و از اسب کشید و دستهای او را ببست و سپاه
او را تمامی بقتل رسانید عیسی ابن ابان چون در رسید و آن منظر را
کرد رو بهزیمت نهاد ابراهیم با لشکر از عقب او رفتند و تیغ بر سپاه آن ملعون
نهادند و همه را بقتل رسانیدند و نفر ابن ابراهیم با ابن [illegible] گرفتار شده
کمرش بگرفت و از اسبش در ربود بخدمت پدر عالیمقدار از خود آورد
و ابراهیم فرمود که آن شقی را نیز پیش پسرش در بند کنند و ابراهیم فرمود
که با ولایت کاست و با دشمنان اولاد پیغمبر و شمشیر بر کشیده و حرب
تمیم دمشقی میرویم و دلیلی که همراه داشت گفت یا امیر این کار را بخاطره
الست ابراهیم فرمود از تو گذرگاه میخواهم نه شرط حرب و تدبیر القصه
دوازده هزار سپاه که همراه عیسی بن ابان بود بیچاره از قرار نمودند و خود
بلشکرگاه تمیم رسانیدند و گفت که ابراهیم تاخت آورد و عیسی ابن ابان
و پسرش را گرفت و سپاه او را تمام بقتل رسانید و از عقب ما
بکفر سختی دمشق آمد تمیم ملعون چون این سخن شنید بیچاره
مدبر داشته روی بلشکرگاه ابراهیم آورده و در راه بخیل امیر رسید

واغاز حرب کرده ابراهیم به تمیم لعین رسید و نیزه بر سینه اش زد که سنان
از پشتش بدر رفت و آن شقی از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد
و ابراهیم از او در گذشت و آن ملعون را نشناخت که تمیم بود با خیل خویش
سپاه مخالف را در پیش گرفتند و آغاز کشش نمودند خبر بمروان لعین رسید بگفت
تا دروازها را ببستند و ابراهیم تا شهر دمشق از عقب آن لعینان رفت
و ده هزار مرد از ایشان بقتل رسانید و گرد اگرد شهر بگردید و دروازها
را بسته دید از آنجا برگردید و در شش فرسنگی جا گرفت و روز دیگر نصر
پسر خود را با خزینه و گنج و مال که از آنجا گرفته بودند نزدیک ملک ثابت
فرستاد و بعد از آن خود با عسکر نصرت ماثر متوجه لشکرگاه ملک ثابت
شد و مروان علیه اللعنة و العذاب از بیم تیغ ابراهیم در اضطراب افتاد
و عبد و پسر عثمان بن مروان با ده هزار مرد فرستاد و گفت تا ده و ننگ
پیش رو و اگر با ابراهیم دچار شدی حرب کن و اگر باز گردد باز گرد
العقبه الرام اده رفته و ابراهیم بو ندید و بشهر باز آمد راویان گویند
که ملک ثابت امیران خود را طلبید و گفت چهل روز است که امیر ابراهیم
رفته و هیچ خبر از وی نیامد **نظم** سپاه و شمنی از همه تا بماهی ز خیل
دشمنی از لشکر افزون نیست ولی از گرلت شه و لایت ز بیم تیغ
ما خیلی زبون نیست پس ورغا و ابن قارب و عزیز بن طاهر
و محمد بن سلیمان ابن سر مبارز نامدار با شش هزار مرد از عقب ابراهیم
فرستاد و **روایت است** که چون ابراهیم متوجه لشکرگاه ملک ثابت
شد چنان واقع شد که اسامه ابن قیس که از جانب مروان بی
ایمان والی نصیبین بود خبر دار شد که امیر ابراهیم عیسی ابن ابان
و پسر شی گرفته بیرون آن شقی با چهار هزار مرد آمد که آن ملعون را باز
ستانند و سر

ستانند و سر راه با ابراهیم بست قضا را الخزینه و مال که همراه بود ولا چار شد
امیر ارسلان رومی و نصر پسر خود را طلبید و علامت سپاه برسم شام کرد
بدین صفت بشهر درآمد و نقاب در رو افکنده کسی او را نشناسد چون
بمیان لشکر شهر رسید نقاب از عارض بیفکندند و خدا را یاد کرد و شمشیر
کشیدند تا اسامه ابن قیس آگاه شد صد و بیست مبارز معروف از خاصان
وی بقتل رسانیدند و آن ناپاک از ترس با بعضی از عسکر خویش از شهر بیرون
رفته و فرار نمود ارسلان و نصر از عقب وی در آمدند و خلقی بقتل
رسانیدند و باقی پراکنده شدند ارسلان و نصر در شهر باز آمدند و کوشک
آن لعین را غارت کردند آن ملعون را دختر بود با صد غلام و ده خادم
همه را اسیر کردند عیسی ابن ابان از شهر بیرون رفته بود ابراهیم از عقب
وی رفته او را بگرفت الله و در شهر آمد و بعد از آن خلق شهر را
طلبید و فرمود هر که نجات خواهد بر آل مروان لعنت کند و اگر نه محال است
که یکی از شما زنده نگذارم القصه هر چند سعی کرد آن لعینان بآل مروان
بی ایمان لعنت نکردند آنگاه تیغ کشید همه شهر را بقتل رسانید
در دروازها آتش زد چندان مال فراوان با چهار هزار اسیر همراه نصر و ارسلان
نموده نزد ملک ثابت فرستاد و خود با سه هزار کس آهنگ لشکر عبدالملک
کرد و بعد از دو روز بدانجا رسید و قوم خود را در کمین گاه نشانید تا نیمه شب در آمد
و آن شب طلایه الیاس ابن اسمعیل بود و ده هزار کس همراه داشت
پس ابراهیم در آمد بانگ زد و فرمود انا ابراهیم ابن مالک اشتر نخعی
غلام مولای عالم و امیر متقیان امیرالمؤمنین چون شامیان نام وی
شنیدند جمله طمع از حیات خویش بگرفتند الیاس ملعون در آمد آغاز

آغاز محاربه کرد ابراهیم شمشیر کشید ضربتی بکتف آن زد که یکدست آن لعین
بر زمین افتاد و از اسب در گردید و جان بمالکان دوزخ سپرد و لشکرش
برگردیدند ابراهیم از عقب ایشان در آمد و تیغ بایشان نهاد و تا
بلشکرگاه عبدالملک رسیدند هشت هزار کس را بقتل رسانیده بودند
و آنگاه هزار کس از لشکر الیاس مانده بود بلشکرگاه عبدالملک گریختند
القصه چون ابراهیم بصف لشکر عبدالملک رسید خود ابراهیم گرد نعره از جگر
برکشید تمام لشکر شام از هول آن رفتند و بر خود بر زدند شعله و آشوب
در خیل و حشم افتاد ابراهیم از آنجا برگشت لشکر شام شمشیر نهادند و
یکدیگر را همی کشتند چون صبح بدمید از لشکر شام بسیار کشته عبدالملک
لعین از ندیمان پرسید دوش که بود شبیخون آورده و لشکر ما را ضایع
کرد آن جماعت که از قوم الیاس گریخته بودند گفتند که ابراهیم اشتر بود
با سه هزار کس آمد و تمام لشکر ما را زیر و زبر کرد راوی گوید که در آن شب
از لشکر عبدالملک لعین بیست هزار کس بقتل رسیده بود و برادر ملک
اصفهان پیش عبدالملک آمد و گفت من میروم و این عوض از لشکر
باز ستانم و در همان روز پانزده هزار سوار بر داشته و متوجه لشکر ابراهیم
شد ملک اندیش با ده هزار مرد از عقب او برفت و عبدالملک لعین
برادر خود را با ده هزار مرد از عقب او فرستاد و روایتست که چون ابراهیم
از لشکرگاه عبدالملک مروان برگشت و در یک فرسنگی رفته خیمه بود در آنجا
نزول نمود و مقام گرفت و ارسلان را بطلایه فرستاد چون ساعتی بر
آمد ارسلان گفت ایها الامیر سپاه عظیم در دشت فرود آمده اند و معلوم
نیست چه پایه لشکر است قاصد رفت چون باز آمد گفت ایها الامیر سپاه
بحد خوف رسیدند و خیلی بنهایت دارند العزه غافل نشان
بود که لشکر مروان

بود که لشکر مروان است و از پی آمدند پس آمدند پیش ابراهیم لشکر ها بر نشاند
و عبدالملک لعین نیز از عقب لشکر خویش در رسید حجاج لعین نزد
آن ملعون رفت و گفت ما را از این بیشتر نباید رفت تا معلوم شود
که چه پایه لشکر خویش همراه دارند پس روز دیگر سید حسن از جانب کوفه
رسید و نزد ابراهیم رفت و یکدیگر را در کنار گرفتند و خبرها از یکدیگر
پرسیدند سید حسن فرمود یا ابا اسحق ما را بدیه فلسطین باید رفت تا در آنجا
مقام سازیم ابراهیم فرمود یا سید حسن آنجا علف ستوران است
از این جهت با آنجا نخواهیم رفت الله سید گفت امشب شبیخون بریم ان شاء الله
تعالی ظفر یابیم و این منافقان را زیر و زبر کنیم و عبدالملک لعین پسر خود را
و پسر ملک اصفهان را طلبید و گفت با لشکر عظیم بروید و در عقب لشکر
ابراهیم در آئید و باقی سپاه از پیش روی ایشان در آئید و ایشان را
بقتل رسانید جاسوس ابراهیم را خبر کرد و گفت یا امیر این لعینان
مکر کرده اند تا شما را معلوم باشد آنگاه ابراهیم سید حسن را گفت ما را بکنار
آب فرات باید شد تا آنجا قاصد پیش ملک ثابت فرستیم که بعضی از لشکر به
معاونت فرستد القصه لشکرها برداشت و بکنار آب فرات آمد قاصد
پیش ملک ثابت فرستادند جاسوس عبدالملک مروان لعین پیش او رفت
و احوالها بازگفت و عبدالملک حاجبان خویش را طلبید و گفت ما را تاب
مقاومت دیوانه پسر اشتر نیست و لشکر برداشت و بلشکرگاه اول باید رفت
که آنکه لشکر [illegible] کرد که سپاه شام رفت او نیز با لشکر خود متوجه لشکرگاه
ملک ثابت شد و ملک ثابت حارث ابن ابراهیم معز ابن ظاهر را
با [illegible] هزار مرد خواست که ایشان را فرستد زیرا که حرمه پسر عم ابراهیم
خبر بملک ثابت آورده بود که ابراهیم با سپاه اندک [illegible] رفت و عبدالملک

بانگ خویش که ان سرحد است پس چون عزیز بن طاهر و حارث عزم راه
کردند چاره سواری از ابراهیم در رسید و ملک ثابت را گفت که حاجت بلشکر
نیست که ابراهیم مظفر و منصور رسید پس ملک ثابت را طبل رحیل
زدند و روز دیگر تمام در سراپرده ملک ثابت حاضر آمدند ملک ثابت امرا
و لشکریان پیش واز امیر نمودند و سه فرسنگ راه در زیر علم سیاه ملک ثابت
بود چون امیر در رسید ملک ثابت را دست در گردن یکدیگر کردند و از
شوق لقای هم بگریه درآمدند چنانکه تمام سپاه بگریه درآمدند و ملک ثابت
امیر را گفت این مخاطرهای عظیم میکنی و با این لشکر اندک بحرب
عبدالملک لعین رفتی و ندانی که عباد العدو را بالفتنه تنگ رسید و شمس
ما را هلاک کند بعد از ان امیر ابن مالک صورت محاربه در حضور امیران
و ملک ثابت باز گفت جمله شاد شدند از ان فتح و ظفر که خدای تعالی بایشان
داده بود **نظم** بتوفیق باری و رب العلا ۞ عدو شد قرین بغم مبتلا ۞
مکافات شان دمبدم میرسد ۞ جفائی که کردند در کربلا ۞ ابن مالک بفرمود
تا اسیران و مال آوردند در حضور ملک حاضر کردند و آن صد هزار اقمشه
و صلاح و سه هزار اسب بود انچه عرض لشکر کردند شصت هزار مردانه
بود بجای مواجب شش ماهه دادند و آن مال را قسمت نمودند و اسیرا
ن را پیش آوردند از انجمله تقرار سرهنگان و مهتران بودند ملک ثابت
آنها را یکان یکان در پیش میطلبید و بایشان حجت میگرفت که با حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب قتال میکردید و یزید پلید علیه اللعنه والنیران
هواخواهی میکرد و او را اسب و خلعت میداد و هر که قبول میکرد با انواع
عقوبتش بقتل میرسانید القصه از ان گروه هفتصد نفر تولا بت
امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین ع اقرار نمودند و بقیه که منکر بودند بقتل رسانید و صد نفر که زبان
بریدند بعد از ان عمی ابن ایان را طلبید و گفت چه گوئی در طایبت حضرت
امیرالمؤمنین ع ان ملعون از لفظ آغاز سفاهت کرد و ورقا و ابن غارب تیغ
کشیدند و خواستند که گردنش زنند ملک ثابت گفت این شقی را در دمشق
بدارش خواهم کشید ان شاء الله تعالی پس اهل حرم را بیرون در غل بگردنش
نهادند و دستها پیش به بستند و ان لعینان را که زبان ایشان را
قطع کرده بودند رها کردند نزد عبدالملک پلید فرستادند میان ایشان را
هم مجروح بودند و میگفتند که لشکر عراق با ایشان چه کار کردند بن مروان
لعین بجانب صوح و طبریه و سرحد بیت المقدس فرستاد و از هر جانب
لشکر طلبید تا بکمک عبدالملک فرستند و مکتوب نزد عبدالملک فرستاده
که در نهایت رای و تدبیر ملک اصفهان هیچ کار نکنی چون مکتوب بعبد رسید
مضمون آن حجاج لعین گفت ما را از اینجا باید برخاستن تا بکنار آب
فرات رویم و جائی بهم که آب و علف ستوران فراخ باشد بدین برین متفق
شدند و لشکر عرض دادند صد و بیست هزار نامرد بودند و هزار مهتران و سرحدان
که از هر دیار بمعاونت عبدالملک لعین آمده بودند و هزار مهتران و سرحدان
چون حجاج لعین و پسر ذوالکلاع و پسر سرطوس و پسر ابو هبیره و برادر ملک
اصفهان لعنة الله علیه و این لعینان هر یک با خیل خویش برنشستند
و عبدالملک لعین با لشکر از عقب ایشان سوار شد و بکنار فرات رفتند
و جاسوس ملک ثابت انجا بود برگشت و بلشکرگاه آمد و شرح حال لشکر شام
در حضور امرا تمام باز گفت ملک ثابت بورقا و ابن غارب گفت
تدبیر چیست صواب آنست که انجا بجنگ باشیم به پیش دشمن رویم

ورقه گفت منزلی به ازین ما را نخواهد شد زیرا که شهری مثل موصل قریب
وسبات بدست ما نخواهد آمد و دیگر آنکه جاسوسی بدمشق رفته است
تا باز آید اندیشهٔ حرب ایشان کنیم روایت کند ابو مخنف لوط الاز
دی که چون عبد الملک مروان علیه اللعنة و النیران بکنار
آب فرات رسید و بهر جانب کس فرستاد و لشکر طلبید و ضحاک ابن
مهران با پنج هزار سوار در رسید صعر الموت و اشعث ابن اسحق
از خند هزار و پانصد سوار در رسید و منکوبه با چهار هزار سوار بیامد القصه
برین وجه می آمدند تا چهارده هزار کس جمع شدند طلحه ابن عیسی دمشقی مبارز
بود معروف با هزار سوار در رسید و جاسوس ملک ثابت چون بر مضمون
اطلاع بر گشت و نزد امیر ثابت رفت و احوال باز گفت آنکه ملک ثابت
ما را تدبیر باید پس سید حسن با ملک ثابت گفت دیگر آنها که طلبیدم بود دیدار از
جانب عراق مردان آمده و هزار قبضه کمان و صد و شصت هزار چوبه تیر
آورده بود ملک ثابت آنها را با خلعتهای فاخر قیمتی بملک خم خاج
و نیمی بیاران خود ترک دادند تا ترکان قسمت کردند جاسوس که از
دمشق آمده بود گفت مروان حمار ملعون لشکر بعبد الملک لعین
داده و مهتران با ایشان همراه هند و گفته که عبد الملک مقدمهٔ
لشکر او باشند ابراهیم روی بر زمین نهاد و گفت خدایا مرا بر وی
ظفر ده تا آن مدبر را بسزای خویش رسانم تا جفائی که بر اولاد پیغمبر
صلعم کرده نظم جفا و جور بسی دید آل پیغمبر ازان سگان بداندیش روسیاه پلید
که بود شمع شب و جهت بود دمام که پیش آن سگ مردود خالد ابن ولید
و بعد ازان ابراهیم و ارسلان را طلبید گفت ملک خم خاج را نزد من
بیاور ارسلان

بیاور ارسلان رفت تا در خیمهٔ ملک خم خاج ملکزاده ابو القاسم پسر شاخ بدر خیمه
نشسته بود ابو القاسم چون ارسلان را دید پیش رفت و او را بجلیه آورد ارسلان
صورت حال پیش ملک خم خاج بیان کرد آنگاه ابو القاسم باتفاق ارسلان بدر
خیمهٔ ابراهیم آمدند و ایشان را بمنزل در آوردند و بعد ازان ملاقات ابراهیم
با ملک خم خاج رو کرد و گفت ای برادر بدان و آگاه باش که عبد الملک با لشکر عظیم
اینک رسید مرا دو انگشت که پیش وی رو بیع و از تو استعانت میخواهم که از بیست
مرد کار زار که دریا میفرستی ملک خم خاج گفت یا امیر من نیز در رکاب دولت تو
می آئیم پس ایشان در پی سخن بودند که ناگاه بان در رسید و گوش بیرون
نیز در آمد و بعد از سلام بنشست و ایشان در پی سخن بودند و گفتند ما
شنیده ایم از مرد همراه و در اسیم و هر کجا امیر میرود ما نیز در خدمت می آئیم ابراهیم
فرمود ما نیز در خدمت شما بودن شکیبیم ملک ثابت به سپاه و لشکر خود
گذاشت و ملاحظه نمودم قلاه و را نگاه داند و گفت برو و از خیل من دویست کس
دلاور ترک کار دیده از ایشان بشود تا نماز شام بر در دولت سرای ابراهیم
حاضر شوند و باز یوق خان تکین را فرستاد که تو نیز باید بهمین طریق بروی
و مرد کار دیده سوا کنی و تمام کنی بدر خیمه و سراپردهٔ امیر حاضر شوی امیر ابراهیم
ارسلان را فرمود تا بخدمت سه هزار مرد از خواصان بر گزیدند و تعیین رفتن
نمودند و خوزین که مهتر جاسوسان بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بروید
که از عقب خواهم رسید و ابراهیم بر گشت و در پرده سرای ملک ثابت
رفت و غلام ملک ثابت باز آمدند ابراهیم آگاه ساخت ملک ثابت
از خیمه بیرون آمد و صورت حال از وی پرسید ابراهیم فرمود [illegible]
از لشکر ایشان سپاه عبد الملک خواهم برد و همین دعا کن که خدا

که خدای تعالی فتح بهر ملک شاهست گفت خدا اینکه نوشت محمد اما این کار با محاصره
خواهد بود با این همه لشکر که همراه تست با صد دبیه جاهی از دشمن زدن تا چون
شود فتح ظفر قرین تو باشد بعد از آن [illegible] ملک شاه گفت که
اگر آمدن ما دیر شود ورقه ابن غالب و محمد سلیمان را از عقب می
بفرست و دیگر ملک شاه وداع کرد و آهنگ راه نمود روز دیگر رسیدند و
از آنجا به بعلبک آمدند در قبیله بنی خم خاج فرود آمدند و علامت برپا کردند
تا ایشان را بشناسند پس از آنجا سوار شده برفتند بکنار نهر بتیر فرود آمدند
و علم های سیاه برپا کردند جاسوس بدر رفت چون خبر معلوم کرد برگشت
و گفت لشکر دمشق پیش عبد الملک میرود پس جاسوس در پیش دوانیده
شده بود میرفت تا بر خیمه رسیده علم های سیاه برپا کرد جاسوس رفت
دید که ایشان میان چهار جوقه آمدند چون لشکر شامی فرود آمدند پیاده
و ابراهیم خبر کرد و بیشتر لشکر میان ایشان بود و [illegible] مرد بطلا
ایشان بودند سپاه خود را چهار جوقه کرد و فرمود هر گاه نام علیهم السلام
بشنوید بایشان تاخت آورید پس عقیق دمشقی بنهر بدر خیمه
نشسته بود که ناگاه ابراهیم در رسید و آواز بر آورد و گفت انت محمد علی
و نام خود را اظهار نمود آن ملعون چون دانست که از جای رجبت
و سوار شده آهنگ حرب کردند ترکان بنای تیر انداز کردند هر کس که آمد میرفتند
لشکر چون چنان دیدند غلو کردند ابراهیم نیزه بسینه آن ملعون زد که سپه سالار
ایشان بود از اسب افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد الیاس
ترکان حمله بردند ناگاه غلام ترکی تیر انداخت بر سینه بر که آن لعین
زد که از پشتش بدر رفت پس بگرد دشمنان در آمدند و هم ببعد
شمشیر گرفتند

شمشیر گرفتند از چهار سمت هیاهوی گرفتند آتش حرب بالا گرفت و
آنچنان عقیق و دمشقی حرب میکرد ناگاه ابراهیم چون چنان دید
خود را در [illegible] زد که از اسب در افتاد میان چنان
دیدند رعب اختیار نمودند و ترکان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند
بعد چون شماره نمودند از ایشان میان دوازده هزار کس کشته شده بودند
از مردم ابراهیم سیصد مرد شربت شهادت چشیده بودند پس در میان کشته
گان عقیق را یافتند که هنوز زنده بود امیر ابراهیم گفت که ای دشمن
خدا و رسول از خدا بترس و لعنت بر مروان و آل او کن آن لعین گفت
بتو لعنت میکنم امیر فی الحال امر کردن زده بسوخت اما گوشتهای جنگ و
شکم در گردن آن سگ آویخته بود یکی از چاکران او در آنجا بود گفت یا امیر مرا
آزاد کن تا بگویم این گوشتها چه صورت دارد امیر گفت توبه کن و لعنت بر مروان
و آل ابو سفیان کن چنان کرد ابراهیم او را آزاد نمود ناگاه گفت ای امیر
این ملعون هر گاه نماز میکرد بعد از این گوشتهای شیعیان را ابرید تسبیح میکرد
و نام سرا میگرفت پس ابراهیم بسجده افتاد و گفت الحمد لله که این ملعون
بدست من کشته شد و گفت بار خدایا در شکر تو گویم الهی تو بر من ضعیف محتاج
میکنی که این چنین ملعون بدست من کشته شد ناگاه اسیران را بیاوردند
سه هزار کس بودند در پای مرد افتادند و زاری میکردند و لعنت بر آل
سفیان میکردند امیر ابن مالک ایشان را آزاد کرد ناگاه سلاح و درم و دینار
چند اشتر بار کرده و ابراهیم دلیل را گفت که کدام راه خواهی رفت
گفت از راه دریا تا روزی که از لشکر بیرون آمده بود محل مراجعت
بگاه بعد روی گویند که از آن هزیمتیان بعضی لشکرگاه عبد الملک رفتند

وبرخی رو بدمشق نهادند چون عبدالملک این خبر شنید جهان در پیش چشم خویش
تاریک شد و مهار عقل از دستش بیرون رفت لعین گفت پسر اشتر
دمار از خیل ما بر آورد درین یکماه سی هزار از سرهنگان سپاه مرا بقتل
رسانیده اما چون خبر کشتن عقیق بمروان بن الحکم رسید خلق دمشق
بدرگاه او آمدند تعزیت ابن عقیق بمروان لعین گفت من مرحوم تا لکن
بدر با خواهم مروان آخر ام شده را التفات مخصوص نمود و او را بجانب
وا انطاکیه فرستاد که سرهنگان و لشکر دیار او را معاونت نمایند
الغرض آن بدبخت عزم راه کرد اول بصفین رفت از آنجا ده هزار کس
جمع نمود و از جاهای دیگر هم چهار هزار برگرفته بدمشق باز آورد و در خزینه
از مال پدر بکشود درم و دینار و سلاح و اسب بداد پنج هزار از اهل شام
با وی متفق شدند پس آن نوزده هزار کس برگرفته بدشت مصاف
آمد و در بیست فرسخی دمشق لشکرگاه زد مروان لعین نزدیک وی آمد
ده خروار نقد و سی خروار اقمشه و صد هزار سلاح آورد و بسپرد که
بعبدالملک مروان لعین رسانند و آن حرامزاده آهنگ لشکرگاه عبدالملک
کرد مؤلف گوید که چون یک ماه از رفتن ابراهیم بگذشت امیر ثابت
محمد ابن سلیمان را با بعضی از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد ابن سلیمان
بعد از پنج روز بلشکر ابراهیم رسید و امیر را در برگرفت و روی یکدیگر را
بوسه دادند و بعد از آن ابراهیم فرمود تا خورشن که تو پیش برو تا بحضرت
ملک ثابت رساند ملک ثابت او را اسب و خلعت داد و در روز
دیگر ملک ثابت آن امیر اسرا را و آن سرهای بریده را فرا زیر نیزه دید با ابراهیم
گفت ای برادر چون جفای قوم یزید از حد رفت شاه شهید امام حسین
دعا کرد

دعا کرد که الهی از دوستان ما که بر آن قوم مسلط کن که بایشان رحم نکنند
چنانکه این لعینان بر من و فرزندان من رحم نکردند البته دعای آن امام
مظلوم بهست که خدای تعالی ترا در انتقام این لعینان استعانت داده
و بایشان مسلط کردانیده تا بر ایشان رحم نکنی و ایشان را بسزا رسانی
با آل نبی هر که در افتد ور افتد از ره گذر حادثها تا چه کند پید وبعد از
آن ابراهیم فرمود تا گنج و مالی که آورده بودند در حضور ملک ثابت حاضر
آوردند و ملک ثابت بشکفت با اسیران چه خواهی کرد ابراهیم فرمود که اینها
در دین اعتراف نمودند و با ایشان شرط کرده ام که همه را آزاد کنم پس
ملک فرمود تا همه را خلعت دادند و آزاد کردند چون شش روز از این
مقدمه گذشت ایشان حجاج ابن یوسف علیه اللعنه والعذاب است و از
عقب او شام پسر ذو الکلاع با خیل خود و سی هزار کس در آمدند
و بعد از ایشان پسر ابن هبیره و برادر ملک اصفهان با پانزده هزار کس
ملک جالوس را تحفه فرستاد و گفت بر راه عبدالملک در آید ما را چه کنی
پس جالوس برفت و بعد از هفت روز باز آمد و گفت عبدالملک با بیست
هزار کس در آمد در میان لشکرگاه سرا پرده خویش بر پا کرد و جای گرفت الملک
ملک ثابت امرا را طلبید و گفت حرب کنید و خویش تهیه نماید که لشکر خصم
بی پایان است ایشان درین سخن بودند که رسولان از جانب عبدالملک
لعین در آمدند و گفتند عبدالملک لعین میگوید که اگر میخواهی که این
لشکر سنگین از سر تو بگذرم و جرم تو را معاف دارم بر خیز و نزد من
آی تا ترا پیش پدرم برم و با او بیعت کن و چهار کس با خود همراه بیاور

ابن اشتر و رقاء بن عازب و عزیز بن طاهر و محمد ابن سلیمان تا پدرم ع بگویم که با
شاهی رفقه و بصره ع بتو مسلم دارند و دیگر بعد از این چه خونهای ناحق ریخته شود
که درین یکماه سپهسالار تو ابراهیم صد هزار مسلمان از شامیان بقتل رسانید
و مظالم چه در کردن تو خواهد بود چون رسول عبدالملک لعین از پیام او گفتن
فارغ گشت ملک ثابت فرمود احترام نموده و او را گفت بگوی عداوت ما با او نه از برای
پادشاهی است دیگر آنکه گفتی که تا کی خون مسلمانان ریخته آید ای ملعون در مسلمانی
که روا باشد که تیغ کین در روی فرزندان پیغمبر خدا بکشند و ایشان را از در
مسکن امامت بگذارند و منزوی سازند و جای ایشان را بناحق
بد ملعون تو و یزید سگ که فرمود خسر الدنیا و الاخره گرفتند و دوستان
و متابعان ایشان را هر جا که ببینند بقتل رسانند و از او بروح سید
ابرار رسانند و به مضمون آیه کلام الله مجید اندیشه نمی‌نمایند که ان الذین
کفروا اشرم از روح بلکه موصوف اهل الی ندارید که جگر گوشه‌های
آنحضرت را بزهر کین و تیغ کین هلاک کنید و از خدا نترسید و خود را
مسلمان دانید و حال آنکه پیغمبر ع فرموده‌اند که یا علی و من اباک فقد کفر
خیر البشر محمد و حیدر ع بود بیقین که فرق بسیار هست میکنند که این قول
اما اگر جمله در محبتش جمع شوند از حج معدوم گردد و آن شقی را بگو که
دشمنی ما با او از غایت دوستی اهل بیت است که کینه اولاد پیغمبر ص از روی
ظلم اتفاق از آن شقی بگوی که از برای مملکت کینه با او نمی‌ورزیم بلکه گمراه
وه در خطوه ای را بدرگاه خدا دانسته و آگاه باش که این جمع
دوستان و محبان و مریدان غلامان حیدر کرار ع که طلبیده اینک
با شمشیرهای خونخوار در برابر تو ایستاده اند و سینه‌ها را هدف بلا کرده و در راه
وفاداری اهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین جان سپاری میکنند
علیه ع

دعا یکس

دعا یکس از شعارها ما نخواهیم گذاشت و محال است که از محاربه او دست کوتاه
کنیم میان ما و شما بغیر از شمشیر چیزی دیگر نیست و نخواهد بود پس آن لعین را
بگو که جنگ را آماده باشد و بیهوده مگو که بتوفیق الهی و بنصرت حضرت
رسالت پناهی و بمعاونت حضرت مرتضی علی بر وقت تو خواهم
آمد ان شاء الله تعالی که سرای ترا زیر و زبر کنم **نظم** و استار الکعبه و
حرم را بهاء قطع سازم بتیغ ظلم و فساد در وفاداری حسین حسن ع
خاک الجیش عدو در هم سرها چون قاصد عبدالملک این سخنان را
شنید از پیش ملک ثابت برگشت و بلشکرگاه باز آمد و هر چه شنیده بود پیش آن
مرتد باز گفت آنگه حجاج ابن یوسف علیه اللعنه با عبدالملک لعین گفت
که کسی نزد ملک ثابت بفرست تا وعده یوم حرب بکند پس بر این متفق
شدند که روز چهارشنبه دهم ربیع الاول از هجرت نبوی آغاز حرب
کنند و امیر ثابت را آگاه کرد امیر ثابت پیغام آن ملعون شنیده با میران سپاهیان
بنای حرب کردند روز چهارشنبه چون آفتاب عالمتاب طلوع کرد لشکر
شام کوس حرب فرو کوفتند لشکر و میمنه و میسره را آراسته شد
و در شام ملعون با سی هزار کس در میسره و بغداد در ملک اصفهان
با سی هجده هزار دیگر در حجاج بود و عبدالملک ملعون با بیست هزار مرد
معروف و با فوج لشکر در قلبگاه بایستاد و از جانب لشکر ظفر اثر ملک
ثابت نیز کوس حرب کوفتند و بدعا کرد بحضرت پناه و خویش بر گشته و
میمنه را بورقاء بن عازب داد و میسره را بعزیز ابن طاهر سپرد آن شاه
زادگان نبینه امامت و ولایت و شهسواران میدان شجاعت

و سید حسن
شجاعت سید یحیی و جمعی از لشکریان در حد حجاج جاه گرفتند و ان شاه
باز بلند پرواز اوج سعادت و رفعت ملک ثابت و امیر ابراهیم در قلب لشکر
ایستاده صدای کوس حربی و نای رزمی بگوش ارباب حرب رسانیدند و
مؤلف اخبار گوید که چون در صفوف رالیت شد از هر جانب
لشکر برکشیدند تمیم ابن عقیق دمشقی بمیدان آمد و قاتل یدر خود را
طلبید ابراهیم خواست بمیدان رود ملک ثابت او را نگذاشت
و از خیل ملک محمد حجاج ترک سواری بیرون رفت و بان لعین آغاز
حرب نمودند ناگهان آن لعین در آمد و نیزه بران زد و او را شهید کرد
مبارز دیگر طلبید ملک نوده جهانبوی یک چوبه تیر در خانهٔ کمان پیوست
و بجانب او افکند و بر پیشت او امر اده زد که از سینه اش بیرون رفت
ان لعین از اسب در افتاد و یک پای او در رکاب بماند و اسب او را در خاک
و خار میزد تا اعضای پلیدش پاره پاره شد و سید حسن بیرون رفت
و جهانبوی بصف لشکر خود باز آورد پسر ملک رو غیره علیه اللعنة والعذاب
پیش عبد الملک آمد دستوری خواست تا بمیدان رود عبد الملک العین
او را اجازت نمیداد و آن مبالغه مینمود تا اجازت یافت سلاح جنگی
طلبید و جامهای الوان در پوشید و زره داودی بر روی فرو کشید و
ترک زراندود بر سر نهاد و سپر عادی و فولاد در دست گرفت و بر اسب
گلگون سوار شد و بیغ غلام در رکاب خویش ببرد و باین طریق عزم
میدان نمود چون بمیدان رسید عنان برکشید ابراهیم بجنگ او گفت
ابن پسر خواست و از صف سپاه ملک ثابت جوزی طاهر بمیدان راند
و چون برابر شد آغاز محاربه نمودند چهار طعن در میان ایشان رد و بدل
شد ابن طاهر تکبیر گفت و نیزه بر چشم آن لعین زد و از اسپش در گردانید و در زمین
فرستاد ابن

فرستاد ابن طاهر دیگر باره مبارز طلبید آن شیخ برادر مو منی علیه اللعنة
بمیدان آمد چون بعزم رسید مبارز او را السمن نگذاشت و نیزه بر کمر او زد
از اسب در گردانید بعد زخش و سناد دیگر مبارز طلبید شادی برادر
مریره از عبد الملک رخصت خواست و بمیدان شتافت و با ابن
طاهر آغاز محاربه کرد نیزه در زیر بغل ابن طاهر زد و ابن طاهر تیغ
برکشید و نیزه او را قلم کرد و هم در ان گرمی ضربتی بر کتفش زد چنانکه
یکقبضه از اعضای آن پلید در خاک افتاده چون ان لعین کشته شد
ذکر یا ابن نوشروی قصد میدان کرد ناگاه هشام لعین با بیست هزار
مرد در خیل ملک محمد حجاج ریختند و او را باز پس بردند ترکان چون چنان
دیدند آغاز کار زار کردند یکلحظه بیشتر از مروان زیاد را و آوردند هشام ملعون
از بیم تیر ترکان فرار نمود و دیگر کسی عزم میدان نکرد چون شب شد
سپاه از بیم آن شیر دلان بیست هزار مرد طلایه فرستاد القصه بازده
روز ان دو لشکر در برابر ایستادند و کسی عزم میدان محاربه نمود روز
شانزدهم لشکر مروان لعین بر نشستند میمنه و میسره و قلب حجاج
تعبیه دادند ملک ثابت نیز لشکر را تعبیه داده با خیل خود بر نشست و در برابر
مروان صف کشیدند و از هر دو جانب منتظر بودند که تا اول که بمیدان
خواهد آمد کعبی ملک بحرین علیه اللعنه سلاح و زره داودی در بر کرد
و خودی فولادی بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرد و نیزه خطی بیست
ارش بر دست گرفت و بر مرکب سیاه تازی نژاد سوار شد و آهنگ میدان
نمود و مبارز خواست از لشکر ملک ثابت محمد زاده ابو القاسم
اراده میدان نمود با ان نفر آغاز محاربه نمود و طعن و ضرب با هم

میزد و شامی لعین در آمد نیزه حواله ملکزاده نمود ابو القاسم نیزه او را از کرفته کمند
از فتراک زین کشاده چنین چنین حلقه حلقه انداخت سر لعین [illegible]
مهوش نموده بگردن آن مدبر انداخت و مرکب نهیب داده که او را از خانه زین
در ربوده ناگاه پنجاه از شامی یکبار هجوم آوردند که آن لعین را از دست
وی خلاص کنند ملکزاده چون چنان دید عمودی بر فرق او زد که سر و
کردنش در شکست پس ترکان و شامیان باهم رسیدند و جنگ در پیوست
و صف مخالف را پس بردند هفصد تن از ایشان بدوزخ فرستادند
و آن زمان محمد ابن سلیمان شمشیری که حضرت امیر المومنین ع بپدرش
داده بود حمایل کرده مسلح مکمل چنانکه زبان روزگار از وصف آن
شهسوار میدان مبارزت عاجز بود بدین صفت در آمد و سراپای
میدان بگردید نام و لقب خود بیان کرد بقاعده که آداب عرب بود و کوئی
هوش ارباب حرب رسانید و مبارز طلبید و بزبان حال میگفت نظم

کیست امروز اندرین میدان ... کز دم تیغ من هراسان نیست
در دم تیغ جان سپر کردن ... کار مردان است کار مردان نیست

عبدالملک بی ایمان او را بدان شکوه و دید مانند [illegible] خود بلرزید
و از سرهنگان بپرسید که این چه کس است کفتند محمد ابن سلیمان
است عبدالملک کفت هر کس از شما برود و کار او را اتمام کند حدود
شام هر ملکی که او خواهد بوی مسلم دارم پس حارث الموت یمنی
کفت من مهموم کار او را اتمام کنم پس آن مدبر مقابل محمد سلیمان
آمد و قاروره بجانب محمد سلیمان انداخت بمرکب وی آمد محمد از اسب
بهوا جست حارث ابن ابراهیم اسپ بوی رسانید تا سوار شد

حارث خود بمیدان

حارث خود بمیدان آمد و با شامی آغاز ضرب کرد ناگاه آن ملعون قاروره بگردن
اسب حارث انداخت آتش در مرکب افتاد و باز گشت اسد ابن ابراهیم با ده غلام
در آمد و حارث را خلاص نمود اما مرکبش با زین و نمد بسوخت و رقاه عارب
در آمد تا ضربتی بر آن لعین زند شامی پیش دستی نموده قاروره بوی انداخت
قاروره در روی بر پیچید و رقاه خود را بر آب فرات انداخت و آسیبی بوی
نرسید ملکزاده ابو القاسم چون آتش بازی وی را بدید فرمود که نمد جهت
من در آب زنید و بیاورید که بپوشم و با خرس جلال بردم جنیبت کرد آنگاه
عزم میدان نمود آن ملعون بقاعده مذکور قاروره بجانب وی انداخت
کارگر نیامد پس ملک نیزه گریبان او را بگرفت از خانه زین در ربوده بر
سر دست در آورد و گرد میدان بگردید بخدمت ملک ثابت بر زمینش زد
امیر ابراهیم بفرمود آتش بر افروختند و آن شامی را بچوب بسته کباب
کردند و بخورد سگان دادند و دیگر از سپاه شام سواری بیرون آمد نامش
معاویه بن سعد از رجال دشمن اهلبیت بود از لشکر ملک ثابت بیرون
آمد [illegible] بطریق بن عزیزان چون با شامی مقابل شد بروی حمله کرد و
نیزه بسینه آن لعین زد که از پشتش بدر رفت بطریق چون آن سگ را بدوزخ
فرستاد نعره کشید که معاویه علیه اللعنه کشته شد پسر مغیره پیش عبدالملک
رفت و کفت مرا دستوری ده تا بروم و خون معاویه باز خواهم عبدالملک
ملعون او را دستوری داد و خروشان آمد بمیدان فرستاده از جانب شیعیان
شاهزاده سید حسن بن سید یحیی بر اسب سوار شد و گیسوان بر تافته
مسلسل مشکین حلقه حلقه فرو بسته و تیغ هندی حمایل کرده بمیدان در آمد

زبان روزگار در وصف آن شهسوار بدین نغمه میپرداخت نظم خبر گرامشتری
غلام تو باد ** روشنی چرخ دل بکام تو باد ** چون شهزاده بمصاف سید
نعره از جگر کشید و آن حسن بن یحیی ابن عباس بن علی ملعون پسر طغاک
نزد عبدالملک لعین رفت و گفت ترا معلوم است که پدر من بدست
مرتضی علی کشته شد میخواهم که مراد ستوری دهید تا بروم و خون پدر از
پسر زاده ابوتراب باز خواهم پس عبدالملک جعبه سلاح پیش او آورد
و آن شقی را مسلح نمود و اسب سواری خود را بدو داد و به طلب حسن سید سوار
شده بحرب سید حسن رفت الملعون در مبارزت شهرتی تمام داشت
چون بمیدان رسید سید پیش وا رفت و او رفت چهار طعن نیزه میان ایشان
رد و بدل شد نیزه بیفکندند تیغها برکشیدند ملک ثابت و امرا نصرت سید
حسن را از خدا طلبیدند آنگاه هر دو شمشیر بر هم نهادند چند ضرب دیگر
میان ایشان مختلف گردید پس سید حسن در آمد و گفت النبی محمد
والوصی علی آنگاه بپنجه خیبرگیر حیدروار برآورد و گریبان الملعون
بگرفت و از خانه زین در ربود و بالای سر برده سراپای میدان بگردانید
و در میان میدان بر زمین زد که استخوانهای او نرم شد غریو از سپاه برآمد
و جبرئیل امین در ملکه مقربین بوی آفرین گفت سید حسن گفت نظم
اولاد حیدر بحر بغض و کین ** ابا محکوم حال لعین ** از خصم شر بر فلک جا کند
قضا میزند که کش بر زمین ** چون الملعون هلاک شد ابن عم او با بیست
هزار مرد از خیل او در رسیدند و بسید حمله آوردند از لشکر امیر ثابت ملک زاده
ابوالقاسم با چهار هزار مرد بمعاونت سید حسن بیرون شدند و آن دو لشکر بهم
در آمیختند تیغ کین بر هم نهادند خیل شام لشکر ملک ثابت را پس پا نیدند امیر ابراهیم
چون چنان دید با پنجهزار سوار بیاری آمد لشکر شام متفرق شدند از صف
لشکر در ربود

لشکر در ربود تا قلب صفوف شام رسانید عبدالملک در آمد بقلب لشکر ملک ثابت
زد میمنه و میسره از دو جانب بهم در آمیختند و آن دو دریای لشکر بهم مقابل شدند آواز
گردار فلک بفلک الافلاک رسانیدند تو گوی قیامت آشکار شد آن شهسوار
میدان مبارزت و آن شیر بیشه شجاعت چون نهنگ عمان و اژدهای آتش
فشان نهنگ وار در دریای حرب غوطه ور گشت تا صفوف مخالف را بهم شکستند
القصه از روز تا شب کوشیدند اندک مایه مردم از ابراهیم تا ملا عبد بود و بقیه کشته
شد امیر ابراهیم در میان لشکر تا با ملک ثابت و ابن طاهر در آمدند و شمشیر آبدار
بلشکر شام نهادند ابراهیم را از خیل خود بدر دشمن بیرون آوردند و از جانب دیگر
ارسلان و محمد سلیمان با سه هزار مرد در رسیدند و با مخالفان در آویختند لشکر
ملک خام خاج چون در رسید در یک ساعت سه هزار شامی را بدوزخ فرستادند ملک ثابت
و امیر ابراهیم و ابن طاهر و [illegible] و ابن غارب دیگر باره خود را بقلب شامیان زد
برد الفتح روگردان شدند الحمد لله ملک ثابت با امرای عظام و عساکر نصرت مآثر
مظفر و منصور باز گردیدند از ضعف ابراهیم غالب شد از بسیاری زخم که در جنگ
مبارزت کشی آمده بود ملک گفت جراحتهای ابراهیم را ببستند بعد از آن
ترکان را طلبیده الف خلعت داده نوازش بسیار نمود الحمد لله فرمود که ملاحظه
نمایند که چه قدر از خیل شام کشته شده محمد سلیمان رفت و شماره نمود شصت
و پنجهزار کس از آن ملعونان بدوزخ رفته بود بغیر از پسر طغاک [illegible]
کران را در [illegible] گذاشته بودند مولف اخبار گوید که عبدالملک
لعین عزای پسر طغاک را گرفته بیست روز مشغول ماتم داری بود و بعد از
[illegible] می کردند [illegible] او بعد ببلاد حبشی رفت و پیغام عبدالملک لعین به

عبدالملک لعین به پایان حبش رسانید الملعون هم تونک شقی را خلعت داد
واحسان نمود و پسر خود را با ده هزار زنگی همراه نموده روانه شام گردانید چون ملک
ثابت از آمدن لشکر حبش آگاه شد خیل شکوه خود را برداشته بسر چشمه بوریان آمد
چون ملک ثابت و امرای او در سر آن چشمه جای گرفتند خبر عبدالملک مروان رسید که ملک
ثابت با لشکر خویش آمده بجای لشکرگاه تو لشکرگاه ساخته پس عبدالملک
لعین حجاج ابن یوسف ملعون را با سی هزار نفر فرستاده در یک منزلی خیل
عراق لشکرگاه زدند آنگاه عبدالملک لعین با سرهنگان گفت بیش
از این توقف جایز نیست تدبیر جنگ باید کرد پس قاصدی نزدیک ملک ثا
بت فرستاد تا وی را آگاه نماید و بران مقرر داشتند که روز شنبه جنگ
نمایند پس قاصد نزد ملک ثابت رفت تا وی را آگاه نماید و مقرر بران
داشتند که روز شنبه جنگ کنند ملک ثابت ابراهیم و امرای او طلبید نمو
صورت و حال ایشان گفت در این اثنا جاسوسی که بدمشق
رفته بود باز آمد و گفت پسر پادشاه حبش با ده هزار زنگی ازرق
چشم بدمشق رسید و عنقریب بخیل عبدالملک لعین میرسند پس شما
را پیش از آمدن ایشان بلشکر شام باید که روز نبرد زود بر خیل لشکر
ایشان قوی میشود ملک ثابت گفت از بسیاری لشکر و شجاعت زنگی
هراس نباشد آنگاه سید ملک ثابت گفت ما را باید کسی نزد
ملک روم فرستیم و از او اعانت طلبیم تا بر ودی لشکر فرستد و ما را
معاون شود بر این قرار دادند و رسولی پیش ملک روم فرستادند و صورت
حال را عرض نمود ملک روم ده هزار مرد بیاری ملک ثابت روانه کرد
راوی گوید که روز شنبه که وعده حرب بود لشکر از هر جانب در آمدند
ومقابل هم

مقابل هم صف کشیدند هزار مرد از خیل زنگیان ترکان تیر باران کردند
هزار چو بهتر یکیک را ایشان کشودند لیکن اکتیب برسید پس ترکان
کمان ها را بره کردند بحبل و شمشیر کشودند مقصد تن از ایشان بضرب
تیر از پا در آوردند و آن جماعت را در میان گرفتند و بر خیل عبدالملک
ملعون زدند ابراهیم پیش رفته ترکان را بصف لشکر خویش باز آورد
و از جانب شامیان زهیر پسر حجاج ملعون با سلاح تمام بر اسب ادهم
نشسته بمیدان آمد و مبارز طلبید و گفت میخواهم کسی الا ارسلان پسر
ابوتراب را چون کلمات بیهوده آن مردود را ارسلان شنید پیش او آمد
و فرمود ای ملعون غیرت پسر ابوتراب برتبه الهیت که دست خویش را
بخون چون تو سگی بیالاید کمترین چاکران حضرت آمده ام تا آتش
حرب ترا فرو نشانم آنگاه آغاز حرب نمود چهار طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد ناگاه ارسلان نیزه بر پهلوی آن حرامزاده زد که سنان
نیزه از طرف دیگرش بیرون رفت و از اسب در گردید و جان بمالکان
دوزخ سپرد حجاج لعین چون چنان دید که پسرش کشته شد با پنج هزار کس بر
ارسلان حمله کرد و از ملک ثابت حمزه ابوالقاسم با پنج هزار مرد بیاری ارسلان
آمد و آن ده هزار مرد تیغ نهادند و از لشکر شام بیست هزار کس دیگر بمعاونت
از لشکر شام حجاج لعین آمدند و آن پنج هزار کس را در میان گرفتند و بر خیل
محمد سلیمان تیغ کشیدند و بر آن لعینان حمله کرد و هر جانب که روی میکرد
لشکر اختیار فرار مینمودند القصه و در آن روز از لشکر حجاج پانصد کس
شهید شدند بعد ملک ثابت و ابراهیم چون چنان دیدند و آن حال را مشاهده
نمودند با تمامی لشکر بر خیل شامیان زدند و در میان جنگ برادر ملک اصفهان

با ابن طاهر برخورده و آن دلاور به دلیری مشغول بود الغرض امرا زاده مدبر نیزه‌ای بر پهلوی
ابن طاهر زده که از زیر بغلش گذر کرد و بیکی از ایشان زره سید بن ترکان
آغاز جانداری کردند و جمعی را از خیل شام هلاک کردند و لشکر شام منهزم
گردیدند و لشکر شیعه سه فرسنگ از عقب ایشان تاختند و جمعی کثیر را
به تیغ بی دریغ هلاک نمودند و ملک ثابت با لشکر خویش به لشکرگاه
آمده ترکان را دفن نمودند بعد از آن خوزین را به دمشق فرستادند تا معلوم
کند که سپاه حبشی پیش عبدالملک آمده یا هنوز در دمشق است خوزین
تا حوالی دمشق رسید گردید و پیش رفت شرح حال پرسید گفتند پسر ملک
زنگیان است امروز است که با خیل خویش ملحق بعبدالملک ملعون
گردید خوزین چون این خبر معلوم نمود برگشت و به لشکرگاه ملک ثابت آمده صورت
حال را بعرض رسانید آنگاه ملک ثابت به ملک جابون فرمود که ما را
بموصل باید رفت تا سپاه ما بکار آن جمعی شوند و شر دشمن از ما دور شود
القصه با چهار هزار مرد جرار از موصل آمد و ملک ثابت ایشان را استحسان
نمود و ایشان را حربه‌ها به جمله مبارزان بیاختند ملک نهاده ابوالقاسم
سیف مود تا تیغ و نیزه بزهر آب دادند تا هر جا که مجروح شود امید
بهبودی نباشد پس ملک ثابت به ابراهیم خوزین را خلعتهای فاخر داد
تا به دمشق رود و روز بروز احوال معلوم کند و خبر ایشان فرستد پس
خوزین رفت و مسعود پسر شیخ را با خود برد و بعد هفته‌ای بنوبت مراجعت آمد
و خبرها برد و ملک ثابت می آورد القصه چون خیل زنگیان رسید
عبدالملک ایشان را ترتیب داد و پسر مروان بی ایمان را لقب
و خلعت داد بعد از آن عبدالملک را گفت که من شبیخون بیرم و به لشکر
عراق لاف و گذاف

عراق لاف گذاف بسیار نمود عبدالملک ملعون را از لاف گذاف آن غلام
حبشی خوش آمد و حجاج لعین و پسر مغیره و ابن شعبه و سلیمان ابن مروان
حمار و محمد ابوهریره را طلبید و گفت شما را هر یک با هزار مرد در شب
چهارشنبه با خیل پسر شاه حبشی این مهم را کفایت کنند خوزین مطلع
شد برگردید و به لشکرگاه ملک ثابت آمد و گفت ایها الامیر هشیار
خود را نگاه دار و از خیل حبشی حجاج یوسف با جمعی از سرخیلان شام
که بر تو شبیخون می آورند پس ملک ثابت با تمامی لشکر سلاح بر خود راست
کرد و عزیز ابن طاهر را بطلایه فرستاد که ناگاه لشکر شام در رسید و از
خیل زنگیان بر طلایه ابن طاهر زدند و شمشیر بر ایشان نهادند و لشکر ابن
طاهر منهزم گردید و سید حسن با دو هزار سوار به معاونت عزیز
بر زنگیان زدند و از سپاه شام برادر ملک اصفهان با بیست هزار مرد
به مدد زنگیان رسید و لشکر سید حسن پس پا نشستند و ملک ثابت و امیر
ابراهیم چون چنان دیدند که سپاه دشمن زورآور شد بانگ بر سپاه زد و بر
خیل آن لعینان شمشیر نهادند به تیغ آن دلیل افکن شیر دل که بر خصم چون
غضنفر زدند سید حمزه و ملک جابون با پانزده هزار ترک در آمدند و سپاه
شام را تیر باران کردند و ملک نهاده ابوالقاسم بر سپاه زنگیان زده پسر
پادشاه حبشی در آمد حربه ابوالقاسم کمندی در گردن وی افکند و هر چند
قوت کرد نتوانست که آن ملعون را از خانه زین بکشد و آن خواست
که خود را از خم کمند وی خلاص کند که اسد بن ابراهیم اسب برانگیخت
و نیزه بر سینه آن ملعون زد که سر نیزه از پشت وی بیرون آمد و

آن خارجی دست بتیغ کرده که ضربتی بوی زند از اسب در افتاد و جان
پلیدش را بمالکان دوزخ سپرد و شامیان از خیل زنگیان کشته شده زیاد و
بگریز نهادند ترکان بخیل ایشان زدند تیره باران کردند برادر ملک
اصفهان رو بگریز نهاد دو هزار مرد از خیل او کشته شده بود از ضرب تیر
ترکان پس مغیرهٔ لعین با بیست هزار ناکس بیاری ایشان آمدند
درقا و بن عقارب و محمد سلیمان با هفت هزار مرد خود را بانگروه
زده ایشان را پس دوانیدند و بقتل رسانیدند و هشام لعین
با سی هزار سوار در رسید امیر ابراهیم و سید حسن بر خیل ایشان
زدند و برادر ملک اصفهان که بهزیمت رفته بود در خیل مغیره بید
بیجون صبح شد ملک ثابت و ابراهیم نگاه کردند تا دو فرسنگ کشته
از خیل شامیان افتاده بود پس دیگر باره لشکر شام بخیل ملک ثابت
غلبه کردند و لشکر ملک ثابت را از جای بر کندند و بقلبگاه شامیان
زدند هشام لعین در خیل ترکان افتاده ابراهیم و ابو القاسم
از کوشر دیگر بدفع مشغول شدند ملک ثابت با ده هزار کس بمعاونت
ترکان رفت و هشام را با خیلش از جای بر کندند ترکان شامیان
را دیگر باره تیره باران نمودند و تیری بشکم اسب عبد الملک آمد چنانکه
از پا در آمد و خاصان وی او را باسب دیگر سوار نمودند و گفت تا طبل
رحیل زدند و لشکرش فرار نمودند **نظم** چه روبه گریزان شد و حیدر در
زبیم حسامش نیلوفر سپر " دیگر که تواند شغال بجنس " که او سر بر آرد بشیران
القصه آن روسیاه تیره روزگار برادر ملک اصفهان با سی هزار
نفر از خیل خود

نفر از خیل خود بایستاده جمعی معروف از شامیان که کشته شده بودند
در تابوت گذارده و از عقب ایشان فرستاد **مؤلف اخبار گوید**
که ملک ثابت و حارث بن ابراهیم در آن شب صد نوبت بر آنگروه زدند
و هر یک زیاده از شصت نفر از آن ملعونان بجهنم فرستادند چون روز
شد ملک ثابت فرمود تا کشتهار اشماره کردند از لشکر مروان پانزده
هزار کس کشته شده بودند بغیر از اصفهان و چهار ملک زاده که هر کدام
از ملکی بمعاونت مروانیان آمده بودند فرمود تا همه را سر بریدند و به
نیزه کردند و از لشکر ملک ثابت پانصد مرد شربت شهادت چشیده
بودند آنگاه ملک زاده ابو القاسم تعریف میکرد که من این همه محاربه که با
شامیان کردم مبارزی بقوت پسر شاه حبشی ندیدم و وصف بسیار نمود
ابراهیم او را تماشا کرد و مقدار چهار انگشت ارض و بینی او بود ملک ثابت
بفرمود که نعش منحوس او را بیاورند ده کس رفته هر چند قوت کردند
آن پلید را نتوانستند حرکت بدهند آخر ده نفر دیگر رفتند و جسم آن
آن پلید را بحوالها بستند با مشقت بسیار به لشکرگاه خویش رسانیدند
امرا چون آن شخص را با آن توانائی دیدند با ابو القاسم و حارث ابن
ابراهیم آفرین کردند آنگاه ملک ثابت ترکان را طلبیده همه را اسب و خلعت
داده و امرای عرب را نیز نوازش بیشمار نمودند **روایت کند ابو مخنف**
لوط بن یحیی الازدی که چون شامیان بر گردیدند لشکر ظفر اثر شیعه
کشتگان خود را دفن کردند و عبد الملک لعین سهیل دمشقی
با گروهی فرستاد که نعش آن کافران برداریم چون سهیل بدانجا
رسید امیر ابراهیم ارسلان را با پانصد نفر سوار فرستاد تا نگذارند

که نخلهای خود را بر دارند ارسلان وقتی رسید که بر ملک زنگیان
نوبت میکذارد بند ارسلان مانع شد سهیل درآمد ارسلان نیزه بسینه
وی زده از آن دمشقی هلاک کردن لشکر از جانب شمشیرها بهم نهادند سیصد کس
امرای دمشق که آنجا بودند و لیکن چهل نفر از ایشان کشته شدند بقیه فرار
نمودند پیش مروان رفته واقعات گذشته را سربسر باز لعین
گفتند مروان بحجاج شقی گفت تدبیر این کار چیست حجاج گفت که
ما را با ایشان روی حرب نیست تمام لشکر ما را قتل نمودند و سپاه در
در ملک شام نمانده مگر لشکری که از ملک خرجنه بمعاونت ما برسند چون
ایشان آیند با لشکر عراق محاربه توانیم کرد القصه خوزین مصری که بدمشق
رفته بود بخدمت ابراهیم آمد و گفت ایها الامیر بدانکه در دمشق مرا
دوستی هست عطارد نام و از دوستداران ولایت پناه است در خانه
او بودم مرا گفت که بیا بخانه مروان رویم که لشکر از طرف خرجنه طلبیده
امروز بدمشق میرسند من همراه وی رفتم در سرای مروان ناگاه یکی از ندیمان
او در آمد و گفت ملک خرجنه با ده هزار مرد بدمشق میرسد و ملک حبشه
پسرعم خویش و سه هزار کس همراه خود متوجه کرده بمعاونت عبدالملک
فرستاد این سیزده هزار سوار عنقریب میرسند امیر ابراهیم بملک ثابت
گفت که من با جمیع امیران عرب و مردم ترکان خیل ملک خم خاج
را با خود میبرم که راه بر ایشان سپاه ببندم بتوفیق الهی و یاری جناب علی
ابن ابی طالب ایشانرا بقتل آورم پس ملک خم خاج را با بعضی
از امیران عرب طلیعه ارسلان کوا ابن طاهر و امثال ایشانرا
که حاضر نبودند صورت حال را اعلام ایشان نموده که دیگر باره
ما را باید رفت

ما را باید رفت که راه بر این لشکر ببندیم که اگر ایشان بخیل عبدالملک لعین
برسند کار بر ما مشکل میشود بعد چون متفق شدند که راه بر ایشان
بگیرند الکاه خوزین گفت که کدام راه بهتر است که بر حال آگاه
شود خوزین گفت شما را از راه فلسطین باید رفت که در آن ایمن است
که گذرگاه لشکر ایشان نیست القصه بر این قرار دادند که امیر [illegible]
و با خیل خود بدر سرای ابراهیم حاضر شوند از آنجا اراده راه کنند القصه
ابن طاهر با هزار کس بدر خیمه آمد و از عقب او ارسلان با هزار
سوار در رسید و از عقب او ملک خم خاج و با ربوع ابوالمیمون با هزار
سوار ترک در رسیدند الکاه ابراهیم با آن بردلان روانه شدند و بدرگاه ملک
ثابت رفتند ملک ثابت بیرون آمده و امیران ابراهیم را وداع کرد الکاه
ابراهیم بملک ثابت گفت تا چهل روز انتظار ما را بکشید که بخدمت
میرسیم انشاء الله تعالی الکاه متوجه شدند چون بدر خانه سید حسن رسیدند
ابراهیم فرمود ایها السید بدانید که هرگاه خبر عبدالملک برسد رنج ما ضایع
شود بهر حال سر خود را پنهان دارید بعد از آن ابراهیم با آن هفت هزار
مرد مردانه اراده راه نمودند و هر شب اسب میراندند چون صبح شد بچشمه
رسیدند زمانی توقف نمودند الکاه خوزین با لشکر گفت که مشکها را
پر آب سازید که چهل فرسنگ آب نیست و بعد از آن سوار شدند
و شبانروز میرفتند تا به نموره رسیدند و نموره سرحد مصر است و بعضی
از خویشان ابن طاهر نزول نمودند و مردم نموره با امیر گفتند که بازرگانی
از جانب خرجنه آمده است وی گوید که لشکر عظیم خرجنه بدمشق
رفت ابن طاهر گفت بازرگانان را خواهم بازرگانانرا نزد ابراهیم آوردند

امیر او را در کوفه دیده بود بشناخت و برابرش طلبید و پرسید که از شهر خورجنه چه خبر
گفت ایها الامیر که ماه قبل ازین از شهر دمروان نوشته بود جمع مردم آمده [illegible]
طلبید و پرسید که ~~[illegible]~~ ملک خورجنه مالی بنهایت آورده
و آن لعین نوشته بود که بعضی از عساکر عرب با من خصمی میکنند و [illegible]
خراب کردند از تو استعانت میخواهم که لشکر بفرستی و مرا معاونت
کنی پس آن ملعون اجابت کرده سپاه را جمع آمده هزار مرد کار جدا
کرده و پسر خود خورشید نام لشکر به همراه او بدمشق فرستاده والحال امیر ابراهیم
خوزین را گفت ما را از کدام راه باید رفت گفت ایها الامیر مرا دیگر درین
راه گذر نبوده وقوف ندارم خواجه تاجر گفت مرا غلامی هست که همه بلاد و این
ملکها تا در بندر روم [illegible] کنده که از سبیلها و دلیل درین قوم به ازین میسر نخوا
هد شد ابراهیم مردی آفرین کرد خواجه فرمود تا غلام را در حضور ابراهیم
آوردند امیر او را بنواخت گفت ای صافی ضمیر امیر میخواهد که سپاه را از خورجنه
خود را رسانند از کدام راه بدمشق میرود و ترا باید رفت تا معلوم او کنی و خبر
او را نیکو نگوئی و زود بازآئی که انتظار میکشند پس ابراهیم فرمود تو بلدی
ما درین شهر لایق نیست ما را بدانجا باید رفت تا درین کوهستان مقیم
شویم تا وی بیاید صافی گفت من شما را بجائی رسانم که اگر سپاه در آنجا
باشند کسی شما نبیند پس ابراهیم وداع کرد صافی و خوزین راه پیش گرفتند
و از صفای صدق صافی ابراهیم به سر وقت آن مخالفان رساند
ز صدق و صفای دلیر ابراهیم جهان شد بدشمن سراسر سیاه چون ابراهیم
از ان شهر بیرون رفت و اثنا راه و فرسنگ زمین طی کرد و سر چشمه رسید
صافی گفت تا فردا آن سرچشمه مقام گرفتند و با خوزین اراده راه
کردند و متوجه

کردند و متوجه لشکر و صید شدند چون شهر حیث که سرحد خورجنه است رسیدند
که سپاه هنوز آنجا بود پس باز گردیدند روز پنجم ابراهیم با صافی گفت که جای بست
کرد ابراهیم صافی گفت در دوازده فرسنگی دمشق منزلی است که از آنجا [illegible]
خوش است و آن سرا لازم است که از آنجا بر ایشان کمین باید کرد [illegible] ابراهیم
شاد شده و بر آن آفرین کرد صافی خوزین را گفت برو و از لشکر با خبر باش
که دو علم [illegible] و تو در کنار رود نیل است بعد از چهار روز می باید که آنجا باشی
پس شب و روز آن سپاه را می برد و شب برشته ستاره ایشان را از که
های بیرد که امیر ابراهیم و امیران عرب حیرت میکردند از وقوف آن مرد
پس روز چهارم ایشان را بکنار رود نیل رسانید خوزین هم آنجا در
رسید ابراهیم را گفت لشکر خورجنه از بندر مصر گذشت بسرعت تمام می آیند
ابراهیم صافی را گفت دل قوی دار که به نیرو رسیده ایم پس امیر ابراهیم
سپاه با امیران عرب بکمین گاه رسانید و گفت **نظم** لشکر فتح تو آنجا بعدو
حرب کند * ای سپهدار معالی که خدا یار شماست * با عدو در صف میدان
چه کنی رو و برو * یارب از لطف کرم شاه نگهدار تو باد * انگه ابراهیم با جمعی
مبارزان در کمین گاه گرفتند و عزیز ابن طاهر با هزار مرد بکوشش دیگر فر
ستاد و صافی با امیر ابراهیم گفت که من ارسلان را با هزار مرد تا از عقب
قوم خورجنه در آیم چون شب شد ارسلان را با هزار مرد برد و ارشت و
از عقب دشمن در آمدند و خیل خورجنه فارغ البال بخیمه نشسته
که قضا راه را بر ایشان بسته و در آن وادی شبانی لشکر امیر ابراهیم
دید بگریخت لشکر خورجنه او را بگرفتند پیش او بردند حکایت از وی

مجرم

جو باشد گفت مردی شبانم درین بادیه میگردم دیروز درین وادی لشکری
بمن رسید از ایشان بگریختیم و این چهار شبان شدیم **نظم** هر که گریزد ز جراحات
شاه ٭ بارکش عقل بپایان شود ٭ ملک گفت آن لشکر بلاد روم خواهد بود
دیگر گفت ترا با یکی از ندیمان باید رفت تا به بینی که او چه کس است و کجا
میرود و تو را بازای آن صد دینار دهم پس آن شبان با یکی از
خواصان آن شیخ متوجه خیل عراق شدند ناگاه بخیل ابن طاهر رسیدند
ابن طاهر بانگ بر ایشان زد آنها آمدند و شرح حال از ایشان پرسید
شبان صورت حال باز گفت عزیز ابن طاهر شبان را گفت که
عمی را مبشر است بیایم گفت از خیل کیستانم تو از اتباع شاهی
یا از دشمن **نظم** عزیزش گفت ای مردی موالی ٭ غلام آن شهم
در راه دین من ٭ پس ابن طاهر او را پیش ابراهیم برد و خبرها
معلوم کرد آنگاه شبان گفت که این ندیم ملک خورشید است که
با من آمده تا تفحص این لشکر کند و بداند که شما چه کسید و بکجا میروید
ابراهیم شبان را بنواخت و گفت این سپاه امیر تازیانست که مروان
حکم ایشان را باستقبال ملک نوده خورشید فرستاده آنگاه ابراهیم
شبان را با آن ندیم همراه کرده پیش خورشید فرستاد آن ندیم رفت
و صورت حال باز نمود و گفت این لشکر خیل تازیانند که مروان حکم
باستقبال تو فرستاده است که ترا باعزاز و اکرام به دمشق رسانند آنگاه
خورشید پیش رفت و سلام کرد بعد از آن طبل رحیل زدند و لشکر سوار شدند
چون دو فرسنگ راه برفتند خورشید گفت من پیش میروم و لشکر را از آمدن
آگاه گردانم خورشید پیش امیر ابراهیم آمد گفت جنگ را آماده باش که

اینک لعینان

جونگی
اینک لعینان می آیند ابراهیم با خیل گفته بود چون با ایشان رسیم من
ضربتی بر سپهسالار ایشان زنم و بقتل رسانم آنگه شما تیغ کشیده با ایشان
حمله کنید و یکی را زنده نگذارید القصه خیل خورشید در آمدند ابراهیم چون
چشمش بر ایشان افتاد مرکب پیش راند خورشید متوجه امیر ابراهیم بود
و تواضع کند که امیر خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و ضربتی
بر سر آن لعین زد که تا سینه اش بشکافت و آن پردلان از چهار سوی
درآمدند و ایشان را در میان گرفتند تیغ و نیزه بر آن لعینان نهادند
نظم ز تیغ یلان تو شد یا علی ٭ ز آمدن خویش بیزار شد ٭ نبود کسی
رهی تا گریزان شود ٭ ز خواب جهالت چه بیدار شد ٭ القصه جمعی از
آن لعینان بصد حیله ره یافتند و بیرون رفتند از آن سیزده هزار
سه هزار بگریختند باقی کشته و باسیری گرفته بودند آنگاه ابراهیم گفت تا
سرهنگان که در آن خیل بودند همه سر بریدند و آنچه مال و اموال از ایشان
مانده و لایق امرا بود تفرق نمودند و باز گردیدند چون ده فرسنگ راه
رفتند بمرغزار رسیدند آنجا منزل کردند **راوی گوید که از آن گروه**
که فرار نموده بودند بعضی بدمشق پیش مروان لعین رفته و صورت حال
با او باز نمودند آن شیخ از غصه گریبان چاک زد و در زمان کسی
فرستاد و پسر و عبد الملک لعین و صورت حال اعلام نمود و در مکتوب
چنین ذکر نمود که این خریت که ترا فرو گرفته آخر صد و بیست هزار
با تو همراه کردم که از دشمن با حذر باشی اکنون لشکر عراق آمده
بپهلوی دمشق زده و ده هزار مرد و چهار ملک زاده همه را بقتل
رسانیدند آخر هوشیار باش و این لشکریان که مانده اند در مهلکه

مهلکه بینید ازین عبدالملک لعین چون بر این مضمون اطلاع یافت پسر مغیره
و مبارک پسر ملکشاه طبرستان با بیست هزار سوار فرستاد و از آنجا نیز مروان
علیه اللعنه پسر کهترش طاهر بن مروان را با بیست هزار ناکس از عقب لشکر
عراق فرستاد **نظم** چنان گرم میراند با خیل خویش ** که خونش بجوش آمد اندر
اندر غل ** سپاهش بره ماند جمعی ولیک ** بتعجیل میبرد او را اجل القصه
به نخچیرگاه ابراهیم رسیدند چندان کشته در آن صحرا ریخته بود که سواران را
راه نبود و ابراهیم چون از آن حربگاه برگردید در آن وادی گروهی
از صیادان با آن دچار شدند هزار دینار بدیشان داد گفت از شما
دو مرد باید همراه آمد تا ما را بکنار رود نیل رسانید پس از ایشان دو
مرد که از سوء وقوف داشتند با ابراهیم آمدند و روز دیگر بکنار رود
نیل رسیدند امیر خزیمه را گفت که تو با این امیران و کسی که همراه است
باید از آب گذشت که ما نیز از عقب تو در آییم پس آن صیادان
بآب در آمدند و خزیمه با اسیران از عقب ایشان میرفتند تا غار شام
از آن گذشتند ابراهیم با امرا و بقیه عساکر نصرت ... از آب در
رفتند و خزیمه آن صیادان را یکی نزد امیر آورد و یکی دیگر پیش خود نگاه
داشت چون صبح شد صیاد دیگر پیش خزیمه بود بر بالای بلندی رفت
ناگاه لشکر دید که از آن جانب آمد ابراهیم را آگاه کرد اینجا ابراهیم ابن
طاهر و خمارتکین را پیش اسد خمارتکین فرستاد که ایشان رفته بودند
بطلایه پس ابراهیم با خیل خود سوار شد و در مقابل لشکر مروان صف
کشیدند و در میان لشکر مروان صف افتاد **نظم** چه شیران جگردار
از خیل شام ** ابی ترس و بیش زد دشمن نبود ** پس ابن طاهر و اسد
نیز در رسیدند

نیز در رسیدند و تیغ بر آن لعینان نهادند و ابراهیم ترکمان را نهیب داد
تا ایشان را تیرباران کردند و هزار مرد با مرکب بهم دوختند و میان
از بیم ترکمان بعقب رفتند آنگاه صف راست کردند و از لشکر عراق
اسد ابن ابراهیم بمیدان آمد و گفت هیچ کس بمیدان نیاید الا طاهر
ابن مروان لعین چون این سخن از اسد شنید در غضب شد و بر اسب
نشست و مقابل اسد آمد و آغاز سفاهت کرد اسد چون چنان دید
بیهوده چند شنید در آمد شمشیر بر تارک وی زد که تنوره که بر بالای
زره بود قلم شد آن لعین برخواست که بگریزد لشکر عراق بانگ بر آوردند
حمیت و جاهلیت دامن گیر او شد آن لعین مرکب باز گردانید تیغ بر آورد
و آهنگ اسد کرد شمشیر بر اسد انداخت اسد تیغ او را بر سپر گرفت در آن دم
ضربتی بکتف او زد بدو نیم گشت و او را بینداخت اسد خواست دیگر تیغ
زند آن بدبخت چون پدر لعین خویش راه گریز پیش گرفت و از آمدن
پشیمان شد **نظم** باندیشه باید که آئی بجنگ ** ایا تیره روی ای بیاره و ننگ
بمیدان شیران نباید جبل ** که پس گشتن و از لقا این عذر لنگ **
چون اسد ابن ابراهیم دست آن حرامزاده ... انداخت سیاه روی سیاه
بیکبار هجوم آوردند ابراهیم خمارتکین را گفت که این سگان را تیر
باران کنید پس ترکان از چهار جانب و ایشان را گرفته آغاز تیر انداختن
نمودند ابن طاهر در میان آن لعینان افتاده بود ناگاه عثمان علیه اللعنه
که از خاصان مروان بود دچار شد ابن طاهر او را بشناخت از اسب
... او را گرفته آن شیر دل اسب را نهیب داد و صف سواران
را بدرید خود را بآن لعین رسانید و نیزه حواله آن ملعون کرد

که از پیش تنی بود رفته و از مرکب در غلطیده و جان بمالکان دوزخ سپرد
آنگاه پیاده شد سران سپاه را بر پیا امیر ابن مالک و البتکین و ارسلان بان
لعینان تیغ نهادند از جانب دیگر ترکان قدر انداز آتش و شعله تیر گرفتند
آنها که رمقی داشتند غیر از گریز چاره ندیدند فرصت غنیمت دانستند چون
شب در آمد طاهر و جوانان سوار کرده بدر رفتند اما چون جنگ سعید ابراهیم بدان گاه
در آمد و آن وادی کسی ندیده است که بدمشق رفته فی الحال پیش
یاران آمد و واقعه با ایشان گفت و صیادی را در پیش گرفتند و در آن
رفتند چون همه ایشان را از بلا و سلامت دید خدای عز و جل را شکر
کرد و بعد از گلستان شام شد مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از آن
بیست هزار کس که دمشق آمده بودند یازده هزار ایشان کشته شدند چون علما
امیر ابن مالک گذشت ملک ثابت سعید حسن و محمد سلیمان را از عقب
وی فرستاد و جاسوس عبد الملک که ثابت بود رفته آن ملعون را صورت
احوال بگفت آن لعین برادر خود و برادر امیر اصفهان را گفت بدانکه
لشکر ثابت بر اکثر شام [illegible] و بعضی هم پیش ابراهیم رفته اند و الحال نزد ملک ثا
بت بودن از انیز فرستاده و با شبیخون باید [illegible] برد و برابر [illegible] کنم
که در نزد ملک ثابت هستند بقتل رسانیم و برادر او ازین تدبیر خوش آمد و هم
متفق شدند چون شب شد برادر ملک اصفهان با سی و پنج هزار کس
سوار شد متوجه لشکرگاه ملک ثابت شدند بغیر از برادر ملک اصفهان
کسی نمیدانست بکجا میروند شخصی گوید که از نزد ملک ثابت بجاسوسی

رفته بود درمیان

در خیل ملک

رفته بود درمیان لشکر میگردید تا یکی از ندیمان برادر ملک اصفهان دوستی داشت
با او رسید گفت که [illegible] من بدانستی که عبد الملک بکجا میرود تا با شما می آمدم
و نعمتهای الوان هر روز از برای شما میساختم بیا غرابش طلبید و بگوش
او گفت که سفارش بتو میکنم اما بشرط آنکه با کسی نگوئی گفت مرو بهیچ
گفت بکسی نمی گویم گفت امشب شبیخون بامیر ثابت میبرم بیا غرابی در عقب
او تیز در گذشت و متوجه لشکر ملک ثابت شد در راه بطلایه ملک رسید
کیفیت را باز گفت و ایشان را آگاه ساخت و چند نفر از سواران او را
بر مرکب نشاندند و بردند بخدمت ملک ثابت در شرح حال را باز گفت
ملک ثابت ورقا و ابن غارب و سعید یحیی و ملک عجم خارج را با لشکر ترکان
طلبید که لشکر شام بدین مکر حیله کرده اند فی الحین ملک ثابت با جمله گروه
گلستان جمله شب پاس میداشتند تا سی و پنج هزار مرد با او بودند و الجمله
عبد الملک مروان شصت و پنج هزار مرد داشت وقت سحر بلشکرگاه
امیر ثابت رسید چون در آن لشکرگاه امیر ثابت زدند جنگ در گرفت و خیل ملک
ثابت از چهار جانب در آمدند و آن لعینان را در میان گرفتند و آن سلطان
هم بملک ثابت حمله نمودند ملک ثابت شمشیر بر ایشان نهاده میزد و میگفت
تا صبح گردید پنج هزار مرد از خیل مروان بقتل رسیده بودند که ناگاه
برادر ملک اصفهان مغان با جمیع دیگر آمدند و بر خیل ملک ثابت حمله
کردند و ایشان را تعقیب [illegible] ورقا و ابن غارب و سعید یحیی
در رسیدند و سعید [illegible] خیل عبد الملک در آن روز بود حارث ابن ابراهیم
نیز بمعاونت ایشان رفت و شمشیر بر آن لعینان نهاد و ملک ثابت

ترکه را نهیب داده که یکبار لشکر ها بگیرید و تیره باران نمائید که یکبار دست
بحلقهای کمان نهادند و همه لشکر ها تیره باران کردند عبد الملک چون
چنان دید لشکر ها برگردانید و زخم خورده بود و تاب مقاومت نیاورد دیگران
گریختند اما چون لشکر عبد الملک گریزان شد ملک ثابت و ورقا و ابن
غارب بمیان کشته گان در آمدند و حساب کردند از خیل شام میان هشت
هزار کس کشته شده بود اما راویان اخبار چنین روایت میکنند
که سید حسن و محمد سلیمان بعد از دوازده روز بلشکرگاه ابراهیم رسید
ابراهیم صورت حال محاربه لشکر مروانیان را با ایشان گفت جاسوس
حجاج لعین در لشکرگاه بسعید امیر بود برگشت و نزد الملعون رفت
و آنچه افتاده را آگاه گردانید حجاج سرهنگان را طلب نموده گفت
تدبیر آنست که از این رودخانه بگذاریم و راه را بر ابراهیم ببندیم آن
لعینان گفتند که این با مخاطره است در کنار این شط بایستان
کمین کردن از این جانب شمشیر و از این جانب آب چون شود لکن
تدبیر دیگر از این باید کرد بعد گفتند کس نزد عبد الملک باید فرستاد که
تا آنچه او گوید چنان کنیم پس بر این قرار دادند و قاصدی پیش عبد الملک
روانه کردند و از آن جانب قاصد ملک ثابت بخدمت امیر ابراهیم آمد
نوشته بود که عبد الملک مروان با شصت هزار از خیل خود با شکوه
آورده بود از او هشت هزار کس کشته شد و از دوستان ما هزار نفر
شهید شدند رحمة الله علیهم تا معلوم باشد آنکه ابراهیم انگشت بدندان
گرفت و افسوس میخورد که چرا در آن معرکه حاضر نبودم تا داد خود
از مروانیان بگیرم و آنچه ابراهیم خزینه را گفته بود که چون عبد الملک
از جنگ ثابت

اختیار
از جنگ ثابت فرار نمود بقصر و حیات که چهار فرسنگی صفین است منزل نموده
و سان سپاه را دیدند عرض کردند که یکصد و بیست هزار کس کشته شده بود
بودند آنگاه عبد الملک قاصد بحد لشکر صفین و حلب و طرطوس و محاربه
تمام را خبر داد و دیگر امداد طلبید که پیش مروان حمار فرستاده بجز از
کس و مال بسیار فرستاد جاسوس ابراهیم آگاه شد و بلشکرگاه ثابت
آمد و احوال ایشان نمود ملک امرا را اعلام فرمود آنگاه ورقا و ابن غارب
گفت تدبیر آنست که از این جا بقصر فرات روانه شویم که حضرت امیر المومنین
ع ۳ روزی که بصفین میرفتند در آن مقام نزول اجلال فرموده بودند دیگری
تا بیست فرسنگ بعقب نشسته بود لاکن ما چون پیش برویم صلابت
و هیبت ما در دل ایشان زیاده شود ؀ ز بیم تیغ دشمن چون ندارد ؀ قرار
تا که خود آرام گیرد ؀ دم جستن چه از رفتن فرو ماند ؀ کمی بگذار آرام گیرد ؀
القصه که ملک ثابت با امرای خیراندیش تدبیر محاربه نمودند که ناگاه قاصد
از پیش خالوی ملک ثابت در رسید و عرض کرد که اسمعیل پسر عبد العزیز با چهل
هزار مرد و دویست خروار زر سرخ و سلاح فرستاده امروز یا فردا بخدمت خواهد
رسید ملک ثابت شادمان شد و شکر الهی بجا آورد و از آن طرف خبر رسید که
که اسمعیل نزدیک آمد ملک ثابت با امرا و لشکریان استقبال نمودند و چون بهم
رسیدند و بعد از دریافت ملاقات با اعزاز تمام روانه لشکرگاه شدند مالی که آورده
بودند با امرا و لشکریان قسمت نمودند و بعد از آن ملک ثابت اسحق موصلی
گفت برو تا قصر فرات و ببین که لشکر مروان در چه حالت و نزول باز آی
تا که چه کنیم آنگاه اسحق روانه شد چون بقصر رسید کسی را از آن منزل ندید
باز آمد شرح حال بگفت آنگاه ملک ثابت و ورقا و ابن غارب را با ده هزار سوار

متوجه قصر فرات کرد انید اما جاسوس عبد الملک لعین در لشکرگاه ملک ثابت بود
برگشت و خبر به آن سگ رسانید عبد الملک سران سپاه را طلبید و گفت
دیگر دشمن دیگر باره روی بجا آورده و ابن پسر غارب از زمان ابو تراب
تا این زمان دشمن سپاه شام میزنید و همه لشکر ما را بدرگاه مجبور ساختند و تیغ و
سنانشان یک جان نبرد سپاه شیاطین و قوم یزید آخر از شما کیست
که برود کار او را تمام نماید که در ملک شام هر مملکتی خواهد بوی دهم و دیگر
پشت عراق کرم از قوت او شکست الغاه پسر طرطوس جابر الیاس گفت که
من میروم و کار او را تمام سازم بشرط آنکه ملک یمن را بمن دهی آن
ملعون گفت تبکشت ... پس بطمع مملکت با بیست هزار کس روانه
حرب ورقا شد قضا را در راه بلندیار برخوردند چون لشکر دشمن در رسید
ورقا گفت تا طبل جنگ بنوازند و درآوردند صف قتال و جدال در مقابل
هم بستند از میان جابر الیاس در آمد طریده نبرد بجای آورد که از
آن طرف ابراهیم ... اسمعیل شمشیر کشید و قوم خود را نهیب داد و خود
بلشکر مخالف زد و نعره رعد آسا از جگر برکشید که ای جوان مردان مردی
بکوشید روز جنگست جنگ باید کرد که ننگ نام ننگ باید کرد
پس جوان مردان بیکبار شمشیر و نیزه برکرده بر مخالف نهادند و دشمن را
بعقب دوانیدند آن روز تا شام جنگ نمودند چون شب بر سر دست
در آمد هر دو بار آرامگاه خود رفتند و طلایه بیرون کردند ملک ثابت حارث
ابن ابراهیم را با ... هزار مرد بمعاونت ورقا ابن غارب فرستاد در روز
دیگر حارث با جوانان آمدند بلشکر ورقا ابن غارب ملحق شدند و ورقا
از آمدن ایشان شاد شد و پشتش قوی گردید القصه از دو جانب
صفها برکشیدند و طبل جنگ زدند حارث بمیدان آمد طریده نبرد

بجا آورد

بجا آورد و نعره برکشید که با اهل شام کیست که بمیدان من بیاید که جابر
طرطوس بمیدان آمد و در برابر حارث به نیزه وری مشغول گردیدند که حارث
از پیش در آمد و نیزه در دهان آن ملعون زد که از عقبش بیرون آمد از اسب
در غلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد چون آن شیخ کشته گردید از سپاه
شام بیکبار بیست هزار مرد هجوم بر حارث آوردند حارث روی بآن
نهاد و از جانب دیگر حرکت کرد ... از گشته پشته بالای هم ترتیب میداد
و از آن طرف اسمعیل و ورقا نیز از جانب دیگر حرکت کردند هر جا — کردوی میکرد
زخم کوپال زدند خود و سر لشکر میان آن لعینان تاب مقاومت
نیاوردند و رو بگریز نهادند لشکر مؤمنین تیغ بر ایشان نهادند تا آخر پانزده
هزار کس بجهنم واصل شدند و باقی خار خیان گریزان شدند و بعضی
بلشکر عبد الملک رفتند و تمامی کیفیت به پیش آن ملعون از غصه نیز و یک — بار گفتند الملعون
بهلاکت بر سید و بعد از آن جاسوس فرستاد که معلوم نمایند که ملک ثابت
و ابراهیم با سپاه خویش همراه میباشند یا نه جاسوس بطریق گدایان
بخیمهای لشکر شیعه میگردید و خبر را معلوم نمود و نزد عبد الملک رفت
و او را از احوال ایشان آگاه گردانید الغاه عبد الملک قاصد پیش
پدر ملعونش مروان فرستاد که من متوجه قصر فرات شدم با لشکر خویش
که با سپاه عراق جدال کنیم جابر پسر طرطوس را با بیست هزار کس
فرستادم او را با پانزده هزار کس کشتند سر شما سلامت چون قاصد
نزد مروان لعین رفت و آن روسیاه از کیفیت آگاه گردانید مروان
بی ایمان بر آشفت و گفت بروید آن سگ بچه را بگوی که مملکت مرا
خراب کردی و بدست دشمن خواهی داد و لشکر شام را بقتل رسانیدی

الکون دیگر عرب مکن بعضی از هر جانب لشکر طلب کرده ام چون جمع شوند
ترا اعلام نمائیم دیگر کوئیم اما جاسوس ملک ثابت در آنجا بود مراجعت
نموده کیفیت را بعرض ملک رسانید آنگاه ملک ابراهیم و امرا را طلبید
و شرح حال گفت ابراهیم گفت هر یک قاصدی علیحده فرستیم ببلاد خویش
تا معاونت نمایند و لشکر فرستند سید حسن فرمود من میروم ببلاد روم و از
اقربای خود و خالو خود که ملک روم است لشکر جمع نمائیم و بعد از آن آنچه مصلحت
مشرف خواهم شد ملک ثابت گفت یا سیدی و مولای چنینم با کمال قوت روشن
بود القصه سید حسن بمشورت امرا و باجازت ملک ثابت متوجه بلاد
روم شد که لشکر آورد ابراهیم نیز نامه نزد حمید ابن داود نوشت که کسی
فرستد بقبیلهای عرب لشکر جمع نمایند و بفرستند اما چون نامه
بحمید رسید از هر جانب کس فرستاد تا آنکه ده هزار مرد جمع شدند آنگاه بلشکر
گاه ملک ثابت فرستاد اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون
سید حسن ببلاد روم رسید ملک روم خبر یافت باستقبال رفت و آنحضرت
را باعزاز و حرمت تمام بشهر در آوردند و در کوشک خاصه خود جای دادند
آنگاه تحفهای و هدیهها بجهت او فرستاد روز دیگر سید حسن بسلام
ملک روم رفت ملک روم برخواست و تعظیم نمود سید حسن را در کنار
گرفت و بعد از آن احوال گذارش اشتغال را از سید حسن پرسید تمام
واقعات خود را بملک باز نمود آنگاه ملک گفت تو را بعد از این
پیش من باید بود و پادشاهی مملکت روم را بتو سپارم سید حسن
گفت من آمده ام باین بلاد که شما لشکر امداد و معاونت ما نمائید که با
اولاد ابوسفیان علیه اللعنه محاربه نمائیم چون برایشان معلوم شد
که اولاد ابوسفیان

که اولاد ابوسفیان علیه اللعنه با اهل بیت حضرت پیغمبر صلعم ظلمها کردند اکنون
جمع از آن گروه از ملک و ممالک لشکر بهم رسانیده و در عراق جمع لشکر
است که بهواداری اولاد پیغمبر مشغول است تا سر ایشان را برند
و همه را بقتل رسانند آنگاه مرا باین امید نزد حضرت شما فرستاده
اند که بمحبت شما ده لشکر دهید و معاونت نمائید پس ملک فرمود
لشکریان را دیدند و بعرض ملک رسانیدند که سیصد هزار مرد در آنجا
سید حسن را یکماه نگاه داشت و بعد از آن شصت هزار سوار خنجر
گذار همراه او کرده با سیصد پنجاه خروار نقد و اقمشه و یراق حرب
همراه او کرد و او را بعراق فرستاد چون خبر آمدن سید حسن بملک
ثابت رسید با همه لشکریان باستقبال او رفت و بهم دیگر رسیدند و بعد از
ملاقات او را باعزاز تمام داخل لشکرگاه نمودند آنگاه همه لشکر را عرض
نمودند آنگاه همه لشکر یکصد پنجاه هزار کس برآمد ملک ثابت فرستاد
از بلاد مصر و شام خراج گرفتند چنین روایت کنند که از اطراف
مروان لعین نامه نوشت و پیش ملک حبشی فرستاده بود و از او
امداد طلب نمود پس آن ملعون سی هزار کس جمعی نموده بیکی از سرهنگان
که نامش عنبر بود با او کرده بمروان فرستاد چون خبر آمدن ایشان بمروان
رسید گفت طبل بشارت بنوازند و ایشان را با اکرام تمام داخل شهر
کردند بروایت دیگر آنست که ایشان به لشکر مروان نرسیدند و اصح
اینست که راه را ابراهیم اشتر گرفته بود و با ایشان جنگ در پیوست
تا آنکه شکست بایشان واقع شد امیر ابراهیم آن جماعت را
دوانیدند تا آنکه نزد ملک حبشه فرستاد و در آن وقت ملک خبر کسی

پس روانه نمود که جنگ را آماده باش که سبب مکر و حیلهٔ تو پسر من کشته
شد و الآن تو هم کار عیبک میان من و تو جز شمشیر دیگر چیزی نیست
با ما معرکه گو ترک تازی کن بیرون خرام چهره دان خلاف عادت خویش
گوید که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود چون مضمون نامهٔ خرجیه مطلع
شد پیاده روی ملک ثابت باز رفت و کیفیت بگفت که ملک خرجیه چنین
نامه عتاب آمیز فرستاده و سپاهش متوجه شده و عنقریب بدمشق میرسد
آنگاه ابراهیم بملک ثابت گفت میروم تا راه سپاه حبشه را ببندم ملک
فرمود که اگر و علی حرف که ملک خرجیه بمروان کرده است از آن جانب
در آید او با ملک حبشه راست است و آنها بر شما می آیند اکثر خاص کارها
با مخاطره است تدبیر این باید کرد خوزین گفت من میروم ببلاد نعمان
حبشه از برای تجارت می آیند الغرض این بود که نزد شما آورم تا صورت
حال را درست معلوم کنم خوزین را اجازت داده بعد از یک هفته باز آمد
و دو کس همراه آورد ابراهیم آنها را طلبید و گفت مقصود این است
که راه بلشکر حبشه ببندیم که بمعاونت مروان لعین میروند میخواهیم که دلالت
شما داریم گفتند در بلاد حبش و زنگبار در بندی هست که بواسطه
کمین خوب است اگر لشکر از آنجا نگذشته زود میتوان رفت تا در آنجا راه
باید بسته شود آنگاه شخصی صادق نام که آمده بود گفت یا امیر من
همراه شما نیز بیایم و از آنجا پیش ملک خرجیه بروم و چنان کنم که مصاف
و محاربهٔ او با مروان لازم شود القصه بر آن قرار دادند که شب
عزم راه کنند چنانکه حبشه لشکر خبر نشنوند چون شب در آمد عزیز ابن
طاهر و بارلیون و محمد سلیمان با سه هزار مرد بدر خیمهٔ امیر ابراهیم آمدند

امیر پیرون آمد

امیر پیرون آمد و گیلان پیش افگند آهنگ راه نمود چون روز شد
ملک ثابت گفت که هیچ کس بدر خیمهٔ ابراهیم آمد نگذارند بر در خیمه خلقی
ثابت و امرا هر روز میرفتند وی گفتند که ابراهیم بیمار است و جاسوسان
عبد الملک لعین آنجا میبودند و فهمیدند و نمیدانستند که چه میشود ابراهیم چون بولایت
نوز رسید و گیلان گفتند که علم سپاه تو به حبشه عادت است که سپاه باشد
شمار اینچنین علم بر پا باید کرد و بعد از آن کسی که ایشان را امید بد میکنند
که این لشکر پیش عنبر میرود که با او بجانب روم بمعاونت مروان بد ایمان
رود دیگر صادق پیش آمد و گفت هرگاه محاربه شما و لشکر حبشه میکرد در شود
نزد ملک خرجیه روم ابراهیم قبول افتاد او را هم جا برو تا بکنار کمین
گاه رسیدند و لشکر از چهار سو در آمدند و نشستند ابراهیم فرمود اگر خیل
دشمن شکست یابد هیچکس رها مکنید و مگذارید که بدر روند بکشید یا
بگیرید آنگاه کس فرستاد و بلشکر رفت هر وقت که بکمین گاه برسیدند
خبر کنند الحاصل رفت و ساعتی که گذشت باز آمد و گفت باخبر باشی که اینک
لشکر رسید ابراهیم فرمود از جا حرکت کردند و بر این قرار دادند که چون
آواز من بشنوید از کمین گاه در آئید و بر دشمن حمله کنید لشکر کمین
دشمنان همه بقتل آورید از ره راستی خلاف طریق محبت نکنید
پس آنگاه لشکر در آمدند چون بکمین گاه رسیدند ابراهیم خدا را
یاد کرد درود بر پیغمبر فرستاد آنگاه سپاه از چهار جانب در آمدند
و آن گروه را در میان گرفتند عنبر از عقب ایشان برآمد تا جمعی سواران
آنجا رسیدند چون الحاصل همه را هلاک کردند خواست که باز گردد دلیر

رخصت
۲ نیافت انگاه ابراهیم پیش دار او رفت خواست که با او حمله نماید و او به
تقدیر رساند بار دیگر بیرون آمد و گفت ای کشتنی وی چه آید بگذار تا من او را
بجهنم بگذر بدیم انگه ربیع بن پیش رفته کمند به انداخت بر گردنش آمد و او را
کشید از اسب . در افتاد و او را گرفته در پیش ابراهیم برد انگاه امیر ابراهیم
فرمود تا از ایشان هیچکس نکشتند و همه را با اسبان سوار کرده و بیان
کرد بید تا همه براه سرحد متوجه شدند چون از سرحد حبشه بگذشتند و جمله
پاسبان سوار کرده و بیان کرده بعد ابراهیم عسکر را طلبید و گفت شما را از شکر
شما آزاد میکنم بشرط انکه بملک حبشه بگویید که ما را با او محاربه و دعوی
نیست محاربه ما با مروان بی ایمان است که بظلم و جفا فرزندان رسول الله
را شهید کردند   با آل علی جور و جفا در عالم   اولاد یزید بن ابوسفیان کرد
از بعد یزید شوم با شیعه ظلم و ستم و جور و جفا مروان کرد
و دیگر انکه ملک حبشه را بگوی که چند گاه عبد الملک لعین بیامد و خروج
کرده و در دمشق بنشست و ملک ثابت نامه بروم و حبش و زنگبار
و ترکستان فرستاده و در این اثنا پسر طغاک با لشکر عظیم بیشتر از
مور و ملخ روی بحجاز نهاد پسر حجاج اگاه شده و نامه نوشت بعبدا
الملک لعین که لشکر بسیار بمدد تو می آید اگر خواهی که مملکت بر تو
قرار گیرد از دمشق باید بیرون آمد و لشکر را جمع کرده ملک ثابت و ابراهیم
و سید حسن بزرگ شده می باشند اگر نباشد کار ما تباه شود ناگاه جاسوس
بیامد که پسر طغاک آمده است با بیست هزار مرد چون ملک ثابت
بشنید با سران را نزد خود طلبید و فرمود پسر طغاک آهنگ حرب
دارد و من در خواب دیدم که پسر ملک خصم حاج در کوفه است ثابت
فرستاد و مدد

فرستاد و مدد طلبید تا تیغ میخورد که چرا تمام لشکر را رخصت داده دغا
نشستیم ابراهیم او را تسکین میداد که هر انچه تقدیر خداست خواهد شد
پس جاسوس نزد عبد الملک رفت و خبر ایشان را رسانید پس عمرو بن
حازم را گفت با بیست هزار مرد براه کوفه از کمین گاه ایشان بنشینید پسر
حجاج رسید و با لشکر او در دست بسیار را کشتند و بسیاری را نهب کرده و ان
حرامزاده ایشان را غارت کرده پیش عبد الملک رفت چون خبر بملک
ثابت رسید اندوهگین شد و روی بامیر کرده که در اندیشه ام که با لشکر آملک اند
ابراهیم گفت چه بخاطر میگذرد تعزیه پدر خصم حجاج را باید داشت
انگاه تدبیر کنیم ایشان چون بدانستند که ملک ثابت در تعزیه است
پانزده هزار سوار برداشته آهنگ ملک ثابت کردند ایشان پیاده بحرب
در آمدند پسر طغاک ملعون تیری انداخت بر پهلوی ملک خصم حجاج
آمد و بدرجه شهادت رسید رحمة الله علیه ملک ثابت و ابراهیم تا نماز شام
حرب میکردند آخر الامر حارث و اسد و حمزه شهید شدند رحمة الله علیهم
روز پنجم عبد الملک برسید ملک ثابت بدانست و روی بسوی آسمان
کرد و گفت گواه باش خدایا که من جان فدای اهلبیت حاجم کرده جمعی
که با من در راه اهلبیت جهاد کردند با اهل بیت پیغمبر محشور سازی این
بگفت و در میان لشکر چنین افتاد و قتل از جان برداشتند و با ابراهیم و
لشکر شیعه در میان زدند در آن میان از قضای الهی پسر طغاک
مقابل ملک ثابت رسید پس ملک ثابت فرمود الله اکبر و نیزه بر پهلوی
آن لعین زد که از جانب دیگرش بیرون رفت ملک ثابت دمیدم
صلوات بر محمد و آل محمد میفرستاد و از بسیار دلیران آن قوم را

حاک یکسان کرد تا به پسر حجاج رسید نیزه بر شکمش زد از پشتش بیرون
آمد ملک ثابت مشغول حرب بود که ناگاه ملعونی از قفای او شمشیر زد
که به درجهٔ شهادت رسید رحمة الله علیه سپاه ملک ثابت منهزم شدند و
آنگاه ابراهیم مانع بود و روز دیگر عبدالملک کشته پسر حجاج مطلبید
ناگاه ملک ثابت را دید کشته شده دیگری گفت من ابراهیم بود دیدم که جوشن

باز کرده برفت و در میان کشتگان تفحص نموده در رفقا و جمیع مسلمانان را کشته دید
رحمهم الله علیهم چون ابراهیم چنان دید با خود گفت شجاعت خود غره مغبون شده
و تنها در میان صد هزار کس چه کاره کنم شب از میان لشکر بیرون رفت و در میان
نهاد و عبدالملک ملعون گفت [illegible] خروج کند
مقاومت او را کسی نخواهد چهار هزار کس در عقب ابراهیم فرستاد و ابراهیم به بیت
بیت المقدس برفت شهری بود [illegible] چون ابراهیم نزدیک
آن شهر رسید قبر داود [illegible] زیارت کرد [illegible] بر قتل ملک ثابت و دیگر یاران
سوار شد و مناجات کنان گفت خداوندا مرا از [illegible]
دید جمعی قبر میکنند [illegible] ابراهیم بر ایشان سلام کرد و در قبر رفت
و گفت اسب و سلاح مرا بردارید و این قبر را بر من بگذارید و این خشتها را
بر روی من بچینید و خاک بر روی من بریزید [illegible] روی قبر را پوشیدند
اسب و سلاح او را برداشتند و رفتند قبر [illegible] کردند و [illegible] را دفن کردند و روی
[illegible] کردند مردمان اسب و سلاح او را دیدند از کیفیت او پرسیدند [illegible] صورت
واقعه را اعلام کردند مردمان به تفحص قبر برآمدند هر چند طلب کردند [illegible]
و [illegible] قبر او را تحقیق کردند لشکریان هر چند طلب کردند نیافتند باز
گشتند روایت کرده‌اند که عبدالملک لعین پرسید [illegible] فرزندان ابراهیم

در کجا یند که بعضی عورات ما را برده‌اند گفتند که او حصار محکم [illegible]
فرزندان او در آنجا میباشند مردم رفتند و اهل و عیال فرزندانش نیافتند
بازگشته و صورت حال بگفتند و ابراهیم گفته بود که من بجز مردم
چنان میبینم که باز نخواهم آمد شما اطفال مرا جای دیگر به برید تا آسیبی
بایشان نرسد روایتی گویند که عبدالملک لعین گفت که ما را باید مشق
باید شدن که کسی بطلب فرزندان ابراهیم فرستیم و من نخواهم
هیچ کس از نسل ابراهیم در روی زمین باشد مؤلف اخبار حبشی
گوید که عبدالملک بعد از شنیدن خبر طوس آمد با صد هزار مرد
چون مردم شهر از حال مردم شیعه واقف شدند در ساعت سرهنگ
را فرستاده با ده هزار مرد که برود خر طوس را غارت کن و هر کرا بیابی
هلاک کن سرهنگ لعین آمد چون بدروازه رسید گفت شما عاصی
گشته‌اید امیر گفته شما را غارت کنیم مردم از حصار تیر انداختند بسینه
آن لعین آمد که از پشتش بدر رفت چون سپاه دیدند که سرهنگ کشته
شد پیش عبدالملک ملعون رفتند و احوال باز گفتند و الحال گفت بروید
شهر را آتش زنید پیری از ندیمان مروان آنجا بود گفت ایها
الملعون لایق نمیباشد سوختن شهر و ولایتی هرگاه تو این کار کنی
خلایق از تو میگردند و ولایت بر تو تباه شود مصلحت آنست
که سرهنگ دیگر بفرستی که چرا در شهر را بسته‌اید عبدالملک گفت تو باید
بروی ای پیر بیامد و گفت از چه باب در را بسته‌اید و یاغی گشته‌اید
گفتند ما یاغی نیستیم ما را [illegible] ملک ثابت و امیر ابراهیم بسیار

صعب آمد از آن جهت که با ایشان گروه بودند زن و فرزند بسیار از هلاک
رها نخستند نجات داده بودند را به ملامت خواهند کرد پس از
کشتن این شخص بعبد الملک لعین رسانیدند آن شیخ سلیمان
جعفر را خلیفه ایشان نمود و خود روی بشام نهاد و مردم ابراهیم را
داشتند تا عبد الملک بعد از چهار سال آن شهر درآمد و گفت نخواهم
کسی از نسل ابراهیم در روی زمین بماند پس نامه نوشت به پسر مستور
و در آن نامه قید نمود که اگر خواهی مملکت بر تو بماند در حال عیال ابن اشتر را
نزد من روانه کن اگر خلاف کنی سپاهی روانه کنم و ترا نزد من آورند رسول
نامه را برداشت و بروم رسانید بدست ملک داد او مردم را جمع نمود در
حضور ایشان نامه را بخواند مردم گفتند که ما هرگز اطفال او را بدست
تو نخواهیم داد میانه ما و او بجز شمشیر دیگر چیزی نخواهد بود رسول بازگشت
روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که محمد پسر ابراهیم
در آن وقت دوازده سال داشت چون این خبر شنید بحصار رفت و صورت
حال با مادر گفت مادرش گفت ای فرزند مردم این شهر تاب مقاومت
عبد الملک را ندارند و عاقبت ما را بدست خواهند داد بهتر آنست که بولا
یت دیگر رویم خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال را
برداشت و در شب بیرون شد که کسی آگاه نشد و روی ببلادهای روم نهاد
میرفت تا بجای رسید که چشمه آب روان بود و میوه‌های الوان و جای
با صفا حصاری محکم داشت و راهبی در آنجا نشسته بود ایشان فرود
آمدند چون ساعتی برآمد راهب از دیر بیرون آمد بطلب آب دید جمعی
فرود آمده اند

فرود آمده اند پرسید که شما چه مردمید گفتند ما امتان محمد المصطفی ایم راهب
گفت هنوز محمد در دنیا هست گفتند رحلت نمود راهب گفت اخیار عترت
در کجا هستند و کسی هست که جانشین او باشد گفتند امام زین العا
بدین علی بن الحسین ع در مدینه مطعون است و او ولایت آبا و اجداد
خود دارد او در کنج عبادت مشغول است راهب گفت من نیز در کتاب
دیده ام که شما چه کسانید و در اینجا چگونه افتادید جمعی ضعیف که در بر محمد
بود گفت که عم داماد وصی پیغمبر است او را چاکری بود ابراهیم نام با جماعت
که با عم و اولاد او راست بودند ایشان را بکشتند و فرزندی داشت او را
خواستند بروم برند چون ایشان را زحمت آوردن تعیین نمودند بطلب ایشان
آمدند تا اینجا رسیدند اگر خدمت شما باشد چند روز در اینجا توقف کنیم و اگر
کراهت باشد برویم راهب آمد و دست محمد را گرفت و بوسه داد و گفت
من وصف محمد را در انجیل دیده ام اکنون بمذهب شما مسلمان میشوم
پس راهب کلمه لا اله الا الله و محمد رسول الله علی ولی الله بزبان
راند و مسلمان شد و ایشان را با عزاز و احترام تمام بدر آورد و گفت
هیچ اندیشه مکنید که من در کتاب چنان دیده ام که تو محمد نام داری و لشکر
بتو جمع شوند خون پدر باز خواهی و به مراد خویش بپای شام و شامات
همه را زیر و زبر کنی خداوند اخبار گوید چون چند روز برآمد ملک شهر
ایشان را طلبید کس فرستاد که برود بگو چرا محمد ابراهیم پیش ما نمی آید
رسول برفت و معلوم کرد که ایشان رفته اند بازگشت و ملک را آگاه
کرد ملک بسیار بگریست و جانب مرد فرستاد که معلوم نماید که بکدام

که بکدام جانب رفته است معلوم نشد تا روزگاری برآمد و این زمان به دیر راهب
بسر می برد و محمد مسئلهای از راهب می پرسید و راهب او را جواب میداد
و در پیش راهب علم می آموخت **صاحب اخبار روایت کند**
که ملک باطراف عالم آدم فرستاد و بطلب محمد ابن ابراهیم هیچکس او را
نیافت متحیر و اندوهگین شد و بکرام امر کرد که در کوهها تجسس نمایند
ناگاه شبانان دیدند از آن پرسیدند و گفت در کوهها مرغزاری است
و راهبی در آنجا میباشد الحال مدتیست که جوانی پیش او میباشد
نمیدانیم چه میکنند بدانست که محمد است بازگشتند و بطرس را خبر
کردند چون این سخن شنید خرم شد و در حال با جمعی از خاصان سوار شد
و روی بآن کوه نهاد تا صومعه راهب رسید مادر محمد در بام بود نگاه
کرد نزدیک رسیده بود دید محمد را آگاه کرد که اینک لشکری آمد راهب
گفت مترس که شما را الاست خواهند بود محمد در بام رفته ملاحظه
کرد بطرس را دید و محمد از صومعه بیرون آمد چشم بطرس بر محمد افتاد و پیاده
گشت و گفت ای محمد از ما چه بد دیدی که بشب از ما گریختی ترا گمان
چنین شد که شما را اهانت خواهم داد پس محمد را در بر گرفت و چشم او را
بوسه داد و بگریست و گفت من بیدر تو از جان خود سیر گشته ام
و جهان را ترا دوست میدارم محمد گفت ایها الملک تو مرا دوست میداری
متهم از جهه عالم ترا برگزیدم و در این اندیشه ام که در این زمین جای
ما نیست و ما غریبیم و غریب همیشه دلتنگ میباشد عبدالملک
لعین چون نامرد و ظالمیست و از جهه من ترا رنجی رساند بدین سبب
بطرف کوهها آمدم چند مدت است که در خدمت راهب آمده
علم می آموزم

علم می اموزم او گفت که من راهب نبودم و لیکن آوازه او را بسیار
شنیده ام پس برخاسته و بدیدن راهب آمد که راهب پیش آمد و احترام
بجای آورد پس گفت ای محمد در اندیشه رفتن باشی گفت ایها الامیر
توقع دارم که مرا بگذاری پس سوگند یاد کرد که ترا بگذارم پس محمد راهب
را وداع کرد و روی بشهر نهاد و مردم شهر جمله استقبال او کردند و
گفتند بدولت بزرگ حاکم بوده ایم خادمان تو ایم ما نگذاریم که دشمن
بر تو ظفر یابد پس ... مرد در خدمت محمد بودند یکی جعد خیف و یکی علقمه حسان ابن
و یکی حامد بن فضل چون رسول عبدالملک باز گشت و آنچه شنیده بود
باز گفت آن ملعون در خشم شد بیست هزار مرد بسرداری عبدالله بن
عمرو برایشان سپهسالار کرد و بسوی مطران فرستاد و گفت چون
بدانجا رسی فرزندان ابراهیم را هلاک کن و جای ایشان را آتش زنی هر
کس متابعت نکند سرش را نزد من فرستی **روایت کند ابو عمر ابن**
یحیی که عبدالله عمر سپاه برداشته روی بسوی بطروس نهاد
چون نزدیک شهر رسیدند شنیدن حمزه حاکم و خلیفه الملک بود و از جانب عبدالملک
مردان چون از آمدن عبدالله واقف شد با جمله مردمان باستقبال آمدند و در
آنجا مقام کردند و از آنجا برخاسته روی بسوی بطروس نهادند چون رسیدند
کس فرستاده با محمد ... با جمیع فرزندان ابراهیم [illegible] و فرزندان پیش من فرستی
در جواب گفت تا جان در بدن دارم با شما حرب میکنم و فرزندان او را
دست تو نمیدهم حاکم لشکر را عرض داد بیست هزار مرد بودند همه مردان شجاع
پس عبدالله دیگر کس فرستاده و خون پنجاه هزار کس دیگران بگیر و ایشان را نزد من فرست

لطوس در جواب گفت که میان من و تو بجز شمشیر نیست پس عبد الله
سوار شد و آغاز حرب کردند و صفها بر کشیدند محمد بن ابراهیم از ولایت امیر
المؤمنین علیه السلام استمداد طلبید و سوار شد عبد الله عمر نیز با ده هزار کس
بحربگاه درآمدند و برش میان زدند و پس بردند چون حرب بالا گر
فت نمر لعین بحرب درآمد و مبارز طلبید کسی بمیدان او نمیرفت
محمد خواست که بحرب او رود مادرش نمیگذاشت محمد خشم شد و تیر اندا
خت از قضا بحلقوم او آمد و از قفایش بیرون رفت و از اسب
در افتاد چون نمر کشته شد عبد الله عمر بمیدان آمد همان دستور
تیر بر سینه او زد و بدان وقت مردمان چون شجاعت محمد دیدند
تمام یکجهت خود را بلشکر خصم زدند چون اهل شام واقف شدند
که کار از ایشان گذشته شد روی بهزیمت نهادند محمد با لشکر ملک چهار روز
از عقب ایشان رفتند بسیار را کشتند تا آنکه پنجهزار کس بقیة السیف
بیرون رفته خود را بعبد الملک رسانیدند قصه باز گفتند جهان بر چشم
شومش تاریک شد و محمد ابن ابراهیم در شام بنشست و مراتب آوازه
از پدرش بیشتر شد القصه محمد روزی با مادر گفت که آیا دفینه در اینجا
داریم یا نه مادر بخانه رفت و صندوقی پیش آورده سر آن را گشود نامه
دید که بخط پدر چون خط پدر بدید بسیار گریست و شمشیری که حضرت علی
امیر المؤمنین علیه السلام با ابراهیم داده بود و ابراهیم بمادر محمد سپرده آورد و تسلیم نمود
و بازوبندی که آنحضرت پدرش عطا کرده بود بر بازو بست و شمشیر
لکنها در صندوق بود از آن بیرون کشید و بهر جانب نامه نوشت که از دوستان
اهلبیت علیهم السلام معلوم گردد اول نامه نوشت بکوفه و بعد بروم و موصل
و بمردمان شیراز

و بمردمان شیراز و در نامها ذکر نمود که ازان مردمیم که در بستر راحت نباید
بمیریم باید بدرجه شهادت رسیم و فرض است بر ما که خون اهلبیت خود را باز
خواهیم اگر شما یاری کنید از حق تعالی مزدها یابید نامها را مهر کرده روانه نمود
چون مردم نامهای محمد را مطالعه کردند تمامی شاد شدند و گفتند الحمد لله
که از نسل ابراهیم نامداری برپا گردید که جان نثار اهلبیت میباشد پس همه
اجابت کردند و صلوات بر محمد و آل او فرستادند اول کسی که بیاری آمد عبد الله
ابن قاسم نخعی بود جمعی که قریب بهزار سوار از مبارزان با سلاح تمام
آمد محمد باستقبال او رفته با اعزاز و احترام تمام داخل شهر نمودند و لشکر
خیمه بر پای کردند پس عبد الله بیاری ابراهیم بگریست و بعد از آن عبد الله
ابن علقمه رسید با هزار سوار و محمد ایشان را بجای فرودی آورد و علوفه
فرستاد و عذرخواهی میخواست پس سهیل ابن حصین رسید با شجاعان
عرب و صخر ابن الکاتب ورقا رسید با مردم بنی تمیم و علی بن عبد الله
با هزار و پانصد سوار از جوانان غرق آهن و فولاد و هر کدام که می آمدند محمد ابن ابراهیم
استقبال میکرد و پنج هزار امیر از کوفه آمدند هر کدام با هزار سوار و از شام هر که
که استدعا اهلبیت بود آمد **مؤلف گوید نامه بسوی مردمان علوی**
و شیراز نوشت چون نامه رسید ایشان لشکر عظیم برداشته رو براه
نهادند چون خبر یافت ایشان را استقبال کرده فرود آورد و محمد ابن مطهر
سی برسید با پنج هزار سوار چون مادر محمد آنهمه لشکر بدید پسر را بخواند
و گنج نامه پدرش را بوی داد پس محمد با خاصان روی بدانجا نهادند گاه
بعضی ترسایان پیش آمدند و گفتند ما نیز در خدمت تو باشیم فرمود عبد
الملک مرا سرزنش میکند که بعضی از دین بیگانه با تو متفق شدند

شو کی اند پس ترسایان ام مسلمان شدند آن روز ده هزار ترسا بدست محمد
مسلمان شدند چون لشکریان دیدند شصت هزار سوار برآمدند
انگاه محمد تیغی که حضرت امیر علیه السلام به پدرش داده بود حمایل کرد و علم
پدر بر سر بسته آن وقت سوار شد هر کسی که نظر بروی افتادی به گمان
که ابراهیم زنده است میرفت تا بکنار شهر پدر رسید مرغزاری بود بغ
مود تا لشکر در اینجا فرود آمدند و با خاصان خود بشهر درآمد چون ملاحظه
کرد اثری از کوشک پدر ندید هر چه موقف شاه بود همین نفرمود تا معماران
بیاوردند و بعمارت ساختن مشغول شدند و محمد حنیف را گفت مرا بدان
حربگاه که پدرم شهید شده ببرید انگاه با پانصد سوار و محمد رفتند
تا بدانجا رسیدند نگاه کرد خرابه دید پر از استخوان فریاد بر آورد که ای
ابراهیم وای جگر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پسر بطلب خون تو آمده
است بخدا قسم که تا دشمنان ترا زیر و زبر نکنم دست بر ندارم چون
این سخن بشنیدند همه در گریه شدند و مصیبت ابراهیم تازه شد محمد شب
رفت و گنجهای پدر را برگرفت و اسلحهای پدر برداشت روز دیگر بلشکرگاه
باز آمدند همه لشکر را خلعت داد و چندان زر و مال انروز بلشکر
داد که متحیر شدند که آیا محمد اینها را از کجا آورده هنوز این قدر
نهاده بود که حد نداشت **راوی گوید که کار محمد بالا رفت و از**
هر جانب مردم میرسید تا محمد بیست و چهار سالگی رسید لشکری
عظیمی بروی گرد آمدند خبر بعبد الملک رسید گفت که ابراهیم
سرکرده مبارزان عرب بود چه کرد تا کودکی چه کنند او را
هم قدر است که با من محاربه کند پسر بریده بیش [illegible] طعید

گفت که ازان

گفت که ازان آن درخت ساق مانده او را باید قطع کرد ایشان را گفتند
که ما را گنج و سپاه نمانده چگونه بحرب رویم عبد الملک گفت که ایشان
[illegible] ظاهر کردم خلعت داد و لشکر را عرض داد و شصت هزار نامرد بودند
ابوسفیان علیه اللعنه را سردار ایشان کرده با برادر هر کدام با بیست
هزار سوار روی بمحمد ابن ابراهیم نهادند محاربه ایشان در مجلس دیگر گفته شود
روایت میکند ابو المؤید ابن یحیی که چون عبد الملک لشکر فرستاده
ابوسفیان پیش بیامد و برادران عقب بودند ایشان بیرون آمدند
جاسوس رفت و محمد را آگاه کرد و گفت ابوسفیان سه منزل مقدمه
لشکر است پور ابراهیم با ده هزار سوار از لشکرگاه بیرون آمد
~~جاسوس رفت و محمد را آگاه کرد و گفت ابوسفیان سه منزل مقدمه~~
رفت هیچ ندانست که در کجا میرود بیامد تا بکنار آب طرطوس رسید
هنوز ابوسفیان نرسیده بود بر لب آب فرود آمد و ده هزار مرد را
بکمینگاه نگاه داشت چون ابوسفیان رسید گفت من از این آب نگذرم
تا برادران دلاوری مرا ببینند کشتی طلب نمود نیافت گفت تا ده سوار
اسب در آب انداختند که بدانند گذر میتوان کرد یا نه ازان ده نفر چهار
کس از آب گذشتند و باقی غرق شدند وقت نماز شام الملعون با پانصد
سوار گفت بروید و در میان درختها بگردید مبادا دشمنان حیله کرده
باشند سواران قدری راه رفتند باز گشتند و گفتند هیچ کس را
ندیدیم پس بخاطر جمع فرود آمدند چون پاسی از شب بگذشت از
میان درختان بیرون آمدند و صلوات بر محمد و آل او فرستادند
و تیغها برکشیدند و خود را برایشان زدند آن ملعونان از بهم تیغ در

در آتش خود را در آب انداختند تا صلح حرب بعد ابو سفیان اسبی را دنبال
شما و ری داشته سوار گشت و در آب راند محمد از عقب او رفت و نیزه
بر پشتش زد که از سینه اش بیرون رفت و او را بگرفت و دست او
گرو و از آن بیست هزار مرد دیگر جان بیرون نبردند و ایشان مظفر
و منصور برگشتند به لشکرگاه خود در رفتند چون عبدالله یزید به کنار آب
رسید از یزید غمناک گشت چون در آنجا وعده داده بود پس کسی
به شهر فرستاد که تحقیق کند گفتند خبر نداریم گفت شما دروغ میگوئید
من در بازگشتن سزای شما خواهیم داد پس لشکر را برداشت عزم
حرب محمد نمود و رسول از پیش فرستاد تا صلح را اند محمد در جواب گفت
اگر هرگز صلح نکنم میان ما و شما بجز شمشیر چیزی نیست بگو که حرب را آماده باش
مؤلف اخبار گوید که چون روز شد صف ها راست کردند و علمها
برافراشته و طبل حرب فرو کوفتند و عمر پیش عبدالله آمد و گفت من امروز
حرب میکنم برادرش گفت امروز کار تو نیست باید رفت تا حال به کجا رسد
پس میمنه و میسره و قلب و جناح ترتیب نمودند و ابراهیم سوار شد
با سلاح تمام به میدان آمد و جنگ مغلوبه شد جعد خنیف را در بر
محمد بعد میمنه را داشت با سه هزار مرد و سمت شمال را ظهیر این حاله
داشت با پانزده هزار کس ظهیر جعده حمله نمود و بیکبار در او تاختند جعد
پیشش دست کرده و نیزه بر چشمش زد که از اسب در افتاد و لشکرش چون
بدیدند روی به هزیمت نهادند جعد با سپاهش از عقب ایشان مسافت
و میگشت عبدالله چون واقف شد که میمنه را شکستند میسره را بعد ایشان

فرستاد تا غار

فرستاد تا غار غم جنگ کردند مردم در تعجب بودند که او در سه چه گونه زهره داشته
باشد که تا شب حرب کند چون شب شد به لشکرگاه خود در رفتند محمد کس فرستاد
علوی ع با تمام سرهنگان طلبیده و طعام تناول نمودند عبدالله یزید به برادرش
گفت مگر از پسر ابراهیم ترسیدی که کار نکردی گفت او را دیدم که تیغی برق
یکی زد که بروی زمین آمد من هرگز چنین ضرب دست ندیدم عبدالله
گفت اگر از میان لشکر بیرون آید به بین که با او چه کار کنم پس هر دو به منزل
خود رفتند و چون نزدیک صبح شد جعد برخواسته پیش محمد آمد و گفت
برخیز تا شبخون بریم که بدرستی بسیار کارها کرده هنوز صبح کاذب است
و همه در خوابند عبدالله یزید با سرهنگان در اندیشه خلاص نمودن ابو سفیان
اند که چه نوع او را دست داده و چه قسم او را خلاص نمایند جعد گفت
تدبیری بخاطر من رسیده است که من ده نفر دیگر به لشکرگاه شان میان رویم
و گوئیم که خیمه عبدالله کجاست که برادرش از بند خلاص شد محمد گفت این کار
با مخاطره است جعد گفت توکلت علی الله پس جعد با یاران خود رفتند تا
لشکرگاه مردانشان رسیدند خیمه بزرگ نمایان بود نزدیک رسیدند بانگ زدند
که خیمه عبدالملک کجاست عبدالله گفت این مرد غریب می نماید غلام
برفت و گفت امیر عبدالله چه خواهی گفت مژده آورده ام که ابو سفیان
از غل و بند خلاص شد و با سه تن موکل و بود [illegible] را از پیش فرستاده
که برو و برادرم را بگو که اسبی از پیش بیاور چنانکه کسی ندانند و من
بگویم که خود گریختم تا خود را بشما رسانم رفقا این یزید لعین گفت
هیچ چیز بهتر از این نیست که خود بروم پس آن لعین با سه نفر غلام

سوار شد و جدا از پیش میرفت تا از لشکرگاه دور شد عمر بیره در کمین گاه
داشت جعد این را پیش محمد برد چون پیش رفتند عمر حلق او را
بگرفت و یاران هر سه غلامان را بکشتند و اسبهای ایشان را گرفتند و
اسب جعد شش سرهنگ ع پیش محمد آورده پس محمد برفت بطرف
طلایه عبد الله چون رسید آواز بر آورد که منم عمر حمله کرده بیک ساعت
صد مرد از آن نامردان کشت و پنج نفر بگریختند مظفر و منصور برگشتند
چون روز شد عبد الله رقیه را طلبید نیافتند خادمی گفت که شخصی
دیشب او را با سه غلام سوار شد گفتند بروید ببینند بکدام طرف رفتند
دیدند رقیه را با شش سرهنگ با سه غلام کشته اند عمر گفت تا پنج هزار
مرد سوار شده بحربگاه آمدند میمنه و میسره را راست کردند امیر علوی
پیش عمر بر بیدر آمد و گفت منم فرزند مصطفی ص و حمله کرده در کجا روی
نهاد کس نخ السیادی و خلق بسیار تباه کردند پس عمر روی بانجا نهاد
که علوی بود بزد نیزه زد که از اسب در افتاد و مجروح شد و در میان
پیاده گان بگریخت قاسم عبد الله نخعی که میسره بود داشت با هشام
بنیاد حرب کردند جعد جعفی و حسان علقمه و حامد در انزو نکار کردند
که از آن صعب [illegible] سقایان رسیدند و لشکر را آب دادند و باز آغاز
حرب کردند عمر را خشم گرفت و بمیدان آمد محمد را طلبید محمد با سلاح تمام
در پیش او آمدند بنیاد محاربه نمودند ضرب طعن بسیار در میان
ایشان رد و بدل شد آخر هیچ کدام ظفر نیافتند و بجای خود رفتند
آنگاه هشام دمشقی که خداوند میمنه بود مبارز طلبید مردی از میمنه
بیرون آمد

بیرون آمد هشام حمله کرد هشام او را شهید کرد علقمه چون چنان دید
بانگ بروی زد و اسب برانگیخت و پیش او رفت و گفت مؤمن بیچاره را
کشتی هشام بر او حمله کرد چند طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر
علقمه تیغی بر هشام زد که او را بجهنم فرستاد چون شب شد طلایه بیرون
کردند چون روز شد لشکر صف بر کشیدند و بنیاد حرب کردند محمد طاقت
کردیده بنیاد کشتن نمود از روز سیصد و پنجاه کس بدست خود بکشت
آخر مردی بحرب محمد در آمد محمد ضربتی بروی زد تا روی زمین بشکافت
و از طرف دیگر از اسب در افتاد سواران چون ضرب او را دیدند
ترسیدند عبد الله گفت سبحان الله یک از یک شمع و ترند کو با خدای
تعالی این را از برای کشتن شامیان آفریده **راوی گوید** از لشکر
شام چهار هزار کس کشته شده بودند و از لشکر شیعه پنجاه تن بدرجه
شهادت رسیده بودند چون شب شد بجای خود رفتند روز دیگر
صفها راست کرده بنیاد کردند محمد پیش عبد الله آمد و گفت امروز روز
بیست که روح اهلبیت ع از خود شاد کنم عبد الله گفت تمام مهتران لشکر
بمکر و حیله بگرفتی و بکشتی محمد و مرد ایشان را در لشکرگاه تو کشتم ترا نیز
بدیشان رسانم پس بر یکدیگر حمله کردند آخر نیزه ها را بیفکندند و شمشیرها
کشیدند عبد الله خواست بدن محمد را مجروح کرد محمد صلوات فرستاده
شمشیر بر گردن عبد الله زد که سرش ده قدم دور افتاده خسر الدنیا والآخرة ذالک هو الخسران المبین شامیان چون [illegible]
تاریک شد محمد مظفر بلشکرگاه باز گشت عمر چون برادرش را کشته دید

[illegible] ذالحال نامه نوشت بدمشق و تمام احوال را باز گفت پس قاصد
نامه را برداشته نزد عبد الملک رسانید چون نامه را مطالعه کرد سرهنگان
را طلبید و ایشان را آگاهی داد و از کشتن عبد الله بن عبد الله را که سه
برادر بود یکی شیبه و یکی عتبه و یکی عبد الرحمن سه هزار مرد بر ایشان داد
و گفت تعجیل کن قاصد فرستاد و حرب بسیار کرده بود و او را نیز
بگرفتند و بکشتند و باقی در مجلس دیگر گفته میشود روایت کند ابو
المؤیدین یحیی که بعد از کشتن آنکه عبد الملک سه هزار
مرد فرستاده بود بعد از آن عتاب بن مسلم را طلبید و بیست
هزار کس با او داد و گفت خونبهای برادران رسان پس روانه شد
چون بلشکرگاه رسید یکتن از شامیان ندید عتاب بر کنار آب طرطوس رسید
راوی گوید که خبر از کشتن و گرفتار شدن عمر بن یزید انشت سواری چند
فرستاد که میان درختان ملاحظه کنید که کسی نباشد ایشان رفته و باز آمدند
گفتند که نیست و شنیدیم که عمر در مقابل محمد منازعت میکند پس روز
دیگر از آب گذشتند چون بکنار شهر رسیدند مردم باستقبال ایشان
در آمدند چون برسیدند همه را گرفته در قید نمودند که شما از علقا اطاعت
امیر الفاسقین بیرون شده اید چند نفر از پیش فرستاد که بروید محمد را
خبر کنید رسولان رفتند ناگاه اعرابی را دیدند پرسیدند که امیر در کجاست
گفت در خیمه است بیایید تا شما را پیش او برم پس اعرابی ایشان را
برده بکنار خیمه چون ملاحظه کردند دیدند که این خیمه عمر است [illegible]
سودی نداشت اعرابی رفته عمر را آگاه نمود و فرمود که حاضر کنید چون

رسیدند سلام

رسیدند سلام کردند پرسید چه خبر دارید گفتند ایها الامیر ما رسولان
مسلم عتابیم که ما را پیش فرستاده که او را خبر کنیم که با پنجاه هزار کس
می آید گفت در کجاست گفتند در کنار شهر بهت عمر گفت رسولان
را نگاه دارید که کسی خبر نبرد و عتاب چون دید که رسولان دیر کردند
دلتنگ شد گفت شاید راه را غلط کرده باشند پس سه مرد دیگر روانه
نمود و گفت بروید زود خبر بیاورید و ایشان هم بیامده گرفتار شدند
آنگاه محمد سواری از خود فرستاده نامه نوشت از زبان عمر که باید زود بیایید
از آن جهت رسولان را نگه داشتم که نباید میباشند باید در فلان روز
که حرب خواهیم کرد و نامه را بعتاب رسانید عتاب شاد شد و رسول را
بالصد دینار داده و پس فرستاد و سواران عتاب بعضی بلشکرگاه [illegible]
رسیدند سواران شام را کشته دیدند و لشکر شیعه آنجا بودند چون
شامیان آنها را شناختند بنیاد حرب نمودند سواری از آنجا علف رفته
برگشت و نزد عتاب رفت و احوال را گفت عتاب گفت دروغ است
دیروز عمر بن نامه نوشته که فلان روز حرب است پیش لشکر برداشته
بحربگاه بیرون [illegible] رسید لشکر را تمام کشته دید و چهار فرسنگ لاشه بالا
هم ریخته غمگین شد و گفت عمر خبر از آمدن ما نداشت راوی گوید
که روز دیگر عزم حرب کردند و علمها بر پا کردند میمنه و میسره آراسته شد
راوی گوید که محمد بیست هزار کس بیار است و ده هزار در میمنه
داشت میمنه را جعفر خنیف داشت و قلب طرطوس و خود با علوی در قلب
ایستاده و آغاز حرب کردند کسی از شامیان که نام او قاطع بود مجلس

هیچکس او را نشناخت پس میدان آمد و مبارز طلبید پور ابراهیم در مقابل
او رفت و او را نشناخت گریست بر او حمله کرد چند طعنه در میان ایشان
باطل شد آخر تیغی بر او زد که تا روی زمین بشکافت مبارز دیگر طلبید شامیان
از سهم تیغ او ترسیدند پسر ابراهیم او را زبر آورد که این ضربت که بود اخوان
[illegible] ابن علیه [illegible] عتاب چنان دید گفت هرگز چنان ضرب
در تیغ ندیدم بگفت پاره‌های جسد قاطع را آوردند در صندوق کرده بدمشق
و [illegible] احوال [illegible] باز گفت [illegible] روانه کرد و خود را در قلب سپاه
ایستاد هیچکس یارای آن نبود که در مقابل محمد ابن ابراهیم آید جعد
در برابر عتاب حرامزاده بود آن روز حرب عظیم واقع شد تا نماز شام
مشغول بودند چون شب شد هر دو سپاه بلشکرگاه خود رفتند روز دیگر پور
ابراهیم [illegible] در میدان آمد نام خود اظهار کرده مبارز طلبید علی
ابن طفیل سوار شده بمصاف آمد یکدیگر حمله کردند محمد نیزه بر سینه او زد
که از اسب در افتاد اما ضربتی بوی نرسید بمیان پیادگان لشکر نجیب عتاب
چون دید یاری او رفت تا شام حرب [illegible] و بعد از آن علی ابن سهیل
طلبید و گفت صواب آنست که بشهر رویم تا باقی لشکر برسند پس [illegible]
ساعت طبل رحیل کوفتند و روی بشهر نهادند که ناگاه پور ابراهیم
با ایشان رسید و بایشان زدند و عتاب در رفتن مشغول بود راوی
گوید که از آن سه هزار کس که از دمشق آمده بودند بیست و شش هزار
کس بجهنم واصل شده بودند و باقی روی بهزیمت نهادند لشکر
شیعه در پی ایشان افتاده بودند چندان غنیمت از ایشان

بگرفتند کربابان

بگرفتند کربابان نداشت پس ایشان رفتند تا بکنار آب رسیدند ناگاه شبیب ابن
یزید با سه هزار سوار رسید عتاب پیش او رفت و قصه باز گفت و گفت ایها
الامیر شما باشید تا من بروم و لشکر بیاورم عتاب روی بدمشق نهاد و شبیب با خود
گفت من این سه هزار مرد را برمیدارم و بحرب میروم پس سوار شده از آب
گذشتند چون بشهر رسیدند جاسوسی رفت و محمد را آگاه کرد و آنگاه [illegible] بود
با پانزده هزار کس با داعی علوی سوار شده و جعد با سه هزار [illegible] خلیفه بود و تعجیل
برفت هم در شب بایشان رسیده از چهار طرف در آمدند و آواز گیر و دار و خروش
از سپاه شام بلند شد شبیب از خیمه بیرون دوید که چه خبر است گفتند لشکر شیعه
شبخون آورده است و از طرف دیگر علوی برسید و صلوات بر محمد و آل
او فرستاد و بر ایشان حمله نمود چون شبیب یزید دید که ایشان را در میان
بگرفتند از قضا عبد الرحمن در کناری که محمد بود [illegible] افتاده محمد او را بشناخت
و بگرفت و علوی از آن طرف عتیبه را بگرفت آن شب تا [illegible] می کشتند
و شبیب با بیست هزار بهزیمت رفتند اکثری زخم دار چون از آب بگذشتند
انجام عزاری بود فریاد کنند راوی گوید که چون محمد ظفر یافت جعد را
گفت لشکر را بردار تا بشهر رویم محمد لشکر را برداشته بشهر در آمد و شادی
میکردند عتاب نامه که از کار محمد و قاطع و لشکر کشته بودند فرستاده بود
بعبد الملک رسید بگفت تا سر تابوت را باز کردند گفت شنیع حالت [illegible] از
از پدر گذرانید و در اندیشه تهیه لشکر بود که ناگاه و عتاب در رسید و
پیش عبد الملک رفت و او را از همه کار آگاه گردانید بسیار غمگین شد
پس عقیل ابن [illegible] دمشق را با چهل هزار کس بیاری شبیب فرستاد و [illegible]

بهزار مرد رفتند تا لشکر پیدا شد شیبه لعین پرسید که این چه مردمند گفتند الامیر
عمر مار کرد چهل هزار مرد بیاری تو آمده اند و بیست هزار لشکر هم برادرانت را
کنیم و دیگر باز خواهیم محمد حنفیه در شهر بود ثابت ابن یزید با [illegible] هزار مرد بطلایه
فرستاده بود [illegible] ان اخبار رسید شدند لشکر دیدند گفت مردی
باید فرستاد تا [illegible] این چه مردمند سوار خود را بر اسب زد و بر آن طرف شد اعرابی
از اکرفته نزد ثابت برد سلام کرد و گفت مرا فرستاده که ما را راه دهید
که بگذریم تا ثابت جواب داد که ما را امر نموده اند که شما را راه دهیم سوار
برگشت و احوال [illegible] بود باز گفت دیگر نامه نوشت محمد که ما را راه ده
تا [illegible] طرف [illegible] با تو حرب کنیم پس قاصد نامه او را بمحمد رسانید چون
نامه بمحمد رسید کس فرستاده تا ثابت از راه برخواست و ایشان از آب
گذشتند و روی بشهر نهادند و در برابر محمد خیمه زدند و مرد فرستادند که کار
کردی که هرگز میان ما و تو صلح نشود چرا که دشمن اهلبیت نخواهی بود
برادران مرا باز فرست تا از اینجا برگردم و چنان کنم که عبدالملک هر
گز با تو حرب نکند و در اینجا مقام کنند محمد رد و بر رسول کرد و گفت
آن ملعون را بگو که هرگز میان ما و تو صلح نشود چرا که دشمن اهلبیت
پیغمبر [illegible] چندین هزار مومن کشته اید هرگز من برادرانت را
نفرستم و ترا نیز پیش ایشان رسانم [illegible] چون این سخن شنید
ساز حرب مرتب نمود باقی [illegible] میشود روایت کند ابو
المؤید بن یحیی که چون بشنید چهل هزار مرد بحربگاه
بیست هزار در جنبه بگذاشت و قلب و جناح میمنه و میسره

بیاراست

بیاراست و محمد در برابر او صف بیاراست و حرب آغاز کردند و علی بن سهیل
علیه اللعنه و حرامزاده که نام امام حسین علیه السلام در پیش او شوال شیخ برد گفتند
تو علی نام دشمن میداری چرا علی نام نهاده اند گفت تقصیر پدر و مادر است
که مرا این نام نهاده اند آن حرامزاده بر علوی حمله کرد و علوی پیش حمله او
رفت الملعون و علوی در میان لشکر شام درآمد و بسیاری بکشت از روز
شیبه حرامزاده از کینه برادران حرب عظیم کرد چون شب درآمد از جانبین
بلشکرگاه خود رفتند روایتست که چون روز شد از لشکر محمد مبارزی
باسلاح تمام آراسته پیش آمد و در میان صف بایستاد و ابیات میخواند

نظم

جان ما باد فدایت یا محمد یا علی [illegible] دوستان مدحتان از هر چه گویم
بهتر است [illegible] و در میدان بگشت و مبارز خواست سواری از لشکر شام
بیرون آمد [illegible] یکی دیگر در پیش او آمد و بنیاد جنگ
کرد آنجوان پیش رفت و نیزه بر سینش زد که از پشتش بیرون رفت و مرد دیگر
مبارز طلبید غلامی از شیبه ملعون بمیدان آمد و در پیش آنجوان بایستاد و
گفت ای جوان چرا یاری این قوم میکنی گفت ایشان مومنانند و شما خارجی
میباشید چرا یاری این قوم میکنیم فرزندان پیغمبر را دشمن میدارید و صد هزار
لعن بر قاتلان امام حسین علیه السلام و صد هزار لعن بر آن جماعت که با سگان
[illegible] اهلبیت حرب میکنند غلام گفت شیبه و نیز است که مرا خریده
و مردم میگویند که شیبه امیر المومنان است جوان گفت ابله مباش که
ایشان همه را قصد فرزند پیغمبر کرده اند چون مومن اند ایشان منافقند
غلام گفت تو قصد من کن تا من هم نیت کنم و من بروم و [illegible]

که هم اگر او را بکشند روا باشد که جان فدای آل پیغمبر کرده باشیم پس برکشید از علم
که و خود غلام مجروح شد پس روی بگریز نهاد در لشکرگاه مروانیان رفت چون
نزدیک خواجه رسید شمشیر که داشت بیفکند و آهی بر زد شبیه چون
بدید گفت که تیغ تیماری دو مرتبه تا او هلاک شد پس غلام بجای خود
رفت عبد الرحمن خالو را طلب کرد گفت برو و سر این جوان را از سر کم کن
عبد الرحمن گفت چه گونه بیرون کنم من بحرب روم گفت روا باشد پس
آن لعین عبد الرحمن بدر استیخ تمام بمیدان فرستاد و با هم حمله کردند آخر
آن جوان نیزه بحلقوم عبد الرحمن زد که از قفایش بیرون آمد و هم با
رزی نامور را هم کشت اسب و یراق او را غلام بفرستاد که بلشکرگاه برود
و خود بمیدان حرب میکرد تا ده مبارز نامدار را بکشت آن گروه کین شده
و گفت کیست که ما را از بلای این جوان برهاند پس خود بمیدان آمد
و با یکدیگر طعن و ضرب میزدند محمد ابن ابراهیم بیاری آن جوان بیامد و آن
جوان زخم بسیاری داشت آن لعین چون چشمش بر محمد افتاد گفت
بپای خود بگورستان آمدی که تو هم متابعت رافضیان داری بیکدیگر
حمله کردند چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد آخر شبیه دانست که
او حریف او نیست عنان برگردانید و رو بلشکر خود نهاد محمد ابراهیم
تا صف لشکر از عقب او تاخت بازگشت باز آن جوان مبارز طلبید دیگر
دیگری بمیدان او آمد او را هم بکشت دوم و سوم و همچنین یک یک می
آمدند و میکشت تا شصت لعین را بدوزخ فرستاد ناگاه شبیه ملعون
گفت

گفت تا هر بعضی با او حمله کردند آن جوان رومی همچون شیر در میدان بود و حرب
میکرد و زخم داشت و شبیه در اثنای حرب زخم یافت جعفر بدو گفت که بروم
تا من زخم خود را ببندم پس رفت و زخم خود را بست بیامد و در قلب لشکر بایستاد
و از آن میان بسیار کشته شد آنچه دید و از جانب دیگر برگردید بلشکرگاه رفتند
شبیه چون عنان گردانید غلام مبکر قبول کرده بود که من او را خواهم کشت
از عقب او در رسید و ضربتی بکتفش زد که نیمه دستش بزیر آمد چون نگاه کرد
غلام او را زخم زد پس غلامان بدو گفت تا او را پاره پاره کردند الغرض
چون بخیمه رفت بگفت تا زخمش را ببستند پس جعفر بیامد که ایها الامیر
چه حال داری گفت غلام مرا زخم زده گفت مردانه باش که سپاه را نتوانم پیام
پس روز شد جعفر میمنه و میسره بیاراست و طبل حرب فرو کوفتند محمد آواز
طبل شنید سوار شد و در مقابل ایشان آمد و صف برکشیدند آغاز حرب
کردند تا شب درآمد راوی اخبار گوید که آن شب محمد سرهنگان را طلب کرد
و گفت امشب میخواهیم شبیخون بر ایشان بزنیم سعد گفت من هم میگویم پس
آن شب که آسوده بودند فرموده تا چهار هزار مرد جدا کردند و سعد را همراه
برد آنگاه سعد گفت ایها الامیر تو بدان طرف باش تا من بدین طرف
شبیخون برم که بتوفیق خدا کار لشکر از پیش برود و بر این قرار دادند محمد
ابراهیم از آن طرف ایشان درآمد و بانگ برآورد که یا لثارات الحسین
ابن علی ع و شمشیر کشید جمعی بهر طرف گردید فریاد و فزع از ایشان
برخاست همه در سلاح شدند آهنگ حرب کردند محمد بجانب سعد رفت و ایشان
نیز آواز دادند که الله محمد علی و خود به لشکر زدند تا وقت سحر حرب بود

دفت سوم حرب بود بسیاری ازان میان کشته شدند و جعفر در میان لشکر
افتاده بود ناگاه نعیم ابن سهیل رسید و دید که استاده است
گفت چرا حرب نمیکنی گفت نمیکنم زیرا که شبیه لشکرها جعفر سپرده چون
روز شد ازان میان بعضی متفق شوند پیش علی بن سهیل رفتند مخالفت
در میان واقع شد آهنگ حرب بکدیگر نمودند تا نماز پیشین ازان میان با هم
حرب میکردند آخر الامر شبیه جرار شد پیش ایشان رفت چون با لشکر رسید
دید که با همدیگر حمله میکنند چهار هزار کس کشته شده بود با بقیه زخم دار
و مجروح بودند میان گرد نمودی جثه با قطاع از طرف لشکر شوید کشته شود
السلام است شبیه لعین غلام را گفت این سرا از نکند بردار
کن غلام با ایشان گفت شرم ندارید که دشمن در برابر ایستاده اگر دافع
نشوید دشمن تیغ بروی هم کشیده اید تمامی شما را تباه کنند شبیه گفت
در عبد الملک شما را در فرمان من نموده اگر دست از دعوا بر نمیدارید
من بدمشق روم و احوالها باز گویم که ایشان این کار کرده اند و شما عتاب
و خطاب او را امید انید پس همه گفتند فرمان ترا است آنگاه صلح نمودند
و کدورت محبت مبدل کردید الله یعلم روایت کند ابو المؤید
یحیی که روز دیگر شد سپاه با سلاح تمام صف قتال
بیاراستند و محمد نیز بگفت تا لشکر سوار شده بجلگاه آمدند میمنه
و میسره و قلب جناح راست کردند و پیادگان بنیاد حرب نمودند
چون محمد دید که پیادگان آغاز حرب کردند پیاده شد و بصف سپاه ان
زد شبیه گفت این زمان محمد پیاده است او را بگیرید جعفر پیش رفت
و بر محمد حمله کرد آن شیر که شمشیر در دست مرکبش نعره قلم کرد جعفر در میان
پیادگان

پیادگان بگریختند پس اسب محمد را آوردند سوار شد و بقلب سپاه زد بسیاری
ازان ظالمان را بقتل رسانیدند و بصف لشکر خود باز آمد مؤلف
اخبار چنین گوید که چون نماز پیشین شد محمد بگفت تا سران
یزیدیها بیرون آوردند نظر نمود تا چهار دار بلند بر پا کردند و گفت سران
یزیدیها بر دار خواهم کرد علوی گفت ایها الامیر یکیرا بمن ده تا برم
و در شهر زن بدار کنم که آن ولایت بسیار آرزو دارند که یکی از
ایشان را اندازه بینند پس محمد فرمود که یکی امروز بر دار زنیم شبیه
چون دارها را بدید بگریست و گفت امروز برادران مرا خواهند کشت
آن لعین افتان و خیزان بیامد و سوار شد و مردم همه حرب حریص
میکرد و حرب در پیوست و لشکر محمد چون بدید که مبارزان شام پیاده
شدند و آغاز حرب کردند او نیز پیاده شد و دامن زره را بر کمر فرو برده
آن روز حرب عظیم واقع شد که هیچ روز نکرده بودند آخر الامر باز پس
رفتند و دمی بیاسودند و بعد از یک لحظه باز حرب در پیوستند آفتاب
زرد شد آخر لشکر شام هزیمت کردند و تا صفه هود بردند و بعد ازان
محمد باز گشت شبیه یکصد عم برادرها و یک سوار تاب در خواب چون محمد
در خیمه فرود آمد با لشکر پس تفریق میکرد محمد گفت جزاک الله جگر
امروز داد ازین لعینان گرفتید اگر روز دیگر چنین حرب کنید البته
لشکر شام دیگر پیش ما نمی ایستد فردا انشاء الله که زاده را بر دار کنیم تا سپاه
به بینند و دل شکسته شوند آن شب شبیه از غم برادران چیزی نخورد
و خواب نمیکرد ناگاه سواری از شام رسید که فردا ربیع یزید پیش تنها

[illegible]

می آیند شیعه چون ابن اسحق این بشنید گفت در حال برو و با برادرم بگو که ا
برادران ما را خواهند کشت پس چند نفر تیر بیانداز دست نجات ایشان
نشوی پس سواران خط برگشته و نامه به ربیعه رسانیدند چون نامه
برخواندند در خط پیاده فرار برنشستند و دیلمان از پیش کرده روی براه نهادند
شبیب پسر خاقان خبردار کرد که برادرم با چهل هزار مردی آیند دیگر شبیب سوار شد
و روی بلشکرگاه نهادند و تمامی لشکر را مطلع گردانید از آمدن برادرش با چهل
هزار مرد در این سخن بودند که آواز طبل برآمد محمد گفت اگر لشکر شام باشند
عجب نیست در این سخن بودند که پیکی دررسید و گفت ایها الامیر ربیعه با چهل
هزار مردی آیند و لشکر شیعه در اندیشه افتادند محمد ایشان را گفت دل قوی
دارید که بولایت مرتضی علی ظفر از شما خواهد بود و پس صفها بیاراستند و مبا
رزان ایستاده بنیاد حرب کردند محمد بمیدان آمد و مبارز طلبید پس قیس
ابن احمد شامی در برابر محمد آمد و نیزه بروی انداخت نیزه او را رد کرد و محمد
دست بیازید و کمربند قیس را بگرفت و از زین در ربود و بر زمینش زد که استخوانها
یش نرم شد مردم تعجب کردند از قوت بازوی محمد پس سواری دیگر بمیدان
آمد و در اثنای راه ضربتی حواله محمد کرد و محمد دست دراز کرد و سر دست او را
بگرفت و بر زمینش زد چنانکه دستش بشکست و اعضایش خرد گشت سوم برد
پس مردی دیگر بمیدان آمد عمودی بر سرش زد که بدوزخ شتافت و مردان
روز هر که بمیدان شد [illegible] تا آنکه صد و [illegible] مرد را بکشت
شبیب ملعون چشم نهاده بود که دمبدم ربیعه میرسد چون وقت نماز [illegible]
مرد رسید که ربیعه میگوید که از عقب لشکر در می آیم

[illegible] شبیب پسر خاقان [illegible]

راوی گوید که بسیاری مردم را آن روز محمد بکشت تا میان شام
و خفتن حرب میکرد و دیگر کسی بمبارزت نمی آمد نصف سپاه خود رفت
بلشکرگاه ربیعه حرامزاده رسید با چهل هزار کس از عقب لشکر شیعه در آمد
و محمد با پانصد سوار روی بدیشان نهاد چون بدانست که او محمد است
گفت بگیرید او را اگر [illegible] درخت [illegible] محمد با پانصد سوار خود در ابر چهل هزار
مرد در دو تنگ بود که از جای بر کند ربیعه آواز داد که آخر یکتن بیش
نیست چرا او را نمی گیرید محمد آواز آن حرامزاده بشنید پیش او رفت
و شمشیر برآورد و ضربتی زد تا سپش بسر در آمد و در افتاد و جمعی که
در گرد او بودند او را بگرفتند ربیعه آواز داد که پسر ابراهیم اشتر را
گرفتیم لشکر شیعه چون بشنیدند دلتنگ شدند و بعضی که همراه محمد بودند
هزیمت نمودند شبیب نزدیک ربیعه آمد ربیعه باواز بلند گفت که محمد
را گرفتیم پس بگفت تا دستهای او را ببستند و پایهای او را [illegible]
کردند و در راه او را میزدند تا بلشکرگاه بردند پس جعفر علوی چون معلوم
کرد که محمد را بگرفتند پای برهنه بیرون دوید و زار زار بگریست و میگفت
که [illegible] چندین کارهای مخاطره گفتم مکن قبول نمیکردی دیگر لشکریان
بیامدند سر برهنه کردند و زاری ها میکردند جعفر خفیف گفت ای جوانمردان
گریه فایده ندارد و خاطر جمع دارید که راهب گفته او را در بند خواهند کرد
اما آخر خلاص خواهد شد انگه داعی علوی گفت تدبیر آنست که هزار
نفر مرد در لشکرگاه بگذاریم و باقی سوار شویم و شب خود را بلشکر ربیعه
شاید محمد را بدست آریم پس سوار شدند روی بلشکرگاه شامیان نهادند و [illegible]
برآوردند که یا لثارات الحسین بن علی بن ابی طالب و شمشیر کشیدند [illegible]

وارکینه حربی که بوصف راست نیاید حسان علقمه خود را بربیعه رسانید
خواست که او را ضربتی زند که دو لشکر لجنت سیاه شام بگردا و در آمدند و او را
بگرفتند و بند کرده پیش محمد بردند چون یکدیگر را دیدند بسیار بگریستند پس حسان
گفت ای ابراهیم فرزند رسول صد ناز پرورده ای امروز در بند گران
چون تو اند دید که جای تو به بینی در میان صد هزار دشمن در بند کرده باشند
پس گفت ای محمد امشب خوابی دیده ام که آتشی از طرف شام پیدا شد
پیش آمد و بگوشه لشکرگاه افتاد و من و تو در آتش ماندیم ناگاه دیدیم
پدرت پیدا شد و آمد و دست دراز کرد و ترا از میان آتش بیرون
برد و من در آنجا ماندم البته تو آخر نجات خواهی یافت و مرا خواهند کشت
چون آفتاب برآمد علوی دامن زره بر کمر زده و سرکرده های دشمنان را
حفظ میکردند ربیعه گفت ای مردان بسیار از لشکر ما کشته اند اگر برادرهای
ما در قید ایشان نمیبود محمد را برداشته بدمشق می بردیم اگر ما او را بکشیم
ایشان هم برادران ما را میکشند و از پس ده هیم و برادران خود بستانیم
بلای عظیم بر سر ما می آید ربیعه گفت من همه ایشان را کفایت میکنم
ناگاه گفت اگر تو ما را بکشی ایشان برادران ما را بکشند ربیعه لعنت حا
کردن زدند محمد سر او را بگرفت و بسیار بگریست پس لشکر شیعه هم
تدبیر کردند که بیایند و آن حرامزاده ها که اسیر ما اند بکشیم علوی گفت
که هرچه با ایشان کنیم شامیان با محمد کنند **مؤلف گوید** که ربیعه لعنت
تابور ابراهیم را با غل و زنجیر آورد آن ملعون گفت ای خارجی زاده خوب
در چنگ ما افتادی محمد در جواب گفت خارجی گفت پدر ملعونت بود که سر امام
حسین علیه السلام را بر نیزه کرد اگر تو هم غلام زاده او را بکشی هنوز کار نکرده اگر گویی

درمیان بلندی

درمیان بلندی افتد بران خاری و زاری کند آنگاه از قیمت جو دغی افتد
هر که او خدای تعالی عزیز کرد خلق او را خار نتوانند نمود ده و هر یقینی دارند
که نبیره پیغمبر علیه السلام حسین است و از او بهتر امروز مخلوق در روی زمین
نیست با وجود این ای ملعون چه جفاها با آن بزرگوار نمودی خدای تعالی نه تنها
بلکه بر تو و پدرت لعنت میکنند پدرت از روی زمین فنا کرده هم و ترا هم
نیست خواهی شد خسر الدنیا و الآخرة ذالک هو الخسران المبین
ربیعه را خشم گرفت گفت برادرش را خواهم زد **راوی گوید** وقت نماز عصر
علوی برخاست بخیمه رفت و سرهنگان را طلب کرد فرمود چه تدبیر است
بر این کار نمیدانم در ماندم جعبد گفت بخاطر من میرسد که فردا پیران
یزید را برداریم شاید از این جهت محمد را خلاص کنیم علوی گفت صواب
باشد روز دیگر علوی فرمود تا کلاه سپاه سوار شدند و روی به رزمگاه نهادند
در مقابل یکدیگر شدند میمنه و میسره راست کردند و بنیاد حرب نمودند شاید
محمد را بر ما نهند پس پیاده شدند و بحرب در آمدند هر چند کوشیدند که سپاه شام
از میان بردارند میسر نشد دیگر باره سوار شدند و روی بدشمن نهادند چنین
گویند که ربیعه یزید ملعون در برابر علوی آمد چند طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد آخر الامر ربیعه نیزه ها بر علوی زد که مجروح شد سخت
اگر سلاحش نبودی هلاک شدی جعبد خفیف گر این صورت بدید بر ربیعه
حمله کرد و گفت ای حرامزاده فرزندی مرتضی علی را کشته بودی ربیعه ملعون
گفت که پدرم حسین علیه السلام را کشته اگر من او را میکشم چه واقع میشد
ناگاه پیغمبرزاده آن لعین در آمد و ضربتی بر جعبد زد که از اسب در افتاد و لیکن
زندگی بودی نرسید برخاست و سوار شد و بلشکر شام حمله کرد ربیعه

از محاربه ایشان متوجه شد گفت من هرگز مردانگی ایشان ندیدم تا نماز پیشین
حرب بودند آنگاه هر یک بمقام خود رفتند علوی بفرمود تا پسران یزید را
بردار کشند ربیعه چون دید آواز بر آورد که چه گفته که شما برادران من کشید
من با محمد میکنم یاران او آغاز کر ستیز کردند ناگاه حلال نبوده که از مردم شهر
نصیبین بود بگریست و گفت عهد کردم با محمد پیمان شکستم باز نگردم تا شهید شوم
جعد گفت ای عزیزان رها شدن [illegible] واجبست پس بیکباره ده هزار
مرد روی شام میان نهادند و بطرف که پور ابراهیم بود حمله کردند و صلوات
بر محمد و آل او فرستادند با خود قرار دادند که با محمد اخلاص کنیم باز نگردیم
یا خود را بکشتن دهیم از روی شجاعت و مردانگی بلشکر شام زدند و آن
ملعونان را پس بردند و خود را بمحمد رسانیدند و او را اخلاص کرده بردند و شام
دی ما نمودند و لشکر خدای بجای آوردند ربیعه در وقتی برسید که پسر ابراهیم
خلاص کرده بودند خواست که بگذارد بر نیز چندان حرب شد که بیست
هزار کس کشته شده بودند تا [illegible] و خواستند [illegible]
و شبی [illegible] بمقام خود [illegible] علوی [illegible] او را بوسه داد و گفت
[illegible] ولد [illegible] شاد [illegible] چون [illegible]
و خبر [illegible] کشته [illegible] مصحف [illegible]
[illegible] محمد [illegible] عنق [illegible]
[illegible] نماز نمودند دفن کردند [illegible]
[illegible] روز [illegible] روز [illegible] لشکر
حرب [illegible] ربیعه از اطراف روی بحرب [illegible] نهاده حرب
عظیم آغاز کردند [illegible] هرگز چنان حرب [illegible]

هزار کس از لشکر شام [illegible] کشته بودند

شده بود و بهر طرف رو نهادی از کشته پشته ساختی و چون از حرب
فارغ شد بفرمود تا پسران یزید را بیاوردند تا به پیش دار بفرمود تا ابوسفیان را
بردار کردند ربیعه چون دید که برادرش بردار کردند و خواهند کشت سپاه
خود بگفت تا حرب آغاز کردند محمد پیش ایشان شد و حرب عظیم کردند
ربیعه گفت پیاده شوید پیاده شدند و حرب در گرفت و لشکر شیعه چندان
تیر بر ابوسفیان زده بودند که اعضای او سوراخ شده بود سپاه شام
باز گشتند و اندیشه میکردند که شاید زنده باشد و از آورزش میان در
محاربه سعی بلیغ نمودند لشکر بجای خود رفتند چون ربیعه برادر را
کشته دید جهان در پیش چشمش تاریک شد محمد گفت قوم قوم بحرب روید تا
عقب آسوده شوند پس دیگر روز علوی بفرمود عطبه را بر سر دار کردند
و مردم شیر زن او را تیرباران کردند در آن وقت که بردار بود گفت
ای اهل شام مرا دریابید مردمان شام حمله کردند تا او رسیده بود و مرده
بود پس جنگ مغلوبه شد آن روز محمد را بسیاری غوغا بر سر افتاد و دست
از حرب باز داشته به تجسس مشغول شد از هر طرف میرفت حرب از جای
دیگر صعبتر بود و آن دشت در خون غرقه شد از هول و ترس در اند
یشه افتادند و از طلب محمد بودند بجائی رسید که غباری بسیار بود
مانند شب تاریک محمد میگوید چون پیش رفتم علوی را دیدم کرده بود
و در دست شمشیر میزد و شامیان میخواستند عطبه را از دار باز کنند
و نزدیک بود که اهل شام غالب آیند جعد پیش رفت و گفت [illegible]
شما می آید شامیان چون نام محمد شنیدند بترسیدند پس از آنجا بجای [illegible]

گفت

سر برهنه

رفتند و محو شدند پس از آنجا برگشته بجای دیگر رسیدم تاریکی عظیم بود
گفتم اینک ابن ابراهیم ملاحظه کردم دیدم خود از سر گرفته و جوشن در
آورده همچنان برق لامع شمشیر میزند و هر جا که روی آورد خلق میمیرند
خالد را گفتم چرا حرب نمیکنی گفت من امروز واقف بودم
که ابن ابراهیم چگونه حرب میکرد شمشیر هفتصد مرد از شامیان
بگذشت هنوز درین جهت بود که اسب ابن ابراهیم سکندری کرد و
از پشت اسب در افتاد در جست و سپر در سر کشید و بحرب بایستاد
و بار دیگر اسبی بیاوردند سوار شد و غروب آفتاب شد از جانبین بلشکرگاه خود
رفتند و ربیعهٔ ملعون اندوهگین شد باز گشت آن روز چهل و پنج هزار کس
کشته شده بودند دیگر روز شد محمد فرمود من مبارزت روم و سلاح پوشید
بمیدان آمد و آواز کرد که هر که داند داند و هر که نداند بداند منم محمد ابن
ابراهیم ابن مالک سواری بمیدان آمد و آواز بر آورد که هر که داند
بداند منم سپهسالار ربیعه چون نزدیک محمد شد محمد نیزه بدو انداخت
زد که از قفایش بیرون رفت مبارز طلبید دیگر بیرون آمد تا چهل
مبارز را بدوزخ فرستاد و محمد تشنه شد آب طلبید غلام بیامد
و آب آورد محمد برداشت که بیاشامد از تشنگی کربلا و خستگی و الم امام
حسین عم بخاطرش رسید آب نخورد گفت صد هزار لعنت خدا
بر یزید و پسر انش که امروز بدین تشنگی صبر نتوانم کرد بگریست
و باز گردید بغرمود تا عبد الرحمن یزیدی را بیاوردند و بر دار کردند شامیان
چون چنان دیدند در حرب نبودند تا شب شد فرود آمدند مردی
از لشکر ربیعه گفت در خواب دیدم آتشی بیامد و در لشکرگاه افتاد
و بسوخت ربیعه

بسوخت ربیعه گفت لعنت بر خواب تو بلا از ناگاه پیر از ضعف در افتاده
لعال نیک نیامد دیگر روز بنیاد حرب شد بعد از آن عدیل دمشقی از لشکر
شام بیرون آمد و مبارز طلبید از لشکر شیعه شخصی پیش او رفت بنیاد
حرب کردند عدیل او را شهید کرد و دیگری آمد او را بکشت بطریق خشم
آمد در برابر او آمد عمودی بر سر او زد که مغزش پریشان شد و از اسب در
افتاد پس ربیعهٔ ملعون بر اسپ سوار شد و در برابر بطروس آمد زخمی
حواله نیزه حواله بطروس کرد و مجروح شد باز گردید عبد الله نخعی بمیدان
آمد و با ربیعه بنیاد جنگ کرد آخر الامر آن حرامزاده نیزه بر عبد الله زد که محمد
غمگین شد و اسب خود را برانگیخت و در برابر ربیعه آمد چون محمد بدید از قهر
برادر نیزه حواله محمد کرد هر دو لشکر چشم بر ایشان داشتند و بیست طعن
نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آخر محمد خدا را یاد کرد و صلوات
بر محمد و آل محمد فرستاد و شمشیر بر فرق آن ملعون زد که تا ناف بدو نیمه شد
غلام را گفت اندوه را بر دار کنند که ربیعهٔ ملعون بجهنم رفت
فریاد و فغان از لشکرگاه شامیان بر آمد جعفر دمشقی اسب بمیدان
رهنت راند بر آورفت محمد نیزه بر پهلوی آن حرامزاده زد که از جانب دیگرش
در آمد لشکر اسلام یکبار بر شامیان حمله کردند جنگ مغلوبه شد دشمنان
روی بهزیمت نمودند شیعیان از عقب ایشان تاختند میزدند و میکشتند
تا لب آب رسیدند چندان از ایشان هلاک ساختند از آب گذشتند
و شیعیان چندان از ایشان مال بردند که شرح نتوان کرد و بر گنج
گذشتند مردم شهر بیرون آمدند محمد را تهنیت داده گفتند ایها الامیر شهر
در این دعاها سرافراز گردان همچنانکه بیدرت ما را سرفراز کرده بود و این

گفت
ابراهیم روزی جمعه بیاییم بنماز **مؤلف اخبار گوید که چون جمع**
شد محمد علوی با پانصد مرد پیاده با آراستگی تمام روی بشهر آوردند
مردم آن شهر شهر را آیین ببستند محمد چون زینتها را دید بازگشت و بر
در شهر بایستاد و گفت آگاه میخواهید که من بشهر درآیم این زینتها را
باز کنید ما در ماتم حضرت امام حسین علیه السلام نشسته ایم چون زینتها را
باز کردند محمد بشهر درآمد نماز ادا کرد و بر منبر رفت و خطبه فصیح آغاز کرد
لعنت بر یزید و معاویه و اشیاع او کرد چون خطبه تمام شد و بنام حضرت
امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم السلام رسید گفت اللهم و
اصلح عبدك وخليفتك وابن رسول الله الامام
التمام وابن الامام بولاية امير المؤمنين واله اجمعين
چون خطبه تمام شد از مسجد بیرون آمد و بلشکرگاه رفت و خلایق
آن شهر را علوفه داد و هزار مرد با او سپرد و گفت ما دری داریم که مدتی
شما و برا ندیدیم آنگاه لشکر برداشته رو بجانب مجارات نهاد چند
و بطروس عزیمت روم نمودند تا بحصار روم رسیدند سوار چند
دیدند که بصید آمده اند محمد یکنفر را فرستاد تا بنگرند اینها چه طایفه اند
مرد برفت عبد الرحمن را دید پیش رفت و او را آگاه کرد اینها از آمدن
محمد ابن ابراهیم چون عبد الرحمن شنید شاد شد و آمد یکدیگر را در بر گرفتند
ابن ابراهیم پرسید کجا بودی گفت لشکار بود دلم بسیار تنگ آمده بود
از نادیدن شما گفت ای برادر جهان کاری از این فرض تر نیست
که با دشمنان آل پیغمبر جهاد کنیم پس بحصار رفتند ما در شان از آمدن

پسر خبر یافت

پسر خبر یافت استقبال نمود و او را در بر گرفت و سر و چشم او را بوسه داد پس آن زمستان در مطران
بسر بردند چون فصل نوروز شد محمد نزد راهب آمد و عبد الرحمن را با خود ببرد
بطروس گفت من نیز بیایم هر سه رو بصومعه عابد نهادند چون نزد
دیک رسیدند عابد ایشان را بشناخت در صومعه رفتند محمد را در کنار
گرفت و گفت ای فرزند چه بر سر تو آمد گفت الحمد خداوند عالم مقدر
کرده بود و هم چنان شد که شما گفته بودید بمخاطره صعب افتادم
اما بتوفیق الله تعالی و بیمن همت و دعای شما نجات یافتم عابد
گفت حرب اینست که بعد از این خواهی کردن و کارهای عظیم از
دست تو برآید و مروانیان را از روی زمین براندازی و روی به بطروس
کرد گفت از طالع تو چنین است که همیشه پیش این پسر باشی و او را
از کارهای صعب باز داری و در راستی آل محمد کشته شوی بطروس گفت
الحمد لله که در محبت اهلبیت کشته میشوم پس راهب گفت ای محمد یک هفته
در اینجا باشی مرو که اجل من نزدیک است تا مرا دفن کنی پس محمد
آنجا بایستاد با خود گفت به بینم که کار راهب بکجا میرسد و علم می آموخت
روز پنجم راهب را عارضه پدید آمد محمد را گفت ای فرزند جان من
بامر خدا الهی تعالی از بدنم بیرون خواهد رفت کفن خویش مهیا
و قبر کنده ام در بین دیر چون مرگ من در رسید مرا دفن کن
و کتابهای مرا در خانه در خانه نه و لیکن در خانه را باز گذارند و هر کس
مستحق آن کتابها باشد خود بیاید برمی دارد و وصیت من بتو آن است
که ترا گویم باید وصیت مرا گوش داری و مرا بیاد آوری و جهد کنی

تا بندگان خدا نیازاری و اگر جهد داشته باشی با دشمنان آل محمد حرب کنی
و چون بر دشمنان غالب شوی بر ایشان رحم کن و ضعیفان را میازار
میازاری و پیران را رحم کن و چون با دشمنان حرب کنی باید نیت تو آن
باشد که طلب خون امام حسین علی کنی تا که روز پنجم که محمد با راهب نشسته بودند
ناگاه گوسفند کوهی بدان دیر باز آمد و نزد راهب رفت و خود را بدو مالید
راهب سر او را در کنار گرفت و بگریست و او سر بر زمین میزد تا از آن دیر بیرون
شد محمد راهب را گفت این چه صورت است گفت ای نور چشم من مرا پدری بود در
عالم ترا از نام من که از مادر متولد شدم مادرم بمرد و پدرم در اندیشه بود و با خود
گفت اگر من این طفل را ابلهی نهم در راه بمیرد و رنج من ضایع شود پس
مرا در خرقه بپیچید و بر سر چشمه آمد و دعا کرد که بار خدایا اگر این کودک را در
دنیا روزی دادی سببی ساز که او هلاک نشود چون سر حق تعالی گذشت
گوسفند از کوهی آمد تا آب بخورد و آبستن بود اینجا بزائید پدرم مرا از
آن شیر داد و بچه او را نگهداشت چون روز میشد بچرا میرفت و شب می آمد
مرا و بچه خود را شیر میداد تا آنکه بره آن علف خواره شد بعد از آن بچه خود را
بچرا برده می آمد و مرا بزرگ میکرد و من با بچه او بازی میکردم و چنان اعتقاد
که هفت ساله شدم همچنان این گوسفند با بچه می آمد و من آن را علف
میدادم و میرفتم تا روزی پدرم بیمار شد این گوسفند آمد با بچه و شنید پدرم
گفت با او برو و او را ملاحظه کن که او صورت داده است که تنها آمده
است من چون برگرفتم و او پیش شد و میرفتیم ناگاه جانوری شد دیدم
که بچه را کشته بود و من بازگشتم و احوال به پدر گفتم چون روزی دیگر شد پدرم
اجل رسید

اجل رسید و بمرد من او را کفن و دفن نمودم و این گوسفند هر شب پیش
من آمدی تا ده سال بر آمد بعد از آن چنان افتاد که بر پای بسیار آمدی
بدیدن من حالی مرا دید سر بر زمین زد و برفت همچنین امروز آمد و در
تر است محمد بسیار گریست و گفت امروز مرا گوسفند بیادم تازه شد راهب
محمد را در بر گرفت و گفت که گریستن فایده ندارد که هیچکس در جهان جاوید
نماند **راوی گوید** که روز هفتم بود در آن وقت که راهب گفته بود در
گذشت رحمة الله و محمد او را غسل داد و تلقین کرده کفن و دفن کرد
چون فارغ شد دید گوسفند را که خون آلوده و خیلی گوسفند در عقب
داشت که همه نتاج او بودند در دیر راهب در آمدند چون راهب را ندیدند
سر بر زمین میزدند و فریاد میکردند محمد گفت راست عجب کردند به بیوفائیت
و بر محمد ابراهیم و بملک ثابت و محمد ابن ابراهیم دوستان اهلبیت
و سایر سپاه محمد رد ابراهیم و محمد سلیمان و سید حسن و ورقا و غارب
و مکتن حجاج تا صبح قیامت رحمت باد و بر دشمنان اهلبیت تا صبح قیامت
مدام لعنت باد پس محمد از آن روز از آنجا سر بر در روز دیگر روی بشهر نهاد که ناگاه
در راه جعد خفیف رسید و گفت که عبد الملک با صد هزار کس بطرطوس روی
رسید بجز بشتاب سپهسالار آن ابن مسلم است آگاه کردم تا چه فرمائید
محمد عزم رفتن کرد عبد الله بن زده درش به وحج نشنید و بیاوردند تا
بجز راه رسیدند و در همه آنجا بسیار بگریست زیرا که یاد کشی آمده بود
با ابراهیم در اینجا بودند **روایت** که از آن پسران یزید آورده بودند
سه هزار کس را ن م رسیدند و به جهنم رفتند والله اعلم

روایت کند ابو العبید بلخی که شبیه یزید لعین با سه هزار
کس از جحیم بدمشق رفت خبر بعبیدالله دادند اندوهگین شد و بر سر گرد وار
و غصه بسیار بنجر بردو میگفت من او را بکشتم تا این چه بلاها از او دیدیم
که از پدرش ندیدیم پس سخنها بگویانند و گفت این لشکر سو بر دار برو و کینه
برادران باز طلب پس صد هزار مرد بر گزید و حرب بر یزید به بد شمنان امیر کرد
و عتاب بر ایشان سپه سالار عمر و عبدیکرب خلعتی داد آنگاه روی براه
میرفتند تا بکنار آب رسیدند و از آب گذشتند مردم شهر خبر یافتند و در اندیشه
افتادند علوم شنیدند لشکر بر داشته بجزات رفت و آن لشکر خبر یافته بطروس
هم آمدند و ایشان را گرفته بعقابین کشیدند و بسیار بی حکم نموده که تا
راج کنند ایشان گفتند گناه ما چه چیز است و سپاه شام با محمد بن رسم آیند
اگر غلام سیاه حبشی بجا امیر کنید سر ما لازم است کم اطاعت کنیم عتاب
گفت کر است میگویند اینها را گناهی نیست بگذارید تا بجای
خبر ایشان در عقب ما باشند و از شهر بیرون آمدند روستاییان گفتند
لعنت خدا بر تو باد و بر یزید پلید امید داریم که ظفر یابید پس جاسوس
محمد ابن ابراهیم برفت و او را از آمدن لشکر شام مطلع نمود و گفت صد
هزار [illegible] که روی بما نهادند [illegible] محمد ابراهیم گفت تا لشکر سوار شوند و مادر
[illegible] گفت تو اینجا باشی تا ما بحرب رویم مادر گفت صواب آن است
که مرا با خود ببر پس بگفت تا لشکر جمع شدند و برادرش عبدالرحمن را
مقدم نمود و از عقب او جعفر و بعد از آن بطروس و خود با [illegible]
میرفتند دینار و درهم بسیار قسمت کرد و عبدالرحمن با پنجهزار کس میرفت
تا از حواجات بگذشت سپاه گاه گاه اضطراب میرفتند و آن لعینان از کنار
آب فرود آمده بودند عبدالرحمن برسید و در مقابل ایشان لشکرگاه زدند

چنین واقع

چنین واقع شده که با شمر بیست هزار کس بودند با عبدالرحمن پنجهزار
مؤلف گوید رحمه الله که هر دو مقدمه بهم دیگر رسیدند عبدالرحمن گفت ای
جوانان مردان پیشی از آنکه برادرم رسد ما کینه خود را بخواهیم از این ناکسان پس
زرهای سیم اندود در پوشیدند و عمامه عربی بر سر بسته و نیزه خطی بدست گرفته
و بر اسب ابلق نشسته و هزار کس در لشکرگاه بگذاشت و خود با چهار هزار
روی بلشکرگاه شامیان نهادند طلایه داران میان پیش آمدند و گفتند
چه میخواهی ای عبدالرحمن چون این شنید فی الحال نیزه بر شکم طلایه دار زد
که از پشتش بیرون آمد و گفت این میخواهم و دیگران گریخته آن خبر بلشکر
گاه شام افتاد و آواز دادند که دشمن رسید شمر یزید علیه اللعنه والعذاب
با بیست هزار نامرد بنیاد حرب نمودند عبدالرحمن روی با ایشان نهاد و
علم دار شمر علیه اللعنه بنیاد طعن و ضرب کردند آن ملعون چون چنان دید روی
بگریز نهاد عبدالرحمن از عقب او در آمد و آن ملعون را از صدر زین
در ربود و بصف خود آورد گفت تا او را بسته بلشکرگاه بردند و شامیان چون
شیر گرسنه خود را در میان آن [illegible] صفتان انداختند میان چون
آگاه شدند که شمر را بگرفتند روی بگریز [illegible] آن شمر و لشکرگاه
ایشان را غارت نمودند باز گشته بمقام خود آمدند و از میان شش هزار
کس کشته شدند چون آن خبر رسید بجریه غمگین شد و کسان روانه
نمود سپاه پراکنده را جمع نمود و محمد ابن ابراهیم رسید با جمله پنج هزار
سوار عبدالرحمن قصه بیان نمود خوشحال شد و گفت
من از تو امیدوار شدم آنگاه گفت تا آن لعینان را بیاورند و حکم
بکشتن او کرد مادرش گفت ای فرزند این [illegible] بین دهان او [illegible]

ان شیرزن شمشیر کشیده بگردن آن ملعون زد و بدوزخ فرستاد و بیرون شده ان

چون در جامه اش ریخت گفت ... امام حسین علیه السلام

اوبا کشتم اگاه داری ... کرده ان خبیث بلاد ارزوند چون جاسوس ال...

شد برفت و آن خبر بامیر شامیان گفت هر دو برادر با لشکر نشستند و سوگند یاد کردند

که ... برادر را ... ابراهیم از پسران ابراهیم عبدالرحمن بن ...

... آن یزید ملعون بحرب می آیند اذن ده تا بروم و خود را

با یشان رسانم گفت برو که روا باشد و من نیز بیایم پس آن شیردل هزار

مرد جدا کرده چهار سپه سالار و سرهنگ مثل جعدا حنیفه و علقمه و ثابت و عروه

ابن ورقه و غارب و عتبه ابن عباد و نصر ابن بشیر الخزاعی و شعب ابن

خالد با ایشان همه مبارزان جنگ و دعای علوی را گفت تا کدام کار خوشتر

آید این جماعت که بودند یا با من گفت با شما آمدن فرض میدانم که

من فرزند مرتضی علیم و ایشان فرزندان معاویه علیه الهاویه اند آن

شیر گفت ایشان صد هزار ... و من هزار ... بر زنیدم

و خواهم امروز با ایشان رزم ... تا بیم پس سوار شده با آن هزار

کس بیامدند تا کنار لشکرگاه دشمن رسیدند و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستادند

و گفتند یالثارات الحسین بن علی و بیکبار حمله کردند در میان لشکر تا

رسیدند بود ابراهیم شمشیر حضرت امیرالمؤمنین ع در دست داشت خروش و

فغان بلشکرگاه افتاد مرکب یزید گفت چه فغان است گفتند هزار مرد

در نعره زدن بلشکرگاه افتاده اند کشتن میکنند پس الزام داد و شیبه

مسلم و عتاب سوار شدند روی بحرب نهادند و آن هزار مرد چون آتش

تصویر مجروح کردن زدن ... ابن یزید علیه اللعنه و بدار زدن او



آدم شیرزاد

چون آتش سوزان از چپ و راست لشکر میراند و میکشتند
تا نزدیک حربه رسیدند چون ایشان در دل حربه کار کرد محمد میبرد
و میکشت مادر محمد خبر یافت که محمد با قلیلی لشکر بحرب رفته او
نیز سلاح در پوشید و با پانصد مرد خزاعی رو بحرب نهادند مادر محمد
از بنی جمعی بود دختر عم ابراهیم بود چون بلشکرگاه رسید شمشیر بر
کشید چون آتش افروخته گشت و خلقی بی اندازه بکشت حربه
از عقب محمد رفت و شبیب لعین گفت با اهل شام بکوشید که
کینه برادر باز خواهیم محمد دانست که کار مخاطره است و خطا کرده
اما فایده ندارد و محمد با علوی گفت که اگر این وقت میگفتم من عمی ابراهیم
شما را خبری بخاطر میرسید رو بسوی آسمان کرد و گفت بارخدایا
بحق محمد علیه السلام و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام که ما را امروز خوش از دشمنان
خلاصی ده پس محمد درین دعا بود که از عقب آواز آمد که الله
محمد علیه السلام گفت ای یاران دل قوی دارید که ما را مدد رسید محمد گمان
میبرد که این بطرس است و او مادر محمد بود چون ساعتی بر آمد مادر
محمد در رسید و خود را بلشکر شام زده چون شیر گرسنه بنیاد حرب کردند
عقاب بر خواست که آهنگ حرب کند در محمد نیزه حواله او کرد و خود را
از اسب بینداخت و در میان لشکر گریخت و بر اسبی دیگر نشست
و باز آمد بسوی حربه یزید گفت سواری میبینم که حرب کردن وی
مانند ابراهیم اشتر میماند و بر محمد حمله کردند لشکر شام و بیشتر
محمد لشکر را از میان بسلامت در آورد و از لشکر شام بیشمار از مرد

بجهنم رفته بود

بجهنم رفته بودند و در حال از طرف دیگر که محمد و برادران بودند خود را بلشکرگاه رسانید
جامه حرب از تن بیرون کرد جامه خود بپوشید شب مادر محمد در خیمه آمد و در پای
بدید گفت ای مادر کاری مخاطره کردیم با هزار مرد در میان لشکر شام
رفتیم ما را زبون کرده بودند ناگاه بعضی بیامدند و ما را خلاص کردند ندانیم
که چه کسان بودند با آدمی سواری دیدیم از میان ما را بیرون آورد گفت
ای فرزند سوار آنکس بود که دلش یاری نمیداد که شما را بگذارد محمد
گفت ای مادر هرگز بحرب نرفته بودی این نیزه و شمشیر زدن از کجا دانستی
گفت من از پدرت ابراهیم ارشاد یافتم محمد شادمان شد آنگاه مادر
گفت ای فرزند التماس دارم که مرا بحرب منع نشوی اگر کشته شوم
بخلاف دیگر زنان دیگر باشد محمد گفت ترا دستوری دادم پس حربه یزید
و شبیب با هم میگفتند که ندانیم آن سوار که بود که میگفت منم ابراهیم ابن
مالک اشتر من هرگز چنین مبارزی ندیدم مبارز رفت محمد را
میشناسم لیکن او نبود چون شب شد طلایه از هر طرف بیرون رفتند
روز دیگر میمنه و میسره بیاراستند و علمها بر پا نمودند و طبل جنگ زدند
پیاده گان در پیش ایستاده بنیاد حرب نمودند بعد از آن سواران
عزم میدان کردند روی بدان طرف که علوی بود سواران شام
حمله کردند بن عبد الرحمن بر علوی رفته و شبیب لعین میگفت
که بکوشید و سعی کنید که پسرزاده ابوتراب علیه السلام دست گیر نمائید
شامیان غلبه کردند نزدیک بود که علوی علیه السلام بگیرند که عبد الرحمن
در رسید در وقتی که او را پیاده کرده بودند و [illegible] میگفت

میگفت دست برگیرید تا بگیرم برادر را بازخواهم چون عبدالرحمن رسید آواز
ومتعین بلند کرد که منم عبدالرحمن ابن ابراهیم اشتر چون آن آواز را شنیدند
باز عقب رفتند ابن ملک ابراهیم حمله آورد و آن خیل دشمن را
شکسته ملوح سوار کردند خود در میمنه بایستاد و میسره را به بطروس
سپرد و حربی عظیم واقع شد بطروس آن روز مردی بسیار نمود تا میسره را نگاه
داشت و عمر از دور نظاره حرب را در میکرد و چند آن مبارزان خاک
میدان انداخت که وصف نتوان نمود کار بجائی رسید که علمدار
با علم بدو نیم ساخت و نگونسار شد تا به پسین حرب میکردند چون هوا
گرم شد لشکر بمقام خود رفتند و نه فی بیاسودند و بعد از آن باز عمر حکم
نمود تا از لشکر شام مبارزی بیرون آمد با صلاح تمام و آواز برآورد که منم ابوالفارس
بن تغلب و الحرامزاده شهرت تمام داشت مبارز طلبید حصین
ابن نعمان برفت با یکدیگر حمله کردند حصین نیزه حواله او کرد بزمین
آمد و شکست الملعون نیزه بزد که حصین شهید شد عبدالرحمن
چون چنان دید خشم گرفت آهنگ حرب او کرد رسید نیزه بر شکمش زد
که از طرف دیگرش بیرون رفت پس مبارز طلبید شیبه لعین گفت
ای اهل شام این پسر اشتر است یکی برود و او را گرفته پیش من آرد
مردی از شام میان بمیدان آمد عبدالرحمن دست بیازید و کمر بند او
گرفته از صدر زین در ربوده بر زمین زد که استخوانهایش خورد هم
شکست باز مبارز طلبید بجهتی تا ده مبارز نامدار را بکشت عمر آواز
داد که ای عبدالرحمن بازگرد که نوبت من شد چون بشنید بازگشت

محمد خود بمیدان

محمد خود بمیدان آمد و از آن یکی که نام و شمشیر حضرت امیرالمؤمنین در دست
داشت و مبارز طلبید یکی از شام میان آهنگ حرب وی نمود غلامی
در عقب داشت چون در مقابل پور ابراهیم آمد گفت ای پسر میخواهم
بدانم که چه مذهب داری محمد گفت مذهب پدر خود و پدرم مذهب امیر
المؤمنین داشت و خدا را به یگانگی دانست و پیغمبر را بر حق میدانست
و بر دشمنان اهلبیت محمد محاربه میکرد و من بطریق پدر هستم گفت
چون بر دین پیغمبری چرا محاربه با مسلمانان میکنی و چندین خلق را
بکشی محمد فرمود طلب خون امام حسین ع میکنیم با گروه حرامزاده است
یزید و دشمن آل رسول‌اند و ظلمی که آن سگان در کربلا بر آن سید مظلوم
کردند هیچ کس چنین ظلمی نکرده و تا قیامت دل شیعیان را کباب نمودند
و سر امام حسین ع را که پدرش مرتضی ع و مادرش فاطمه زهرا و جدش
محمد مصطفی ص بود بر سر نیزه کردند و عورات آنجناب ص بقواعد
اسیران شهر بشهر گردانیدند بی حرمتی با ایشان کردند خواهان ایشان واجب
است زیرا که یزید دشمن آل رسول و خلیفه الکافران بود و ظلم میکردند
آن ملعون گفت هرچه بود حکم خدا بود پسر ابراهیم گفت ای شیخ این
چه مذهب است که امام را بکشند و خمر بخورند و مسجد خراب کنند و جور
بمسلمانان نمایند و گویند که خواست خدا بود پس ایشان حکم کردند
که عقوبت بر دشمنان کنیم و از عالمان برسید [illegible] که خون [illegible] چون
در جامه باشد نماز روا است یا نه و آن جماعت که ظلم نموده اند در محشر
حاضر آیند احشروا الذین ظلموا و ازواجهم [illegible] ابن زیاد دوزخ

سپاه یزید نادوا یا مالک لیقض علینا ربک پس در آمد و شمشیری
بگردن شمر زد که سرش ده گام دور افتاد از آنکه هر چند موعظه میکرد او میگفت
این تیر بحکم خدا بود پس عبد الجبار که چنان دید آواز بر آورد که ای امیر
حق بجانب شماست این مردمان راه باطل میگیرند و من نیز در مذهب
شما میباشم و از اسلاف آل رسول هستم اگر چه پدر و برادرم از دشمنان آل رسول
بوده اند بر گردد و من برادر او میباشم و الآن سزای آنها دادم که عبد الرحمن چون
این سخن بشنید گفت ای برادر مذهب پدر بگذاشتی و مذهب رافضیان
اختیار کردی عبد الجبار گفت لعنت خدا بر تو باد این بگفت و نیزه بر سینه
او زد که از پشتش در انداخت و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و رو بجانب محمد
نهاد و سر و حشم [illegible] داد و گفت الحمد لله که راه راست اختیار نمودی
اکنون برادر [illegible] هم در دنیا و هم در آخرت پس بفرمود تا بلشکرگاه حسینی
بردند سلام کرد و جمله او را تعظیم کردند و محمد بمیدان نهاد و مبارز طلبید
هیچکس بمیدان نیامد برگشت پس مبارزان بمیدان آمدند و بنیاد
حرب کردند ناگاه محمد بمیدان آمد و گفت منم ابراهیم اشتر و مبارز
طلبید هیچکس مبارزان می آمدند یک یک میکشت تا سیزده مبارز
نامدار کشته شد آفتاب فرو شد شب در آمد مردم میگفتند که ترسیدیم
میگفتند ابراهیم را کشتیم این چه شخص است که میگوید منم ابراهیم اشتر
عبد الرحمن گفت یکی از دوستان ما بود و مادر او را تو سوگند داده بود
که نگوید که ما در منست چون مبالغه از حد بگذشت عبد الرحمن
گفت ما در ما بود که امروز ما را از میان لشکر بیرون آورد و جمله لشکر
بگریستند وگفتند

بگریستند وگفتند سبحان الله که زن را این قدر قوت باشد **راویان
گویند** که چون آن شب بگذشت مادر عبد الله آب طلبید و وضو ساخت
و نماز ادا کرد و محمد را خبر دار کرد که چه اندیشه کرده ام و عبد الرحمن گفت
بیا ای فرزند تا امشب خود را بیازمائیم و در بین دشمنان زنیم عبد الرحمن با مادر
و [illegible] هزار سوار از پی بلشکرگاه شام نهادند ناگاه آوازی بر آمد چون بیشتر رفتند
بعضی را دیدند که می آمدند گفتند چه حالتست گفتند میان بر طلایه ما
زدند و ما را منهزم نمودند ما میرویم که بلشکرگاه خبر کنیم عبد الرحمن گفت حق
تعالی سببی میسازد و چون بیشتر رفتند تا بت ابن یزید با پانصد نفر دیدند
در طلایه شان میان ایشان حرب کرده بودند که عبد الرحمن و مادرش در رسیدند
و آواز بر آوردند النصرة و شمشیرها بر کشیدند و شادمان جنگ نمودند عتاب
هزیمت کرد ایشان از عقب او رفتند تا بلشکر [illegible] ایشان آن شب از سپاه
عتاب شش هزار کس کشته شده بودند و بعضی زخم دار بودند خود در لشکر
گاه رسانیدند و شورش در لشکر شام افتاد و حرمله لعین از خیمه بیرون دوید
و احوال بدید گفتند که لشکر عتاب هزیمت رفت گفت مردم خاموش کنید
عبد الرحمن با مادر برگشته بودند محمد از کار ایشان اطلاع یافت از لشکر بیرون
آمد با هزار مرد ناگاه عبد الرحمن برسید صورت گذشته بعرض رسانید محمد
شاد گردید بلشکرگاه آمدند میان از روز آهنگ جنگ نه نمودند زیرا که عتاب
زخم داشت و حرمله لعین سرهنگان را طلب نمود چون حاضر آمدند
قصه با ایشان باز گفت و گفت فردا حرب خواهم نمود که تا جهان باشد
باز گویند سرهنگان قبول نمودند والله اعلم بالصواب

روایت کند ابو المؤید بلخی که چون صبح شد

محمد در پیش با بیست هزار کس روی بحربگاه نهادند و صف برکشیدند
بقاعده روزهای دیگر و آن لعین با شصت هزار مرد روی بحربگاه نهادند
و محمد لشکر را چنین تجمیل نمود و در مقابل ایشان بداشت و میان بنیاد
جنگ میکردند و جعد [?] آن روز میکوشید و از هر لشکر غریو برآمد آخر
الامر اورا خطا کردند و میان غلوه کرده اورا شهید کردند رحمة الله علیه محمد
بجای او دیگر حرب بود چون بیامد جعد را کشته دید آهی برکشید و بنیاد
گریه کرد و گفت در بقا و وفاداری و راستی بجا آوردی و سستی نکردی
و هیچ تقصیر نکردی و در محبت اهلبیت کشته شدی و بفرمود تا جعد را بردا
شته بلشکرگاه بردند و مادر محمد چون بشنید جهان بر چشم او تاریک شد پر
سید که اورا شهید کردند گفتند مغلوب بود آنگاه آن شیر زن سلاح
پوشیده و با عبدالرحمن و لشکر سوار شد و روی بحربگاه نهادند چون رسیدند
علوی ع دیدند که خون آلوده بود مادر بعبدالرحمن گفت ایماد در باب
و خود آواز داد که منم ابراهیم اشتر [?] میان چون این بشنید [illegible]
شیعیان علوی ع از میان بیرون آورده چهل زخم در اعضای او بود
و خون از او میریخت و شکسته شد اورا با سپ نشانیدند و بلشکرگاه
فرستادند آنوقت مادر محمد در دست حرب میکرد هر که را بسر میزد تا زین میشکافت
و ضربتی بر حربه لعین زد که خود و سلاح را ببرید مجروح شد از اسب در افتاد
پیادگان اورا سوار کرده بردند عبدالرحمن آواز داد که الله محمد علی و پیش میان
حمله آورد که ناگاه آوازی برآمد که اللهم صل علی محمد و آل محمد منم غلام امیر
المؤمنین ع انطوس رومی و هر کدام با خیل خود در آمدند بنیاد حرب نمودند
از دیگر جانب مادر محمد برسید و گفت منم ابراهیم اشتر شامیان گفتند
دیگر باره اشتر آشفته رسید و آن ماده شیر بر طرف که روی نهادی خلق

برمیدی یکی

۲۰۶

برمیدی یکی رقت و حربه ملعون را گفت که اینکه میگوید ابراهیم منم اشتر
او مادر محمد است حربه چون این بشنید رنگش زرد شد گفت هرگاه زنان ایشان
این چنین باشند پس مردان چگونه خواهند بود چون شب شد هر کدام بمقام
خود در رفتند چون وقت طلایه [?] کردند دیگر روز شد تهیه حرب آماده
کردند صفها برکشیدند و طبل جنگ بنوازش در آوردند آتش کارزار بر
افروخته شد و سرهای مبارزان چون گوی میدان می افتاد و حربه سپه سالار
که خود حرب نکند لشکر او دل شکسته باشند حربه ملعون سلاح برخود راست
کرد بر اسب گلگون نشسته بمیدان آمد و مبارز طلبید از سپاه شیعیان سلیمان
ابن ابراهیم [illegible] دمشقی سلاح پوشیده در مقابل حربه آمد
و حمله کرد چهار حمله در میان ایشان رد و بدل شد آخر سلیمان شربت شهادت
چشید بعد ابراهیم چون بدید اندوهناک گشت و خود در انقلاب میان زد
و بسیار از ایشان بکشت تا آنکه آفتاب فرو نشست هر کدام بمقام
خود در رفتند شب میان با هم گفتند که چیزی نمانده بود که لشکر محمد [illegible]
کنند سپه سالار گفت هر که اورا بکشد ده هزار درهم بوی دهم پس چون
دیگر روز شد بنیاد جنگ کردند جهان از گرد و غبار تیره شد تا از پیش
حرب بود امیر جلیل محمد ابن ابراهیم بمیدان آمد و جولان کرد و مبارز طلبید
مردمان شام اورا با انگشت بر یکدیگر می نمودند و می گفتند هیچ از پدرش
در شجاعت کمتر نیست بلکه افزون است محمد ابن ابراهیم در [?]
الا خطبه بلیغ میخواند که مردم بگریه درآمدند و در آخر خطبه گفت ایها القوم
بدانید که از مرگ چاره نیست خدای تعالی در کلام مجید فرموده کل نفس

طلایه [?]

تاریک

ذائقة الموت

و در جای دیگر فرموده لِیَسْتَأْخِرُونَ السَّاعَةَ وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ
و در جای دیگر فرموده الله که اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُمْ مَیِّتُونَ و پیغمبر فرموده
که من از این جهان میروم کتاب خدا و فرزندان خود را بشما میسپارم
که بعد از من عمل کنید محمد یاد کرد که از جفاهای که مردم یزید و بنی امیه
که با امام حسین ع و با آن جماعت که با ایشان ظلم کردند آتش در خیمه آن
امام معصوم زدند و بدنهای اهل شیعه را در آن صحرا انداختند و عورات
طاهره ایشانرا باسیری بردند و سرهای ایشان را بر نیزه کردند و شهر بشهر
گردانیدند چون پیش یزید ولد الزنا بردند چوب بر لب مبارک آنحضرت
میزد چون محمد این بگفت مردم شیعه غریو و لوله بر جان ایشان افتاد گفتند
یا محمداه و یا علیاه و احسناه و احسیناه و بهای های گریه درآمدند و مصیبت
جناب امام حسین ع تازه شد و غلوی چندان بگریست که از هوش برفت
پس گریه کنان بنیاد حرب کردند و بسیار از ایشان میان بدو ... و ستادند
تا نماز شام جدا جدا بعد از آن بجای خود رفتند و در ... که ... شد
و آن از غم شهید طعام تناول ننمود محمد با برادر بشین? و در رفتند که
قطرات عبرات از دیده میبارید و میگفت دریغا از آن قیمتی گوهر که بدست
آن سگان افتاده و در قدر قیمتی از انبیا استند و صدهزار از مومنان
فدای یک تار موی تو باد که بخون خضاب کرده بودند و آن لب دندان از
تشنگی خشک شده بود که ای کاش که ما آنروز آنجا بودیم تا جان فدای ایشان
میکردیم محمد گفت بار خدایا مرا توفیق ده تا ... انتقام از ایشان
بکشیم تا آنروز زاری مشغول بودند **مؤلف اخبار گوید**
آن شب حرامزاده حربه سرخیلان را بخواند و گفت هر روز حرب
صعب تر است

گوهر

صعب تر است بسیار از لشکرها کشته شدند عتاب گفت لشکرها بسیارند فردا
بعضی آسوده شوند چون صبح شد عتاب حربه با بیست چهار هزار مرد سوار شدند
حرب ... آماده کردند محمد بعضی لشکر بعبدالرحمن داد و بعضی را برداشته آهنگ
حرب کرد میمنه و میسره قلب جناح راست شد و حرب آغاز کردند پیاده شده
از هر دو جانب حرب نمودند جنگ عظیم واقع شد و از لشکر شام بسیاری
کشته شدند و آن لعین کسی فرستاد در پیش محمد که لشکر بگذارند بجای بایند
بعد از آن حرب کنیم محمد قسم یاد کرد که بر نگردم تا شب شود عتاب بانگ زد
که مبارزی خواهم که برود و سر محمد را بیاورد تا هر بلادی خواهد بدو دهم پس
خالد مشع گفت ایها الامیر من میروم بدل ترا از این غم میرهانم پس
سوار شد و آهنگ میدان کرد چون نزدیک رسید محمد یک چوبه تیر بر نام زد
بر سینه خالد که از آن طرف گذشت و جان بمالک دوزخ سپرد و جعفر ابن امیه
ایستاده بود و سلاح بر خود راست کرد مقابل محمد آمد یکچوبه تیر بر دهان
آن لعین زد که بجهنم واصل شد بر این قیاس مبارزات می آمدند و او
... میکشت تا آنکه بیست نفر مبارز را ... با نصد مرد از لشکر شام
بیکبار بطور حمله کردند محمد تحمل کرده تا بسر تیر آمدند و بر ایشان تیر باران کردند
و در محمد تیر با جمع موالیان بیاری محمد آمدند و با هم در آویختند تا نماز شام
حرب کردند و بعد از آن لشکر خود باز رفتند و عبدالرحمن و ...
لشکر آسوده را بر داشته و از آن جانب علی بن سهیل با عبدالرحمن
آن شب تا بروز جنگ کرد آخر لشکر شام راه هزیمت پیش گرفتند و خود
بقلب لشکر زد و بسیار از ایشان بکشت و مادر را میطلبید نمیدید
از گوشه بیرون رفت بعضی ع دید که آن برد که ... در باشد چون ملاحظه کرد

علوی دید که در میان گرفته اند پور ابراهیم خود را بیاری او رسانید و گفت
الحق و النصرت رسول الله بسیار سعی نمود تا علوی را بدر آورد
و در اندید بازگشته بصف خود آمد مادر بنی او رفته و این نوع کارهای مخاطره
مکن گفت ای مادر هرچه تقدیر شده چنان خواهد شد پس داعی علوی
بمیدان آمد و مبارز طلبید مردی از لشکر شام در برابر سید آمد و گفت ای
فرزند ابوتراب اگر سرت نبرم مرد نیستم پس سید در جواب فرمود ای حرامزاده
ترا چه یارا باشد که یک موی از سر من کم کنی و نیزه حواله اش کرد که در سینه او
جا گرفت و برد و همچنان مبارز طلبید مصاف ادا می آمدند تا سیصد و بیست
مبارز هلاک نموده بازگشت آنگاه محمد ابن ابراهیم بیرون آمد و آواز داد
که ای مهتران سپاه بیایید تا دست برد مردان ببینید عتاب مسلم با سلاح
تمام در مقابل او آمد و گفت بخاطر تو میرسد که کسی حریف تو نباشد
همین [illegible] سردار کنم آن شیر دل گفت ای عدو الله اکنون
ظاهر خواهد شد پس آهنگ حرب کردند چند طعن فی درمیان ایشان
رد و بدل شد آن ملعون دانست که هم هوا ورد او نیست روی بگریز
نهاد چون بلشکر رسید گفت شما یک یک حریف او نشوید یکبار او را
بگیرید و چنین نمودند از اطراف بر جمعی بیاری محمد آمدند تا شام حرب نمودند
[illegible] گفت بسیار از لشکر کشته شدند و هر یک بمقام خود رفتند
عتاب لعین بخیمه حرب ملعون آمد گفت که آن سپاه آسوده امشب
بحرب بروند پس بیست هزار کس روی بلشکرگاه پسر ابراهیم نهادند
آن شب در طلایه محمد ثابت ابن زید بود با هزار مردان ملعونان برسیدند
و شیعیان را در میان گرفته بنیاد حرب نمودند بعد از محاربه بسیار بدرجه
شهادت رسیدند

شهادت رسیدند
اعلی الله مقامهم و از آن میان پنجهزار کس [illegible] بودند چون روز شد محمد از نو بمیدان
آمد هر چند مبارز طلبید کسی را یارای آن نبود که در میدان آید آن شیر بیشه خود
بلشکر شام زد و آن روز تا شب حرب کردند تا بسیاری از ایشان بکشتند چون
شماره کردند از عدو آل محمد [illegible] نزده هزار کس کشته شده بودند و روز دیگر هم
سلاح در پوشیدند و هفت هزار مرد برداشته روی بدشمن نهادند و آواز
بر آوردند که الله محمد علی و شمشیر کشیدند و بر خیل دشمنان ریختند تا زمانی بگذشت
ده هزار کس از آن میان بکشتند و بعضی از سرهنگان شام را نیز هلاک نمودند
لشکر اسلام آهنگ خیمهای ایشان کردند شامیان هنوز مشغول کارزار
بودند که شیعیان تمامی خزینه وانچه بدست آورده برداشته بلشکرگاه خود
بردند چون همه را جمع کردند یکصد و چهل خزانه بود محمد ابراهیم با سپاه خود
مظفر و منصور بر گشتند و هو العالم **روایت از ابوالمؤید**
ابن یحیی بلخی که چون روز دیگر شد یکینه و نیز دو صف هموار است کردند آغاز
حرب نمودند پور ابراهیم بمیدان آمد و مبارز خواست انس ابن عبد الله
که لا علاج شد سلاح بر خود راست نمود و روی بحرب نهاد و گفت ای پسر
اجلت رسید و با او حمله کرد و طعن بسیار در میان باطل شد لشکریان جمع
داشتند هیچ کدام را ظفر میسر نشد آخر الامر پسر ابراهیم گفت که لا اله الا الله
محمد رسول الله و علیا ولی الله و شمشیر فرود آورد و بگردن اسب او آمد آن
لعین از اسب در افتاد و محمد گریبانش بگرفت و بیاران خود سپرد عتاب
لعین که بر ذکر حربه گرفتند همه هلاک خواهند کرد شیبه گفت ای محکم دارید
که اگر بازگشت کنید این مرد طلب تا بدمشق از دنبال شما میرسد و کلاه [illegible] افتند
هلاک سازند مردم را بحرب ترغیب و تحریص میکرد تا شب شد هر یک بمقام خود

شبث لعین از غم برادر اندوهگین بود و محمد لعین چون بخیمه الار رفت بگفت
آن لعین سه جا نمودند گفت بخاطرت چنان رسید که دست من بشورند
آن ملعون حیله بر زینبا دگر به نمود و گفت اگر بد بر من بد کردم من بدست تو
توبه میکنم و از آن مذهب بر میگردم محمد گفت از برای آنکه این سخنان میگوئی
الحرامزاده گفت ای امیر با من شریعت کار کن من میگویم توبه کردم
و بطریق تو پیشی رفتار میکنم که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین
گفت از روی صدق میگوئی پس سوگند خورد و ابراهیم فریفته شد او را
سوگند داد که از بغض و جهل باز گشتی باز قسم خورد که برگشتم پس او را
خلعت داد و سرهنگان گفتند ای امیر از ترس چنین میگوید محمد گفت سوگند
یاد نمود که توبه کردم مردم شیعه ساده لوح و پاک ضمیر اند مسلمانانند است
که باور دارند اگر چه سوگند او را ابدام خواهد افکند الله اعلم آگاه بخیمه که مقرر شد آنجا
رفت و بنشست نامه نوشته بود که شما دل فارغ دارید که من چنین حیله کرده ام تا توفیق
فرصت محمد را با ما در روی بکشم و این مرد که نامه می آورد گردنش را بزن
ناگه ندا الله اجل برگشته بطمع خام نامه بستد و بنزد شبث و عتاب برد چون
نامه را محمد انوان ره کردند که جلاد گردنش بزن چون روز شد از جانبین
آغاز حرب کردند عبدالرحمن بسیار از لشکر شام بکشت چون نیم
روز شد لشکر بجای خود رفتند و حربه ابن یزید بمیدان آمد و مبارز
طلبید و گفت ای قوم دیروز با شما بودم و امروز دشمن شما هم دیروز
از حق بودم امروز بهشتی شدم و از مذهب خود بیزارم مگر
خدای تعالی مرا از خواب غفلت بیدار کند محمد گفت از صدق
توبه کرده است بکوشید تا سه نفر مبارز از لشکر شام بکشت باز
گشت محمد بر وی

بروی آفرین کرد **مؤلف اخبار گوید** که آن لعین چهار روز با آن
پسر برقا همه لشکر از او ایمن شدند روز پنجم محمد بمیدان آمد حرامزاده بد
[illegible] المستباده بود محمد با سرهنگان از مردم دمشق حرب در پیوست و
[illegible] لعین هم آهنگ میدان کرد که یعنی بیاری پور ابراهیم میروم چون
رسید نیزه بر پشت او زد که از اسب افتاد و خود میان علوه کرده پور
ابراهیم را گرفتند و بردند و حربه خود را در لشکر شام انداخت فغان و خروش
از شیعیان برخاست مادر چون این حال بدید بیهوش شد عبدالرحمن سر برهنه
کرد و گفت ای یاران برادر مرا در یابید حربه ملعون گفت تا محمد را بند
کرده بسرهنگ سپردند مردم شیعه بخشم در آمدند و شمشیر برکشیدند خلقی
بسیار کشتند چون شب در آمد عبدالرحمن زاری کنان پیش مادر
آمد مادر را دید موی پریشان کرده خاک بر سر میکرد عبدالرحمن مادر را در کنار
گرفت و گفت ای مادر زاری کردن فایده ندارد روی بحرب نهیم باز گیریم
تا او را خلاص کنیم یا ما نیز کشته شویم که من بی برادر زنده نخواهم گرد پس
چون صبح بدمید روی بجنگگاه نهادند آن لعین گفت تا محمد را آورند
زنجیر در گردن در میان صف بر کشیدند مادرش چون چنان دید مدهوش
شد از اسب در افتاد و بنالید و رخساره بر خاک نهاد و دیگر باره گفت
ای شیعیان فرزند مرا در یابید بطروس رومی آن مؤمن متقی اسب او را بمیان
حاضر کرد و سوگند یاد کرد که او را اگر [illegible] بمیدان هم جان فدای
او میکنم حرامزاده حربه گفت تا محمد را تازیانه زدند و او [illegible]
میان صف آورد دختر رومیان چون بدیدند گفتند بسم الله
الرحمن الرحیم ده هزار مرد رومی و ده سرهنگی حرب روی باو طرف نهادند

گرد محمد بود پیاده کان لشکر او را همیان لشکر رسانیدند رومیان خود را بوان
لشکر زدند و بسیار از ایشان میان کشتند و محمد و از ایشان بگریختند و با
رزان عرب [illegible] رسانیدند صف لشکرها از هم دریدند محمد بسلامت بلشکر
گاه رسانیدند و جمعی برفتند و ما در شب خبر کردند رومیان را دعا و نوازش
نمود لیکن روز دیگر حرب نکردند و شادی بسیار کردند و حربه ملعون ندامت
میخورد و رومیان دل تنگ شدند و محمد تمام سپهسالاران را جمع کرد
و گفت ای دانایان گفتم آنکه در جنگ حرب دشمن در بیابانی تند و بیر بیش
کی بخاطر من رسیده است فردا خبر دهم که از روم سه هزار مرد بیاری ما
آینده جاسوسی خبر ایشان رسانند بعد از آن آغاز حرب کنیم پس ای
براین قرار دادند چون صبح شد آواز در دادند که از روم مدد میرسد
و بعضی مقرر داشته بودند که از آنجا طبل بزنند که ایشان بدانند که
مدد میرسد چون دیگر روز شد بنیاد حرب نمودند محمد در آن روز کاری
کرد که هرگز نکرده بود ناگاه از عقب لشکر طبل برآمد و آواز کردند که لشکر
روم رسید رومیان را یقین شد که ایشان را مدد میرسد رومیان
دل شکسته شدند ایشان [illegible] بود روی بهزیمت نهادند کسی نمی ایستاد محمد
با جمله سپاه در قفای ایشان میرفتند و میکشتند شیبه و حربه از یکدیگر
جدا افتادند حربه در کنار آب در میان درختی پنهان شد و شیبه
با هزار کس از آب گذشت و نود و هشت هزار کس کشته شده بودند
و بعضی از هیبت خود را در آب انداختند و مردند بود ابراهیم بر سر
ایشان غالب آب طرطوس میرفت **مؤلف اخبار گوید**
که علوی بشهر افتاد و [illegible] بسیار در آن جا بودند چه

بگرفت ناگاه

بگرفت ناگاه یکی پیش آمد که یکی در خانه ما پنهان است ندانستم چه کس است محمد
علوی فی الحال با جمعی لشکر بر در آن خانه آمد و عتاب [illegible] بگرفتند و بیرون
آوردند چون علوی را دید زینهار خواست علوی گفت خدایم بگیرد اگر ترا
زینهار بدهم پس بفرمود تا او را گردن بزدند و سر به شهر بردند سنگسار کرد محمد چون
بکنار شهر رسید از لشکر شام بعضی بگرفتند ایشان را شکنجه نمود که بنما حربه کجاست
ایشان گفتند حربه با ما بود در میان این درختها پنهان شد پس بطلب
او رفتند او را گرفتند و پیش بود ابراهیم آوردند گفت دیدی که کفاره [illegible] کند
شمار اچه گونه [illegible] بفرمود تا او را گردن بزدند و سر به شهر بردند و سنگسار
نمودند بود ابراهیم چون بکنار شهر رسید که از لشکر شام بعضی بگرفت و او را
بند از بند جدا کردند لعنة الله علیه علی بن سهیل را گرفتند و زنان [illegible] بیرون آوردند
محمد یکبارگاه بکنار آب بسر بردند تا لشکر بیاسودند و مال بسیاری از ایشان بدست ایشان
بود بلشکریان قسمت نمودند بعد از آن آهنگ شام کردند و این حکایت در مجلس دیگر
گفته میشود **روایت کند ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون محمد ابن ابراهیم**
لشکر از آب گذشت روی بدمشق رسیدند عبد الملک ملعون بیمار بود چون
این بشنید در دشت زنگ شام طلب نمود و گفت ترا باید رفتن بحرب
فضیان آن سگ بچه گفت سمعنا و اطعنا و لشکر عرض دادند صد
هزار مرد بودند و روی براه نهادند محمد در میان راه مرغزار بود آب روان و
هوای خوش و زمین سبز و خرم داشت آنجا مقام داشت و شام خبر شد
که بود ابراهیم در کنار آب نشسته پس ابن لعین لشکر را قسم کرده پنجاه هزار
کس [illegible] از پیش و باقی از عقب میرفتند ناگاه محمد را خبر دادند که لشکر بسیاری

می آیند پس خود و عبد الرحمن و بطلوس سلاح در پوشیدند با بیست هزار
کس بحرب شبیه رفتند و خبر نداشتند که هشام لعین از عقب او می آید
شبیه ملعون بنیاد حرب نمود که ناگاه لشکر شام رسیدند مادر محمد سوار شد
با جمعی روی بدیشان نهادند و بنای حرب گذاردند عبد الرحمن در جای دیگر
مشغول بود چون از سپاه شام واقف شد بجمهور لشکر گرد آمده بیاری ما
در و علوی شد چون برسید مادرش بدرجه شهادت پیوسته بود و محمد
محمد از اطراف بشبیه مشغول بود چون عبد الرحمن برسید آواز بر آورد که الله
محمد و [illegible] شمشیر کشیدها بنیاد حرب کرد چون بهشام رسید نیزه حواله او نمود
و هشام از اسب در افتاد چون سلاح نیکو پوشیده بود [illegible] عبد الرحمن
شکست پس غلامان هشام رسیده او را سوار کردند و محمد نیز از طرف
دیگر با لشکر شام حربی کرد که بوصف راست نیاید محمد خود را ببطلوس رسانید
و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و دست ببرید و بینداخت و تیغی
بر گردنش زد که سرش ده گام دور افتاد چون شامیان سپه سالار خود را
کشته دیدند روی بهزیمت نهادند محمد در اندیشه در بود [illegible] دمشق از عقب ایشان
برفتی پس خود را بلشکرگاه خویش انداخت و خبر گرفت رشید علوی را [illegible] محمد
را بینداختند و آهنگ میان کرد و با لشکر خود را در میان ایشان انداخت
هر جا که روی می آورد از پیش او برمیدندی چون شیر گرسنه گرد رمه گوسفند
افتاده میزد و میکشت تا خود را نزدیک علمدار شام رسانید و علم را نگونسار کرد
شامیان چون علم را سرنگون دیدند روی بهزیمت نهادند پور ابراهیم
از عقب ایشان میتاخت و میکشت و جویای علوی بود که ناگاه نظرش بر علوی
افتاد که او را دستها بسته اند و بر شتری نشانده [illegible] چون محمد آن حالت مشاهده
کرد [illegible] آهنگ آن جماعت کرد و آن لعینان را از گرد علوی پراکنده کرد

و لشکر شام

و لشکر شام گریخته روی بشام نهادند و از آن صد هزار کس سه هزار با هفتاد کس
بشام رسیدند و بقیه بجهنم واصل شدند و محمد بفرمود تا تمام اموال را بازگردانیدند
چون بلشکرگاه در رسید بپرسید که مادرم کجاست گفتند ندانیم بفرمود تا طلب
کردند نیافتند محمد بسیار رنجید و اندوهگین شد گفت ترسم که خواب من راست
شده باشد علوی گفت ای امیر چه در خواب دیده اید محمد گفت دوش در خواب
دیدم که مرا گفتند پدرت در فلان موضع میباشد برفتم و پدر را بدیدم
که بدرگاه بهشت با مادرم بنزد رسید و در پیش او نشست و من بر ایشان
سلام کردم پدرم گفت برو که سپاه ضایع نشود که نیک و بد ایشان بدست
تو است با مادرم گفتم تو نمی آیی گفت نه من بر خواستم و رفتم ترسم خواب
من راست باشد و محمد و عبد الرحمن در میان کشتگان رفتند ناگاه
مادرش را کشته دیدند که افتاده و جان بحق تسلیم نموده گریه و زاری کنان
روی بر او نهادند و میگفتند ای دریغا که اینجا نبودم که دشمنان
ترا از برو زیر کنم و مجلسی از عوارات در جنگ کشته شد چون تو
شهید شدی دانستم که در خدمت حضرت فاطمه زهرا میباشی و خلایق
بتوقف [illegible] در دمشق خون تو را باز خواهم پس مادر را [illegible] کردند و بجای
مرد بخورات فرستاد و چون مردم خورات خبر یافتند جامه‌های خود را
بدریدند و خاک بر سر کردند محمد سه روز بر سر خاک مادر نشسته تعزیت بداشت
و بعد از آن آهنگ رفتن دمشق کردند لشکر محمد متفرق شدند و بودند
بقبیله‌های خود رفتند و با محمد بیست و ششم هزار مرد بود پس محمد آن لشکر
برداشته روی بشام نهاد مثنوی اخبار گوید در آن وقت که
عبد الملک لعین هشام را بحرب فرستاد و چون هشام هزیمت یافت

پیش او آمد عبد الملک بدوزخ رفته بود خسر الدنیا والآخرة
ذلک هو الخسران المبین مردمان بر ولید عبد الملک ملعون
جمعیت کرده بودند در آن وقت که هشام هزیمت گرفته بود کسی
برسید و از مرگ پدر خبر داده گفت مردمان با که بیعت کردند گفت بر ولید
و بیعت ولید بود ولی عهد خود نموده پس بخاصان خود گفت چه بخاطر میرسد
شما را گفتند بدمشق میرویم و در زور میوریم تا مردمان با تو بیعت
کنند هشام را خوش آمد آنگاه روی بدمشق نهاد و برفت و در کوشک
پدر فرود آمد مردم دمشق گرد او جمع شدند بعضی بیاری هشام
گفتی و بعضی بهواداری ولید ملعون خواستند که بر سر مملکت باهم
محاربه کنند که محمد ابن ابراهیم برسید هشام خبر شد که پور ابراهیم
آمد بترسید از آن سبب که کوی سپاهی نبود که جنگش میان با ولید
بودند هشام می اندیشه بود که مبادا او را اذیت محمد بدهند
پس بمردمان گفت که دروازه ها در بندید و شهر را نگاه دارید و خود
از دروازه دیگر بیرون رفت مردم دروازه ها را در بستند و محمد یک هفته بر در
دروازه ها بنشست و نگذاشت که چیزی بشهر برند تا آنکه مردم و نقیبان
آمدند و گفتند که ما رعیتیم از لحرف سلطان آمدیم ایدر هشام و ولید
هر دو از شهر بیرون رفتند و عبد الملک بدوزخ شتافته چون
خبر مردن عبد الملک شنیدند شاد شدند پس علوی گفت در را
باز کنید تا بشهر در آییم گفتند مصلحت نداریم پس محمد و عبد الرحمن
و بطروس و علوی با ایشان چند مبارز روی بسته بقلعه عرب شتافته
گفتند واقف

گفتند واقف باشید که چون ما تیره بر نیم شما خود در ابسایند پس پور ابراهیم
و علوی و عبد الرحمن و بطروس را گفت شما از پیش میروید و صحن بگیرید
که ما را محمد بن ابراهیم فرستاده است بعضی سخنان دارم پس ایشان
رفتند و صورت حال باز گفتند درین گفتگو بودند که شامیان اراده
کرده که این شهر را در پیش خلیفه برند ایشان شمشیر کشیدند موکلان دروازه را
بکشتند و او آنرا بیرا آوردند و مقرر کرده بودند که چهار هزار مرد را لشکر او
نگاه دارند و هزار کس در دروازه ها و باقی بشهر درآیند چون محمد آواز
بشنید بیست هزار کس برداشته روی بشهر نهادند و مردم شهر
در بامها رفته سنگ و تیر می انداختند [illegible] روز تا شب حرب میکردند
مؤلف اخبار گوید سه شبانه روز حرب میکردند تا صد و بیست
هزار مرد و زن بکشتند و پور ابراهیم خود را بکوشک مروان رسانید
مادر عبد الملک آنجا بود بفرمود تا گردنش بزدند عوض خون مادرش
و در شهر آتش زدند و مردم دست از حرب باز داشتند و تاراج
دست نهادند پور ابراهیم صد و هفتاد خروار از زر سرخ و زر جعفری
و پانصد خروار از زر سفید و مشک و عنبر بیشمار و گوهر شب چراغ بار
کرده روی بآرامگاه خود نهادند چون بار بمرو آوردند و جاسوس
در رسید که اینک هشام با لشکر صد هزار کس میرسد پور ابراهیم گفت
تدبیر آنست که بکوه روییم و از آنجا سپاه جمع کرده بحرب خارجیان
اقدام نماییم آنگاه اول عزیمت مکه نمود و در روز جمعه بکوه ابو قبیس
فرود آمد و مردمان مکه خبر دار شدند که محمد ابن ابراهیم [illegible] آمد
بدیدن او آمدند گفتند پدر تو بزرگوار بود از دوستان اهل بیت پیغمبر

در راه این دین جان داد و کار تمام نمود بهره و جهت احرام تو بجا آوریم
چه از شهر در مدینه آن شیر دل بآن مردمان آفرین نمود گفت جزاک الله
چرا این گفت از حضرت امام زین العابدین ع چه خبر دارید گفتند
او از مدینه هر سال بحج می آید و سه روز توقف می نماید و باز بمدینه میرود
امسال او نیز [illegible] و در فلان موضع است محمد گفت ما را هیچ کاری
فرض تر از این نیست که برویم و امام را دریابیم پس با تنی چند از سرهنگان
و خاصان خود روی بدان وادی نهادند چون آنجا رسیدند خیمه دیدند
از مدینه بانقل زده و امام در آنجا احرام بسته و جامه حرم پوشیده نماز
میگذارد محمد از اسب پیاده شد و بخدمت امام ع رسید و دست آن بزرگوار
را بوسه داد و حضرت سر او را در کنار گرفت و بعد از آن داعی
علوی و عبد الرحمن لطف بسیار نمود با یارانی که همراه بودند فرمود خدا
شما را اینجا مزد دهد و محبت شما در دل ما جا کرده و محمد و فرمود بسیار
کار از دست تو برآمد و برآید آنگاه همه روی بخاک پای امام ع مالیدند
و بگریستند و عرض کردند الحمد لله که در زیر لوای شما ایم و در خدمت امام ع
خانه خدا را طواف کردند و حج گذاردند چنانکه حضرت رسول ص فرموده بود
مؤلف گوید که در روز جمعه خطیب بر منبر آمد خطبه خواند بنام مروان ابن ولید
ابن عبد الملک ابن مروان علیه النیران چنانکه حاجیان بشنیدند و آگاه
شدند [illegible] عبد الملک مروان محمد بخطیب گفت چرا خطبه بنام مروان
میخوانی گفت از این جهت که عبد الملک او را ولی عهد خود کرده است محمد
گفت لعنت بر تو و بر مروان باد شمشیر کشید و بگردنش زد چنانکه سرش
ده گام دورتر افتاد و شامیان چون چنان دیدند بنیاد حرب نمودند
الناس حج نکردند

الناس حج نکردند حضرت امام زین العابدین ع و محمد باقر ع [illegible] رخصت ندارید
که در حرم کارزار کنید پور ابراهیم سخن امام ع را بشنید هر چند که
امام را وداع کرد از مکه بیرون رفت امیر مکه چون دید که پور ابراهیم رفت
لشکر از عقب فرستاد و در میان وادی برسیدند محمد روی بگردانید
لشکر دشمن جنگ شدید آغاز کرد حرب عظیم و داعی علوی بانگ برآورد که
بکوشید تا دشمنان دین را براندازیم هر که در راه دین پیغمبر کشته
شود اجر عظیم دارد محمد با لشکر شیعه بیکبار در آمدند و خلایق بسیار کشته
شدند از این جانب علوی سر برهنه کرده یا علی گویان تیغ بکار میبرد
خلق بسیار بکشت و بهر طرف که روی می نهاد غریو از مردم بر می آمد تا آخر الامر
به نیت خود میکوشید شربت شهادت چشید رحمة الله علیه
راوی گوید که امروز لشکر شیعه بیست هزار [illegible]
بصف لشکر خود آمدند محمد در میان صف خود آمد
خود آمد خطبه [illegible] بلیغ آغاز کرد و مردم بسیار بر امام حسین ع
بگریستند محمد گفت ای اهل مکه پیغمبر ص با شما چه کرد که شما با اهل‌بیت وی این
همه جفاها کردید اول حمد خدا و صلوات بر محمد ص فرستاده مناقب حضرت
امیر المؤمنین ع و فرزندانش گفت و خطبه بنام حضرت امام زین العابدین
ع ختم کرد و گفت شما می گوئید که ما امت محمد مصطفی ایم و فرزندان
او را میکشید ندانیم که در روز قیامت چگونه جواب خواهید داد و خدای
تعالی و معصر اینست که هر جا فرزندان ایشان باشند اقتدا نمایند
نکنید در قیامت وای بحال شما شخصی در لشکر بود نام او سلیمان
گفت ای محمد چند فتنه انگیزی و خون مسلمانان ریزی محمد گفت

امام امیر المؤمنان علی بن ابی طالب است که شمشیر بکشید و بضرب تیغ
ذوالفقار جهان را مسلمان نمود آن لعین گفت امام از نسل محمد و ان
محمد تیغ بر سر آن لعین زد که تا روی زمین بشکافت در این وقت چون
آن ضربت زد امام زین العابدین ع حاضر بود گفت که ای مبارک نام
ای محمد که معاینه ابراهیم اشتری با این زخم که زدی پدر و جد من از تو
راضی شدند و مردم بضربت زدن محمد صلوات فرستادند مروانیان
چون چنان دیدند دیگر معارض او نشدند خود آهنگ سهیل کرد که نقیب
مروانیان بود ملعون چون رسید گفت ای پسر شاده (?) اشتر با کی حرب کنی
که او نه بود (?) کند مرا امیر دستوری نفرموده که با تو حرب کنم محمد تیغ
برکشید که مرا دستوری هست و بر گردن او زد که سرش ده گام دور
افتاد و از انجا روی به بنی نخع شد و از آمدن محمد آگاه شدند باستقبال
آمدند و او را با عزاز و احترام تمام فرود آوردند و بیعت کردند از آمدن
او و محمد از انجا به مدینه آمد و چهار ماه در انجا بود و مردم از هر جانب
بیاری او آمدندی آمدند و عبد الله نخعی که عم شاده ابراهیم بود دختری
داشت بعقد عبد الرحمن ابن ابراهیم در آوردند و آن شب ایشان را
بردند و شادیها نمودند و از قبیلها مردم جمع شدند تا سی هزار
مرد عرب جمع شدند و محمد آهنگ عراق کردند عبد الرحمن عروس را
بهودج نشانده با خود ببرد محمد با آن سپاه روی بمدینه نهادند.
و بر در مدینه لشکرگاه زدند امیر مدینه عم عبد الله زبیر بود چون آمدن
محمد شنید بگریخت محمد بروضه حضرت رسول ص آمد گفت السلام علیک
یا رسول الله محمد غلام ابن خاندانست کوششی مینماید تا کینه
فرزندان شما

فرزندان شما را طلب کنیم از خارجیان خدا جان نثار فدای
شما کند این بگفت و در آن گستاخی (?) زیر سر بگریست و گفت ترسم خوارجی
که ظالمان در حق اهلبیت شما چه ظلمها کرده اند لعنت خدا بر این
ظالمان جناب امام حسین ع و سرها برهنه کرد و روی بدان روضه
نهاد و دعا میکرد و وداع کرده بطلب امام زین العابدین ع شد و حضرت
بمحل خود رفته بود پس محمد سر و پای برهنه آنجا رفت چون امام ایشان
را بدید گفت خدا ترا اجر دهد و او را در کنار گرفت محمد نگاه کرد
چون دید که آفتاب و ماه شعاع از روی او برده بودند پرسید که
ایها الامیر این چه کس است حضرت فرمود فرزند منست و امام منست
و ولیعهد منست و بعد از من اقتدا از او باید کرد و او را امام محمد باقر گویند
پس محمد روی بر پشت پای او مالید و امام زین العابدین او را
نصیحت کرد که یا محمد تا ایشان شمشیر نکشند تو شمشیر مکش و مروانیان
حجت تمام کن و بر ایشان راه اسلام دلالت کن چنانکه امیر المؤمنین
ع با پدرت با مردم عمل میکردند عمل کن عبد الرحمن را گفت تو کینه
برادر باز خواهی آخر بدست ما کشته شوی ای عبد الرحمن خدا ترا اجر
دهد بنام حارث که کینه اهلبیت را از آن شما باز خواهد ایشان
آن دیگر روز عزم لشکرگاه خود کردند و بیامدند و سپاه از مدینه
برداشته روی بکوفه نهادند و مردمی که دوست اهلبیت بودند
بایشان پیوستند والله اعلم بالصواب
روایت کنند ابو المؤید ابن یحیی بلخی که چون محمد بقادسیه رسید

مردمی گفتند که محمد میرسد مردمان که فریب او خورده از هر شهری شد بدیوسف
ثقفی که والی شهر بود از قبل ولید نامه نوشت و قصه باز گفت که محمد
با سپاهی گران بدر کوفه آمده است اگر امیر مدد فرستد که روی تمام کنیم
و من عزم حرب او بیم پس جاسوس محمد آمد و گفت ایها الامیر اهل کوفه
هواخواه کسی نیستند میگویند که چون محمد ابن ابراهیم میرسد شهر را بدو
سپاریم یوسف ثقفی با ده هزار مرد در بیرون خیمه زده است و آماده
حرب است محمد گفت مرا از امام رخصت نیست بحرب نمودن ایشان
تا ابتدا بحرب من ننمایند تدبیر آنست تا جانب کربلا رویم و بزیارت قبر
آن مظلوم مشرف شویم و ملاحظه کنیم که مروانیان خراب کرده اند
یا نه اگر از این نوع چیزی ظاهر شود حجت گرفته باشیم اما هر کس بطلب
ما آید حرب کنیم پس از قادسیه بکربلا رفتند و در جای اثر مشهد ندیدند
و نگاه کردند بکنار فرات دهی دیدند که او را عارضه خوانند محمد کس فرستاد و
تا مردم آن ده حاضر شدند پرسید که مشهد فرزند رسول الله صلی الله
در کجا است گفتند که مروانیان ناپدید کردند و آب در آنجا بسته الله
زرع میکنند و مردم از زیارت آن جناب محروم ساختند و چند سال
است که هیچ کس نداند که مشهد آن بزرگوار در چه جا میباشد
پس محمد در کنار فرات رفت و خیمه زده و چهار روز در آن صحرا
بگردید موضعی دید که مرغان بسیار گرد آمده بودند محمد گفت
آنجا مرقد امام خواهد بود وقت نماز پیشین بود ملاحظه کرد دید
جو قوم فرود آمدند و هنوز فرو نرفته بودند که بعضی دیگر رسیدند

باین قاعده تا شب

باین قاعده ها تا شب چنین بود و نوری از آن مکان شریف بهوا میرفت رو تا
آسمان مشوق بسته بود چنانچه تمامی الصحرا روشن میشد و دیدند گروهی
در آن میان که جامه‌های سبز پوشیده و نوحه و زاری میکنند و مرثیه‌ها
میخوانند و بر آن حضرت گریه و زاری میکردند محمد آهنگ رفتن آنجا
کرد تا ببیند که چه مردم اند چون نزدیک شد آن نور و آن مردمان ناپدید
شدند پس ابراهیم برگشت و بمقام خود رفت آن نور و آن کسان
پیدا شدند چند دفعه بدین دستور برفتند چون نزدیک میرسید
ناپدید میشدند چون باز میگشت همان واقعه را میدید پس آن
پدیدار آن جانب انداخت با خود گفت فردا بروم و ملاحظه
کنم پس بخیمه رفت خوابش نمیبرد و از آن روستائی میخواهد تا روز
شد محمد ابراهیم اهل عارضه را طلبید و صورت حال بازگفت
ایشان گفتند ما چندین دفعه در آنجا نور دیده ایم و در شب جمعه گروهی
بسیاری بینیم که نوحه میکنند پس معلوم کردیم که در شب چراغی بدارید تا
روزها ورا پیدا کنیم ایشان گفتند ما بیچاره خلایقیم و تاب مقاومت
سلطان نداریم و در آن وقت که امام حسین ع را شهید کردند
سر ایشان بردند و جسد مبارکش را بر آن آفتاب گرم در زمین
بگذاشتند و هفت روز در آنجا افتاده بود و سباع و وحوش شب
می آمدند و نگهداری میکردند پس برفتیم و دفن کردیم پس بزرگ
حرامزاده گفت ما را غارت کردند و آن دشت بی آب شد
گشت مقصر بدین جهت گفتند حاصل نشد محمد گفت تا خوب
و گل بیاورند و بقعه بنا کردند تا مردم در آن ایام و لیالی بزیارت

زیارت میکردند مؤلف گوید که یوسف ثقفی با وزیر خود تدبیر میکرد که پسر ابراهیم
ابن مالک حرب کنند وزیرش گفت مصلحت نیست که شهر و ولایت را
رها کردن و از عقب او رفتن چون او قصد تو نکند شاید امیرالمؤمنین
ولید بن عبدالملک لشکر بفرستد و دل تو از این دغدغه فارغ شود گفت
چه اندیشه کنیم گفت بعضی را تعیین کن که بروند و از جای محمد خبر
برد
باشند که چه در سر دارد یوسف را از این سخن خوش آمد و جاسوسان
[illegible] کسی فرستاد که این و عراق تا خراج بیاورند که مشهد امام حسین
ع را اتمام کنند جاسوسان یوسف را ازین سخن بیامدند و آنجا
احوال معلوم کردند به پیش او رفته احوال بگفتند که پسر ابراهیم در چه کار است
و انجام اراده در خشم آمد و گفت من نگذارم که قبر پسر ابوتراب را
بسازد و سپاه مهیا گرفت و رو بحرب محمد نهاد احمد جزری گفت ای امیر
مصلحت نیست بحرب او رفتن بانگ باو زنند که تو چه میل بفرزندان
ابوتراب داری پس احمد را در کوفه بگذاشت احمد مردم را جمع کرده
و گفت یوسف را مرگ رسیده است که با بود ده هزار کس بجنگ پور
ابراهیم میرود این لعین بسیار ستمکار و ظالم بوده که در مروانیان
از او بدتر نبود احمد گفت بخاطر من رسیده است که دیگر در کوفه نیاید
بگذاریم خود و شما را از جور و ظلم برهانیم پور ابراهیم را بشهر
بیاوریم و او را امیر خود گردانیم تا از جفاهای بنی امیه برهانیم کوفیان
را این سخن خوش آمد و همه برای احمد آفرین کردند و
رفتند صاحب جمع خزانه را بگرفتند و بکشتند و خزانه یوسف لعین
تصرف کردند و در سرای او هر چه بود بردند مروانیان که [illegible] بودند
بکشتند

بکشتند و در شهرها بستند و منتظر بودند در آخر جاسوسی با طلایه ابن ابراهیم
[illegible]
محمد لشکر را آگاه کرد که آماده حرب باشید وقت نماز پیشین بود که آن
لعین در رسید با ده هزار مرد و در کنار آب فرات لشکرگاه کرد
پور ابراهیم کسی پیش او فرستاد و گفت بگو که من از فساد سپاه را
گرد نیامده و در این جا هستم و کوفه که مقام پدرم بود بگذاشتم و چون توهم
که با تو محاربه کنم و بسوی کربلا آمدم تو از عقب من بچه کار آمده را که
کن رسول رفت و آنچه گفته بود بدان لعین رسانید او جواب
داد که من در این جا آمده ام که با تو حرب کنم یا اگر با طاعت و بندگی درآیم
رسول بیامد و هر چه شنیده بود باز گفت پور ابراهیم در خشم شد و آماده
حرب گردید و آن شب طلایه داران از هر دو طرف بیرون رفتند با هم
رسیدند و با هم زدند تا صد نفر از مروانیان بدوزخ واصل شدند دیگر روز
عبدالرحمن ده هزار مرد برداشته بحرب یوسف رفت صفها برکشیدند و علمها
برپا کردند عبدالرحمن پیش آمد و شمشیر بمبارزی نواخت که بدو نیم شد
دیگری آمد بر سرش زد که تا فرق بشکافت تا میان پیش آمد بدو عبد
الرحمن بر ایشان حمله نمود تا نماز شام شد و دو آمدند از قضا چنان واقع شد
که چهل [illegible] کار کرد در سر روضه امام بودند آن لعین
روانه کرد و آن کافران را بکشتند پور ابراهیم هر شب بر سر
مطهر رفتی و نماز گذاردی [illegible] بالجمله [illegible] نفر از خواص
سوار [illegible] رفتند و لشکر ابن یوسف برسیدند پور ابراهیم را

نبینند خشنه این پشت دل از سرداران برسید که از کجا می آیند
گفتند ... [illegible] گفت مصلحت نیست که کاران را [illegible]
[illegible] پسر ابراهیم چون این شنید از غضب [illegible]
شمشیر بگردنش زد که سرش بدور افتاد و بار دیگر تیغ کشیده دشمنان
بقتل رسانید [illegible] چند مجروح گریخته پیش یوسف رفتند و او
خبر دادند چون دیگر روز شد محمد ابن ابراهیم با ده هزار کس
خشم آلوده عزم حرب کردند و محمد چنان نعره اشتر بزد که دشت
کربلا بلرزید و آواز داد که الله محمد علی و از حضرت امام حسین ع
امداد خواست با ده هزار مرد عرب شمشیرها برکشیدند و بر ایشان زدند
و خلق بسیاری بکشتند یوسف ثقفی لعین با هزار از لشکر
هزیمت نهادند و هشت هزار و صد مرد کشته شد [illegible] با آن
سپاه قلیل هزیمت تا بدر کوفه رسید مردمان کوفه بیاراده و با [illegible] رفتند
و گفتند [illegible] ما ترا در شهر نگذاریم [illegible] ظلم کرده هر چند [illegible]
در نگشودند گفت باری این زر و اموال من در کوشک است باز [illegible]
گفتند ما خبر داریم مردمان محمد آمدند و تمام اموال [illegible] آخر الامر [illegible]
روی ایستادن ندید روی به دمشق نهاد و بعد از سه روز نامها نوشتند [illegible]
محمد که معلوم [illegible] باشد که جهانیان میگویند که شما [illegible] خواه شیعه اید یا چون
خبر آمدن شما را [illegible] فتح [illegible] شدیم که تو [illegible] بدر درآرید چون بدین
نامها واقف شدی در ساعت روی بدین جانب معطوف سازکه
بیدار [illegible] و مندیم و تو امیر باشی و ما رعیت و باید که در آمدن
تعجیل [illegible] اگر [illegible] داری [illegible] مشهد [illegible] عمارت کنیم ما [illegible]
بفرستیم تا تمام

بفرستیم تا تمام کنند والسلام چون نامه کوفیان بمحمد رسید ملاحظه کرد [illegible]
نفرموده تا ایشان باشند و عمارت کنند سپاه را برگرفته روی بکوفه نهاد
و مردم کوفه استقبال کرده از مشورت [illegible] داده [illegible]
ایستاده او را با عزاز و احترام داخل کردند چون محمد ایشان را بدید یاد کرد
همه را عزت نمودند هر چند سعی نمودند که سوار شود سوار نشد [illegible]
در آوردند و قبول نکرد که بکوشک [illegible] رفت [illegible]
رسول خدا را در پیش [illegible] ننشیند و بکوشک [illegible] رفت
و مردم [illegible] ازین بسیاری ادب او که با مردم کرده [illegible] از آن
یوسف ثقفی بود که از خزانه مروانیان بود و بعبدالرحمن سپرده شد و شب
در هنگامیکه خلق نداشتند و در زیر زمین ها دفن نمودند چون روز جمعه
شد مردم [illegible] که محمد بمسجد جامع خواهد رفت پس محمد حیلها
ترکان جوق جوق در پیش بداشت و خود بر [illegible] نشسته که [illegible] عنان
بود و دراعه مصری [illegible] گذاشته و عمامه پدر را بر سر نهاده و شمشیر امیر المؤ
منین ع را حمایل کرده مردم کوفه از پیر و جوان و مرد و زن با همها
رفته نظاره میکردند و از هر [illegible] میگریستند که مانند ابراهیم بود
بعد از دعا عبدالرحمن و [illegible] بگذاشتند و محمد بمسجد آمد نفرمود تا
منبر [illegible] که مروانیان که بر منبر رفته بودند و ناسزا گفته بودند
نزد پس محمد بر منبر شد و خطبه آغاز کرد اول توحید خدا تعالی
و درود حضرت محمد المصطفی ص و منقبت علی المرتضی
و امام حسن و امام حسین و بر امام زین العابدین ع با تمام لعنت

گر ظالمان آل محمد و بر قاتلان امام حسین علیه السلام چون آن بزرگوار رسید

عربو... که انقر... بر حوالت بنی از منبر فرو د آمد و بخانه اکد ارد و مردم

روی بخانه‌های خود نهادند چون دیگر روز شد نزدیک محمد شدند و براو بیعت

کردند بولایت امام زین العابدین علیه السلام و در هشام بیعت عهد کردند و

سوگند ای عظیم خوردند که در عهد مستقیم باشند و جان و مال و فرزند خود

سو... الکریم بعد از آن محمد بن ابراهیم در کوفه [illegible] دو لشکر برا جمع می آمدند

یوسف لعین چون بدمشق رسید احوال را باز گفت ولید هشام

طلبید گفت ای برادر تو را بعراق باید رفت تا شر محمد ابن ابراهیم

کفایت کنی از بلای او ایمن باشیم گفت فرمان بردارم و ساز حرب کرد

و لشکر را بر عرض داد و او صد هزار کس بودند سواره و پیاده روی

بعراق نهادند عبد الله بن عبد الملک کودک بود از برادران دیگر دلیر

تر و هشیار بود بیست هزار سوار سپرد و باز را بهشام و الله اعلم

روایت کند ابو المؤید بن یحیی بلخی

چون محمد ابن ابراهیم را خبر یافت از آمدن لشکر شام بهر جانب نامه

نوشت و سید طلبید از شهرهای عراق تا قبیله‌های عرب همه قبول

نمودند و بهر جا مدد می آمد چون محمد عرض لشکر داد چهل هزار مرد بود

الف و ده هزار مرد بعبد الرحمن داده گفت بر مقدمه لشکر برو عبد الرحمن

برفت و از عبد الله شد منزل بمنزل می آمدند تا بیک دیگر رسیدند لشکر

رایت ابر برکرده و صفها بر کشیدند و حرب آغاز نمودند اول کسی که بمیدان

آمد عبد الله ابن عبد الملک بن مروان بود با سلاح نیکو و جرات کلکون نشسته جولان

[illegible] کرد و مبارز طلبید نام و نسب خود اظهار کرد و گفت کیست که بحرب

من [illegible] آید عبد الرحمن چون بشنید فی الحال مرکب برانگیخت او

و خود را

دخود را باز لعین رسانید و گفت ای ابن روز تو را خدا امید ... الشم

و از خشم بو حمله کرد و هر دو لشکریان آن دو مبارز چشم نهادند چند طعن

در میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ولد ابراهیم ... را نمود و

دستم شمشیری حواله آن ملعون کرد و دست ... قلم شد بر گشت که بهزیمت

رود عبد الرحمن از عقب او در ... و تیغ بر گردنش زد که

سرش چند گام بدور افتاد و لشکرش چون سر او را از خود در الفتند بیکبار

روی بهزیمت نهادند شیعیان از عقب ایشان در آمدند و شمشیر بر آن

ناکسان نهادند و بسیاری از آن ظالمان را بقتل رسانیدند و مظفر و منصور

بر گشتند و بنزد محمد آمدند و پدر ابراهیم آن جوان مردان آفرین خواند

روایت کرده یوسف ثقفی با بیست هزار کس از ... شام بموصل

رسیده بودند نمتیان را دید احوال بپرسید آنها احوال باز گفتند آن

ملعون ایشان را بنزد هشام فرستاد و از کشتن عبد الله آگاه ساخت

آن ملعون چون خبر قتل او را شنید جهان بچشم شومش تیره و تار شد

و کینه در دلش زیاده شد و هفتاد هزار نفر رو بکوفه نهاد و محمد ابن ابراهیم

در بیک ... کوفه حرب ... ده بود که هشام بر سید و جاسوس آمد او را

آگاه نمود که هشام با لشکر بسیار آمد آن جوانمرد عرض لشکر بداد

... کوفیان پنجاه هزار کس بود ... شام چون بر سید نامه نوشت

سوی محمد در نامه یاد کرد که ای ... جور کردن و خون ... حق

ریختن و غارت کردن و اموال مسلمانان را سوختن مرده ...

خراب ... دمشق که معدن امامت است ... سید حضرت ... بعضی

... و ارا ... که بلا شد ... ابو تراب علیه السلام آباد کردی و عبد الله

ای عبدالملک [illegible] گفتی از خدا نمی‌ترسی که این همه بیداد میکنی اینک من
آدم [illegible] در هزار مرد دلاور چون کوه آهن اگر میخواهی که این نزاع
موقوف شود عبدالرحمن را نزد من فرست تا بقصاص رسانیم چون بعوض
عبدالله ابن عبدالملک [illegible] از ولایت ما بیرون رو و هر چه آرزو خواهی
[illegible] برادر [illegible] بگوییم که [illegible] و او را [illegible] والسلام
چون نامه به [illegible] رسید [illegible] بخندید و گفت که این حرامزاده
[illegible] حیله [illegible] کرد [illegible] جواب نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از ابن ابراهیم اشتر [illegible] کافر [illegible] ابتر و ابن
حرامزاده ولد زنای [illegible] لعین ابن لعین حرامزاده
ابن عبدالملک بن مروان علیه النیران اما بعد بدانکه [illegible] رسید
و خواندم نوشته بودی که ظلم و [illegible] در جهان افکند [illegible] رسول
[illegible] الله [illegible] از برای مال و ولایت و نه از برای جاه میباشد و متابعت
[illegible] تو و پدرت و جد تو که مروان میباشد بجز
مخالفت کاری نکرد [illegible] خدای تعالی [illegible] اینکه گفتی دروغ است
که من از حق برگشتم نعوذ بالله العظیم که من و پدرم بر حقیم تو و پدرت
جد آبای تو همه باطل میباشید که خون فرزندان رسول خدا را بریزید
ای ملعون این ظلم که شما کردید ابتدای خلقت دنیا تا بحال کسی
نکرده و نه خواهد کرد و گفتی که معدن امامت در دمشق است
و نشسته اند لعنت بکسی که ناحق بخلافت و امامت نشسته
باشند مثل معاویه ملعون و یزید حرامزاده و مروان و عبدالملک
و هشام که خود [illegible] بر این [illegible] مذکور امام
کسی باید

کی باید که معصوم باشد از اول تا آخر و ایشان از ابتدا تا بوقت [illegible]
شان منافق بودند اما آنست که منصوب [illegible] باشند [illegible] خدا
و رسول و گفتی که [illegible] علما [illegible] منافق
منافق بودند اگر منافق نبودند چرا حرب با اهل بیت پیغمبر [illegible]
و افاده کردی که مشهد امام حسین [illegible]
تا بحال [illegible] محبت ایشان [illegible] ایشان [illegible]
داشته که سرهای ایشان را بر سر نیزه ها میکردند و حرمت آیه کریمه [illegible]
یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم
تطهیرا نگاه نداشتند و میگویند که ما مسلمانیم و قرآن میخوانیم
هرگز در آیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی [illegible]
نکرده که این کلام در شان حضرت و فرزندان او نازل شده [illegible] در شان
بنی امیه [illegible] گفتی [illegible] که از ولایت ما بیرون رو که کوفه وطن [illegible]
و خانمان پدرم [illegible] منافقان [illegible]
حرب را آماده باش [illegible] که انتظار [illegible] میکشم در این جهان جاوید
نماند [illegible] الاخرة [illegible] بدر روی
[illegible] که مردن و صراط و نشور [illegible] شفاعت رسول [illegible]
بغض اهلبیت از دل بدر کن و توبه کن از راه باطل [illegible]
[illegible] والسلام چون نامه تمام شد بفرستاد چون [illegible] شام [illegible]
گفت این مرد باز نگردد تا ضرب شمشیر [illegible] بجنگ [illegible]
براق حرب آماده میکردند و طلایه بیرون کردند [illegible]
سوار شدند و بحربگاه آمدند و میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته کردند

را بیچیده کردند و پیادگان در پیش آمدند و حرب کردند بعضی در میان آمده
اینجانب را الصف خود بردند و سواران حرب آغاز نمودند محمد آمده آواز
داد که ای اهل شام بدانید که من ابن ابراهیم اشترم شما را بکتاب الله و جد
و سنت رسول الله میخوانیم شیری از لشکر شام بیرون آمد و گفت این
خود سیرت [illegible] لعنت تو از طاعت امیر الفاسقین بیرون شده را نیز
میخواهی که بیرون شویم خواهیم که بطاعت رافضیان برد ازیم ما
هرگز این را الا لعنت نداریم و نمیخواهیم از بی مسلمانان [illegible] گفته آید
[illegible] گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در دین ابن مروان
علاج [illegible] الله [illegible] لعین در سواران گریخت پس محمد گفت [illegible]
شنیده ام و حجت تمام کردم پس بنیاد حرب کرد و از چپ و راست میگشت
[illegible] بسر رسانید و شمشیری بر گردنش زد که سرش ده قدم بدور افتاد
و گفت الحمد لله که کینه خویش از این ملعون خواستم پس هر دو لشکر بهم
آویختند محمد خود در قلب لشکر زده سه هزار مرد بود ایشان را
بر کنده و بر علمدار رسید شمشیر بر گردنش زد که سرش ده قدم بدور افتاد و
~~گفت الحمد لله که کینه خویش از این ملعون [illegible] لشکر بهم آویختند~~
محمد خود در قلب لشکر زده سه هزار مرد بود ایشان را [illegible] برکنده و
بعلمدار رسید شمشیری بر گردنش زد که سرش ده قدم بدور افتاد و چون
چون سپاه چنان دیدند منهزم شدند [illegible] شام لعین چون چنان دید
آواز بر آورد که بصف خود باز آیید پس از روز تا شام حرب کردند
مؤلف اخبار گوید که آن روز از لشکر شام هشت هزار کس
بدرک واصل شده بودند و از لشکر شیعه پانصد مرد درجه شهادت
رسیدند رحمة الله

رحمة الله علیهم بسیاری بر ایشان خروج بودند [illegible]
و شب طلایه بیرون کردند [illegible]
هر کس از حرب محمد میگفتند پس محمد اسمعیل گفت [illegible]
بروی شام گفت چنین باشد جاسوس محمد [illegible]
آمد و احوال باز گفت که یوسف ثقفی با بیست هزار کس [illegible]
آورد پس عبد الرحمن گفت من بطلایه میروم با ده هزار مرد سوار
و لشکر [illegible] میگفت پس آمدند و صف کشیدند و بر راه [illegible]
باشند خود ایشان با ایستادند و هر از سواری گفت که شما براه [illegible]
هر رسید چون لشکر دیدند بازگردیدند روی بکمین گاه نهادند و چون
پاسی از شب گذشت یوسف لعین با بیست هزار مرد برسید [illegible]
مرد برگردیدند یوسف گفت تعجیل کنید که ایشان [illegible]
ایشان متاختند چون بکمین گاه رسیدند [illegible]
هزار نامرد [illegible] در میان گرفتند و شمشیر کشیدند و آواز دادند که [illegible]
علی بنیاد کشش نمودند چون محمد آن حال [illegible] حمله نمود با [illegible] از مرد
بیاری برادر آمد و آواز بر آورد که یا لثارات الحسین بن علی ع
و خود در ایشان لعینان زده هر جا که محمد [illegible] رو میکرد و [illegible] پشته می
ساخت چون یوسف ملعون آن حال را دید با [illegible] کس خروج
بار [illegible] و پانزده هزار سوار دیگر بدرک واصل شده بودند در آن وقت
هشام ملعون که از لشکر آمده بود ناگاه [illegible] یوسف [illegible]
ناگاه دید هزیمت کرده می آید هشام گفت چه واقع شد ملعون
گفت هزیمت [illegible] افتاده و ایشان کمین کرده بودند و پانزده هزار

سوار و دیگر [illegible] ماکشتند [illegible] ساز دهند و [illegible] گفت مرا خود باکسی [illegible]
کار [illegible] و غرقه در میدان آمده و همه
دلیر و [illegible] شجاع و [illegible] کمینگاه [illegible] شدند [illegible] پیاده [illegible]
آغاز حرب نمودند پس [illegible] بمیدان آمدند و [illegible] میدان
محمد چون [illegible] و [illegible] از هر طرف میزد [illegible] شام [illegible]
[illegible] چون [illegible] شد [illegible] خود [illegible] بیرون کرده و دیگر روز [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] لشکر [illegible] و گفت
[illegible] گفت [illegible] تا [illegible] حرب [illegible] پس محمد [illegible]
[illegible] و دست غلام [illegible] خود [illegible] پرسید [illegible] در چنین
[illegible] آمده [illegible] گفت [illegible] محمد ابراهیم [illegible] من [illegible]
[illegible] محمد گفت نام خود [illegible] گفت [illegible] باشیم [illegible]
[illegible] باشیم [illegible] پس [illegible] حرب آغاز
[illegible] در میان آن [illegible] شد پسر ابراهیم [illegible]
ضرب [illegible] میزد که [illegible] و چند [illegible] مجروح کرد و ابن سهیل
[illegible] نیزه [illegible] اسب [illegible] و [illegible]
[illegible] ملعون [illegible] از جان خود [illegible]
پس [illegible] پیاده [illegible] نیزه [illegible] زد [illegible] پس [illegible] پیاده
شد [illegible] پس [illegible] ابراهیم [illegible] کرد [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] و [illegible] جدا کرد [illegible]
پس [illegible] پیاده شد [illegible] آن [illegible] گرفت

دو غلام

آغاز [illegible] بند ثابت که مولا پیش مرده است عمر صدای زاری او را بشنید
چشم باز کرد و گفت اندیشه مکن که ضعف کرده ام غلام گفت
برخیز و باسپ من سوار شو گفت نتوانم برو و عبدالرحمن برادرم را بیار
و مرا ببر و غلام گفت ترا چگونه تنها بگذارم گفت تا [illegible]
و غلام رفت عبدالرحمن و بطروس را گفت سواران شام آمدند قبل از آنکه
برسند جمعی از لعینان آمده بودند سر او را برداشتند و نگاه کردند با خود
گفتند که او را مرده اند و خود آمده جامه و اسلحه [illegible] بیرون آوردند و
میگفتند که سرش را نزد شام بریم که عبدالرحمن و بطروس رسیدند
و از میان [illegible] فرار نمودند عبدالرحمن پیاده شد چون
برادر خون آلوده دید جامه پاره کرد فی الحال دست او را گرفته [illegible]
کردند و بلشکرگاه بردند سواران شام لعین رفتند بنزد آن
شقی و گفتند که پسر ابراهیم و ابن سهیل را کشته دیدیم آن ملعون
بشنید شاد شد و کس فرستاد و [illegible] لاشه پسر سهیل را آوردند و حدیث
کشتن محمد ابراهیم در لشکرگاه او فاش شد شام نامه نوشت بولید و
بدمشق فرستاد که چون بکوفه آمدیم و با سپاه عراق حرب کردیم و بسیار
از ما کشته شدند و [illegible] ابن سهیل را بفرستادم والسلام چون عبد
الرحمن و بطروس محمد را بمقام خود بردند و حق تعالی او را [illegible]
تا اندکی بهتر شد [illegible] سوار [illegible] شد پس عبدالرحمن برادرش را
گفت امشب شبیخون خواهم آورد [illegible] الله التوفیق [illegible] عبد
الرحمن بعد از نماز شام [illegible] لشکرگاه شام
نهادند و آن ملعون نشسته بود گفت واقف باشید که [illegible]

دگر با دست بردند پس ابن اسحق دید که بعضی می آیند پیش الها شد
باده هزار سوار بنیاد حرب نمودند و بسیاری از آن میان را هلاک نمودند
شامیان بمقام خود رفته صورت حال با آن ملعون گفتند چون روز دیگر
شد عبدالرحمن لشکر کشی برداشت و بحرب آمد وصف کشید امروز حربی
عظیم واقع شد و بسیاری از مردم شام بدوزخ واصل شدند و از گروه شیعیان
میان از عبدالرحمن بهتر رسیدند و هر گاه شام او را بدان سمت عادت
ندید بود عبدالرحمن در مقابل شام آمد و با و حمله کرد و او را قوت
مقاومت نمود در میان سواران گریخت آن روز تا عصر حرب دید
بعد از آن بجای خود رفتند و طلایه بیرون کردند پس آن ملعون کسی
کسی پیش عبدالرحمن فرستاد که ای پسر اشتر برادرت کشته شد تو
جنگ از برای که میکنی بگوشه بیرون رو که ما را با تو کاری نیست
و دست از حرب بردار رسول پیغام او آورد عبدالرحمن را خنده آمد
برسول گفت برو بگوی برادرم را بازده تا من بروم و تقصیر نکنم رسول
باز آمد و الخبر گفته بود باز نمود هشام گفت از در دیر برادر میانه اند پس
روز دیگر روی بحرب نهاد تا نماز شام حرب میکردند بعد از آن بجای
خود رفتند و طلایه بیرون کردند عبدالرحمن بخیمه رفت قضیه با برادر باز
گفت محمد را خوش آمد گفت امروز مرا قوتی نیست فردا سوار شوم
و تو بعضی لشکر را برداشته و خبر هشام ده که برادرم بازده که در پیش
تو است و حرب آغاز کن من با باقی سپاه از عقب بیایم و گروه
را بتوفیق خدا از بروز بر کنیم عبدالرحمن گفت ثواب باشد روز دیگر
هشام با تمام لشکر روی بحرب نهادند و طبل بزدند و علم بر پا کردند و
صفها بر کشیدند

صفها بر کشیدند میمنه و میسره و قلب جناح آراستند عبدالرحمن لشکر
بر داشته پیش آمد کس فرستاد که برادرم را بازده تا بروم و حرب بر طرف
کنم رسول رفت و قصه باز گفت آن لعین سوگند خورد سوگند یاد کرد که برادر
تو نزد من نیست و از کشتن او خبر ندارم رسول باز آمد و قصه باز گفت
عبدالرحمن بفرمود تا حرب آغاز کردند چون وقت چاشت بشد محمد
از عقب لشکر هشام در آمد و بنیاد حرب کرد بطریقی که گفته بود با پنج هزار
سوار روی بخیمهای ایشان نهاد و خزانه بغارت بردند و بسیار و برید
و ایشان با عبدالرحمن حرب می نمودند که ناگاه از کنار لشکر محمد در آمد
و آواز داد که یا لثارات الحسین بن علی ع و شمشیر بر کشیده و بنیاد
جنگ کرد سپاه شام بیکبار خبر دار گردیدند که محمد رسید با سپاهی گران
چگونه مرده است دیگر خواهد بود هشام نگاه میکرد که ناگاه محمد ضربتی
بیگ زد که با روی زمین شکافت قسم یاد کرد که این ضرب دست محمد
یاران را گفت ایستادن لایق نیست از هم گرفتار خواهیم شد
روی بگریز نهاد چون ملاحظه کردند لشکر بیشتر از آنها رفته بودند عبدالرحمن
و بعضی از لشکر شیعه از عقب ایشان رفتند و بسیاری بکشتند و از
لشکرگاه ایشان مال بسیاری بدست آوردند محمد نصف بلشکر تقسیم
کرد و نصف بعبدالرحمن داد و با فتح و ظفر روی بکوفه نهادند و هشام چون [illegible]
بهزیمت نهاد و چند منزل رفت دید که مسلم بن عبدالملک با چهل هزار مرد [illegible]
از عراق بجنگ عبدالرحمن [illegible] شده بود [illegible] برادر [illegible] گفته
[illegible] بسیاری از شام [illegible] باشند [illegible] است [illegible] چنین بیکبار

رشید و قصه او را به گفتند مسلمه لعین گفت دروغ شود که مکافات باز ستانیم و الا اینجا
معیو لیید نوشته و قصه هزیمت هشام و کشته شدن محمد که دروغ بود بقاصد
داد و بدمشق فرستاد و لیید را بسیار انبوه روی نمود و گفت اولاد اشتر
تخم مردان را برانداخته مردم شام خجل شدند از انکه خبر کشته شدن محمد شنیده
بودند و صله و خیر بسیار داده بودند [illegible] الحاکم یزید معلوم کرد در ساعت
نامها بر جانب نوشت و مدد طلبید حتی قبیلهای عراق و خراسان و بین
اصفهان و عراقین وغیره روایت کند ابو المؤید بن یحیی بلخی
که چون مسلمه به شام رسید که منهزم گشته بود گفت سپاه تو دل شکسته
اند تا اینجا باید نشست تا من شصت هزار مرد را بردارم و بحرب
روم پس جاسوس بمحمد رسید گفت مسلمه با شصت هزار مرد میرسند در کوفه
این خبر فاش شد که لشکر شام بشتاب آمدند کوفیان پشیمان شدند از
کرده خویش با یکدیگر گفتند عجب خطائی کردیم مروانیان بسیار اند
چیزی بهتر از ان نیست که یاری محمد نکنیم و نامه نویسیم بمسلمه که محمد آمد که
و شهر کوفه را گرفته ما رعیت بودیم از دست ما [illegible] بر نمی آید حالا
ما او را یاری نخواهیم کرد قاصد نامه را برد و بمسلمه داد ان ملعون
چون مطالعه نمود دلشاد شد چون بنزدیک کوفه رسید مسلمه [illegible]
دا آمد عبد الرحمن بیمار بود و در قوم خود منزل کرده بود محمد در لشکرگاه
بود هر روز پیش عبد الرحمن رفتی و باز آمدی مسلمه فرود آمد و از نامه
کوفیان که فرستاده بودند محمد واقف شد و گفت بر کوفیان لعنت باد
که بر قول وفا نمیکنند کاشکی هرگز من قبول نیامدمی چون مسلمه فرود
آمد کسی فرستاد پیش محمد که فردا حرب است چون صبح بدمید صفها
را راست شد

راست شد میمنه و میسره را آراسته کردند از هر دو طرف طبل جنگ زدند
فقط محمد با چهل هزار مرد برآمد کوفیان بعادت خود بی وفائی کردند و بگریختند
لشکر شام انبوه بود و بیشتر شیعه اسد بود با یکدیگر بنیاد حرب کردند محمد ظفر
یافت از قلب بسیاری اسد آمد که جمیع شام را باز پس بردند و محمد خود را
در میان لشکر انداخت و بسیاری بیازرد مسلمه حرب محمد بدید گفت البته
فرزند ابراهیم اشتر است پس با یکدیگر برابر افتادند و بنیاد حرب کردند
آخر مسلمه دانست که حریف او نمیشود در میان سواران گریخت بطروس بجلی
ابن ابراهیم آمد و از بی وفائی کوفیان با یکدیگر میگفتند که لعنت بر این گروه
بی وفا و با انکه در واقعه امام حسین ع بی وفائی کردند و بجهت ما نیز همچنان بودند
که قتل تو بواسطه بطروس بجلی اورا عمامه کرد و بعد از بی وفائی کوفیان
سلاح پوشید و عزم میدان نمود و مبارز خواست گفتند چه کس گفت
بنده خدا ایم و از اشرار اهل بیتم هر که خواهد بمبارزت آید محمد ابراهیم چون
این حرف استماع کرد بگریه در آمد و جمله لشکر بدو دست آل پیغمبر بگریستند بجای از
ارتش میان بمیدان آمد بجمیع آمده باسلامی تمام و آن استار اهلبیت
اورا بجهنم واصل کرد یک یک می آمد و ایشان را هلاک کرد تا میباخت القصه
در آن روز شصت نفر از ان کافران را روانه دوزخ نمود شیعیان صلوات
فرستادند مسلمه لعین بخشم آمد گفت یکبار حمله کنید یک یک حریف
او نمیشوید ابن ابراهیم چون مشاهده کرد که ایشان حمله میکنند و غنا ونیز
بسیار بیاری و حمایت بطروس فرستاد و خود نرفت بجهت اینکه
بسیار جدال با کافران بد فعال نموده بود و انها تا شام حرب نموده بودند
و بعد از ان که کدام باز کی موج لشکر و مراجعت نمودند و دار

اندر از آن ملعون بیرون کردند پس محمد را تب سرهنگان دعا کرد اند به
طلب نمود گفت که امروز شما پای ثبت شب کردند چه الی نمود ...
فرموده امروز نخستین سه مجروح بسیاری بتو رسید از زخم بود در جنگ دیرار
بکوش تا بشر احت مشغول باشی بطروس عرض کرد هزار جان من و
محمد جمیع خویشان فدای یک موی تو باد سر که نه در راه عزیزان بود بار گران
بود تن ... بدوش بفدای تو کردم تا جان در رگ بود دارم بمحبت
جناب ختم انبیا محمد المصطفی صلعم و ختم اولیا جناب علی المرتضی ع امکه بتیم
تا بمهر از شهید شدن نام من در جریده شهدا ثبت شود محمد براو
آفرین گفت و فرمود جزاک الله خیرا الکاه دست بطروس بو
گرفته بعبادت عبدالرحمن رفتند و خبر آمد که لشکر شام بسوی آن بیمار
شنیده بود چون چشم او بر برادر افتاد و گریست و گفت دریغا اگر من توا
نستم سوار شدم و داد خود از این کافران بستدم محمد چون این بشنید
گفت ای برادر هیچ غمی از ناخوشی تو بد تر نیست و امیدوار دارم
که خدای تعالی ترا صحت دهد ای برادر دمشق ... البته ده ...
عاقبت کار چه خواهد شد عبدالرحمن گفت دل قوی دار که امام فرموده
ظفر از شماست پس گفت که حارث مرا بیاورید تا او را ببینم چون
آوردند در کنار گرفت و بسیار بگریست گفت که شکل من کده می تا تو
بزرگ میشدی که از دست تو کارهای عظیم برآید و کینه شیعیان از
دشمنان باز خواهی که من از امام شنیده ام و بازوبندی از بازوی
خود باز کرده گفت ای عبدالرحمن این بازوبند از حضرت امیرالمومنین ع
است که بر پدرم داده بود و از پدر بمن رسیده است اکنون بر بازوی

او بندم و مادر

او بندم و مادر حارث را طلبیده وصیت کرد و شمشیر حضرت امیرالمومنین
ع بمادر کرد و بعد از عبدالرحمن نماز گفت چون حارث بزرگ شود بدو دهید
تا گردن منافقان سوار شود و از خاندان ما این شمشیر جان ستاند و منافقان
است و امام مرا گفته که مرگ تو پیش از خروج حارث خواهد بود ...
وصیتها کرد و از خانه بیرون رفت چون بدر سرا شد باز گشت و چند دانه
مروارید بر بازوی او بسته بود باز کرد و بعبدالرحمن داد و بسیار بگریست
و گفت دریغا اگر من توانستم جان فدای تو میکردم محمد گفت غم مخور که
... که جاوید نماند شکر خدا که ما را خلق کرد امید در محبت اهل بیت کشته
شدن در راه ایشان زندگانی جاوید باشد بحکم آیه لا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
پس برادر را وداع کرده و سوار شد بلشکرگاه آمد آن روز حرب نشد روز
دیگر شد هر دو لشکر صف کشیده آمدند هر دو برابر یکدیگر ایستادند محمد جنیبه
اسب بمیدان راند و گفت یا اتباع الشیاطین بمیدان آئید که من
محمدم سواری از صف شام بمیدان آمد بنیاد حرب کردند محمد حیدر را
یاد کرد نیزه بر چشمش زد که از قفای سرش بیرون آمد از آن سبب
که هیچ جایش از زیر آهن بیرون نبود و دیگری بیامد او را نیز بکشت
همچنین تا بیست مبارز نامدار بکشت مسلمه گفت در شام و عراق هم
نبرد او کس نیست بیکبار لشکر شام حمله آوردند بسیاری از طرفین
کشته شدند چون شب در آمد بجای خود رفتند مسلمه لعین تدبیر
کرد که بهرش بطلبید ناگاه ... از ... که شصت هزار سوار
بمدد شامیان رسید کافران شاد شدند و از آن طرف ... لشکرگاه بماند

و آغاز حرب کردند چون ساعتی بر آمد آواز طبل حربه بر آمد هر دو لشکر کوشش
[illegible] تا حرب [illegible] البصره [illegible] خوزستان و قاسم بن خزیمه احمد عبد الله
[illegible] رسیدند لشکر شیعه چون [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] شکسته شدند چون
آل [illegible] رسیدند [illegible] لشکر [illegible] ایشان باز رفتند [illegible] حرب
کردند بسیار از ایشان [illegible] داخل شدند سلم لعین چون دید
که [illegible] لشکر [illegible] گفت [illegible] از [illegible] مردی
ایشان رفتند و جنگ [illegible] شد [illegible] سلم لعین [illegible] میداد [illegible]
[illegible] حکومت مملکت بغداد [illegible] مصعب [illegible] چون شب
شد بجای خود رفتند از روز دیگر حرب موقوف کردند محمد [illegible]
روز جمعه بود بمسجد شد و خطبه بلیغ [illegible] بعد از آن گفت ای مردمان
مرا [illegible] که این لشکر [illegible] از این [illegible] کنیم [illegible] روم [illegible]
[illegible] شما [illegible] که من [illegible] شما اکرم [illegible] خود
[illegible] این شهر [illegible] بعد [illegible] گفتند ممکن نیست [illegible] حرب
کنیم زیرا که [illegible] با حرب کاری نیست [illegible] از آن [illegible]
بمسجد امیر المؤمنین [illegible] رفت که مقتل [illegible] آن حضرت بود چهار رکعت
نماز گذارد و زار زار بگریست و گفت یا مولا بر شما روشن است که [illegible]
بقاعده خود بیعت [illegible] کردند چنانکه با مسلم کردند [illegible] بگریست و گفت یا مولا
نصرت از شما میخواهم [illegible] دارم دست از [illegible] بدشمن [illegible]
[illegible] فاحکم بیننا و بینهم بالحق و انت خیر الحاکمین
عبد الرحمن شد [illegible] سپاه [illegible] او را
مطلع گردانیم

مطلع

گردانید و گفت ای برادر آمده ام یکبار دیگر مرا ببینی [illegible]
افتاد و عبد الرحمن را در کنار گرفت و هر دو از هوش رفتند [illegible]
[illegible] که مردمان [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible] گفتند سمعنا و اطعنا [illegible]
کنیم که دشمن [illegible] این جماعت چون [illegible]
با لشکر [illegible] از قوم و قبیله خود [illegible] گفت [illegible]
بمحبت اهل بیت [illegible] بصره از آن لعینان [illegible]
[illegible] آهنگ [illegible] آهنگ حرب [illegible]
کردند و از ایشان میان نیز بسیاری هلاک نمودند [illegible] ابراهیم [illegible]
که در [illegible] خلایق [illegible] میدادند [illegible] این حرب
رسید [illegible]
نصف لشکر [illegible] دیگر [illegible] جدال نمودند [illegible]
[illegible] آغاز رفتند تا شب حرب میکردند [illegible] گفتند صد و چهارده هزار
[illegible] حرب نمودند و بسیاری کشته شدند [illegible]
[illegible] از هر جانب [illegible] رسید تا دشمنان زیاده شدند [illegible] چهار صد
هزار لعین جمع شدند [illegible] بود و مردمان [illegible] شد
[illegible] ابراهیم [illegible] لشکر محمد ابن ابراهیم [illegible]
شدند چنان [illegible] محمد [illegible] سوار [illegible]
[illegible] نهادند [illegible] باز بیعت کردند و گفتند تا جان داشته باشیم

داشته باشیم با دشمنان دین حرب کنیم محمد بطروس گفت ای برادر وفادار خدا
تعالی مکافات شما را بجز و جزای خیر دهد که هیچ تقصیری نکردید اکنون آگاه
باشید که دشمنان بسیار اند و ما کم و دیگر یاران کوفیان در شهر ما بر دین ما
نیستند همچنین ماندن ما فایده ندارد باید که خود در روم شد بطروس گفت [illegible]
در روم بوده ایم که با حرب بسیار کرده چندان لشکر کرده بود که شماره
نداشت بود باشد تا برویم چون انجا رسیدیم کسی بود اما دست نداشتند پس
محمد الوان لشکر فرمود تا دروازها ببستند و هر چه زیاد بود به عبید الرحمن
فرستاد چون شب در آمد خیمهای لعین که [illegible] محمد بطروس را [illegible] ای برادر
عزیز بیا تا شبخون بریم با این دشمنان پس فرمود تا یاران سلاح پوشیدند
روی بایشان نمودند و آغاز حرب کردند مردم آگاه شدند و از طرف دیگر
برفتند آن شب بیست هزار کس بقتل رسانیده بودند و برفتند چون
صبح شد معلوم کردند که کار محمد بود که دست برد از ده کس فرستاد که بروید
در آرامگاه او را ملاحظه نمائید چون رفتند [illegible] را ندیدند مراجعت
نمودند و گفتند کسی را ندیدیم مسلم گفت من ندانستم که ایشان حرب
حرب بسیار کرده بودند و در روزگاه نا ملاحظ من امشب مکافات این
بدهم چون شب شد آن لعینان از چهار طرف لشکرگاه محمد در آمدند
بعضی رفتند که غارت کنند شب تاریک بود تا صبح حرب میکردند و میکشتند
بیشتر خود لشکر شام اند که به یغما رفته بودند چون روز شد معلوم
کردند که یکدیگر را کشته بودند منفعل شده برگشتند و صورت حال
مسلم گفتند در آن شب سی و هفت هزار کس از لشکر شام یکدیگر
را کشته بودند و سرهنگان متفق شده در ساعت نامه به ولید
نوشتند

نوشتند که پسر ابراهیم برای تربیت سپاه گرفت لشکر سوی بطروس
رفته است که باید راهها نگاه دارید که از عقب [illegible]
بیفتد و روانه شد چون بدمشق رسید نامه به ولید [illegible]
محروم شد و لشکر بیقیاس جمع کرده بود [illegible]
بکوفه فرستاد و [illegible] پنجاه هزار [illegible] عبد الملک [illegible]
[illegible] بجانب بطروس روانه کرد که بروید و محمد ابن ابراهیم را بکشید
بیاورید که دیگر لشکر از شما عقب میفرستم پس آن لعینان [illegible]
در رفتند و مردم آن دیار را سیاست میکردند که پسر ابراهیم [illegible]
و شما او را پنهان کرده اید ایشان گفتند که ما خبر نداریم ایشان قبول
نمیکردند که صد هزار لعنت خدای بر آل ابو سفیان و بنی امیه و یزید
معاویه و ابن زیاد و عمر سعد و شمر باد ایشان بالا الانتهی اللعین
فی [illegible] [illegible] ابوالولید بن یحیی [illegible] که چون محمد آن شب [illegible]
کرد سپاه بسیار [illegible] و روی بشام نهاد و محمد میدانست که عبد الله
بسر راه است تا بیست هزار مرد معین شب آنجا رسید ایشان غافل
بودند ناگاه میان لشکر در آمد و آواز بر آوردند النجی و صلی علی
و شمشیر کشیدند و آن شب بسیار تاریک بود که [illegible] خواب [illegible]
از خیمها بیرون جستند و لشکر محمد ایشان را میکشتند [illegible]
و اسپهای را میکردند عبد الله لعین آن شب مست خفته بود او را
خبر کردند که دشمن شبخون آورده است آواز داد که منم
عبد الله بن مسلم و روی بآن طرف که محمد بود آورد چون آواز
بگوش محمد رسید گفت بیا که بپای خود آمدی نیزه بر سینه آن ملعون زد

۱۱۷

بود از هیبت همی بود رفت دو دیگر بنیاد کشتن کرد تا آفتاب در آمد بیست هزار
مرد کشته همی بودند و باقی هزیمت گرفتند محمد گفت الحمد لله که ما را فتحی چنانی
میسر شد و لشکرگاه ایشان را همه غارت کردند و آنچه خواستند برداشتند
روی بسوی تعقیب نهادند آن ملعون در کنار فرات بود محمد از دور راه سواکند ازاله
کرده تا کسی خبر نبرد چون شب سوار شده برفتند تا بلشکرگاه ایشان رسیدند
گفتند اگر از این طرف باشان بزنیم ایشان هزیمت گرفته بسوی
شام روند پس از طرف شام در آمدند و آواز آوردند که الله محمد علیه
و شمشیر کشیدند و حرب در گرفت و خروش در سپاه شام افتاد آن لعین
گفت چه میشود گفتند دشمنی از طرف شام رسید لعین گفت هر شام
گرفته اند گفتند باری آواز محمد است آواز میدهد که ما شام را گرفته
ایم و بطلب یوسف آمده ایم آن لعینان اسپان نیک داشتند سوار
شدند بعضی از آب گذشتند محمد و یاران تنی چهل هزار مرد بکشتند و بقیه
روی بهزیمت نهادند از آنجا تا شام سه منزل راه بود بشتاب رفتند
و مردمان هشام جاسوس محمد را بگرفتند پیش هشام بردند جاسوس
بندهٔ پیری بخاطر رسید گفت ایها الامیر من پی آمدم که بشارت رسانم
که محمد را بگرفتند و برادر من بگریخت ایشان مرا گرفتند که جاسوس
محمد است چون بشنیدند شادی شدند هشام همه احوال
باز گفت و گفت حربهای صعب شد میانهٔ محمد و مسلم عاقبت
که لشکر بصره رسیدند کار بر محمد دشوار شد مسلم کسی بکوفه فرستاد که
طعام و علوفه و دراهم ما بر بندند کوفیان چنان بودند که پیش مسلم
با بیست هزار مرد از عقب محمد در آمدند و ایشان را در میان گرفتند
و محمد دست بر

و محمد دستگیر کرده در اغل و زنجیر کرده مرا نیز فرستادند که بروم و ترا مژده
خبر کنم و از آنجا در پیش امیر الفاسقین بشتاب و در راه گم کردم ... از
عقب عبد الرحمن رفتم هشام چون این سخن بشنید ... و خلعت
بجاسوس داده و خرجی داده که برود و خبر بولید برساند و جاسوس اسب
و خلعت بستد و یک فرسخ براه شام برفت چون از لشکر ناپدید شد
بر گشت و روی بطرف محمد نهاد و در چهار فرسخی بایشان رسیده
انچه گفته بود با هشام بمحمد گفت تبسمی کرد و خوب گفتی پس از شام
سوار شدند و روی بلشکرگاه هشام نهادند خواب اول خود را رسانیدند
محمد فرمود که سپاه دو قسم شدند از دو طرف لشکر هشام در آمدند و آواز
بر آوردند که الله محمد علیه و بنیاد حرب کردند و کشتن نمودند هشام گفتند
که محمد است و از گوشه فریاد و فغان برخاست هشام با حاجبان بگوشه
بیرون رفتند و نمیدانستند که بکجا میروند تا بروز میرفتند و نمیدانستند
که بکجا میروند تا روز شد بدو فرسخی عین و ده که ما وای محمد بود در رسید
و محمد آنجا نرسانید آهنگ ایشان کرد آن ملعون بیندیشید که سپاه
او نیند چون برسید محمد آواز بر آورد که الله محمد علیه ...
... و بیا بیند پس میشوید
خود را بمحمد رسانید و شمشیر بر سرش زد و بکشت چون لشکر شام
علم دار را ندیدند راه گریز پیش گرفتند محمد از آن لشکر بیست یک
هزار مرد بکشت و از لشکر او پنج نفر شهید شده بودند و از آنجا
برگشته روی براه نهاد مؤلف اخبار گوید که چون مسلم لعین نامه
نوشته بود بولید که ... که محمد گریخته و آن لعین

چون آن لعین معین بدانست که عبد الرحمن در کوفه بیمار است بند است
[illegible] کرد و با محمد الیست دیگر روز هم سپاه سوی بر گرد [illegible] از ری باشم بهاد
و یک [illegible] در کوفه امیر کرد و مردم عبد الرحمن پنهان میبد اشتند چون
آن لشکر [illegible] از کوفه آواره شدند و هر یکی [illegible] بدیدند که
آمدند گفتند چه واقع است گفتند محمد برهاشمیون آورد و بند و عبد
الله [illegible] آن ملعون چون این بشنید جهان بر چشمش تیره شد
[illegible] گشته شده و در [illegible] او گشته [illegible]
از [illegible] [illegible] بود [illegible] [illegible]
چون [illegible] دیگر [illegible] را دیده [illegible]
پرسید احوال [illegible] گفتند [illegible] [illegible] چون
بالا [illegible] تمامی [illegible] دیده [illegible] احوال [illegible]
احوال [illegible] پرسید گفتند [illegible] [illegible]
[illegible] بیرون آمد گفت الحمد لله [illegible]
[illegible] و اگر چه [illegible] چنین [illegible]
[illegible] [illegible] هزار کس [illegible]
بود و دیگر لشکر از [illegible] می آمدند اتفاق چنان بود [illegible]
روز بود با یاران گفت چه تدبیر کنیم [illegible] کنیم و [illegible]
[illegible] [illegible] مردم عرب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] تدبیر [illegible] [illegible]
هزار خیمه و [illegible] [illegible] [illegible]